
GilAvaei
گیل آوایی
Alice Munro
الیس مونرو
RunAway فرار
Passion شور
Dimension
Deep-Holes
هفت رود
برگردان فارسیِ ده داستان

نام: مجموعهٔ ده داستان اثر آلیس مونرو
با متن انگلیسی
برگردان فارسی: گیل آوایی
نشر هنر و ادبیات پرس لیت
www.perslit.com
تماسgilavaei@gmail.com
تاریخ:۱۸فوریه ۲۰۱۲/۲۹بهمن ۱۳۹۰

»فهرست«



یاداشتی بر ترجمه داستانهایی از آلیس مونرو

گیل آوایی

فوریه ۲۰۱۲/بهمن ماه ۱۳۹۰

یکی از وسوسه هایی که همیشه کار دستم داده است، همین ترجمه است. شاید پر بیراه نباشد اگر بگویم که تبِ ترجمهٔ داستانهای آلیس مونرو پس از یک گپ تلفنی با یکی از دوستان خیلی عزیزم بجانم افتاد. ابتدا موضوع یک داستان مطرح بود و با گشتی در سایتهای انگلیسی زبان داستان کوتاه " ماسه Gravel" را ترجمه کردم اما چیزی در من هنوز تمام نشده بود مثل شعری که بیاید و تا تمام نشود، جان گرامی قرار ندارد! از اینرو دوباره چرخی در گستره ی جهان مجازی زدم و دوباره سر از سایت نیویورکر در آوردم، که داستان کوتاه " ماسه " را از آن برگرفته بودم. در بایگانی همین سایت هرچه داستان از آلیس مونرو که برای همه مجاز بود و می شد پیاده کرد، برگرفتم و آن شد که تا این لحظه درگیرش شدم.

در آغاز آشنایی با نیروی خلاق آلیس مونرو و چگونگی پرداخت داستان توسط او برایم بسیار جالب آمد. زبانی

محاوره ای، روایتی با پردازش چیره دستانه ی ماجراها در داستان، برجسته ترین نکته هایی بود که مرا با خود برد و هشت داستان از این نویسنده را ترجمه کردم.
در همه داستانها حال و هوایی واقع گرایانه و انسانی، خواننده را به زیر و بمِ ملموس زندگی انسان می کشاند با نگاهی موشکافانه در عین حال همه فهم و هیجان انگیز که وقتی خواندن یک داستان تمام شود، تا چندی به چرایی و آنچه که در داستان گذشته است، ذهن خواننده را با خود دارد.
داستان بلند " خرس به کوهستان آمد" که من نام " مواظب باش، او اینجاست عشق من" را برای آن از داخل متن داستان برگزیدم، یکی از کارهای زیبای آلیس مونرو در این هشت داستان است. بنای نقد آن را ندارم اما آنچه که باید بر آن انگشت گذارم، چگونگی پرداخت این داستان است که می توان همین روال پرداخت را در دیگر داستانها نیز دید شاید به جرات بتوانم بگویم که همه ی کارهای او با چنین شیوه یا سبک پرداخت موضوعی و رویدادهای ماجرا در داستان است. تنها دو نکته ی تاریک به باور این قلم، در کل این داستانها وجود داشته که گاه پیوند زمانی بگونه ای هارمونیک و پیوسته نبوده است. جوری که از زمان حال ناگهان سر از زمان ماضی بعید و از زمان گذشته ساده، سر از آینده در گذشته ساده، در می آوری. اگر زبان

روایتی آلیس مونرو در نظر گرفته نـشود و نگـارش سـلیس داستانی بگونه ای که پیوندها با تسلسل هارمونیک زمـان و مکان منظوروملاک قرار گیرد، بی هـیچ تردیـدی نـاگزیز از گریز از اصل متن و افزودن زبان نگارشـی از سـوی متـرجم خواهد بود که در گذرِ کار وقتی به آخر مـی رسـد، از زبـان اصلی متن نه تنها دور شده بلکه زبان نگارشی خود متـرجم در متن اعمال شده است. و این خود مشکل بزرگی سـت و نیز بحث امانتدارانه برخورد کردن در ترجمـه بـرای انتقـال آنچه که هست، پیش می اید. تردیدی نیست که برای بیان معنایی جمله یا کلمه یا اصطلاحی، گاه نـاگزیر بـه شـرح و وصف و افزودن بیانی به متن، هستی امـا جـدای از انتقـال معنایی کلمه یا اصطلاح مشخصی در جایی معـین از مـتن، اصل متن باید به همان شکلی که ساخت و پرداخـت شـده ترجمه گردد. و این، کار بسیار دشواری ست که هـم نثـری مفهوم به دست دهی و هم امانت دارانه برخورد کنی.

یکی دیگر از مشکلات، نامها و اصلاحات محلی یا بومی بوده اند که برگردان فارسی آن برایم بسیار وقت گیر بوده اسـت مـثلا جـایی کـهPeeping tom = کـسی کـه از تماشـای دزدکی معاشقه دو نفر لذت مـی بـرد، آمـده بـود و بـرای چنـین کـسی در فارسـی اسـم یـا اصـطلاحی نیـست و در فرهنگ لغتی نیز یافت نمی شود حتی در فرهنگ لغت های انلگیسی هم پیدا نمی شود و غیره. اشاره به این موضوع از

آن جهت است که کجایی گریز و افزودن شرح یا جمله ی جدای از متن را نشان دهم.

همانطور که اشاره اش رفت، داستانهای آلیس مونرو زبانی روایتی دارد و روایت به سبک و سیاق خود که پس و پیش متن به درک آن بخش از روایت داستان را میسر می کند و به هنگام خواندن حتی مکثی ناگزیر پیش می آید و برای درک آن به مرورِ خوانده ات می پردازی. گاه جابجایی یا تکرار بیش از حد ضمایر مشکل زا بوده، و حتی پرش از یک ماجرا برای افزودن بخش تازه ای به داستان بی آنکه پیوندی منطقی وضروری در نظر گرفته شود، چیزی ست که شاید " سکته " داشتن آن بخش نامیدن، گویا باشد. و این، سبب پرداخت ارادی و مصنوعی در متن را با حال و هوای طبیعی و عینی ماجرا که تا آنجای داستان آمده است، به خواننده می دهد و فاصله ای از دو حس در خواندن داستان در پی دارد که اگر از آن پرهیز می شد، بهتر بود.

به هر روی گفتن از آلیس مونرو با آثار بسیار ارزشمندی که برجای گذاشته، چندان کار راحتی نیست و بدون شک شیوه پرداخت و ساخت داستان که از آلیس مونرو در اثارش بخوبی محسوس و ملموس است، یکی از نمونه های بسیار سودمند برای کسانی ست که دل به نوشتن و داستان پردازی دارند.

نکاتی که به آن اشاره رفت، به گاه خواندن داستان، شاید بهتر پدیدار شود و خود در این یاداشت کوتاه نمونه از متن داستانها نیاورده ام تا خواننده خود به نوعی به کاوش بپردازد و به قضاوت بنشیند.
یادآور شوم که این قلم نه ادعای ترجمه و مترجمی دارد و نه اصولا دنبال هیچ تیتر یا اتیکتی است. این کار صرفا یک کار ذوقی و ناشی از عشق به ادبیات است. ناگفته نگذارم که سوژه ها، زبان نگارشی، حس و فکر و روح داستانهای ایرانی به مدد فرهیختگانمان بسیار بسیار فراتر ازاین نمونه هاست و برای جهان ادبیات بویژه داستان پردازی، حرفهای بسیاری برای گفتن دارند و من به هزار باره ستودمشان وقتی به کم و کیف کارهایی از این دست پرداخته ام.

با مهر و احترام

گیل آوایی

فوریه ۲۰۱۲/بهمن ماه ۱۳۹۰

توجه: ***دهمین داستان از الیس مونرو بنام "آمندسن" را که سایت نیویورکر آنرا در بیست و هفتم آگوست ۲۰۱۲ منتشر نمود، در هفتم سپتامبر ۲۰۱۲ به فارسی برگردانده و به این مجموعه افزوده ام.تا این تاریخ مجموعا ده داستان از این نویسنده کانادایی را به فارسی برگردانده ام.***

گ.آ



فشرده ای از زندگی ادبی آلیس مونرو

آلیس مونرو(زاده شده در ۱۰ جولای ۱۹۳۱، وینگهام[1]، اونتاریو، کانادا) نویسنده کانادایی ست که با داستانهای کوتاه خود معروفیت جهانی یافت. داستانهایی که عموما از جنوب غربی اونتاریو مایه می گیرد و شخصیتهای داستانی اش مردمانی از همان منطقه با شناسه ی اسکاتلندی-ایرلندی ست.

نخستین مجموعه داستانهایش بنام رقص سایه های شاد[2] (۱۹۶۸) منتشر شد. این یکی از سه مجموعه داستانهاست. دو مجموعه دیگر عبارتند از فکر می کنی که هستی[3] ؟(۱۹۷۸) که با نام دختر گدا[4]: داستانهای فلو و رُز نیز منتشر گردید)، و پیشرفت عشق[5](۱۹۸۶) که جایزه سالانه ی ادبی فرماندار کل[6] برای داستان را از آن خود کرد.

دومین مجموعه زندگی دختران و زنان[7] (۱۹۷۱)، خواسته ام به تو بگویم[8](۱۹۷۴)، ماه های جوپیتر[9](۱۹۸۲)، دوست

Wingham [1]
Dance of the Happy Shades (1968) [2]
Who Do You Think You Are? (1978 [3]
Beggar Maid [4]
The Progress of Love (1986) [5]
annual Governor General's Literary Award [6]
The Lives of Girls and Women (1971) [7]
Been Meaning to Tell You (1974) [8]
The Moons of Jupiter (1982) [9]

جوانی ام[10] (۱۹۸۶)، یک ایستگاه توحش[11] (۱۹۹۴)، و عشق یک زن خوب[12] (۱۹۹۸)، را نیز شامل می شود.
کتاب او بنام رازهای باز[13] (۱۹۹۴) در بر گیرنده داستانهایی از تپه های نیمه متمدن جنوب اونتاریو تا کوه های آلبانیا است، در داستان فراری[14] (۲۰۰۴) مونرو عمق زندگی مردم عادی را کشف می کند و چشم انداز از قلعه صخره ای[15] (۲۰۰۷) ترکیبی از تاریخ، یاداشتهای خانوادگی و روایتهایی از درخواستهای پرسش برانیگز و پاسخهای مبهم است. مونرو در سال ۲۰۰۹ جایزه مان بوکر اینترناشنال را برد که در همان سال مجموعه داستانهای " شادی بیش از حد منتشر شد.
داستانهای کوتاه مونرو در باره فرسایشهای آلزایمر در داستان خرس به کوهستان آمد[16] که با درونمایه های نفرت، دوستی،اظهار عشق، عشق ورزی، ازدواج(۲۰۰۱) منتشر و درفیلمی بنام دور از او[17] (۲۰۰۶) انعکاس یافت.
برگرفته از سایت بیوگرافی

Friend of My Youth (1986) [10]
A Wilderness Station (1994) [11]
The Love of a Good Woman (1998) [12]
Open Secrets (1994) [13]
Runaway (2004) [14]
The View from Castle Rock (2007) [15]
The Bear Came over the Mountain [16]
Away from Her (2006). [17]

مواظب باش، او اینجاست عشق من.

(خرس به کوهستان آمد)

اثر: آلیس مونرو

برگردان از انگلیسی به فارسی: گیل آوایی

۱۲دسامبر۲۰۱۱

یک اشاره:

این داستان را به فارسی برگردانده ام و نام ترجمه ی فارسی آن را از متن این داستان برگرفته ام. این اثر از دو نگاه به باور این قلم قابل توجه است. نخست درونمایه ی داستان و دیگری شیوه پرداخت آن است که می تواند برای دوستداران داستان الهام بخش باشد. در برگرداندن این اثر تلاش کرده ام از آرایه های برون از اصل داستان، به هردلیل پرهیز کنم تا هر چه هست(خوب یا بد، رسا یا نارسا، بجا یا نابجا....) از اصل داستان منتقل شود. تمامی پانویسها از اصل داستان نیست بلکه توسط من افزوده شده است.

امیدوارم مورد استفاده خوانندگان قرار گیرد

با مهر

گیل آوایی

دوازده دسامبر ۲۰۱۱

مواظب باش، او اینجاست عشق من.

(خرس به کوهستان آمد)

فیونا در خانه ی پدرومادرش زنـدگی مـی کـرد. در همـان شهری که او و گرانت به دانشگاه رفتند. خانه ای بـزرگ بـا پنجره هایی رو به دریا که بنظرِ گرانـت خانـه ای لـوکس و نامنظم می آمد. قالیچه های بهـم ریختـه در کـف اتاقهـا و فنجانهایی که جلای میز را خط انداخته بودند.

مادرش ایسلندی، زنی نیرومند با موهای سفید پُف شـده و خشمگین از سیاستهای چپ افراطی بود. پدرش متخـصص سرشناس قلب بود که در تمام بیمارستان به او احترام مـی گذاشتند اما درخانه چاپلوسی (زن ذلیل بود-م) مـی کـرد. جاییکه به حرفهای خشن زنش با لبخنـد تمـسخرِ پنهـان، گوش می داد.

فیونا ماشین کوچک خودش را داشت و انبوهی از ژاکتهای کشمیر که هماهنگ نبودند شاید فعالیتهای سیاسی مادرش دلیلِ آن بوده باشد. نه اینکه توجه نمی کرد. ناهماهنگی برایش یک جوک بود و سیاست هم همینطور، هرچند بازی کردن را خوش داشت مثل " چهار ژنرال یاغی " در گرامافون و گاهی نیز صدای خیلی بلند اینترناسیونال، اگر یک مهمان هم حضور داشت فکر می کرد که می توانست عصبانی اش کند.

یک آشفته موی فرفری که خارجی بنظر می آمد، دنبالش کرد. گفت که آن مرد ویزیگوث Visigoth[18] بود و همینطور دو سه انترنِ جوان محترم و ناآرام. او همه آنها را دست می انداخت و گرانت را هم. فیونا بشکل خنده آوری اصطلاحات شهر کوچک او را تکرار می کرد.

فکر کرد که شاید گرانت داشت جوک می گفت وقتی که در یک روز سرد و روشن در ساحل پورت استانلی به او پیشنهاد ازدواج داد. صورتشان از ماسه ها تیر می کشید و امواج دریا انبوه ماسه ها را بر پاهایشان می

[18] A member of the western Goths that invaded the Roman Empire in the fourth century A.D. and settled in France and Spain, establishing a monarchy that lasted until the early eighth century ویزیوگوث، عضوی از قبیله ی با ریشه المانی بود که در قرن چهارم میلادی به امپراتوری روم یورش برد و در فرانسه و اسپانیا ساکن شد. حکومت سلطنتی ای بنا نهاد که تا اوایل قرن هشتم دوام یافت

انباشت.
" آیا فکر می کنی که خنده دار نیست"
فیونا فریاد کرد. " آیا فکر نمی کنی که مسخره است اگر ما ازدواج کنیم؟"
گرانت فیونا را بروی خودش بلند کرد و با صدای بلند گفت: " بله"
هیچوقت نمی خواست از او دور شود. فیونا شادابی زندگی در خود داشت.
فیونا با تُن صدایی بهت زده و رنجش زودگذر، گفت:
" فکر کردم آنها با چنین چیزی کنار می کشند. "
درست پیش از اینکه از خانه بیرون بروند، فیونا لکه ای بر کف آشپزخانه دید. این لکه از کفش ارزان قیمتِ درونِ خانه بود که در همان روز پوشیده بود.
ضمن مالیدن روی لکه که بنظر می آمد از روغن چربی بوجود آمده باشد، با صدایی که نشان از آشفتگی ی یک دلخوری معمولی داشته باشد، گفت: " فکر کردم آنها می بایست آن کار را کرده باشند".
فیونا گمان می کرد هرگزمجبور نشود که چنین کاری دوباره بکند از وقتی که دیگر در خانه کفش پایش نمی کرد.
گفت: " فکر می کنم همیشه لباس پوشیده باشم". یا چیزی شبیه لباس پوشیدن. لباس پوشیدنی که یک جور در

هتل بودن بنظر مـی آمـد. لبـه ی قالیچـه ای کـه او بـرای ورودی خانه کنار ظرفشویی استفاده می کرد.
ژاکت قهوه ای طلایی اسکی اش را روی پولوِر سفیدِ گـردن لاکپشتی، متناسب با شلوار حنایی، پوشید. زنـی قدبلنـد بـا شانه های باریک بود که هفتاد سال داشت اما هنوز سرحال با پاهای بلند، مچ ظریف دست و پای کوچک بـا گوشـهایی تقریبن خنده دار می نمـود. موهـایش بـه سـبک کُرکهـای برآمده بود که از رنگ بور کمرنگ به سفیدی گراییـده بـود بی آنکه گرانت براستی توجه کرده باشد از اینکه چـه وقـت سفید شده بود، و او هنوز آن را بر شانه هایش رها می کـرد همانطور که مادرش می کرد. (همان چیزی بود که گرانـت را بیاد مادر خودش مـی انـداخت؛ بیـوه ای در یـک شـهر کوچک که بعنوان منشی دکتری کار می کرد. موهای سفید بلند مادر فیونـا حتـی بـیش از اینکـه خانـه داری را بـه او بیاموزد، همه چیزی که در باره منـشها و سیاسـت هـا مـی بایست بداند، به او گفته بود) چون در غیراینصورت فیونا با پاهای خـوش تـراش و چـشمان یـاقوت کبـود، کـسی جـز مادرش نبود. فیونا دهانش یک کم کج بود و با رژِ سـرخ آن را بیشتر می نمایاند، رژ مالیدن به لب، آخرین کاری بود که معمولا پیش از بیرون رفتن از خانه انجام می داد.
او این روزها دقیقا خودش را می ماند. مستقیم و ابهام آمیز، در حقیقت کسی که بود. خوش خو و طعنه آمیز.

تقریبا یک سال پیش، لکـه هـای زرد کـوچکی تـوجهش را جلب کرد که به تمام خانه چسبیده شده بود. تمـامن تـازه نبود. فیونا همیشه چیزهایی از عناوین کتابهایی که از رادیو یا سرکارش شنیده بود، یاداشـت کـرده بـود. مـی خواسـت مطمئن باشد که همـان کـار را آن روز کـرده اسـت. حتـی برنامه کار صبح همان روز نیز نوشته شده بود. گرانـت آن را مرموز و چیزی که حس اش را برانگیخته باشد، یافته بود. "۷صـبح یوگـا، ۷.۳۰-۷:۴۵کنـدن موهـای صـورت.۷:۴۵-۸.۱۵گرانت و صبحانه"

یادداشتِ تازه، متفاوت بود. روی درِ کشوی میـز آشـپزخانه چسبانده شده بـود، کـارد و چنگـال، حولـه کوچـکِ پـاک کردن ظرفها، چاقوها.. آیا نمی توانست فقط درِ کشوها را باز کند ببیند چه چیزهایی در آن است؟

بدترین اتفاقات داشت می افتاد. فیونا به شهر رفت تا از یک باجـه تلفـن بـه گرانـت ، زنـگ بزنـد از او بپرسـدچطور براند(رانندگی ماشین – م). برای قدم زدنهای معمـولی اش راه همیشگی را گرفت و از میان دشـت و جنگـل گذشـت، سپس از کنـارۀ سـیم خـاردار بـه خانـه آمـد. راهـی دراز و طولانی. می گفت که همیشه نرده های سیم خاردار را در نظر می گیرد چـون همـواره ایـن سـیمها تـرا بجـایی مـی رسانند. درکِ آن دشـوار بـود. جـوری از نـرده هـای سـیم

خاردار حرف می زد که بنظر جوک می آمد. و شماره تلفـن را بی هیچ مشکلی بیاد آورده بود.
فکر نمی کنم چیزی باشد که نگرانش باشی. او گفت.
فکر می کنم حافظه ام را دارم از دست می دهم.
گرانت از او پرسید که قرصهای خواب را داشته استفاده می کرده یا نه. بعد فیوناگفت :
این حافظه ای که من دارم، بخاطر نمی آورم.
سپس می گفت:
"متاسـفم از اینکـه پـر سـر و صـدا و پرحـرف هـستم. " "مطمئنم که در حال استفاده هیچ قرصی نبوده ام." "شاید می بایست بوده باشم." " شاید قرصهای ویتامین."
ویتامینها تاثیری نداشتند. بطرف دروازه می ایستاد و سـعی می کرد بیاد آورد کجا می خواسته برود. فراموش مـی کـرد زیر سبزی را روشن کند تا گرم بماند یا آب در قهوه جـوش بریزد.
از گرانت اینکه چه وقت به این خانه اسباب کشی کرده اند، می پرسید: پارسال بود یا پیرار سال؟
گرانت می گفت: دوازده سال پیش بـود کـه بـه ایـن خانـه آمدیم"
" تکاندهنده است"
فیونا همیشه اینجور بوده. گرانت به دکتر گفت. او بی آنکه موفق شود تلاش مـی کـرد چگـونگی شـگفتزدگی فیونـا و

پوزش خواهیِ او را توضیح دهد که ایـن روزهـا بنظـر مـی رسید شـکل معمـول هـر روزه، نـه اینکـه یـک سـرگرمی خصوصی باشد، را پیدا کرده بود. مثلن اینکه برخی کارهای ماجراجویانه ای که هیچوقت انجام نمی داده، انجام می داد. یا شروع به بازی ای می کرد که امیدوار بود از گرانت ببـرد. دکتر می گفت:

- خوب بله، ممکن است در آغاز عمدی یا انتخابی باشد. مـا نمی دانیم. می دانیم؟ تا وقیتکه نشانه های از بین رفـتن را ببینیم، واقعن نمی توانیم بگوییم.

لحظه ای، چندان اهمیتی نداشت که چه برچـسبی رویـش بوده باشد. فیونا کسی بود که دیگر به تنهـایی بـرای خریـد نمی رفت، یکبار وقتیکه گرانـت رویـش را برگردانـده بـود، ناپدید شد. پلـیس او را کـه چنـد سـاختمان دورتـر وسـط خیابان داشت قدم میزد، گرفت، اسـمش را پرسـید و او بـه آسانی جواب داد. سپس از او اسم نخست وزیر را پرسید.

" اگر تو مرد جوان، براستی نمی دانی، نباید در لباس چنان مسئولیتی باشی."

پلیس خندید. اما بعد فیونا اشتباه را مرتکب شـد و پرسـید آیا او "بوریس" و " ناتاشـا" را دیـده اسـت. اینهـا از بنیـاد حمایت از گرگهـا در روسـیه بودنـد کـه مـرده بودنـد و او سالهای زیادی با این بینـاد همکـاری کـرد و آن را بعنـوان یکی از بنیادهای مورد علاقه اش به دوسـتش معرفـی کـرد

سپس تا آخر عمر، خود را وقف این بنیاد کرد. پذیرشِ ایـن بیناد از سوی او شاید بخاطر این بود که دریافتـه بـود نمـی تواند بچه دار شود. گاهی لوله ی رحم او مسدود می شـد یا گره می خورد. گرانت درحال حاضـر نمـی توانـست بیـاد بیاورد. گرانت همیشه از فکر کردن بـه آن قـسمت زنـانگی زنان، پرهیز می کرد. یا شاید پس از آن بود که مادرش مُرد. سگ با موهای بلند و ابریشمینش، صورت نرم و جدی اش، برای او جفت کاملی می شد وقتی آنها را برای قدم زدن می بـرد. و گرانـت خـودش در آن روزهـا نخـستین شـغلش در دانشگاه را مـی گرفـت.(پـول پـدر زنـش آنـان را علیـرغم آلودگی سیاسی، مـورد پـذیرش بـرای کـار قـرار مـی داد)، ممکن است بنظر بعضی ها رسیده باشدکه هوا و هوسـهای ناگهانی فیونا از روی تظاهر و خودنمایی بوده باشد. هرچند، خوشبختانه گرانت این را نفهمید تا وقتیکه مدت زیـادی از آن گذشته بود.

قانونی بود که هیچ کس در مـدت دسـامبر مجـاز نبـود بـه میداو لیک[۱۹] (دریاچه ی میداو –م) برود. فـصل تعطـیلات مشکلات روحی(افسردگی – م) زیاد بـود. ازاینـرو بیـست دقیقه رانندگی در ژانویه را به تـن خـود مالیدنـد. پـیش از اینکه به بزرگراه برسند جاده ی روستایی پـر از چالـه هـای خالی بود که حالا تمامن رویشان یخ بسته بود.

---

[19] Meadowlake

فیونا گفت: " اوه. یادت میاد"
گرانت گفت: "من هم داشتم به آن فکر می کردم"
" فقط درمهتاب اینجوری بود." فیونا گفت.
فیونا داشت در باره وقتی حرف می زد که آنها برای ایسکی در شب آنجا رفته بودند، زیر نور ماهِ تمام و برفی که بصورت نوار سیاه مـی نمـود. در همـین جـا، مـی توانـستی وسـط زمستان باشی. آنها صدای شکستن شاخه ها از سرما را مـی شنیدند.
اگر فیونا می توانست چنان زنـده و بدرسـتی آن را بخـاطر بیاورد، ، آیا آنهمه تغییر در او می توانـست رخ داده باشـد؟ همین تغییر کافی بـود کـه او نتوانـد دور بزنـد و بـه خانـه برگردد.
مقررات دیگری هم بود که سرپرست قسمت برایش توضیح داد. ساکنین تازه نباید تا سی روز مورد بازدید قـرار گیرنـد. بیشتر مردم آن وقت را نیاز داشتند تا ساکن شوند. پیش از اجرای مقررات، خواهشها و اشکها و کج خولقی هایی بود از سوی حتی آنانی که به میل خود آمده بودند. حدود سومین یا چهارمین روز، آنها شروع می کردند به گریه و زاری تا به خانه برده شوند. و برخی خویشاوندان و فامیل می توانستند برای پذیرفتن شان مناسب باشند ، از اینـرو مـی توانـستی مردمی را ببینی که بخانه برده می شدند که شرایط بهتـری نمی توانستند داشته باشند بهتر از آنچه که پیشتر داشتند.

شش ماه یا چیزی حدود چند هفته بعد، تمام ناامیدی های آزار دهنده، دوباره می بایست تحمل می شد. با اینکه کسانی را می بینیم، سوپروایزر گفت، ما کسانی را می بینیم که در ماه نخستِ آمدنشان اگر چه بحال خود رها شده بودند، شاد و خندان، بودنشان را در اینجا به آخر می بردند.

آنها(فیونا و گرانت –م) در حقیقت چندبار سالها پیش برای دیدن آقای **فارکوهر**[۲۰]، کشاورز کارکشته ای که همسایه شان شده بود، به " میداولیک " رفته بودند. او به تنهایی در یک خانه ی آجری آماده بدون اینکه چیزی را تغییر دهد یا یک یخچال و یک تلویزیون به وسایل افزوده شده باشد، از سالهای اوایل قرن، زندگی کرده بود . حالا فقط خانه ی فارکوهر از بین رفته بود و بجای آن خانه ای شبیه قلعه های اسباب بازی، ساخته شده بود که خانه ای برای چند نفر از تورنتو جهت گذراندن آخر هفته بود. "میداو لیک" از بین رفته بود. هرچند تاریخ آن را از سالهای ۱۹۵۰ می دانستند. ساختمان تازه وسیع و جادار، گنبدی که هوایش با عطر کاج، تازه و مطبوع می شد. به فراوانی و سبزانه ی بِکر از خمره بزرگ راهروهای خانه جوانه می زد.

به هر حال، "میداو لیک"، قدیمی بود که گرانت خود را درآن به تصویر کشیدن فیونا یافت، در فاصله طولانی ماهی که او بدون فیونا می بایست سر می کرد. گرانت هر روز

Farquhar [20]

تلفن می کرد و امیدوار بـود کـه بـا پرسـتاری کـه اسـمش کریـستی[۲۱] بـود، صـحبت کنـد. بنظـر مـی رسـید در ایـن پایداری اش، متحیر باشـد. امـا گـزارش کـاملی بـه گرانـت توسط او داده شد که کاملتر از هر گزارشی بود. گزارشی که هر پرستار دیگری می توانست بدهد.

او گفت: "فیونا در نخستین هفته سـرما خـورده بـود." امـا برای کسی که تازه آمده، غیرعادی نبود. مثل وقتی که بچه هایت به مدرسـه مـی رونـد. کریـستی گفـت. دسـته ای از میکروبهای تازه هستند که آنها دچارش می شـوند و بـرای مدتی آنها با هرچیزی بیمار می شوند.

سپس سرماخوردگی بهتر شد. او آنتی بیوتیک را قطع کـرد و بنظر نمی رسید به گیجی زمانی که تازه آمده بود، باشد.(این اولین چیزی بود که گرانت درباره آنتی بیوتیک یا قاطی شدن شنیده بود.) اشتهایش خوب بود و بنظـر مـی آمـد از نشستنش در آفتاب لذت می برد. و داشت چند دوست پیدا می کرد. کریستی گفت.

اگر کسی تلفن می کرد، می گذاشت جواب بدهند. مردمی که او بطور جمعی یا به تناسبی می دید، همسایگان نزدیک نبودند اما کسانی بودند که در آن اطراف زندگی می کردند. کسانی که بازنشسته بودند. همینطـور خـود اینهـا بودنـد و

---

[21] Kristy

کسی که اغلب بدون هیچ خبری می رفت، تصور می کردند که فیونا و گرانت به مسافرتی مثل حالا رفته اند.
گرانت تمرین، اسکی می کرد. جای جای دست در پشت خانه اسکی می کرد. وقتیکه خورشید پایین می رفت، آسمانی صورتی بر افق روستا باقی می گذاشت بگونه ای که بنظر می رسید دسته ای از لبه های آبی یخ برجا نهاده است. سپس گرانت به خانه ی تاریک باز می گشت. تلویزیون روشن می کرد در فاصله ای که، شامش را آماده می کرد.
آنها معمولا شام را با همدیگر آماده می کردند. یکی از آنها نوشیدنی درست می کرد و دیگری آتش راه می انداخت. و از این کارشان صحبت می کردند(گرانت چیزی در رابطه با مطالعات روی گرگهای قطبی بویژه گرگ بزرگی بنام **فِن ریر**[۲۲] می نوشت که **اودین**[۲۳] را بلعیده بود و پایان دنیا را هم) و نیز هر چیزی که فیونا داشت می خواند و چیزی درباره آنچه که فکر می کردند در روزهای باهم بودنِ جدا از هم شان. و این زنده ترین شناسه ی زمان با هم بودنشان بود اگرچه پنج شش دقیقه تماس صمیمانه ی فیزیکی نیز تا پیش از اینکه به رختخواب بروند، میان شان بود. برخی

---

[22] Fenrir
[23] Odin

چیزها به رابطه جنسی اغلب قطع نمی شد اما باوراندنـشان بود که هنوز رابطه ی جنسی تمام نشده است.
خواب دیده بود که نامه ای به یکی از همکارانش نشان داده بود. نامه ای بود از هم اتاقی دخترش که مـدتها بـود بـه او فکـر نکـرده بـود و یـک جـور بـدخواهی و مقـدس نمـایی برخوردی ناله کنانه بود. دختر، خودش کسی بود که گرانت او را آراسته می دانست و تقریبا بنظر می رسید دختر نمـی خواسته هیاهو و جنجال داشـته باشـد و مـی خواسـت کـه بحال خودش گذاشته می شد تا خودکشی کند. کـاری کـه طی یک نامه عمدا خواسته بود به گرانت بگوید که انجامش داده است.
گرانت به یکی از همکاران بعنوان یـک دوسـت، فکـر کـرده بود. او یکی از آن شوهرانی بود که خواسته بود اولین کـسی باشد که کراواتش را دور می اندازد و خانه را ترک می کنـد و روی کف اتاق بر روی تشکی با معشوقه ی جوانی کـه بـه اداره شان، کلاسهاشان، گل آلود و بـوی دارو ی بخـور مـی داد، حال کند اما حالا نگاه مبهمی داشت.
گفت:خنده نمی کنم. او بـه گرانـت کـه فکـر نمـی کـرد او داشت می خندید.
گفت اگر بجای تو بودم فیونا را آماده می کردم.
از اینرو گرانت دست از کار کـشیده بـرای دیـدن فیونـا بـه میداولیک، رفت. میدالیکِ قدیمی اما بجای آن سر از سـالن

سخنرانی در آورد. هر کسی در آنجا منتظر او بود بیاید و به کلاسش درس دهد. و در آخرین، بلندترین ردیف نشسته ودسته ای از زنان جوان با چشمان سرد همه در لباس گشاد سیاه و عزا دارانه، هیچگاه نگاه غم انگیزشان را از او برنمی گرفتند و هر چیز که گرانت می گفت، آنان اشاره وار و مشخص نمی نوشتند یا به نوشتن اهمیت نمی دادند.

فیونا در اولین ردیف بود. بی مزاحمت. "اوف " فیونا گفت. دخترها در آن سن و سال هرجا می گفتند که چگونه خودشان را خواهند کشت.

خود را از خیال در آورد. قرصهایی برداشت خورد و هر چیز واقعی را از غیر واقعی جدا کرد.

نامه ای بود و کلمه " موش صحرایی" بر رنگِ درِ دفترِکارش پدیدار شد و به فیونا گفته شد که دختری از یک حادثه رانندگی با او آسیب دیده بود. تقریبا همان چیزی که در خیال دیده بود را گفته بود. همکارش در حقیقت در آن ماجرا نبود. و هیچ کس خودکشی نکرده بود. گرانت در واقع توهین نشده بود.

در واقع او به آسانی پیاده شد. وقتی قکر می کردی چه ممکن است به سر یک زن و شوهر چند سال بعد آمده باشد. ولی حرف زده می شود. شانه های سرد، انگشت نما می شوند. آنها چند دعوت کریسمس داشتند اما جشن سال نو را به تنهایی گذراندند. گرانت مست شد و بی دلیل خدا

را شکر می کرد بدون اینکه کوتاهی ای در اعتراف مـذهبی داشته باشد. او به فیونا زندگی تازه ای را قول داد.
در هیچ کجایی شناسه ای نیامده که زندگی یک زنباره(اگر زنبارگی چیزی باشد که گرانت خود را
نامیده بود- او که نیمی از چیرگی مردی را نداشت که خود را در خواب سرزنش کند) در گیرِ کارهای دست و دلبازانـه و حتی قربانی شدن، باشد. او چندین بار بـه خواسـتِ زنانـه یک زن میدان داده بود. به شکنندگی اش حسی تاثیرپـذیر یا دلرحمی بـسیار داده بـود. بـیش از هـر چیـزی کـه مـی توانست حس کند. همه چیزهایی بود که اینـک آنهـا را در خود یک سوء استفاده شدن، رنجیدن و بهره برداری شدن و ویران شدن ِ ارج و اعتبارش می یافت. و چنـان فریبنـدگی فیونا،- البته او داشت. اما بهتر می توانست بوده باشد اگر او غیر آنچه که دیگران باهمسرانشان انجام می دادند، ا انجـام داده بود و تـرکش مـی کـرد؟ او هرگـز بـه چنـان چیـزی نیاندیشیده بود. او عشقبازی ی با فیونا را متوقف نکرده بود. او هرگز از فیونا حتی یک شـب دور نمانـده بـود. نـه بـرای اینکه آخر هفتـه ای در سانفرانسیـسکو یـا در یـک بـار در جزیره مانیتولین[۲۴] بگذراند، داستانی می ساخت.
او براحتی می کشید و مست می کرد و به انتشار نوشته هـا می پرداخت و به کمیته ها کمک می کرد و سـوابق کـاری

---

[24] Manitoulin Island

اش را می ساخت. او هرگز تصمیم یا برنامه ای برای اینکـه به روستا برود و نجاری و زنبورداری کند، نداشت.

اما گاه دوست داشت که با همه اینها، چنان چیزی روی می داد. او خود را با حقوق بازنشستگی ی کم، زودتر تر از وقت، بازنشسته کرد. پدر فیونا پس از مدتی سرگردانی و رواقی با زندگی تنها در خانه ای بزرگ، مرد. و فیونـا هـر دوتـای آن ملک و خانه ی روستایی که پدرش در آن بزرگ شده بـود، نزدیک ساحل جرجیا را ارث برد.

زندگی ی تازه ای بود. او و فیونا در خانـه کـار مـی کردنـد. اسکی روی چمن می کردند. زندگی اجتماعی چندانی نبود اما بتدریج چند دوسـت پیـدا کردنـد. از لاس زدنهـای آزار دهنده خبری نبود. انگشتان عریان پای زنانه ای، به گاه شام خوردن در شلوار مردی نمی رفت. زن از دسـت دادنهـا، در کار نبود(جدایی =طلاق نبود-م)

درست به موقع بود. گرانت می توانست فکر کند. وقتی کـه از حس بی عدالتی کاسته می شد. فمینیستها و شاید دختر ابله غمگین که خود را و بزدلی اش را چیزی مثـل دوسـت می نامید او را درست بـه موقـع بـه بیـرون کـشیدن سـوق دادند. از یک زندگی که داشت به درد سرهای زیادی بـیش از آنچه می ارزید، می کشید، دور شد. و آن شاید به انـدازه ی از دست دادن فیونا برایش هزینه داشت.

صبح روزی که برای نخستین دیدار می خواست به "میداو - لیک " برود،گرانت صبح زود از خواب برخاست. تنش تماما تیر می کشید مانند روزهای دور در بامدادی که برای نخستین دیدار با زنی تازه می رفت. حسی که فقط برای سکس نبود(بعدها وقتی که دیدارها مرتب شد، سکس همه ی آن بود.) انتظار یک کشف بود. تقریبا بسط دادن یک حس روحانی بود. همچنین کمرویی، فروتنی، هشدار، نیز بود.

زمان آب شدن برفها بود. انبوهی از برف رها شده بود اما چشم اندازه بشدت خیره کننده اوایل زمستان فرو ریخته بود. و این پشته های ور آمده زیر یک آسمان خاکستری چنان می نمود که دشت را پس می زد. در این شهر، نزدیک میداو-لیک، او مغازه گل فروشی دید و یک دسته گلِ بزرگ خرید. تا کنون هیچگاه به فیونا گل نداده بود. یا به هیچ کس دیگر هم. او با امید یک عاشق مایوس یا شوهر گناهکاری

در کارتن(فیلمهای نقاشی-م) وارد ساختمان شد.

"آه، گلهای نرگس به این زودی"- کریستی گفت.

باید شانس بزرگی که یکبار در عمرت اتفاق می افتد، داشته باشی.

کریستی از طول راهرو پیشاپیش او رفت و بر روشنای نوعی میزغذاخوری قرار داد. جاییکه او دنبال یک گلدان می

گشت. کریستی زن بسیار جوانی بود که بنظر می رسید بـه هیچ چیزش که چگونه بنظـر مـی آمـد، نمـی رسـید بجـز موهایش. موهایش بلوند و انبوه بود. تمامی آن پُف شده بـه سبک پیشخدمتهای مهمانی کوکتیل یا رقاصه های عریـان در چنان چهره و بدن کاری، می نمود.
او گفت:آنجا.
و با تکان دادن سر ته راهرو را به او نشان داد " اسم، درست روی در است"
از این قرار، او پلاک یک اسم با تزیین پرنده ای آبـی بـود. متعجب مانده بود که در بزندیا نه. ولی در زد. سـپس در را باز کرد و نام او را صدا زد.
آنجا نبود. در کمد لباسها بسته بود. تختخـواب مرتـب بـود. چیزی کنار میز نبود بجز جعبه ی دستمال کاغـذی و یـک لیوان آب. نه حتی یک دانه عکس یا تصویر هیچ کودکی، نه کتاب نه مجله. شاید این چیزها را باید در گنجـه نگـه مـی داشت.
به قسمتی کـه پرسـتاران، کـار اداری شـان را مـی کننـد، برگشت. کریـستی بـا حالـت پرسـشانه ای گفـت: نـه؟" بـا شگفتی ای که او فکر کرد باری بـه هـر جهـت اسـت. او از نگهداشتن گل خود داری کـرد. کریـستی گفـت: او کـی او کـی- او کـی.o.k.o.k، دسـته گـل را همینجـا بگـذار. آه کشانه مانند اینکه بچه ی تـازه بـه مدرسـه رفتـه ی عقـب

مانده ای را در روز نخست مدرسه اش راهنمایی کنـد، او را بطرف سالن بزرگی که نورگیرهایی داشت و محـل ملاقـات بنظر می آمد، نـشان داد. چنـد نفـر در طـول دیـوار بـروی صندلی راحتی نشسته بودنـد. دیگـر اینکـه میزهـایی کـف سالن قرار داشتند. هیچ کدامشان چنان بیمـار بنظـر نمـی رسیدند. برخی پیر بودنـد و برخـی دیگـر هـم نـاتوان روی صندلی چرخدار اما متـین، نشـسته بودنـد. بعـضی جاهـای دلگیر هم داشت وقتی او و فیونا به دیدار آقای فرانکوهر می رفتند. ریش روی چانه ی پیرزنی، برخی آدمها با چشمهای برآمده مانند آلوی پوسیده می نمودند. برخـی اشـک از آن می آمد، برخی سرشان می جنبید. دیوانه حرف زدن. حـالا بگونه ای بنظر می رسید که علفهای هرز در بدترین شـکل ممکن کنده شده بودند. می بینی؟ کریستی با صدای ملایم تری پرسید. بالا برو و سلام بگو ولی سعی کن او را نپرانـی. برو.

فیونا را بصورت نیم رخ دید که نزدیـک یـک میـز کـارت بازی نشسته بود اما بازی نمی کرد. با صورتی باد کرده بنظر می رسید. چربی ناخواسته ای بروی چانه کـه در گوشـه ی دهانش پنهان بود. به نوعی که پیشتر نبود. او در حال نگـاه کردن به ورق بازی مردی که کنـارش قرارداشـت، بـود. آن مرد ورقها را جوری نگاه می داشـت کـه عنـوان آن را مـی توانست فیونا ببیند. وقتی گرانت به میز نزدیک شـد، فیونـا

سربلند کرد و او را دید. همه سربلند کردند. همه ی آنهایی که دور میز نشسته بودند با حالتی دلخورانه سربلند کردنـد. سپس بلافاصله سرپایین انداختند و به بازی مشغول شـدند انگار که چیزی پیش نیامده است. امـا فیونـا، لبخنـدی بـی مانند، لبخندی شرمگین، آب زیرکـاه، و مهربـان برلبـانش نشست. صندلی کنار کـشید و بطـرفش آمـد و انگـشت در دهان گذاشت. " بریج" (نوعی بازی-م)، زمزمه کرد. عمیقا جدی. آنها کاملن بداخلاقند. فیونـا او را بطـرف میـز قهـوه کشید. من بیاد دارم که گـاهیماننـد آنهـا در کـالج بـودم. دوستانم و من از کلاس در می رفتیم و در اتاق عمومی می نشستیم و سیگار می کشیدیم و جوری بازی می کردیم که انگار گلویمان پاره شده است. چیزی دوست داری که برایت بیاورم؟ یک فنجان چای؟قهوه، اینجا زیاد طالب ندارد.

گرانت هیچ وقت چای ننوشید.

او نتوانست دستانش را دور او بیانـدازد. چیزهـایی همچـون صدا و لبخنـدش آشـنا بنظـر مـی آمـد همچنانکـه بودنـد. چیزهایی مثل جوری که او را از مزاحمت برای بازکنـان – همچنین او را از ناخوشایندی بازیکنان دور می کرد – این چیزهایی بود که دست انداختن بـه دور او را نـاممکن مـی ساخت.

برایت یک مقدار گل خریدم. گرانت گفت. فکر کردم که این گلها اتاق ترا روشن می کنند. رفتم به اتاق تو اما تو آنجا نبودی.

" خوب نه" فیونا گفت. من اینجایم. دوباره به بازی روی میز نگاه کرد.

گرانت گفت: دوست تازه ای پیدا کردی. به مردی که کنار او نشسته بود اشاره کرد. این موقع آن مرد به پشت سر فیونا نگاه کرد.

او اوبری[25] ست. فیونا گفت. خنده دار این است که او سالهای سال است که می شناسم. او در مغازه ابزار و وسایل دیگر، کار می کرد. وقتیکه پدربزرگم از آن خرید می کرد. او و من همیشه شوخی می کردیم و او هیچ وقت نمی توانست جوری باشد که از من بخواهد با هم بیرون برویم. تا آخرین آخر هفته ای که او مرا به توپ بازی برد. اما وقتیکه تمام شد پدربزرگم پیدا شد و مرا بخانه برد. من برای دیدار تابستانی پیش پدربزرگ رفته بودم. به دیدار پدربزرگ و مادربزرگم که در یک مزرعه زندگی می کردند.

" فیونا، می دانم که پدربزرگ و مادربزرگت جایی زندگی می کردند که ما زندگی می کنیم. زندگی کردیم.

" واقعا؟"، فیونا گفت.

---

[25] Aubery

PDF.tarikhema.org

توجه کاملش به او نبود. چون مردی که بـا ورق بـازی مـی کرد، نگاهش را چنان بـه سـوی وی کـرده بـود نـه اینکـه خواهش کرده باشد بلکه دستور داد. او مردی تقریبا هم سن گرانت بود. یـا کمـی مـسن تـر. موهـای پـر پـشت سـفید پریشانش بر پیشانی او ، و پوستش مثل چرم می نمـود کـه رنگ پریدگی آن به زردی/ سفیدی می زد مثـل دسـتکش بچه ها چین و چروک داشت. صورت کشیده اش بـا وقـار و آرام بود وچیزی داشت شبیه زیبایی، قدرت، خیره کنندگی اسبی دیرسال می نمود اما برای چیزی که فیونا اهمیت می داد، دلسرد کننده نبود.

بهتر است که برگردم. فیونا گفت.

لکه های سرخ تازه ای بر صورت تازه چاق شده اش پدیـدار بود. او فکر می کند نمی تواند بدون من کـه آنجـا نشـسته باشم، بازی کند. احمقانه است. آن بازی را دیگر خوب نمـی دانم. اگر ترا هم اکنـون تـرک کـنم، مـی تـوانی خـودت را سرگرم کنی؟ شاید برای تو عجیب بنظر برسـد امـا خـودت تعجب خواهی کرد وقتی ببینی چه زود به آن عادت کـرده ای. تو باید بدانی که همه چه کسانی هستند. بجـز آنهـایی که مثل پشت ابر ناشناخته اند. می دانی، تو نمـی تـوانی از همه آنها انتظار داشته باشی که ترا بشناسند چه
کسی هستی.

فیونا خودرا با صندلی اش به عقب کشید و چیزی در گوش اوبری گفت. دستش را طوری دور گوشش
گرفته بود که کسی نشنود. بعد هم گفت: باشد؟
گرانت گفت: اصلن فیونا می داند که هستم؟
نمی توانست تصمیم بگیرد. فیونا داشت جوک می گفت. مثل او نمی توانست نباشد. فیونا خود را باید گم کرده باشد با آن تظاهر ناشیانه ای که در آخر کرد. طوری با او صحبت کرد که انگار تازه واردی ست که آمده است. اگر یک تظاهر بوده باشد.
کریستی گفت: تو او را شاید در یک لحظه ی بد، گرفتی. قاطی بازی بود.
گرانت گفت:" او حتی بازی هم نمی کرد."
کریستی: "خوب، ولی دوستش بازی می کرد. اوبری."
"اگر اینطور است، اوبری کیست؟"
" اوبری کسی ست که دارد بازی می کند. دوست فیونا. آب میوه دوست داری؟"
گرانت سرش را تکان داد.
کریستی گفت: " اوه ببین/ آنها این پیوندها را گرفته اند. خیلی طول می کشد. گزینه کردن چیزها با بهترین دوستان. بخشی از یک دوره است."
" منظورت این است که فیونا واقعا نمی داند من که هستم؟"

"ممکن است نداند. نه امروز. فردا ممکن اسـت. کـسی چـه می داند. تو می دانی؟ خواهی دید که همین جور است، یک بار برای لحظه ای آمده ای اینجا. یاد می گیـری کـه همـه چیز را جدی نگیری. یاد بگیر که روز به روز بدانی اش.

روز ها از پی هم می گذشتند اما چیزها واقعا نه بد نه خوب، تغییر نمی کرد و گرانت به شیوه ای که بودند عـادت نمـی کرد. فیونا کسی بود که بنظر می آمد به او باید عـادت مـی کرد. اما فقط به عنوان یک مراجعه کننده دائمی که علاقهٔ ویژه ای به او داشت. یا شاید حتی بعنوان یک نفر که مایـهٔ ناخوشایندی ست و باید از آن پرهیز می نمود. طبقِ عـادت دیرینِ مودبانه اش، اینطور برداشت می کرد که، گرانت باید همان نفر بوده باشد. فیونا با او جوری که آدم حافظه باختـه ای بود با مهربانی از نوع برخوردِ اجتماعی رفتار می کرد. که این رفتار نتیجه بخش بـود چـون او را از پرسـیدن بـدیهی ترین چیزهایی مثل آیا فیونا او را کـه نزدیـک پنجـاه سـال شوهرش بود بیاد می آورد ؟ احساس می کرد که با چنـین پرسشی او را شرمنده می کند. شرمنده نه از خود فیونا بلکه از خودش گرانت.

کریستی به گرانت گفت که اوبری نماینـده محلـی شـرکتی بود که علف-کُش " چیزهایی مثل آن" به کـشاورزان مـی فروخت. و پس از آن وقتی که او هنوز پیـر نبـود یـا حتـی

PDF.tarikhema.org

بازنشسته نشده بود، کریستی ادامه داد، او از نوعی نارسایی(آسیب – م) غیرمعمول رنج می برد.

همسرش کسی بود که از او همیشه در خانـه مراقبـت مـی کرد. او اوبری را برای مدت اضـطراری بـه اینجـا سـپرد تـا نفسی تازه کند. خواهرش می خواست که او به فلوریدا برود. می بینی، زندگی سختی داشت، تو هرگز انتظار نـداری کـه مردی مثل او چنین بشود. آنها تازه بـرای تعطـیلات جـایی می رفتند و بیماری ای، شاید نیش حشره ای، باعث شد که تب تندی بگیرد؟ و همان او را به کما برد و او را بـه روزی اندخت که حالا است.

بیشتر بعداز ظهرها می توانستی زن و مرد را دور میـز ورق بازی ببینی. اوبری دستانی با انگشتان دراز

داشت. برایش مشکل بـود ورقهـایش را ردیـف کنـد. فیونـا ورقهایش را با هم جور و مرتب کرد و گاه بـسرعت حرکـت می کرد و ورقها را طوری مرتب می کرد که بنظر می رسید یک ورق از دستان او در می رود و زود با خنده عذر خواهی می کرد. او می توانست اخم شوهرانه ی اوبری را ببیندوقتی که مشتی از موهای فیونا روی چانه ی اوبری کـشیده مـی شد. اوبری ترجیح می داد تا زمانیکه فیونا نزد او مـی مانـد، نادیده بگیرد.

اما بگذار لبخند خوش آمدگویی را بـه گرانـت بزنـد. بگـذار صندلی را به عقب بکشد و یک چـایی بـه گرانـت پیـشنهاد

کند، نشان دهد که او حق بودنش در آنجا را پذیرفته است و چهره ی اوبری هم شگفتی غم انگیزش را داشته باشد. او خواهد گذاشت که ورقها از دستانش روی زمین بیافتند و بازی را خراب کند. و فیونا بعد مشغول آنها شود و همه چیز درست پیش رود.

اگر فیونا و اوبری دور میز بریج(نوعی بازی - م) نبودند، آنها می توانستند در طول سالن قدم بزنند، و اوبری با دستی فیونا را بخود می کشید و می رفت و با دستی دیگر شانه و دستان فیونا را نوازش می داد. پرستاران شگفت زده می شدند از اینکه فیونا توانسته باشد او را از دور میز بازی ورق دور کرده باشد. هرچند برای رفتن از سالن هنرهای زیبا در یک سر ساختمان تا اتاق تلویزیون در سر دیگر، صندلی چرخدار نیاز بود.

در سالن هنرها ی زیبا، دو نفر خود را در میان درختان گرمسیری که نازک و آبدار بنظر می آمدند، می بافتند.چیزی شبیه یک آلاچیق اگر بنامی اش.

گرانت برای یک لحظه در کنار دیگر سبزانه ها ایستاد و به صدای آمیخته ای از برگهای خشک و صدای نرم حرف زدن فیونا و خنده هایش، گوش فرا داد. سپس چیزی شبیه صدای خرخر بود. اوبری می توانست صحبت کند، اگر چه صدایش آن تُن صدایی نداشت که باید می داشت. بنظر می رسید حالا او چند لیچار، بار می کند.

PDF.tarikhema.org

مواظب باش. او اینجاست. عشق من.

گرانت کاری کرد کـه دیـدارهایش بـه چهارشـنبه و شـنبه خلاصه شود. شنبه روز شلوغ و پرتنشی بود. خانواده ها بـه واحدها می آمدند. مادران عمومن مسئولیت داشـتند. آنهـا بودند که صـحبتها را کـش مـی دادنـد. مردهـا بنظـر مـی ترساندند و بچه ها پرخاش می کردند.

نه بچه ها و نه نوه ها، ظاهرا از اوبری دیدار نمی کردند و از آنجاییکه نمی توانستند ورق بازی کنند، میز بـازی ورق بـه میز بستنی و جشن مهمانی تبدیل می شد. اوبـری و فیونـا در روز شنبه از این ازدحام دور بودند. صحبتها عامیانه تر از آن بودند که آنها را به گفتگو بیانگیزانند. آن صحبتها پشت در بسته فیونا ادامه داشت. گرانـت نمـی دانـست چـه کنـد وقتی با در بسته ی فیونا برخورد می کرد. هرچنـد آنجـا بـا بازی تکه شکلکهای به سبک دیسنی سخت مشغول می شد و با کمال بی میلی و بی علاقگی مدتی گیـر مـی کـرد. یـا شاید در اتاق اوبری مـی بـود. امـا او نمـی دانـست اتـاقش کجاست. هرچه بیشتر آنجا را می گشت، هر چه بیـشتر بـه راهروها و محلهای ویژه ی نشستن و پـیچ در پـیچ بـر مـی خورد و در میان تعجبش، هنوز استعداد گم شـدن داشـت. یکی ازشنبه ها، از پنجره به بیرون نگاه کرد و فیونا را دیـد. باید خودش باشد. اوبری را با صندلی چرخدار از باریکـه راه مخصوصِ آمد وُ شد، که از برف و یخ پاک شده بود، می برد.

او کلاه احمقانه ی کاموایی روی سرش بود و یک ژاکت با رگه هایی به رنگ آبی و بنفش، شکلی که در زنان معمولی در سوپرمارکت دیده بود. باید از همان دسته لباسهایی باشد که معمولن در کمد لباس خانمها هست و خودشان هم از آن سر در نمی آورند که به هر حال لباس خودشان است. موی سرشان را نیز کوتاه کرده بودند. نماد فرشته اش را کنده بود.

در یکی از چهارشنبه، وقتی که همه چیز عادی بود و بازی ورق جریان داشت و زنان در اتاق هنرهای دستی مشغول درست کردن گلهای ابریشمی یا لباس عروسکی بودند و اوبری و فیونا باز هم تماشا می کردند، شرایط برای گرانت مناسب بود که یکی از گپ زدنهای دوستانه و دیوانه کننده با همسرش را داشته باشد. گرانت گفت " چرا موی سرت را ریز ریز کردند."

فیونا دستانش را روی سر و چانه اش گذاشت. چرا- برایم هیچوقت اهمیت نداشت. فیونا گفت.

وقتی گرانت تدریس ادبیات انگلوساکسون و شمال اروپا را شروع کرد، دانشجویانی معمولی در کلاسش داشت.اما پس از چند سال متوجه تغییری شد. زن شوهرداری باز تحصیل را شروع کرده بود. نه اینکه برای کار بهتری یا برای هر کار دیگری تحصیلاتش را ارتقاء دهد بلکه فقط برای ثابت کردن خودشان به اینکه غیر از مشغله های خانه داری و

سرگرمی، کارهای مهمتری می کنند و به زندگی شان غنا می بخشند. و شاید بطور طبیعی دنبال می شد مردانی که این چیزها را به آنان آموخته بودند، بخشی از این ارضاء می شدند. این که این مردان برای آن زنان بیشتر اسرارآمیز و مورد توجه بودند تا مردانی که هنوز برایشان اشپزی می کنند یا با آنها می خوابند.

آنانی که در کلاس گرانت نام نویسی کرده بودند، ممکن بود که سابقه ی اسکاندیناویایی می داشتند یا چیزهایی در باره افسانه های اساطیری اسکاندیناوی از واگنر یا داستانهای تاریخی آموخته بودند. تعداد اندکی هم بودند که فکر می کردند او زبان سلتیک[۲۶] تدریس می کند و برای آنها هر چیزی در باره سلتیک، یک شیفتگی مرموزی داشت.او برای چنان مشتاقانی منصفانه از آن سوی میز سخن می گفت.

اگر می خواهی زبان قشنگی یاد بگیری، برو و زبان اسپانیایی بیاموز آن وقت می توانی از آن، وقتی به مکزیک می روی استفاده کنی.

برخی هشدار او را جدی گرفتند و از کلاس کنده شدند. دیگران بنظر می رسیدند که با خواستِ شخصی شان با آن برخورد کردند. آنها با میل واراده شان کار کردند و کارشان را به دفتر کار او و زندگی منظم و رضایت بخشش آوردند،

[26] Celticشاخه ای از زبان هندو-اروپایی

شگفتی بزرگ، گِله های زنانه بالغ، امید لرزان تاییدشـان را هم.

او زنی انتخاب کرد که اسمش ژاکی آدامز بود. او وارونـه ی فیونا بود، کوتاه، تُپُل، با چشمانی تیره، پر حرارت.

بیگانه با طنز. رابطه شان یک سال طول کشید تا وقتی کـه شوهرش منتقل شد. وقتی در ماشین از هم خداحافظی می کردند، او بطور غیرقابل کنترلی شروع به لرزیدن کرد. چنان که انگار دچار هیپوترمی(افت حرارت بدن-م) شـده باشـد. چند بار به گرانت نوشت اما گرانت نامـه هـای او را عـصبی تلقی کرد و نتوانست تصمیم به پاسخگویی بگیرد. گرانت به زمان واگذاشت تا با گذشتِ آن، پاسخ داده شود در حالیکـه با دختر جوانی به شکل اعجاب آور و غیر منتظره ای رابطـه گرفت. دختری چنان جوان که می توانست بـه سـن دختـر ژاکی باشد.

در مدتی که او با ژاکی در ارتباط بود تحولات سـرگیجه آور بیشتری روی داد. دختران جوان با موهـای بلنـد و پاهـایی برهنه با دمپایی(صندل) به دفتر کارش مـی آمدنـد و همـه برای هیچکاری نبودند بلکه خودشان را برای سـکس اعـلام می کردند. رویکردی محتاطانه و گزینشی حسی که با ژاکی داشـت از پنجـره دور ریختـه شـد(کنـار گذاشـت – م). گردبادی که او را در خود گرفت چنان که اثرات دیگری هم داشت. رسوایی ای کـه بـه گـستردگی آشـکار مـی شـد بـا

دراماهای دردناک که همه اطرافش را گرفته بود اما حسی داشت که دلچسب بود. اما آتشهای برافروخته با تدریس در کالجهای کوچکتر، باظرفیت تر با مراکز بازتر خاموش شد و همسران زیادی تنها گذاشته شده، تکاندهنده و سنت شکن شده بود. سهل انگاری جنسی دخترانی که مردانشان را وسوسه می کردند. یک واگیری همه گیر شد. مانند سرماخوردگی اسپانیایی گسترش یافت. فقط در این زمان که همه گیر شده بود مردم دنبالش رفتند. و تعداد اندکی بین شانزده ساله تا شصت ساله انگار مایل بودند که از این همه گیر بودن دور بمانند.

این البته اغراق آمیز بود. فیونا کاملن تمایل داشت. و گرانت خودش هم از آن دوری نمی کرد. حسی که داشت اساسا این بود که بی نهایت خوشبخت بود. نوعی چاقی ای که گرفتار بود، از سن دوازده سالگی، در او محو شده بود. مشتاقانه پیش می رفت. انبوه ابرها و آفتاب نشین زمستان را از پنجره اتاق کارش که با چراغ عتیقهٔ فریبندهٔ بین دفتر کار او و اتاق کار همکارانش می تابید، خوش داشت. چنان که پیشتر ها هیچگاهاین جور نبود. گریه ی بچه ها در پارک که دوست نداشتند در گرگ و میش غروب ازتپه ای که بازی می کردند، دور شوند. تابستان پیش رو، اسم گلها را یاد می گرفت. در کلاسش، پس از اینکه توسط مادرزنش که بخاطر سرطان حنجره تقریبا بی صدا شده بود، مورد

تعلیم قرار گرفت. او جرات می کـرد چکامـه حماسـی و بـا شکوه ایسلندی اسکالد، شاعر اسکاندیناوی، که آهنگ آن را هوفودلاوسن به افتخار پادشاه اریک بلاد اکس(خون تبر- م) ساخته بود، بخواند . شاعری که پادشاه او را به مرگ محکوم کرده بود.

فیونا هرگز ایسلندی نیاموخت و هرگز برای داستانهایی کـه حفظ شده بود، چندان ارزشی قائـل نـشد. داسـتانهایی کـه گرانت آنها را یاد گرفته و درباره آنها نوشته بود. او قهرمانان شان را چون استوره های "اولد نجال"[۲۷] یا "اولد اسـنوری" بحساب می آورد اما طیِ این چند سال به سرزمین خودش علاقه پیدا کرده و در راهنماهای سفر جستجو مـی کـرد. او در باره سـفر ویلیـام " مـوریس[۲۸] " و " اودن[۲۹] " مطالعـه کرد. واقعا برنامه ای برای سفر به آنجـا نداشـت. مـی گفـت آنجا باید جایی باشد که به اندازه کافی بیاندیشی و بدانی اما هرگز نمی شود که بتوانی ببینی.

هرچه بود، به میداولیک(دریاچه میداو) رفت. گرانـت بـرای فیونا کتابی برد که او آن را از قـرن نـوزدهم مـی دانـست و

[27] “old Snorri -“old Njal”

[28] William Morris ویلیام موری(۲۴مارس۱۸۳۴- ۳اکتبر۱۸۹۶)طراح نساجی،هنرمند، نویسنده و سوسیالیست انگلیسی بود

[29] Wystan Hugh Auden یا W. H. Auden، (۲۱فوریه ۱۹۰۷- ۲۹سپتامبر۱۹۷۳، شاعر انگلیسی-امریکایی بود که در انگلستان(بیرمنگام)بزرگ شد و به آمریکا رفته و شهروند آن کشور گردید.

درباره رنگهای آبی بود که نتیجه سفر یک خانم بـه ایـسلند بود. زنی به او پاسخ داد: اینجا نیست. او بیمار است.
صدایش نشان از خودمهم جلوه دادن داشـت و مهـیج مـی نمود از اینکه توانسته بود او را بشناسد
درحالیکه گرانت چیزی از او نمی دانست. شـاید خـوش بـه حالی اش از این بود که درباره ی فیونا می دانـست. دربـاره زندگی فیونا در آنجا. فکر می کرد شاید بیش از گرانت مـی دانست.
او همچنین افزود: اوبری هم اینجا نیست.
گرانت رفت که کریستی را بیابد. کسی که وقت زیادی برای او نداشت. او سرگرم حرف زدن با زن گریانی بود کـه بنظـر می رسید اولین بار است که به آنجا آمده است.
وقتی که گرانت پرسید فیونا چه اش شده، کریـستی گفـت: چیـزی واقعـن نیـست. فقـط یـک روز مرخـصی گرفتـه و استراحت می کند. فقط کمی افسردگی ست.
فیونا راست راسـت روی تختخـواب نشـسته بـود. او توجـه نکرده بود که چند بار وارد این اتاق شده است. که این یک بیمارستان است و با آن شکل نشستن ممکن بود خم و کج بشود. فیونا لباس خواب دخترانه اش را پوشیده بود و چهره اش رنگ پریده مثل خمیر شده بود.
اوبری با صندلی چرخـدارش کنـار او ایـستاده بـود. چنـان بطرف تختخواب نزدیک شده بود که به او دسترسی داشـته

باشد. بجای پیراهن یقه بسته ای که معمولن می پوشید، یک ژاکت و کراوات به تن داشت. کلاه قشنگ راه راه او روی تختخواب افتاده بود. چنان بنظر می رسید که برای کار مهمی بیرون رفته است.

هر کاری که داشت می کرد، اینطور فرسوده بنظر می آمد. چهرهٔ او هم رنگ پریده بود.

هر دو نفرشان از نگاه گرانت با یک اندوه سنگینی در هراس بودند که تسکین می یافتند. وقتی که دیدند او ست که آمده است نه کسی که آنها فکر می کردند باشد، خوش آمد نگفتند. آنها دستان یکدیگر را گرفته بودند و نمی گذاشتند از هم جدا شوند.

کلاه روی تخت، ژاکت با کراوات.

آنطور نبود که نشان دهد اوبری بیرون بوده است. سوال این نبود که کجا یا برای دیدن چه کسی بوده است. او جایی بود که می خواست باشد.

گرانت کتاب را روی تخت کنار دستِ آزاد فیونا گذاشت.

گفت: این در مورد ایسلند است. فکر کردم تو ممکن است دوست داشته باشی که نگاهی به آن بیاندازی.

فیونا گفت: چرا، متشکرم. به کتاب نگاه نکرد.

گفت: ایسلند.

فیونا گفت: ایس لند؟ لحن صدایش چنان تاکیدی می نمایاند که خوشش آمده است اما ثانیه ای بعد تهی شد. به

هر حال بـرایش ضـروری بـود کـه توجـه اش را بـه اوبـری برگرداند. کسی که دستان کلفتش را می خواست از دستان فیونا بیرون بکشد.

فیونا گفت: این چیه؟ این چیه عزیز دلم؟

گرانت پیشتر هیچگاه چنین عبارت دلنشینی از او نـشینده بود که بکار ببرد.

فیونا گفت: آه، باشه. آه اینجا. و یک مشت دستمال کاغـذی از جعبه ی کنار رختخوابش بیرون کشید. اوبری شـروع بـه گریستن کرد.

فیونا گفت: اینجا. اینجا. و او کلینکس را در دست گرفـت و توانست ناشیانه روی صورتش بکشد. در
حالیکه او مشغول بود، فیونا رو به گرانت کرد.

فیونا به زمزمه گفت:"آیا به هر دلیل اتفاقی حتـی اجبـاری اینجا می بینی؟ دیده ام که داشـتی بـا آنهـا صـحبت مـی کردی...."

اوبری صدایی به نشانه اعتراض یـا خـستگی یـا بیـزاری در آورد. سپس قسمت بالایی بدنش را چنان خم کرد که انگار می خواسته خود را روی فیونا بیاندازد. فیونا خود را تا نیمه بیرون تخت کشید و اوبری را گرفت و نگه داشت. بنظر می رسید که برای گرانت ناشایست بود که به او کمک کند.

فیونا داشت می گفت: "هیش. آه عزیز من، ما همدیگر را باز می بینیم. ما باید همدیگر را ببینیم. من خواهم رفت و تـرا خواهم دید. تو می آیی و مرا می بینی."

اوبری دوباره همان صدا را، در آورد. بشکلی که صورتش بـر سینه فیونا بود و کاری نمانده بود که گرانـت بتوانـد انجـام دهد جز اینکه از اتاق بیرون رود.

کریستی در حالیکه بـسوی او مـی رفـت گفـت: مـن فقـط امیدوارم همسرش هرچه زودتر اینجـا بیایـد و جانکنـدن را کوتاه کند. ما باید فوق العاده به آنها برسـیم و چگونـه مـی توانیم او را بگیریم وقتی او اینجا و آنجا ست؟

گرانت گفت: باید بمانم؟

کریستی گفت: برای چه؟ او که مریض نیست. تو می دانی.

گرانت گفت: برای اینکه همصحبتش باشم.

کریستی سرش را تکان داد.

"آنها باید این چیزها را خودشان بـا خودشـان حـل کننـد. معمـولن خـاطرات کوتـاهی دارنـد. همیـشه آنطـور شـدید نیست."

گرانت بدون اینکه به اتاق فیونا برگردد، از آنجا رفت. متوجه شد بادی که مـی وزیـد گـرم اسـت و جمعیـت آواز دسـته جمعی مـی خواندنـد. در محوطـه پارکینـگ، زنـان زیـادی لباسـهای شـطرنجی پوشـیده بودنـد کـه بـا نشـستن روی

صندلی چرخدار و برخورد با بدنـه آهنـی، چـین و چـروک برداشته بودند.
فیونا از اندوهی که داشت در نیامـده بـود. او وقـتِ خـوردن غذا، غذا نمی خورد. هرچند کـه تظـاهر مـی کـرد، غـذا در دستمال خـودش پنهـان مـی کـرد. بـه او دو نوشـیدنی بـا مکمل(تقویتی) در روز داده می شد. یک نفـر مـی مانـد و مراقب بود که او آن را بنوشد.
از تختخواب بیرون آمد و لباس پوشید اما همه ی چیزی که می خواست این بود که در اتاق بنـشیند. اگـر کریـستی یـا گرانت در ساعات ملاقت او را بـالا و پـایین سـالن راه نمـی بردند و بیرون نمی بردند او هیچ تمرین یا حرکتی نداشـت. گریه چشمان اورا کم نور و بی حال کرده بود. ژاکت پشمی اش – اگر مال خود او بوده باشد- بالا و پایین دکمـه شـده بود. او کسی بود که موهایش را بدون شانه و مرتب کـردن، رها نمی کرد یا ناخنهایش را بدون تمیز کردن، وا دهد، امـا آن نیز بزودی روی خواهد داد. کریـستی گفـت کـه عـضله هایش رو به وخامت گذاشته اشت. و اگر به ماهیچه هـایش نرسد، باید از عصاء قدم زدن استفاده کند.
کریستی به گرانت گفت:" اما، می دانی که وقتی آنها عصای قدم زنی می گیرند، به آن عادت می کننـد. و دیگـر هرگـز قدم نمی زنند. فقط هر جایی که نیـاز داشـته باشـند، مـی

روند." تو باید با او بیشتر کار کنی و تلاش کنی که او را به این کار تشویق کنی.

ولی گرانت هیچ موفقیتی در آن زمینه نداش. فیونا بنظر می آمد که نسبت به او بی علاقه شده باشد. هرچند می کوشید که آن را نشان ندهد. شاید او فیونا را بیاد آخرین دقیقه ای که با اوبری بود می انداخت. وقتی که از او برای کمک به اوبری یاری خواست و او به فیونا کمک نکرد.

او دیگر دلیلی برای گفتن از ازدواجش نداشت.

سوپروایز گرانت را به دفتر کارش فراخواند. او گفت که وزن فیونا حتی با مکلملها، کاسته می شود.

مسئله این است که – من مطمئن هستم که می دانی، ما دیگر تختخوابهای طبقه اول را مرتب نمی کنیم. ما موقتا آن کار را می کنیم وقتی که کسی حالش خوب نیست اما اگر چنان ضعیف باشند که دور وُ بر، بروند و مسئول باشند ما آنها را به طبقات بالا می بریم.

او گفت که او فکر نمی کند که فیونا اغلب در رختخواب باشد.

" نه. اما اگر او نتواندخودش را سرپا نگهدارد، در رختخواب خواهد بود. همین حالا سر مرز این کار است.

گرانت گفت که فکر کرده بود طبقه دوم برای کسانی باشد که حافظه شان آسیب دیده است.

کریستی گفت: آن هم است.

خیابانی که گرانت در آن داشت رانندگی می کـرد، خیابـان "بلاک هاوک لینBlackhawks Lane " بود. همه خانه ها بنظر می رسید که یک زمان ساخته شده باشـند، شـاید سی چهل سال پیش. حیابان پهن و پیچ دار بود و پیـاده رو نداشت. دوستان گرانت و فیونا به محلی مثل همینجـا نقـل مکان کرده بودند وقتی که می خواسـتند بچـه دار شـوند و خانواده های جوان هنوز در اینجا زندگی می کردند. برخـی از خانه ها تا پایین تپه رسیده بودند. حلقه بـسکتبال بـالای در گاراژ خانه ها بود و سه دایره در مسیر ماشین روی خانه. حیاط خانه ها با لاستیک کامیون مشخص شده بود. پنجره ها یا با ورقهای فلزی(قلع) پوشـانده شـده بودنـد یـا پـرچم وارفته ای به آنها آویزان بود. اما تنها تعداد اندکی بنظر مـی آمد که آنجا را درست و مرتـب نگهداشـته بودنـد کـه بایـد کسانی می بودند که تازه در آنجا ساکن شده بودند. کـسانی که پول کافی نداشتند یا شاید احساس کردند که نیازی بـه رفتن به جای بهتری ندارند.

خانه ای که در لیست کتاب راهنمایی تلفن بـود و بایـد بـه اوبری و همسرش تعلق می داشت، یکی از این خانه ها بود. جای پیاده روی مقابل خانه از سنگهای پرچمی فرش شـده بود و مرز میان آن و باغچه ی کنار با گلهای سنبل مشخص شده بود که شق و رق مثل گلهای چینـی ایـستاده بودنـد، رنگهای صورتی و آبی بطور متناوب.

هیچ چیز از همسر اوبری بخاطر نیاورد بجز لباس شطرنجی که در محل پارکینگ بتن داشت. دنباله ژاکت باز بود و وقتی به طرف بدنه صندلی چرخدار خم می شد آویزان بود. گرانت تصویری در ذهن اش از کمر و باسن بزرگ او داشت. همسر اوبری امروز لباس شطرنجی بتن نداشت. شلواری با کمربند و کاموایی صورتی پوشیده بود. در مورد کمر همسر اوبری، درست حس کرده بود- با سفت کردن کمربند آن را برجسته کرده بود- بهتر بود اگر سفت نمی بست. برای اینکه بطرز قابل ملاحظه ای بالا و پایین شده بود.

او باید ده دوازده سال جوانتر از شوهرش باشد. موهایش کوتاه، فرفری، قرمز رنگ شده بود. او چشمان ابی داشت – آبی تر از چشمان فیونا - پهن مثل تخم سینه سرخی یا آبی فیروزه ای، نقطه میانی با پف اندک. و چند چروک خوب نیز با ارایش پوست گردویی که کرده بود، قابل توجه بودند. یا شاید آن از برنزه شدن فلوریدایش بود.

گرانت فکرش را نکرده بود که چگونه خودش را معرفی کند.

" من همسرت را در میداو لیک می دیدم. من خودم یک ملاقاتی همیشگی آنجا هستم."

همسر اوبری با حرکت جسورانه ی چانه اش گفت: بله.

" حال همسرتان چطور است؟"

کلمه چطور را آخرین لحظه بزبان آورد.

گفت: " حالش خوب است"

" همسر من و او با هم دوستی صمیمانه ای با هم دارند."
" در موردش شنیدم"
می خواستم با شما در باره چیزی صحبت کنم اگر یک دقیقه وقت داشته باشید"
او گفت:" همسرم کاری نکرد که چیزی با همسر شما داشته باشد؛ اگر این همان چیزیست که می خواهید در باره اش صحبت کنید. او به همسر شما تجاوز نکرد. توانایی انجام آن را ندارد و او چنین کاری نمی کردهم به هر حال. از چیزی که شنیدم؛ طور دیگری بود."
گرانت گفت: نه. اصلن این چیزها نیست. اینجا نیامدم که از چیزی شکایت کنم.
او گفت" اوه، خوب مرا ببخشید. فکر کردم برای همان آمدید. پس شما بهتر است بیایید تو، هوای سرد به داخل می آید وقتی در باز است. آنقدر هم امروز بیرون برعکس طوری که بنظر می رسد گرم نیست.
با این حساب یک پیروزی برای گرانت بود حتی اینکه داخل خانه شود.
او داشت گرانت را بسوی اتاق نشیمن می برد و می گفت: ما باید در آشپزخانه بنشینیم، جاییکه می توانم اوبری را بشنوم"
گرانت یک لحظه چشمش به لای پرده ی پنجره جلو افتاد. هردو آبی، یکی آبی محض و دیگری ابریشمی. رنگ جور با

کاناپه و یک قالی رنگ و رو رفته، آینه های مختلف شفاف و زینتی. فیونا گفته ای برای این جور پرده هایی که سریع پایین می ایند، داشت. او می گفت مثل یک جوک است هرچند زنانی که چنین پرده های را انتخاب می کنند بطور جدی استفاده می کنند. هر اتاقی که فیونا جمع و جور می کرد خالی و درخشان بود. او دلش گرفته می شد وقتی انبوه این همه چیزهای فانتزی در یک چنان جای کوچکی جا داده می شد. از یک اتاق گرفته تا آشپزخانه، نوعی جای نور خورشید بود. اگر چه چشمها را کور می کرد وقتی به درخشندگی بعدازظهر نگاه می کردی.- او می توانست صدای تلویزیون را بشنود.

پاسخ دعاهای فیونا، در چندقدمی بود. داشت بازی بالگیم[۳۰]، آنطور که از صدایش می شد فهمید، تماشا می کرد. همسرش به او نگاه کرد.

او گفت: تو خوبی؟ و در را به نیمه بست.

تو هم یک فنجان قهوه میل داری. به گرانت گفت. پسرم آن را در یک بازی کانال ورزشی، کریسمس سال پیش گرفت. نمی دانم بدون آن چه می توانستیم بکنیم.

بر روی پیشخوان اشپزخانه همه جور وسایل لازم، قهوه ساز، پخت غذا، چاقوتیزکن، و برخی چیزهای دیگر که گرانت نام آنها را نمی دانست یا استفاده کردنشان را بلد

---

[30] Ballgame

نبود. همه چیز تازه و گران بنظر می رسیدند. طوری که تازه انگار از بسته بندی شان در آورده بودند یا هر روز برق انداخته بودند.

او فکر کرد شاید خوب باشد اگر چیزها را تحسین کند. از قهوه ساز(قهوه جوش برقی) که او داشت استفاده می کرد، تعریف کرد و گفت که او و فیونا همیشه می خواستند یکی از آنها را داشته باشند. این کاملن حقیقت نداشت- فیونا به شیوه اروپایی عادت کرده بود که هربار فقط دو فنجان قهوه درست کند.

گفت: "آنها به ما دادند. پسر و همسر پسرما". آنها در کاملوپس[۳۱] بی سی (بریتیش کلمبیا- یکی از ایالتهای غربی کانادا-م) زندگی می کنند. چیزهای بیشتری برایمان می فرستند بیش از آنچه ما بتوانیم بکار ببندیم. بهتر بود اگر پولها را برای آمدن و دیدن ما بجای خریدن و فرستادن آن چیزها، خرج می کردند.

گرانت فیلسوفانه گفت: " فکر می کنم آنها به زندگی خودشان مشغولند."

" آنقدر مشغول نبودند که زمستان گذشته به هاوایی بروند. تو این را درک می کنی اگر ما کسان دیگری در خانواده داشتیم، دم دست ما بودند. اما او تنها کسی ست که داریم.

---

[31] Kamloops

او قهوه را درون دو لیوان قهوه ای سـرامیکی ریخـت کـه از شاخه های درخت سرامیکی ای که روی میز بود، برداشـته بود.
مردم دارند تنها می شوند. گرانت گفت. فکر کرد کـه حـالا بخت آن را دارد، ادامـه داد: اگـر آنهـا از دیـدن کـسی کـه برایشان اهمیت دارد، محروم شوند، احساس اندوه می کنند. فیونا مثلا. همسر من.
" فکر کردم که تو گفتی به ملاقاتش رفتی.
گرانت گفت: رفتم. منظور آن نیست."
سپس رفت سر اصل مطلبی که برایش آمـده بـود. ایـا مـی توانست بپذیرد که اوبری را به میـداولیک برگردانـد. شـاید حتی برای یک هفته. بـرای یـک ملاقـات؟ تنهـا چنـدمایل رانندگی طول مـی کـشید. یـا شـاید دلـش بخواهـد کمـی بخودش استراحت بدهد.- گرانت پیشتر به این فکـر نکـرده بود. و می ترسید که خودش آن را پیشنهاد دهد.- اگر مـی شد، او خودش می توانست اوبری را به آنجا ببرد، برایش به هیچ وجه مهم نبود. در حالیکه گرانت داشت حرف مـی زد، او لبهای بسته اش را جنباند و زبان نهفته اش را طوری که مزه مشکوکی را تشخیص دهد، حرکت داد. شیر برای قهـوه او و بشقابی از شیرینی زنجفیل آورد.
وقتی داشت بشقاب شیرینی را روی میز می گذاشت گفـت: خانگی ست. در تُن صدایش بیشتر چالش بود تـا پـذیرایی.

آن را گفت و تا وقتی که بنـشیند، چیـزی نگفـت. شـیر در قهوه خودش ریخت و آن را هم زد.
بعد گفت: نه.
" نه نمی توانم آن کار را بکنم. و دلیلش این است که نمـی توانم آشفته اش کنم.
گرانت صادقانه گفت: " آشفته می شود؟"
" بله. آشتفه اش مـی کنـد. امکـان نـدارد اینکـار را بکـنم. بیاورمش خانه و برگردانمش. گیجش می کند.
" ولی درک نمی کند که فقط برای یک دیدار است؟ بطور ازمایشی هم چنین کاری را تلقی نمی کند؟
گفت: " او همه چیز را بخوبی می فهمد.
این را طوری گفت که چنین کاری توهین به اوبری است. " اما هنوز یک حالت تعلیق است. و بعـد همـه چیـز را بایـد آماده کنم و او را داخل ماشین بگـذارم. و او مـرد گنـده ای ست. رسیدن به او آنطور که فکر می کنی، همچـین آسـان هم نیست. باید او را تمرین دهم تا به داخل ماشین ببـرم و صندلی و همه چیزهای آن را ببندم. اگر قرار باشد که آنهمه دردسر را داشته باشم تـرجیح مـی دهـم او را بـرای جـای شادی و سرگرمی ببرم.
گرانت گفت: " ولی حتی اگر من قبول کنم همه ی اینها را انجام دهم؟" تـن صـدایش را بـشکل امیدوارانـه و منطقـی

نگهداشت و ادامه داد: " راست ست. شما آنهمه دردسر را نباید داشته باشید."
با صراحت گفت:" شما نمی توانید. نمی شناسیدش. شما نمی توانید انجام دهید. او نمی ایستد که شما کارها را برایش انجام دهید. همه آن زحمتها و چیزهایی که باید بکنید.
گرانت فکر کرد که نباید اسم فیونا را دوباره بیاورد.
او گفت:" بهتر است که خرید برده شود. یا حالا که کشتی های دریاچه دوباره شروع به کار می کنند، ممکن است مایل باشد که برای تماشای آنها برود.
بلند شد و سیگارش را در آورد و فندک را از باریکه ی بالای پنجره برداشت.
گفت:" سیگار می کشید؟"
گفت: نه، متشکرم. او نمی دانست که دارد سیگار به او تعارف می شود.
" هرگز نکشیدی؟ یا ترک کردی؟
گفت: " ترک کردم"
" جند وقت پیش بود؟"
کمی فکر کرد. " سی سال پیش. نه. بیشتر"
او نزدیکیهای آشنایی با ژاکی، تصمیم گرفته بود سیگار را ترک کند اما نتوانست بخاطر بیاورد که اول ترک کرده بود یا بخاطر پاداش بزرگی برای ترک کردن سیگار گیرش می

PDF.tarikhema.org

آمد ترک کرده بود یا فکر کرد که وقتش رسیده کـه تـرک کند، اینک او از کشیدن سیگار کاملن فاصله داشت.
او(همسر اوبری) گفت: من ترک کـردن را تـرک کـرده ام. تصمیم گرفتم که ترک کردن را ترک کنم. همین.
ممکن است که چین و چروک شـدن صـورت دلیـل تـرک کردن بوده باشد. یک نفر- یک زن- به او گفته بود زنانیکـه سیگار می کشند چروکهای خاصی در چهره شان پیدا مـی شود. اما ممکن است که آن چروکها از آفتاب باشد. یا شاید فقط طبیعت پوست شان باشد، گردنش بطور قابل توجه ای چروک داشت. گردن چروکیده، پر از جـوانی و سـینه هـای نوک بالا. زنان هم سن او معمولن این تناقض ها را داشتند. نقاط زشت و زیبا. یک شانس یا بدشناسی ژنتیکی، همه بـا هم تلفیق شدند. زنان اندکی زیبایی کامل خودشان را حفظ می کنند. هر چند بصورت سایه ای، چیزی که فیونا داشت. و شاید واقعن حقیقت نداشت. شاید او فقط فکـر مـی کـرد چون او فیونا را از وقتی که جوان بود مـی شـناخت. وقتـی اوبری به همسرش می نگریـست، دختـری پـر از حرفهـای تمسخر و بی احترامی می دیـد، بـا کجـی چـشم آبـی اش، لبهای جمع شده به دور سیگار ممنوع؟
همسر اوبری گفت: پس همـسر شـما افـسرده اسـت؟ اسـم همسر شما چیست؟ فراموش می کنم.
" فیونا"

" فیونا. و اسم شما؟ فکر نمی کنم تا کنـون بـه مـن گفتـه شده باشد.
گرانت گفت: اسمم گرانت است.
او دستانش را بطور غیر منتظره ای روی میز رها کرد.
"سلام گرانت. من ماریان هستم."
و گفت: حالا ما اسم همدیگر را می دانیم. -در خـود تکـرار می کرد که(م.)، دلیلی ندارد که به تو دقیقن نگویم به چـه فکر می کنم. نمی دانم اگر او همینطور که چشم دوخته ترا می نگرد، فیونا می بیند. یا نه. از او نمی پرسم و او بـه مـن نخواهد گفت. ممکـن اسـت یـک فـانتزی گـذرا باشـد. امـا احساس نمی کنم که مایل باشم او را به آنجا برگردانم اگـر ماجرا این باشد که او بیش از این که هست باشد. نمی توانم پیشاپیش ریسک کـنم. نمـی خـواهم او سـرخورده شـود و همینطور با خود بکشد. با او پر از خاطره هستم بـه همـین شکلی که هست. هیچ کمکی ندارم. من تنها اینجـا هـستم. من آن تنهایم.
گرانت گفت: " تا کنون هیچ وقـت فکـر کردیـد – میـدانم برای شما خیلی سخت است- تاکنون فکر کردید که بـرای خودش هم که شده او به میداولیک برود؟
صدایش را پایین اورد طوری که زمزمه کند اما او بنظر نمی آمد که نیاز داشته باشد صدایش را پایین بیاورد.
گفت: " نه.من او را همینجا نگه می دارم."

گرانت گفت: " خیلی خوب است و بزرگـواری شـما را مـی رساند. امیدوار بود که کلمه ی بزرگواری، چاپلوسـی تعبیـر نشود. چنان منظوری نداشت.
او گفت: " شما اینجور فکـر مـی کنیـد. بزرگـواری چیـزی نیست که دارم به آن فکر می کنم."
" هنوز. آسان نیست."
" نه. آسان نیست. اما شرایطی که دارم، چاره دیگری ندارم. پولی ندارم که او را در آنجـا نگـه دارم مگـر اینکـه خانـه را بفروشـم. خانـه چیزیـست کـه مـا هـر دو داریـم. در غیـر اینصورت من هیچ منبع مالی دیگـری نـدارم. شـاید آینـده حقوق بازنشستگی او و خودم را خواهم داشـت. ولـی در آن صورت هم نمی توانستم هزینه نگهداری اش در آنجا را می دادم و به خانه متکی بودم. چیزی کـه جـای خاصـی بـرایم دارد. خانه من است.
گرانت گفت: خیلی زیباست.
" خوب. درست است. خیلی به آن می رسم. تعمیـرش مـی کنم و آن را آماده نگه می دارم. نمی خواهم از دست بدهم.
" نه . دلیلش را می فهمم."
او گفت: " شرکت، ما را خشک و خالی رها کرد. " من همه ی آمدن و رفـتن را نمـی دانـم امـا او را از شـرکت بیـرون راندند. به این ختم شد کـه بـه او گفتنـد بـه شـرکت پـول بدهکار است و وقتی که من سعی کردم بفهم چـه بـه چـه

است او رفت و گفت که به او هیچ ربطی ندارد. چیزی که فکر می کنم کار احمقانه ای کرد. اما من نمی بایست چیزی می پرسدیم به همین دلیل هم ساکت ماندم. شما ازدواج کرده اید. شما ازدواج می کنید. شما می دانید چگونه است. سرگرم خودم بودم که آن را دریابم، قرار شد که به سفر برویم و نمی توانم از آن خلاص شوم. طی سفر از این ویروس بیمار می شود چیزی که از آن هرگز نشنیده ای و به کما می رود و همان اورا به زمین می زند.

گرانت گفت: بد شانسی.

" منظورم این نیست که عمدا بیمار شد. اتفاق افتاد. دیگر از من عصبانی نیست و من هم از او عصبانی نیستم. زندگی همین است. نمی توانی زندگی را عوض کنی.(زندگی را شکست بدهی).

زبانش را مثل گربه میان لبهایش چرخاند وقتی داشت شیرینی را تکه می کرد." طوری حرف می زنم که فیلسوف هستم. اینطور حرف نمی زنم؟ به من می گویند که من باید پروفسور دانشگاه می شدم"

گرانت گفت: خیلی وقت پیش"

همسر اوبری گفت: شرط می بندم که می دانم به چه چیزی دارید فکر می کنید. فکر می کنید یک نفر مثل میسیونرهای دینی هستم."

" من آن طور قضاوت نمی کنم. زندگی شماست.

" بله که هست."
فکر کرد که بهتر است به یک حالت بی طرفانه ای ختم کنند. به همین دلیل از او پرسید شوهرش تابستانها در یک مغازه ی ابزارآلات کار می کرد وقتی که مدرسه می رفت.
گفت: " هرگز در باره آن چیزی نشنیده است. من بزرگش نکردم."
گرانت احساس کرد که با همسر اوبری، ماریان، به جایی نمی رسد. او فکر کرده بود که چه باید می داشت تا با حسادت جنسی زن، یا سرسختی، کله شقی حسادت زنانه تقابل کند. گرانت هیچ درکی نداشت از اینکه او چگونه ممکن است به مسایل نگاه کند. و هنوز بلحاظ افسردگی، گفتگو در مسیری نبود که برایش آشنا بوده باشد. برای اینکه صحبتهایی برایش تداعی شد که با افراد خانوده و خویشان، حتی با مادرش داشت، جوری که ماریان فکر می کرد و پول را اولِ هر چیز می دانست. آنها معتقد بودند که وقتی آدمی که آنطور فکر نمی کند، از آن روست که رابطه ی ملموس با واقعیت را از دست داده است. آن طوری بود که ماریان او را دقیقا می دید. آدم احمقی که پر از دانستنیهای مهمل با پیوندهای با حقیقت زندگی ست. کسی که او نگران نگه داشتنش در خانه خود نبود و می توانست برود دنبال رویاهای برنامه دست و دل بازانه ی

کسی که می تواند دیگری را خوشحال کند. چه احمقانـه . او به چه چیزی دارد الان فکر می کند.
علیه کسانی مثل او بودن، او را ناامیـد، عـصبانی و بـالاخره غمگـین کـرد. چـرا؟ بـرای اینکـه او نمـی توانـست بخـود بقبولاند که با کسانی مثل او تقابل کند. برای اینکـه او مـی ترسید سرانجام حق با آنها باشد؟ با این حال ممکن بود که با او یا با دخترانـی مثـل او ازدواج کـرده باشـد اگـر پـشت جاییکه او از آن می آمد، قرار مـی گرفـت. او بایـد وسوسـه انگیز بوده باشد. احتمالن برای لاس زدن. آنطور که کـپلش را روی صندلی آشپزخانه جابجا می کرد، دهـان غنچـه ای، سایه ای از چشم زهره رفتن – چیزی بود کـه کـم و بـیش معصومیت عامیانه در لاس زدن مـردم یـک شـهر کوچـک وجود داشت.
او باید امیدواری ای می داشـت از اینکـه اوبـری را انتخـاب کرده بود. ظاهر خوب، شغل فروشندگی اش، انتظارات یقـه سفیدش. او باید باورهایی می داشـت از اینکـه او عـاقبتش بهتر از اینـی کـه بـود، مـی شـد. و اینطـور بـرای هـر آدم عملگرایی پیش می آید. علیرغم محاسباتشان، حـس زنـده ماندنشان، آنها چیزی که انتظار منطقی ای داشتند، ممکـن است گیر نیاورند. بی تردید منصفانه نیست.
اولین چیزی که در آشپزخانه دید، چشمک زدن چراغی بود که در پیامگیر آن خاموش و روشن می شد. او همان چیزی

که همیشه فکر می کرد، فکر کرد. فیونا. دکمه را پیش از در آوردن کت اش فشار داد.

" سلام گرانت. امیدوارم درست گرفته باشم. به چند چیز فکر کردم. یک برنامه رقص روز شنبه شب در لگیون Legion ، شهرمان است که بنظر می رسد برای مجردها باشد و من در کمیته نهارشان هستم و به این معنی ست که می توانم یک نفر مهمان بطور رایگان با خود ببرم. برای همین فکر کردم شاید مایل باشی بیایی؟ وقتی توانستی به من زنگ بزن."

صدای زن با یک شماره محلی. سپس همان صدا دوباره شروع کرد به گفتن." من همین الان متوجه شدم که فراموش کرده ام بگویم که هستم. خوب احتمالا صدایم را شناخته ای. ماریان هستم. هنوز به این دستگاهها عادت نکرده ام. و می خواستم بگویم که می فهمم مجرد نیستی و منظورم هم انطور نبود. من هم مجرد نیستم. اما ضرری ندارد گاهی بیرون برویم. اگر مایلی می توانی به من زنگ بزنی و اگر نیستی، لازم به مزاحمت نیست. فقط فکر کردم که ممکن است بخواهی بیرون بروی. ماریان هستم. حدس می زنم که قبلان گفته ام که هستم. او.کی. پس خدا حافظ."

صدایش در پیام گیر با صدایی که او درخانه اش شنیده بود، فرق می کرد. یک کم با صدای پیام اولش فرق داشت.

چیزی در یک ثانیه. یک حرکت عصب. یک سهل انگاری شکسته، یک شتابزدگی در برقراری رابطه، و بی تفاوتی به وا گذاشتن هر چه پیش آید.
چیزی باید در او اتفاق افتاده باشد. اما چه وقت اتفاق افتاده بود؟ اگر بلافاصله روی داده بود، او با موقفیت توانسته بود تمام وقتی که گرانت پیش اش بود پنهان کند. بیشتر احتمال دارد که بتدریج باید در او بوجود آمده باشد؛ شاید پس از اینکه گرانت از پیشش رفت. نه ضرورتا همه ی جاذبه هایش را بهم ریخته باشد. ففقط درک اینکه او یک امکان بود. کم و بیش تنها خودش بود. امکانی که شاید او کوشید که دنبالش را بگیرد.
اما او کمی حالت عصبی داشت وقتی او اولین حرکت را کرد. او خودش را در خطر انداخت. چقدر از او را گرانت هنوز نتوانست بگوید. عموما آسیب پذیری یک زن بیشتر می شود وقتی زمان می گذرد تا رابطه عمیقتر شود. همه چیزی که می توانستی در آغاز بگویی این بود که اشاره ای از هر چیز بود و بیشترش بعدها می آمد. حس رضایتبخشی به او می داد. چرا انکار کرد؟ حس رضایت بخشی که او را به ماریان می کشاند. جیزی بیدارش می کرد مثل سوسو زدن، مات بر شخصیت ظاهری او. ضعفِ او به نیاز داشتن در صدای کج خلقانه ی مشهودش؛ شنیده می شد.
قارچ و تخم مرغها را آورد تا برای خودش املت درست کند.

PDF.tarikhema.org

سپس فکر کرد خوب است چیزی بنوشد.
هر چیزی ممکن بود. -حقیقت داشت - هرچیزی ممکن است؟ مثلا اگر او می خواست، می توانست او را تسلیم کند، او را برساند به اینکه او رضایت دهد تا اوبری را به فیونا برگرداند؟ و نه اینکه برای یک ملاقات باشد بلکه برای باقی عمر اوبری باشد. و چه بر سر خودش و ماریان می آمد اگر اوبری را به فیونا تحویل می داد؟
ماریان باید روی صندلی اش در خانه نشسته باشد و منتظر اینکه به او تلفن کند. یا احتمالن ننشسته است. با انجام کاری سرش را گرم می کند. ممکن است به اوبری غذا دهد در فاصله ای که گرانت مشغول خریدن قارچ و برگشت به خانه بود. او ممکن است حالا سرگرم آماده کردن اوبری برای رفتن به رختخواب باشد اما با هر چیز در همه ی حالتها حواسش به تلفن باید باشد. ممکن است حساب کرده باشد که چقدر طول می کشد تا گرانت به خانه برسد. نشانی گرانت در راهنمای تلفن باید به او یک اندازه ی تخمینی داده باشد که حدودا کجا زندگی می کند. حساب می کند چقدر طول می کشد به خانه برسد و آن را به مدتی که برای خریدن از سوپری که (با در نظر گرفتن سوپری که مردهای تنها از آن هر روز خرید می کنند) اضافه می کند. سپس مقدار زمان مشخصی که می گذرد تا به خانه برسد و پیام را بشنود، تعیین می کند. و آن زمان

که سکوت وادار می کند، به چیزهـای دیگـر مـی اندیـشد. پیامهای دیگری که می بایست داشته باشد پیش از اینکه به خانه برسد. یا شاید شام بیرون دعوت شود، یا ملاقـاتی کـه آنقدر مهم بوده که به هیچ وجه نتوانسته باشد سر وقت بـه خانه برسد. چه غروری از سـوی او. ماریـان جـدای از همـه چیز، زن حساسی بود. اوزود تر از وقت معمول به رختخواب می رفت به این فکر که گرانت چنان بنظر نمی رسید که به هر حال جفت خوبی برای رقص باشد. بـیش از حـد شـق و رق و پروفسوری.

کنار تلفن ایـستاد. بـه مجلـه چـشم دوخـت امـا گوشـی را برنداشت تا دوباره زنگ بزند.

گرانت. ماریان هستم. در انباری زیر زمین بودم تا لباسـهای شسته را در خشک کن بگذارم و شنیدم تلفن زنگ می زند و وقتی بالا آمدم هر کسی که ممکن است بوده باشد، قطـع کرد. اگر تو بودی، و اگر حتی خانه هستی، فکر کردم بایـد به تو بگویم که اینجا هستم. چون من درواقع یک پیـامگیر ندارم و به همین دلیل هم نمی توانستی پیام بگذاری. فقط می خواستم به تو بگـویم. الان سـاعت ده و بیـست و پـنج دقیقه است.

" خداحافظ "

گرانت خواهد گفت که تازه به خانه رسیده است. او تصویری

از بودنش در خانه و نشستن و سبک سنگین کردن ماجرا را به او منتقل نمی کرد.
با پرده پوشاندن. چیزی بود که در مورد پرده های ابی مـی گفت. با پرده پوشاندن. و چرا نه؟ فکر کرد شیرینی زنجفیل چنان خوب چیده شده بود که او به خانگی بودن ان تاکیـد کند. فنجان سرامیک قهوه بر درخت سرامیک فنجانها، یک پلاستیک روی فرش.، مطمئن بود که برای نگهداری قـالی بود. درخشش زیاد و عملی که مادرش هیچ وقت چنان نمی کرد اما باید خوشش می آمد.- ایا بخاطر همـان بـود کـه او اینطور وجدانش بی قرار بود از این بیزاری و بی اعتمادی به عاطفه و مهربانی؟ یا برای این بود که دو پیاله بیش از پیاله اولش نوشیده بود؟
قهوه ای مایل به زرد گردویی. حالا باور داشت که قهـوه ای برنزه بود- که تا شکسته ترشدن (چین و چـروک پوسـت) گردن و صورت او ادامه می یافت. چیزی که عمیق و پوست چروکیده. بودار و داغ. او داشت فکـر مـی کـرد کـه همـان شماره تلفنی که پیشتر یاداشت کـرده، گرفتـه اسـت. آن و حساسیت عملی زبانه گربـه ای اش. چـشمان مثـل سـنگ جواهری اش.
فیونا در اتاقش بود اما در رختخواب نبود. او در مقابل پنجره باز نشسته بود. لباس فصل اما عجیب کوتاه و روشن پوشیده بود.

از پنجره هوای گرم سرکشانه ای از شکوفه یاس بنفش و کودهای بهاری دشت سر می بُرد. کتابی باز روی دامنش داشت.

او گفت: " به این کتاب قشنگی که یافته ام نگاه کن. در باره ایسلند است. تو فکرش را هم نمی کنی که کتابی چنین ارزشمند را در اتاق بی استفاده بگذارند. اما فکر می کنم آنها لباس ها را قاطی کرده اند. من هرگز زرد نمی پوشم."

گرانت گفت: " فیونا"

آیا حالا همه ی ما بازرسی شدیم؟ گرانت فکر کرد شفافیت صدایش کمی تردید می نمایاند. تو مدت زیادیست که رفته ای.

فیونا، من یک سورپریز برای تو آورده ام. اوبری را بیاد داری؟

لحظه ای به گرانت زل زد. چنانکه امواج باد آمده بود و به صورتش می نواخت. به صورتش. در سرش، همه چیز را می کند مثل یک تکه پارچه. همه تکه پارچه ها را ریش ریش کرد.

به تندی گفت: " اسمها مرا دور می کنند."

نگاهش دور شد همانطور که می کوشید بخودش بیاید. کتاب را با دقت کنار گذاشت و بلند شد و دستانش را دراز کرد تا دورِ او حلقه کند. پوست او یا نفسهایش بوی ضعف

تازه ای به مشام می رساند. بویی که بنظر گرانت بوی ساقه ی سبز در منداب می نمود.

فیونا گف: " خوشحالم که ترا مـی بیـنم. هـر دو مهربـان و رسمی. فیونا نرمه گوش او را بسختی پیچاند.

او گفت:" تو می توانستی دور شـده باشـی" دور شـدن بـی خیال دنیا و تنها گذاشتن من. تنهاگذاشتن."

صورتش را بر روی موهای سفیدش گذاشـت.، روی پوسـت صورتی سرش، جمجمه ی خوش تراشش.

گرانت گفت: هیچ امیدی نیست."(هیچ شانسی نیست)

تمام



Alice Munro

The Bear Came Over the Mountain

By: Alice Munro, December 27, 1999

Fiona lived in her parents' house, in the town where she and Grant went to university. It was a big, bay-windowed house that seemed to Grant both luxurious and disorderly, with rugs crooked on the floors and cup rings bitten into the table varnish. Her mother was Icelandic—a powerful woman with a froth of white hair and indignant far-left politics. The father was an important cardiologist, revered around the hospital but happily subservient at home, where he would listen to his wife's strange tirades with an absent-minded smile. Fiona had her own little car and a pile of cashmere sweaters, but she wasn't in a sorority, and her mother's political activity was probably the reason. Not that she cared. Sororities were a joke to her, and so was politics—though she liked to play "The Four Insurgent Generals" on the phonograph, and sometimes also the "Internationale," very loud, if there was a guest she thought she could make nervous. A curly-haired gloomy-looking foreigner was courting her—she said he was a Visigoth—and so were two or three quite respectable and uneasy young interns. She made fun of them all and of Grant as well. She would drolly repeat some of his small-town phrases. He thought maybe she was joking when she proposed to him, on a cold bright day on the beach at Port Stanley. Sand was stinging their faces and the waves delivered crashing loads of gravel at their feet.

"Do you think it would be fun—" Fiona shouted. "Do you think it would be fun if we got married?"

He took her up on it, he shouted yes. He wanted never to be away from her. She had the spark of life.

Just before they left their house Fiona noticed a mark on the kitchen floor. It came from the cheap black house shoes she had been wearing earlier in the day.

"I thought they'd quit doing that," she said in a tone of ordinary annoyance and perplexity, rubbing at the gray smear that looked as if it had been made by a greasy crayon.

She remarked that she'd never have to do this again, since she wasn't taking those shoes with her.

"I guess I'll be dressed up all the time," she said. "Or semi-dressed up. It'll be sort of like in a hotel."

She rinsed out the rag she'd been using and hung it on the rack inside the door under the sink. Then she put on her golden-brown, fur-collared ski jacket, over a white turtleneck sweater and tailored fawn slacks. She was a tall, narrow-shouldered woman, seventy years old but still upright and trim, with long legs and long feet, delicate wrists and ankles, and tiny, almost comical-looking ears. Her hair that was as light as milkweed fluff had gone from pale blond to white somehow without Grant's noticing exactly when, and she still wore it down to her shoulders, as her mother had done. (That was the thing that had alarmed Grant's own mother, a small-town widow who worked as a doctor's receptionist. The long white hair on Fiona's mother, even more than the state of the house, had told her all she needed to know about attitudes and politics.) But otherwise Fiona, with her fine bones and small sapphire eyes, was nothing like her mother. She had a slightly crooked mouth, which she emphasized now with red lipstick—usually the last thing she did before she left the house.

She looked just like herself on this day—direct and vague as in fact she was, sweet and ironic.

Over a year ago, Grant had started noticing so many little yellow notes stuck up all over the house. That was not entirely new. Fiona had always written things down—the title of a book she'd heard mentioned on the radio or the

jobs she wanted to make sure she got done that day. Even her morning schedule was written down. He found it mystifying and touching in its precision: "7 a.m. yoga. 7:30–7:45 teeth face hair. 7:45– 8:15 walk. 8:15 Grant and breakfast."

The new notes were different. Stuck onto the kitchen drawers—Cutlery, Dishtowels, Knives. Couldn't she just open the drawers and see what was inside?

Worse things were coming. She went to town and phoned Grant from a booth to ask him how to drive home. She went for her usual walk across the field into the woods and came home by the fence line—a very long way round. She said that she'd counted on fences always taking you somewhere.

It was hard to figure out. She'd said that about fences as if it were a joke, and she had remembered the phone number without any trouble.

"I don't think it's anything to worry about," she said. "I expect I'm just losing my mind."

He asked if she had been taking sleeping pills.

"If I am I don't remember," she said. Then she said she was sorry to sound so flippant. "I'm sure I haven't been taking anything. Maybe I should be. Maybe vitamins."

Vitamins didn't help. She would stand in doorways trying to figure out where she was going. She forgot to turn on the burner under the vegetables or put water in the coffeemaker. She asked Grant when they'd moved to this house.

"Was it last year or the year before?"

"It was twelve years ago," he said.

"That's shocking."

"She's always been a bit like this," Grant said to the doctor. He tried without success to explain how Fiona's surprise and apologies now seemed somehow like routine courtesy, not quite concealing a private amusement. As if she'd stumbled on some unexpected adventure. Or begun playing a game that she hoped he would catch on to.

"Yes, well," the doctor said. "It might be selective at first. We don't know, do we? Till we see the pattern of the deterioration, we really can't say."

In a while it hardly mattered what label was put on it. Fiona, who no longer went shopping alone, disappeared from the supermarket while Grant had his back turned. A policeman picked her up as she was walking down the middle of the road, blocks away. He asked her name and she answered readily. Then he asked her the name of the Prime Minister.

"If you don't know that, young man, you really shouldn't be in such a responsible job."

He laughed. But then she made the mistake of asking if he'd seen Boris and Natasha. These were the now dead Russian wolfhounds she had adopted many years ago, as a favor to a friend, then devoted herself to for the rest of their lives. Her taking them over might have coincided with the discovery that she was not likely to have children. Something about her tubes being blocked, or twisted—Grant could not remember now. He had always avoided thinking about all that female apparatus. Or it might have been after her mother died. The dogs' long legs and silky hair, their narrow, gentle, intransigent faces made a fine match for her when she took them out for walks. And Grant himself, in those days, landing his first job at the university (his father-in-law's money welcome there in spite of the political taint), might have seemed to some people to have been picked up on another of Fiona's eccentric whims, and groomed and tended and favored—though, fortunately, he didn't understand this until much later.

There was a rule that nobody could be admitted to Meadowlake during the month of December. The holiday season had so many emotional pitfalls. So they made the twenty-minute drive in January. Before they reached the highway the country road dipped through a swampy hollow now completely frozen over.

Fiona said, "Oh, remember."

Grant said, "I was thinking about that, too."

"Only it was in the moonlight," she said.

She was talking about the time that they had gone out skiing at night under the full moon and over the black-striped snow, in this place that you could get into only in the depths of winter. They had heard the branches cracking in the cold.

If she could remember that, so vividly and correctly, could there really be so much the matter with her? It was all he could do not to turn around and drive home.

There was another rule that the supervisor explained to him. New residents were not to be visited during the first thirty days. Most people needed that time to get settled in. Before the rule had been put in place, there had been pleas and tears and tantrums, even from those who had come in willingly. Around the third or fourth day they would start lamenting and begging to be taken home. And some relatives could be susceptible to that, so you would have people being carted home who would not get on there any better than they had before. Six months or sometimes only a few weeks later, the whole upsetting hassle would have to be gone through again.

“Whereas we find,” the supervisor said, “we find that if they’re left on their own the first month they usually end up happy as clams.”

They had in fact gone over to Meadowlake a few times several years ago to visit Mr. Farquhar, the old bachelor farmer who had been their neighbor. He had lived by himself in a drafty brick house unaltered since the early years of the century, except for the addition of a refrigerator and a television set. Now, just as Mr. Farquhar’s house was gone, replaced by a gimcrack sort of castle that was the weekend home of some people from Toronto, the old Meadowlake was gone, though it had dated only from the fifties. The new building was a spacious, vaulted place, whose air was faintly, pleasantly pine-scented. Profuse and genuine greenery sprouted out of giant crocks in the hallways.

Nevertheless, it was the old Meadowlake that Grant found himself picturing Fiona in, during the long month he had to get through without seeing her. He phoned every day and

hoped to get the nurse whose name was Kristy. She seemed a little amused at his constancy, but she would give him a fuller report than any other nurse he got stuck with.

Fiona had caught a cold the first week, she said, but that was not unusual for newcomers. “Like when your kids start school,” Kristy said. “There’s a whole bunch of new germs they’re exposed to and for a while they just catch everything.”

Then the cold got better. She was off the antibiotics and she didn’t seem as confused as she had been when she came in. (This was the first Grant had heard about either the antibiotics or the confusion.) Her appetite was pretty good and she seemed to enjoy sitting in the sunroom. And she was making some friends, Kristy said.

If anybody phoned, he let the machine pick up. The people they saw socially, occasionally, were not close neighbors but people who lived around the country, who were retired, as they were, and who often went away without notice. They would imagine that he and Fiona were away on some such trip at present.

Grant skied for exercise. He skied around and around in the field behind the house as the sun went down and left the sky pink over a countryside that seemed to be bound by waves of blue-edged ice. Then he came back to the darkening house, turning the television news on while he made his supper. They had usually prepared supper together. One of them made the drinks and the other the fire, and they talked about his work (he was writing a study of legendary Norse wolves and particularly of the great wolf Fenrir, which swallows up Odin at the end of the world) and about whatever Fiona was reading and what they had been thinking during their close but separate day. This was their time of liveliest intimacy, though there was also, of course, the five or ten minutes of physical sweetness just after they got into bed— something that did not often end in sex but reassured them that sex was not over yet.

In a dream he showed a letter to one of his colleagues. The letter was from the roommate of a girl he had not thought

of for a while and was sanctimonious and hostile, threatening in a whining way. The girl herself was someone he had parted from decently and it seemed unlikely that she would want to make a fuss, let alone try to kill herself, which was what the letter was elaborately trying to tell him she had done.

He had thought of the colleague as a friend. He was one of those husbands who had been among the first to throw away their neckties and leave home to spend every night on a floor mattress with a bewitching young mistress—coming to their offices, their classes, bedraggled and smelling of dope and incense. But now he took a dim view.

“I wouldn’t laugh,” he said to Grant—who did not think he had been laughing. “And if I were you I’d try to prepare Fiona.”

So Grant went off to find Fiona in Meadowlake—the old Meadowlake—and got into a lecture hall instead. Everybody was waiting there for him to teach his class. And sitting in the last, highest row was a flock of cold-eyed young women all in black robes, all in mourning, who never took their bitter stares off him, and pointedly did not write down, or care about, anything he was saying.

Fiona was in the first row, untroubled. “Oh phooey,” she said. “Girls that age are always going around talking about how they’ll kill themselves.”

He hauled himself out of the dream, took pills, and set about separating what was real from what was not.

There had been a letter, and the word “rat” had appeared in black paint on his office door, and Fiona, on being told that a girl had suffered from a bad crush on him, had said pretty much what she said in the dream. The colleague hadn’t come into it, and nobody had committed suicide. Grant hadn’t been disgraced. In fact, he had got off easy when you thought of what might have happened just a couple of years later. But word got around. Cold shoulders became conspicuous. They had few Christmas invitations and spent New Year’s Eve alone. Grant got drunk, and without its being required of him—also, thank God, without making the error of a confession—he promised Fiona a new life.

Nowhere had there been any acknowledgment that the life of a philanderer (if that was what Grant had to call himself—he who had not had half as many conquests as the man who had reproached him in his dream) involved acts of generosity, and even sacrifice. Many times he had catered to a woman's pride, to her fragility, by offering more affection—or a rougher passion—than anything he really felt. All so that he could now find himself accused of wounding and exploiting and destroying self-esteem. And of deceiving Fiona—as, of course, he had. But would it have been better if he had done as others had done with their wives, and left her? He had never thought of such a thing. He had never stopped making love to Fiona. He had not stayed away from her for a single night. No making up elaborate stories in order to spend a weekend in San Francisco or in a tent on Manitoulin Island. He had gone easy on the dope and the drink, and he had continued to publish papers, serve on committees, make progress in his career. He had never had any intention of throwing over work and marriage and taking to the country to practice carpentry or keep bees.

But something like that had happened, after all. He had taken early retirement with a reduced pension. Fiona's father had died, after some bewildered and stoical time alone in the big house, and Fiona had inherited both that property and the farmhouse where her father had grown up, in the country near Georgian Bay.

It was a new life. He and Fiona worked on the house. They got cross-country skis. They were not very sociable but they gradually made some friends. There were no more hectic flirtations. No bare female toes creeping up under a man's pants leg at a dinner party. No more loose wives.

Just in time, Grant was able to think, when the sense of injustice had worn down. The feminists and perhaps the sad silly girl herself and his cowardly so-called friends had pushed him out just in time. Out of a life that was in fact getting to be more trouble than it was worth. And that might eventually have cost him Fiona.

On the morning of the day when he was to go back to Meadowlake, for the first visit, Grant woke early. He was full of a solemn tingling, as in the old days on the morning of his first planned meeting with a new woman. The feeling was not precisely sexual. (Later, when the meetings had become routine, that was all it was.) There was an expectation of discovery, almost a spiritual expansion. Also timidity, humility, alarm.

There had been a thaw. Plenty of snow was left, but the dazzling hard landscape of earlier winter had crumbled. These pocked heaps under a gray sky looked like refuse in the fields. In the town near Meadowlake he found a florist's shop and bought a large bouquet. He had never presented flowers to Fiona before. Or to anyone else. He entered the building feeling like a hopeless lover or a guilty husband in a cartoon.

"Wow. Narcissus this early," Kristy said. "You must've spent a fortune." She went along the hall ahead of him and snapped on the light in a sort of pantry, where she searched for a vase. She was a heavy young woman who looked as if she had given up on her looks in every department except her hair. That was blond and voluminous. All the puffed-up luxury of a cocktail waitress's style, or a stripper's, on top of such a workaday face and body.

"There now," she said, and nodded him down the hall. "Name's right on the door."

So it was, on a nameplate decorated with bluebirds. He wondered whether to knock, and did, then opened the door and called her name.

She wasn't there. The closet door was closed, the bed smoothed. Nothing on the bedside table, except a box of Kleenex and a glass of water. Not a single photograph or picture of any kind, not a book or a magazine. Perhaps you had to keep those in a cupboard.

He went back to the nurses' station. Kristy said, "No?" with a surprise that he thought perfunctory. He hesitated, holding the flowers. She said, "O.K., O.K.—let's set the bouquet down here." Sighing, as if he were a backward child on his first day at school, she led him down the hall

toward a large central space with skylights which seemed to be a general meeting area. Some people were sitting along the walls, in easy chairs, others at tables in the middle of the carpeted floor. None of them looked too bad. Old—some of them incapacitated enough to need wheelchairs—but decent. There had been some unnerving sights when he and Fiona visited Mr. Farquhar. Whiskers on old women's chins, somebody with a bulged-out eye like a rotted plum. Dribblers, head wagglers, mad chatterers. Now it looked as if there'd been some weeding out of the worst cases.

"See?" said Kristy in a softer voice. "You just go up and say hello and try not to startle her. Just go ahead."

He saw Fiona in profile, sitting close up to one of the card tables, but not playing. She looked a little puffy in the face, the flab on one cheek hiding the corner of her mouth, in a way it hadn't done before. She was watching the play of the man she sat closest to. He held his cards tilted so that she could see them. When Grant got near the table she looked up. They all looked up—all the players at the table looked up, with displeasure. Then they immediately looked down at their cards, as if to ward off any intrusion.

But Fiona smiled her lopsided, abashed, sly, and charming smile and pushed back her chair and came round to him, putting her fingers to her mouth.

"Bridge," she whispered. "Deadly serious. They're quite rabid about it." She drew him toward the coffee table, chatting. "I can remember being like that for a while at college. My friends and I would cut class and sit in the common room and smoke and play like cutthroats. Can I get you anything? A cup of tea? I'm afraid the coffee isn't up to much here."

Grant never drank tea.

He could not throw his arms around her. Something about her voice and smile, familiar as they were, something about the way she seemed to be guarding the players from him—as well as him from their displeasure—made that impossible.

"I brought you some flowers," he said. "I thought they'd do to brighten up your room. I went to your room but you weren't there."
"Well, no," she said. "I'm here." She glanced back at the table.
Grant said, "You've made a new friend." He nodded toward the man she'd been sitting next to. At this moment that man looked up at Fiona and she turned, either because of what Grant had said or because she felt the look at her back.
"It's just Aubrey," she said. "The funny thing is I knew him years and years ago. He worked in the store. The hardware store where my grandpa used to shop. He and I were always kidding around and he couldn't get up the nerve to ask me out. Till the very last weekend and he took me to a ballgame. But when it was over my grandpa showed up to drive me home. I was up visiting for the summer. Visiting my grandparents—they lived on a farm."
"Fiona. I know where your grandparents lived. It's where we live. Lived."
"Really?" she said, not paying her full attention because the cardplayer was sending her his look, which was one not of supplication but of command. He was a man of about Grant's age, or a little older. Thick coarse white hair fell over his forehead and his skin was leathery but pale, yellowish-white like an old wrinkled-up kid glove. His long face was dignified and melancholy and he had something of the beauty of a powerful, discouraged, elderly horse. But where Fiona was concerned he was not discouraged.
"I better go back," Fiona said, a blush spotting her newly fattened face. "He thinks he can't play without me sitting there. It's silly, I hardly know the game anymore. If I leave you now, you can entertain yourself? It must all seem strange to you but you'll be surprised how soon you get used to it. You'll get to know who everybody is. Except that some of them are pretty well off in the clouds, you know—you can't expect them all to get to know who you are."

She slipped back into her chair and said something into Aubrey's ear. She tapped her fingers across the back of his hand.

Grant went in search of Kristy and met her in the hall. She was pushing a cart with pitchers of apple juice and grape juice.

"Well?" she said.

Grant said, "Does she even know who I am?" He could not decide. She could have been playing a joke. It would not be unlike her. She had given herself away by that little pretense at the end, talking to him as if she thought perhaps he was a new resident. If it was a pretense.

Kristy said, "You just caught her at sort of a bad moment. Involved in the game."

"She's not even playing," he said.

"Well, but her friend's playing. Aubrey."

"So who is Aubrey?"

"That's who he is. Aubrey. Her friend. Would you like a juice?"

Grant shook his head.

"Oh look," said Kristy. "They get these attachments. That takes over for a while. Best buddy sort of thing. It's kind of a phase."

"You mean she really might not know who I am?"

"She might not. Not today. Then tomorrow—you never know, do you? You'll see the way it is, once you've been coming here for a while. You'll learn not to take it all so serious. Learn to take it day by day."

Day by day. But things really didn't change back and forth and he didn't get used to the way they were. Fiona was the one who seemed to get used to him, but only as some persistent visitor who took a special interest in her. Or perhaps even as a nuisance who must be prevented, according to her old rules of courtesy, from realizing that he was one. She treated him with a distracted, social sort of kindness that was successful in keeping him from asking the most obvious, the most necessary question: did she remember him as her husband of nearly fifty years? He got

the impression that she would be embarrassed by such a question—embarrassed not for herself but for him.

Kristy told him that Aubrey had been the local representative of a company that sold weed killer "and all that kind of stuff" to farmers. And then when he was not very old or even retired, she said, he had suffered some unusual kind of damage.

"His wife is the one takes care of him, usually at home. She just put him in here on temporary care so she could get a break. Her sister wanted her to go to Florida. See, she's had a hard time, you wouldn't ever have expected a man like him—they just went on a holiday somewhere and he got something, like some bug that gave him a terrible high fever? And it put him in a coma and left him like he is now."

Most afternoons the pair could be found at the card table. Aubrey had large, thick-fingered hands. It was difficult for him to manage his cards. Fiona shuffled and dealt for him and sometimes moved quickly to straighten a card that seemed to be slipping from his grasp. Grant would watch from across the room her darting move and quick laughing apology. He could see Aubrey's husbandly frown as a wisp of her hair touched his cheek. Aubrey preferred to ignore her, as long as she stayed close.

But let her smile her greeting at Grant, let her push back her chair and get up to offer him tea—showing that she had accepted his right to be there—and Aubrey's face took on its look of sombre consternation. He would let the cards slide from his fingers and fall on the floor to spoil the game. And Fiona then had to get busy and put things right.

If Fiona and Aubrey weren't at the bridge table they might be walking along the halls, Aubrey hanging on to the railing with one hand and clutching Fiona's arm or shoulder with the other. The nurses thought that it was a marvel, the way she had got him out of his wheelchair. Though for longer trips—to the conservatory at one end of the building or the television room at the other—the wheelchair was called for.

In the conservatory, the pair would find themselves a seat among the most lush and thick and tropical-looking plants—a bower, if you liked. Grant stood nearby, on occasion, on the other side of the greenery, listening. Mixed in with the rustle of the leaves and the sound of plashing water was Fiona's soft talk and her laughter. Then some sort of chortle. Aubrey could talk, though his voice probably didn't sound as it used to. He seemed to say something now—a couple of thick syllables.

Take care. He's here. My love.

Grant made an effort, and cut his visits down to Wednesdays and Saturdays. Saturdays had a holiday bustle and tension. Families arrived in clusters. Mothers were usually in charge; they were the ones who kept the conversation afloat. Men seemed cowed, teen-agers affronted. No children or grandchildren appeared to visit Aubrey, and since they could not play cards—the tables being taken over for ice-cream parties—he and Fiona stayed clear of the Saturday parade. The conservatory was far too popular then for any of their intimate conversations. Those might be going on, of course, behind Fiona's closed door. Grant could not manage to knock when he found it closed, though he stood there for some time staring at the Disney-style nameplate with an intense, a truly malignant dislike.

Or they might be in Aubrey's room. But he did not know where that was. The more he explored this place the more corridors and seating spaces and ramps he discovered, and in his wanderings he was still apt to get lost. One Saturday he looked out a window and saw Fiona—it had to be her—wheeling Aubrey along one of the paved paths now cleared of snow and ice. She was wearing a silly wool hat and a jacket with swirls of blue and purple, the sort of thing he had seen on local women at the supermarket. It must be that they didn't bother to sort out the wardrobes of the women who were roughly the same size and counted on the women not to recognize their own clothes anyway. They had cut her hair, too. They had cut away her angelic halo.

On a Wednesday, when everything was more normal and card games were going on again and the women in the Crafts Room were making silk flowers or costumed dolls—and when Aubrey and Fiona were again in evidence, so that it was possible for Grant to have one of his brief and friendly and maddening conversations with his wife—he said to her, “Why did they chop off your hair?”

Fiona put her hands up to her head, to check.

“Why—I never missed it,” she said.

When Grant had first started teaching Anglo-Saxon and Nordic literature he got the regular sort of students in his classes. But after a few years he noticed a change. Married women had started going back to school. Not with the idea of qualifying for a better job, or for any job, but simply to give themselves something more interesting to think about than their usual housework and hobbies. To enrich their lives. And perhaps it followed naturally that the men who taught them these things became part of the enrichment, that these men seemed to these women more mysterious and desirable than the men they still cooked for and slept with.

Those who signed up for Grant’s courses might have a Scandinavian background or they might have learned something about Norse mythology from Wagner or historical novels. There were also a few who thought he was teaching a Celtic language and for whom everything Celtic had a mystic allure. He spoke to such aspirants fairly roughly from his side of the desk.

“If you want to learn a pretty language go and learn Spanish. Then you can use it if you go to Mexico.”

Some took his warning and drifted away. Others seemed to be moved in a personal way by his demanding tone. They worked with a will and brought into his office, into his regulated satisfactory life, the great surprising bloom of their mature female compliance, their tremulous hope of approval.

He chose a woman named Jacqui Adams. She was the opposite of Fiona—short, cushiony, dark-eyed, effusive. A stranger to irony. The affair lasted for a year, until her

husband was transferred. When they were saying goodbye in her car, she began to shake uncontrollably. It was as if she had hypothermia. She wrote to him a few times, but he found the tone of her letters overwrought and could not decide how to answer. He let the time for answering slip away while he became magically and unexpectedly involved with a girl who was young enough to be Jacqui's daughter.

For another and more dizzying development had taken place while he was busy with Jacqui. Young girls with long hair and sandalled feet were coming into his office and all but declaring themselves ready for sex. The cautious approaches, the tender intimations of feeling required with Jacqui were out the window. A whirlwind hit him, as it did many others. Scandals burst wide open, with high and painful drama all round but a feeling that somehow it was better so. There were reprisals; there were firings. But those fired went off to teach at smaller, more tolerant colleges or Open Learning Centers, and many wives left behind got over the shock and took up the costumes, the sexual nonchalance of the girls who had tempted their men. Academic parties, which used to be so predictable, became a minefield. An epidemic had broken out, it was spreading like the Spanish flu. Only this time people ran after contagion, and few between sixteen and sixty seemed willing to be left out.

That was exaggeration, of course. Fiona was quite willing. And Grant himself did not go overboard. What he felt was mainly a gigantic increase in well-being. A tendency to pudginess which he had had since he was twelve years old disappeared. He ran up steps two at a time. He appreciated as never before a pageant of torn clouds and winter sunsets seen from his office window, the charm of antique lamps glowing between his neighbors' living-room curtains, the cries of children in the park, at dusk, unwilling to leave the hill where they'd been tobogganing. Come summer, he learned the names of flowers. In his classroom, after being coached by his nearly voiceless mother-in-law (her affliction was cancer in the throat), he risked reciting the

majestic and gory Icelandic ode, the Höfudlausn, composed to honor King Erik Blood-axe by the skald whom that king had condemned to death.

Fiona had never learned Icelandic and she had never shown much respect for the stories that it preserved—the stories that Grant had taught and written about. She referred to their heroes as "old Njal" or "old Snorri." But in the last few years she had developed an interest in the country itself and looked at travel guides. She read about William Morris's trip, and Auden's. She didn't really plan to travel there. She said there ought to be one place you thought about and knew about and maybe longed for but never did get to see.

Nonetheless, the next time he went to Meadowlake, Grant brought Fiona a book he'd found of nineteenth-century watercolors made by a lady traveller to Iceland. It was a Wednesday. He went looking for her at the card tables but didn't see her. A woman called out to him, "She's not here. She's sick."

Her voice sounded self-important and excited—pleased with herself for having recognized him when he knew nothing about her. Perhaps also pleased with all she knew about Fiona, about Fiona's life here, thinking it was maybe more than he knew.

"He's not here, either," she added.

Grant went to find Kristy, who didn't have much time for him. She was talking to a weepy woman who looked like a first-time visitor.

"Nothing really," she said, when he asked what was the matter with Fiona. "She's just having a day in bed today, just a bit of an upset."

Fiona was sitting straight up in the bed. He hadn't noticed, the few times that he had been in this room, that this was a hospital bed and could be cranked up in such a way. She was wearing one of her high-necked maidenly gowns, and her face had a pallor that was like flour paste.

Aubrey was beside her in his wheelchair, pushed as close to the bed as he could get. Instead of the nondescript open-necked shirts he usually wore, he was wearing a jacket and

tie. His natty-looking tweed hat was resting on the bed. He looked as if he had been out on important business.

Whatever he'd been doing, he looked worn out by it. He, too, was gray in the face.

They both looked up at Grant with a stony grief-ridden apprehension that turned to relief, if not to welcome, when they saw who he was. Not who they thought he'd be. They were hanging on to each other's hands and they did not let go.

The hat on the bed. The jacket and tie.

It wasn't that Aubrey had been out. It wasn't a question of where he'd been or whom he'd been to see. It was where he was going.

Grant set the book down on the bed beside Fiona's free hand.

"It's about Iceland," he said. "I thought maybe you'd like to look at it."

"Why, thank you," said Fiona. She didn't look at the book.

"Iceland," he said.

She said, "Ice-land." The first syllable managed to hold a tinkle of interest, but the second fell flat. Anyway, it was necessary for her to turn her attention back to Aubrey, who was pulling his great thick hand out of hers.

"What is it?" she said. "What is it, dear heart?"

Grant had never heard her use this flowery expression before.

"Oh all right," she said. "Oh here." And she pulled a handful of tissues from the box beside her bed. Aubrey had begun to weep.

"Here. Here," she said, and he got hold of the Kleenex as well as he could and made a few awkward but lucky swipes at his face. While he was occupied, Fiona turned to Grant.

"Do you by any chance have any influence around here?" she said in a whisper. "I've seen you talking to them..."

Aubrey made a noise of protest or weariness or disgust. Then his upper body pitched forward as if he wanted to throw himself against her. She scrambled half out of bed and caught him and held on to him. It seemed improper for Grant to help her.

"Hush," Fiona was saying. "Oh, honey. Hush. We'll get to see each other. We'll have to. I'll go and see you. You'll come and see me."

Aubrey made the same sound again with his face in her chest and there was nothing Grant could decently do but get out of the room.

"I just wish his wife would hurry up and get here," Kristy said when he ran into her. "I wish she'd get him out of here and cut the agony short. We've got to start serving supper before long and how are we supposed to get her to swallow anything with him still hanging around?"

Grant said, "Should I stay?"

"What for? She's not sick, you know."

"To keep her company," he said.

Kristy shook her head.

"They have to get over these things on their own. They've got short memories, usually. That's not always so bad."

Grant left without going back to Fiona's room. He noticed that the wind was actually warm and the crows were making an uproar. In the parking lot a woman wearing a tartan pants suit was getting a folded-up wheelchair out of the trunk of her car.

Fiona did not get over her sorrow. She didn't eat at mealtimes, though she pretended to, hiding food in her napkin. She was being given a supplementary drink twice a day—someone stayed and watched while she swallowed it down. She got out of bed and dressed herself, but all she wanted to do then was sit in her room. She wouldn't have had any exercise at all if Kristy, or Grant during visiting hours, hadn't walked her up and down in the corridors or taken her outside. Weeping had left her eyes raw-edged and dim. Her cardigan—if it was hers—would be buttoned crookedly. She had not got to the stage of leaving her hair unbrushed or her nails uncleaned, but that might come soon. Kristy said that her muscles were deteriorating, and that if she didn't improve they would put her on a walker.

"But, you know, once they get a walker they start to depend on it and they never walk much anymore, just get wherever

it is they have to go," she said to Grant. "You'll have to work at her harder. Try to encourage her."

But Grant had no luck at that. Fiona seemed to have taken a dislike to him, though she tried to cover it up. Perhaps she was reminded, every time she saw him, of her last minutes with Aubrey, when she had asked him for help and he hadn't helped her.

He didn't see much point in mentioning their marriage now.

The supervisor called him in to her office. She said that Fiona's weight was going down even with the supplement.

"The thing is, I'm sure you know, we don't do any prolonged bed care on the first floor. We do it temporarily if someone isn't feeling well, but if they get too weak to move around and be responsible we have to consider upstairs."

He said he didn't think that Fiona had been in bed that often.

"No. But if she can't keep up her strength she will be. Right now she's borderline."

Grant said that he had thought the second floor was for people whose minds were disturbed.

"That, too," she said.

The street Grant found himself driving down was called Blackhawks Lane. The houses all looked to have been built around the same time, perhaps thirty or forty years ago. The street was wide and curving and there were no sidewalks. Friends of Grant and Fiona's had moved to places something like this when they began to have their children, and young families still lived here. There were basketball hoops over garage doors and tricycles in the driveways. Some of the houses had gone downhill. The yards were marked by tire tracks, the windows plastered with tinfoil or hung with faded flags. But a few seemed to have been kept up as well as possible by the people who had moved into them when they were new—people who hadn't had the money or perhaps hadn't felt the need to move on to some place better.

The house that was listed in the phone book as belonging to Aubrey and his wife was one of these. The front walk was paved with flagstones and bordered by hyacinths that stood as stiff as china flowers, alternately pink and blue.

He hadn't remembered anything about Aubrey's wife except the tartan suit he had seen her wearing in the parking lot. The tails of the jacket had flared open as she bent into the trunk of the car. He had got the impression of a trim waist and wide buttocks.

She was not wearing the tartan suit today. Brown belted slacks and a pink sweater. He was right about the waist—the tight belt showed she made a point of it. It might have been better if she didn't, since she bulged out considerably above and below.

She could be ten or twelve years younger than her husband. Her hair was short, curly, artificially reddened. She had blue eyes—a lighter blue than Fiona's—a flat robin's-egg or turquoise blue, slanted by a slight puffiness. And a good many wrinkles, made more noticeable by a walnut-stain makeup. Or perhaps that was her Florida tan.

He said that he didn't quite know how to introduce himself.

"I used to see your husband at Meadowlake. I'm a regular visitor there myself."

"Yes," said Aubrey's wife, with an aggressive movement of her chin.

"How is your husband doing?"

The "doing" was added on at the last moment.

"He's O.K.," she said.

"My wife and he struck up quite a close friendship."

"I heard about that."

"I wanted to talk to you about something if you had a minute."

"My husband did not try to start anything with your wife if that's what you're getting at," she said. "He did not molest her. He isn't capable of it and he wouldn't anyway. From what I heard it was the other way round."

Grant said, "No. That isn't it at all. I didn't come here with any complaints about anything."

“Oh,” she said. “Well, I’m sorry. I thought you did. You better come in then. It’s blowing cold in through the door. It’s not as warm out today as it looks.”

So it was something of a victory for him even to get inside.

She took him past the living room, saying, “We’ll have to sit in the kitchen, where I can hear Aubrey.”

Grant caught sight of two layers of front-window curtains, both blue, one sheer and one silky, a matching blue sofa and a daunting pale carpet, various bright mirrors and ornaments. Fiona had a word for those sort of swooping curtains—she said it like a joke, though the women she’d picked it up from used it seriously. Any room that Fiona fixed up was bare and bright. She would have deplored the crowding of all this fancy stuff into such a small space.

From a room off the kitchen—a sort of sunroom, though the blinds were drawn against the afternoon brightness—he could hear the sounds of television.

The answer to Fiona’s prayers sat a few feet away, watching what sounded like a ballgame. His wife looked in at him.

She said, “You O.K.?” and partly closed the door.

“You might as well have a cup of coffee,” she said to Grant. “My son got him on the sports channel a year ago Christmas. I don’t know what we’d do without it.”

On the kitchen counters there were all sorts of contrivances and appliances—coffeemaker, food processor, knife sharpener, and some things Grant didn’t know the names or uses of. All looked new and expensive, as if they had just been taken out of their wrappings, or were polished daily.

He thought it might be a good idea to admire things. He admired the coffeemaker she was using and said that he and Fiona had always meant to get one. This was absolutely untrue—Fiona had been devoted to a European contraption that made only two cups at a time.

“They gave us that,” she said. “Our son and his wife. They live in Kamloops. B.C. They send us more stuff than we can handle. It wouldn’t hurt if they would spend the money to come and see us instead.”

Grant said philosophically, "I suppose they're busy with their own lives."

"They weren't too busy to go to Hawaii last winter. You could understand it if we had somebody else in the family, closer at hand. But he's the only one."

She poured the coffee into two brown-and-green ceramic mugs that she took from the amputated branches of a ceramic tree trunk that sat on the table.

"People do get lonely," Grant said. He thought he saw his chance now. "If they're deprived of seeing somebody they care about, they do feel sad. Fiona, for instance. My wife."

"I thought you said you went and visited her."

"I do," he said. "That's not it."

Then he took the plunge, going on to make the request he'd come to make. Could she consider taking Aubrey back to Meadowlake, maybe just one day a week, for a visit? It was only a drive of a few miles. Or if she'd like to take the time off—Grant hadn't thought of this before and was rather dismayed to hear himself suggest it—then he himself could take Aubrey out there, he wouldn't mind at all. He was sure he could manage it. While he talked she moved her closed lips and her hidden tongue as if she were trying to identify some dubious flavor. She brought milk for his coffee and a plate of ginger cookies.

"Homemade," she said as she set the plate down. There was challenge rather than hospitality in her tone. She said nothing more until she had sat down, poured milk into her coffee, and stirred it.

Then she said no.

"No. I can't do that. And the reason is, I'm not going to upset him."

"Would it upset him?" Grant said earnestly.

"Yes, it would. It would. That's no way to do. Bringing him home and taking him back. That would just confuse him."

"But wouldn't he understand that it was just a visit? Wouldn't he get into the pattern of it?"

"He understands everything all right." She said this as if he had offered an insult to Aubrey. "But it's still an

interruption. And then I've got to get him all ready and get him into the car, and he's a big man, he's not so easy to manage as you might think. I've got to maneuver him into the car and pack his chair and all that and what for? If I go to all that trouble I'd prefer to take him someplace that was more fun."

"But even if I agreed to do it?" Grant said, keeping his tone hopeful and reasonable. "It's true, you shouldn't have the trouble."

"You couldn't," she said flatly. "You don't know him. You couldn't handle him. He wouldn't stand for you doing for him. All that bother and what would he get out of it?"

Grant didn't think he should mention Fiona again.

"It'd make more sense to take him to the mall," she said. "Or now the lake boats are starting to run again, he might get a charge out of going and watching that."

She got up and fetched her cigarettes and lighter from the window above the sink.

"You smoke?" she said.

He said no, thanks, though he didn't know if a cigarette was being offered.

"Did you never? Or did you quit?"

"Quit," he said.

"How long ago was that?"

He thought about it.

"Thirty years. No—more."

He had decided to quit around the time he started up with Jacqui. But he couldn't remember whether he quit first, and thought a big reward was coming to him for quitting, or thought that the time had come to quit, now that he had such a powerful diversion.

"I've quit quitting," she said, lighting up. "Just made a resolution to quit quitting, that's all."

Maybe that was the reason for the wrinkles. Somebody—a woman—had told him that women who smoked developed a special set of fine facial wrinkles. But it could have been from the sun, or just the nature of her skin—her neck was noticeably wrinkled as well. Wrinkled neck, youthfully full and uptilted breasts. Women of her age usually had these

contradictions. The bad and good points, the genetic luck or lack of it, all mixed up together. Very few kept their beauty whole, though shadowy, as Fiona had done. And perhaps that wasn't even true. Perhaps he only thought that because he'd known Fiona when she was young. When Aubrey looked at his wife did he see a high-school girl full of scorn and sass, with a tilt to her blue eyes, pursing her fruity lips around a forbidden cigarette?

"So your wife's depressed?" Aubrey's wife said. "What's your wife's name? I forget."

"It's Fiona."

"Fiona. And what's yours? I don't think I was ever told that."

Grant said, "It's Grant."

She stuck her hand out unexpectedly across the table.

"Hello, Grant. I'm Marian."

"So now we know each other's names," she said, "there's no point in not telling you straight out what I think. I don't know if he's still so stuck on seeing your—on seeing Fiona. Or not. I don't ask him and he's not telling me. Maybe just a passing fancy. But I don't feel like taking him back there in case it turns out to be more than that. I can't afford to risk it. I don't want him upset and carrying on. I've got my hands full with him as it is. I don't have any help. It's just me here. I'm it."

"Did you ever consider—I'm sure it's very hard for you—" Grant said. "Did you ever consider his going in there for good?"

He had lowered his voice almost to a whisper but she did not seem to feel a need to lower hers.

"No," she said. "I'm keeping him right here."

Grant said, "Well. That's very good and noble of you." He hoped the word "noble" had not sounded sarcastic. He had not meant it to be.

"You think so?" she said. "Noble is not what I'm thinking about."

"Still. It's not easy."

"No, it isn't. But the way I am, I don't have much choice. I don't have the money to put him in there unless I sell the

house. The house is what we own outright. Otherwise I don't have anything in the way of resources. Next year I'll have his pension and my pension, but even so I couldn't afford to keep him there and hang on to the house. And it means a lot to me, my house does."

"It's very nice," said Grant.

"Well, it's all right. I put a lot into it. Fixing it up and keeping it up. I don't want to lose it."

"No. I see your point."

"The company left us high and dry," she said. "I don't know all the ins and outs of it but basically he got shoved out. It ended up with them saying he owed them money and when I tried to find out what was what he just went on saying it's none of my business. What I think is he did something pretty stupid. But I'm not supposed to ask so I shut up. You've been married. You are married. You know how it is. And in the middle of me finding out about this we're supposed to go on this trip and can't get out of it. And on the trip he takes sick from this virus you never heard of and goes into a coma. So that pretty well gets him off the hook."

Grant said, "Bad luck."

"I don't mean he got sick on purpose. It just happened. He's not mad at me anymore and I'm not mad at him. It's just life. You can't beat life."

She flicked her tongue in a cat's businesslike way across her top lip, getting the cookie crumbs. "I sound like I'm quite the philosopher, don't I? They told me out there you used to be a university professor."

"Quite a while ago," Grant said.

"I bet I know what you're thinking," she said. "You're thinking there's a mercenary type of a person."

"I'm not making judgments of that sort. It's your life."

"You bet it is."

He thought they should end on a more neutral note. So he asked her if her husband had worked in a hardware store in the summers, when he was going to school.

"I never heard about it," she said. "I wasn't raised here."

Grant realized he'd failed with Aubrey's wife. Marian. He had thought that what he'd have to contend with would be a woman's natural sexual jealousy—or her resentment, the stubborn remains of sexual jealousy. He had not had any idea of the way she might be looking at things. And yet in some depressing way the conversation had not been unfamiliar to him. That was because it reminded him of conversations he'd had with people in his own family. His relatives, probably even his mother, had thought the way Marian thought. Money first. They had believed that when other people did not think that way it was because they had lost touch with reality. That was how Marian would see him, certainly. A silly person, full of boring knowledge and protected by some fluke from the truth about life. A person who didn't have to worry about holding on to his house and could go around dreaming up the fine generous schemes that he believed would make another person happy. What a jerk, she would be thinking now.

Being up against a person like that made him feel hopeless, exasperated, finally almost desolate. Why? Because he couldn't be sure of holding on to himself, against people like that? Because he was afraid that in the end they were right? Yet he might have married her. Or some girl like that. If he'd stayed back where he belonged. She'd have been appetizing enough. Probably a flirt. The fussy way she had of shifting her buttocks on the kitchen chair, her pursed mouth, a slightly contrived air of menace—that was what was left of the more or less innocent vulgarity of a small-town flirt.

She must have had some hopes when she picked Aubrey. His good looks, his salesman's job, his white-collar expectations. She must have believed that she would end up better off than she was now. And so it often happened with those practical people. In spite of their calculations, their survival instincts, they might not get as far as they had quite reasonably expected. No doubt it seemed unfair.

In the kitchen the first thing he saw was the light blinking on his answering machine. He thought the same thing he

always thought now. Fiona. He pressed the button before he took his coat off.
"Hello, Grant. I hope I got the right person. I just thought of something. There is a dance here in town at the Legion supposed to be for singles on Saturday night and I am on the lunch committee, which means I can bring a free guest. So I wondered whether you would happen to be interested in that? Call me back when you get a chance."
A woman's voice gave a local number. Then there was a beep and the same voice started talking again.
"I just realized I'd forgotten to say who it was. Well, you probably recognized the voice. It's Marian. I'm still not so used to these machines. And I wanted to say I realize you're not a single and I don't mean it that way. I'm not either, but it doesn't hurt to get out once in a while. If you are interested you can call me and if you are not you don't need to bother. I just thought you might like the chance to get out. It's Marian speaking. I guess I already said that. O.K. then. Goodbye."
Her voice on the machine was different from the voice he'd heard a short time ago in her house. Just a little different in the first message, more so in the second. A tremor of nerves there, an affected nonchalance, a hurry to get through and a reluctance to let go.
Something had happened to her. But when had it happened? If it had been immediate, she had concealed it very successfully all the time he was with her. More likely it came on her gradually, maybe after he'd gone away. Not necessarily as a blow of attraction. Just the realization that he was a possibility, a man on his own. More or less on his own. A possibility that she might as well try to follow up.
But she'd had the jitters when she made the first move. She had put herself at risk. How much of herself he could not yet tell. Generally a woman's vulnerability increased as time went on, as things progressed. All you could tell at the start was that if there was an edge of it then, there'd be more later. It gave him a satisfaction—why deny it?—to have brought that out in her. To have roused something like

a shimmer, a blurring, on the surface of her personality. To have heard in her testy broad vowels this faint plea.

He set out the eggs and mushrooms to make himself an omelette. Then he thought he might as well pour a drink.

Anything was possible. Was that true—was anything possible? For instance, if he wanted to, would he be able to break her down, get her to the point where she might listen to him about taking Aubrey back to Fiona? And not just for visits but for the rest of Aubrey's life. And what would become of him and Marian after he'd delivered Aubrey to Fiona?

Marian would be sitting in her house now, waiting for him to call. Or probably not sitting. Doing things to keep herself busy. She might have fed Aubrey while Grant was buying the mushrooms and driving home. She might now be preparing him for bed. But all the time she would be conscious of the phone, of the silence of the phone. Maybe she would have calculated how long it would take Grant to drive home. His address in the phone book would have given her a rough idea of where he lived. She would calculate how long, then add to that the time it might take him to shop for supper (figuring that a man alone would shop every day). Then a certain amount of time for him to get around to listening to his messages. And as the silence persisted she'd think of other things. Other errands he might have had to do before he got home. Or perhaps a dinner out, a meeting that meant he would not get home at suppertime at all.

What conceit on his part. She was above all things a sensible woman. She would go to bed at her regular time thinking that he didn't look as if he'd be a decent dancer anyway. Too stiff, too professorial.

He stayed near the phone, looking at magazines, but he didn't pick it up when it rang again.

"Grant. This is Marian. I was down in the basement putting the wash in the dryer and I heard the phone and when I got upstairs whoever it was had hung up. So I just thought I ought to say I was here. If it was you and if you are even home. Because I don't have a machine, obviously, so you

couldn't leave a message. So I just wanted. To let you know." The time was now twenty-five after ten.
"Bye."
He would say that he'd just got home. There was no point in bringing to her mind the picture of his sitting here weighing the pros and cons.
Drapes. That would be her word for the blue curtains—drapes. And why not? He thought of the ginger cookies so perfectly round that she had to announce they were homemade, the ceramic coffee mugs on their ceramic tree, a plastic runner, he was sure, protecting the hall carpet. A high-gloss exactness and practicality that his mother had never achieved but would have admired—was that why he could feel this twinge of bizarre and unreliable affection? Or was it because he'd had two more drinks after the first?
The walnut-stain tan—he believed now that it was a tan—of her face and neck would most likely continue into her cleavage, which would be deep, crêpey-skinned, odorous and hot. He had that to think of as he dialled the number that he had already written down. That and the practical sensuality of her cat's tongue. Her gemstone eyes.
Fiona was in her room but not in bed. She was sitting by the open window, wearing a seasonable but oddly short and bright dress. Through the window came a heady warm blast of lilacs in bloom and the spring manure spread over the fields.
She had a book open in her lap.
She said, "Look at this beautiful book I found. It's about Iceland. You wouldn't think they'd leave valuable books lying around in the rooms. But I think they've got the clothes mixed up—I never wear yellow."
"Fiona," he said.
"Are we all checked out now?" she said. He thought the brightness of her voice was wavering a little. "You've been gone a long time."
"Fiona, I've brought a surprise for you. Do you remember Aubrey?"

She stared at Grant for a moment, as if waves of wind had come beating into her face. Into her face, into her head, pulling everything to rags. All rags and loose threads.

“Names elude me,” she said harshly.

Then the look passed away as she retrieved, with an effort, some bantering grace. She set the book down carefully and stood up and lifted her arms to put them around him. Her skin or her breath gave off a faint new smell, a smell that seemed to Grant like green stems in rank water.

“I’m happy to see you,” she said, both sweetly and formally. She pinched his earlobes, hard.

“You could have just driven away,” she said. “Just driven away without a care in the world and forsook me. Forsooken me. Forsaken.”

He kept his face against her white hair, her pink scalp, her sweetly shaped skull.

He said, “Not a chance.” ♦

www.newyorker.com/archive/1999/12/27/1999_12_27_110_TNY_LIBRY_000019900?currentPage=all

فرامونDimension

داستان، اثر: آلیس مونرو
برگردان فارسی: گیل آوایی
ژانویه ۲۰۱۲/دیماه ۱۳۹۰

دُوری[۳۲] می باست سه اتوبوس سوار شود – یکی به کینکاردین[۳۳]- جاییکه منتظر یک اتوبوس به لندن ماند، در لندن دوباره منتظر اتوبوسِ شهری، برای رسیدن به امکان بعدی بود. او سفرش را ساعت نه صبح یکشنبه شروع کرد. بخاطر منتظر ماندن برای اتوبوس، سفرش تا ساعت دو بعد از ظهر برای یک صد مایلِ عجیب وُ غریب، طول کشید. همه آن نشستها از جلمه در اتوبوسها یا ایستگاهها،

[32] Doree
[33] Kincardine

چیزهایی نبودند که اهمیت بدهد. کار روزانه اش از نوع کارِ نشستنی نبود.

او خدمتکار اتاقها(*خدمتکارانی که فقط به مرتب و تمیز کردن اتاق ها می پردازند – م*) در مهمانخانه کامفورت[34] بود. او دستشویی و حمام را تمیز می کرد و رختخواب ها را تازه و مرتب می نمود و فرشها را جارو و آینه ها را پاک می کرد.- کارش را دوست داشت – این کار افکارش را به اندازه ای پُر وَ او را خسته می کرد که متاثر از آن شب می توانست بخوابد. او بندرت با یک درهم برهمیِ واقعا بد، روبرو می شد. هرچند برخی از زنان که او با آنها کار می کرد، می توانستند داستانهایی بگویند که مو بر بدن شما راست شود. این زنان مستِن تر از او بودند و آنها همه فکر می کردند که او باید کار خودش را بکند. آنها به او می گفتند که باید کارآموزی ای انجام دهد تا در قسمت پذیرش هتل کار کند. چون او هنوز جوان بود و چهره نجیبی داشت. اما او در نظر داشت همان کاری را بکند که تا کنون کرده است. او نمی خواست مجبور باشد با مردم حرف بزند.

هیچکدام از کسانی که او با آنها کار می کرد، نمی دانستند چه روی داده بود یا اگر آنها می دانستند، چنین روا نمی داشتند. عکس او در روزنامه بود – آنها عکسی که با همه سه بچه اش گرفته بود، استفاده می کردند، بچه کوچک،

---

[34] the Comfort Inn کامفورت در لغت به معنی راحت است اما در اینجا اسم است.

دیمیتری[35]در بغلش، و باربارا- آن[36]و ساشا[37] در دو طرفش نگاه می کردند. مویش بلند و مواج برنـگ قهـوه ای بـود، از این گذشته، مواج(فرفری - م) بودن مـویش و زنـگِ آن طبیعـی بود، همچنان که می پسندید، و چهره ی محجوب و آرامـی داشت. – طوری که بود، بازتاب کمتری داشت از آنطور کـه او(مرد اشاره به مرد، منظور شوهرش بنام لوید است-م) می خواست ببیند.

از آن زمان به بعد مـویش را کوتـاه کـرد. سـفید و سـوزنی نمود[38]. و مقدار زیادی از وزن خود را از دسـت داده بـود. و اسم تازه ای بر روی خود گذاشت: فلور[39]. همچنـین کـاری که برایش پیدا کرده بودند در شهر بود. فاصـله ی خـوبی از جاییکه او زندگی می کرد، داشت.

این سومین بار بود که به این سفر مـی رفـت. اولـین دوبـار درخواستِ سفر برای دیدنش را رد کرده بود . اگر باز هم رد می کرد، او از درخواست دوباره صرف نظر مـی کـرد. حتـی اگر او را می دید، او ممکن نبود برای لحظه ای دوباره بیاید. او درنظر نداشت افراط کند. او واقعا نمی دانـست چـه مـی خواست بکند.

در اولین اتوبـوس زیـاد مـشکل نداشـت. فقـط نشـستن در اوتوبوس و نگاه کردنِ به چشم انداز بود. او در جایی ساحلی

[35] Dimitri
[36] Barbara Ann
[37] Sasha
[38] Spiked مدلی از مو که بطور سوزنی مانند راست ماندن مو بر روی سر
[39] Fleur

بزرگ شده بود جاییکه چیزی مثل آن، بهار می نمود. اما اینجا زمستان مستقیما به تابستان می رسد. یک ماه پیش برف بود و حالا به اندازه کافی گرم بود که با دستانی عریان می شد بیرون رفت. انبوه درخشش های آب روی دشت لمیده بود و نور خورشید از لای شاخه های عریان به پایین می سرید.

در دومین اتوبوس، شروع کرد به وحشت زدگی و نمی توانست کمکی باشد به اینکه کدام یک از زنان اطراف او ممکن بود به همانجایی که می رفت، برود. آنها زنانی تنها بودند معمولا با کمی دقت لباس پوشیده بودند شاید می خواستند طوری بنظر آیند که انگار به کلیسا می روند. سالمندترشان می بایست دامنی می پوشید و جوراب و نوعی کلاه می داشت در حالیکه جوانترشان ممکن بود به گروه اعاشه کلیسا تعلق می داشت که لباس شلواری ، روسری روشن، گوشواره ها ونوع خاصی از آرایش مو پذیرفته بودند. وقتی لحظه ای نگاه می کردی، می دیدی که برخی زنان با شلوار به سن بقیه بودند.

دُوری، در هیچ یک از این دسته ها نمی گنجید. در تمام یکسال و نیم که او مشغول کار بود، حتی یک تکه لباس هم برای خود نخریده بود. لباس فرمِ کارش را سرِ کار، و شوار جین اش را برای هر جای دیگر می پوشید. از آرایش کردن دست کشیده بود چون او اجازه نمی داد و حالا اگر چه می

توانست اما نمـی کـرد. مـوی مـدل سـوزنی اش بـا چهـره استخوانی عریانش جور نمی آمد اما اهمیت نمی داد.
در سومین اتوبـوس روی صـندلی کنـار شیـشه نشـست. و کوشید خود را با خواندن تابلوهای سر راه، آرام نگـه دارد – هم تابلوهای تبلیغاتی و هم تابلوهـای اسـم خیابـان را مـی خواند.
شِگِردِ معینی بود که او برای مشغول کردن ذهن اش انجـام می داد. او حرفی از یک کلمه هر کلمه ای که به چـشمش می خورد، بر می داشت و می کوشید ببینید چند کلمه تازه با آن حرف می تواند بسازد. مثلا کافیcoffee(قهوه) مـی توانست فیfee (قیمـت) درسـت کنـد، و بعـد فـو foe(دشـمن)، آفoff (خـاموش)، آوof (از)، و شـاپshop (مغازه/کارگاه) می توانـست کلمـه هـاپ hop(پـا جـستن، ساپsop (آبگوشت/غذای مایع) و سوso(پس) و - صبر کن ببینـم – پـاش posh(شـیک و مـد) درسـت کنـد. کلمات در شهر فراوان تر از بین راه بودند همچنانکه آنهـا از تابلوهـای تبلیغـاتی (بیلبـورد) مـی گذشـتند فروشـگاهای خیلی بزرگ، انبوه ماشـینها حتـی بـالون هـایی کـه بـالای سقفها برای تبلیغات فروش لنگر می انداختند.
دوری، به خانم ساندز[40] در باره آخرین دوبار تلاشش نگفتـه بود و احتمالا در این باره هم نمی گفت. خانم ساندز، کسی

---

[40] Sands

که او بعد از ظهر دوشنبه دید، از ادامه راهش گفت، هرچند او همیشه می گفت که به زمان لازم است. چیزهـایی سـت که نباید و نمی توانند با شتاب پیش روند. بـه دوری گفـت که خوب است، او توانهایی خودش را می یابد.

گفت؛ می دانم این کلمات به مرگ انجامیده انـد امـا هنـوز حقیقتند.

او از آن کلمه که از خودش شنید، شرم کرد بگوید – مرگ – اما با پوزش خواهی بدترش نکرد.

دوری وقتی شانزده ساله بود – هفت سال پـیش – هـر روز پس از مدرسه به دیدن مـادرش در بیمارسـتان رفتـه بـود. مادرش دوره نقاحت پس از عمل جراحی کمـرش کـه مـی گفتند مهم است اما خطرناک نیست، می گذراند. لوید[41] آدم منظمی بود. لوید و مادرش مـشترکات زیـادی داشـتند در حقیقـت هـر دو نفرشـان از هیپـی هـای قـدیمی بودنـد – هرچند لوید چند سال جوانتر بود. – و هر وقت که او وقـت داشت پیش او می آمد و از کنسرتها و راهپیماهای اعتراضی ای که هر دونفرشان در آنها شرکت کرده بودنـد، گـپ مـی زدند. آدمهای گستاخی که آنها می شناختند، سفرهای مواد مخدری که آنها را بزمین زده بود، چیزهایی از این دست.

لوید، برای بیماران بخاطر جوکها و تماس قوی اش بـا آنهـا شناخته شـده بـود. او نیرومنـد و چهارشـانه بـود و بقـدری

---

[41] Lloyd

مقتدر بود که گاه بجای دکتر اشتباه می گرفتند (نه اینکه ا او از دکترها خوشش می آمد – او معتقد بود که بسیاری از داروها قلابی و بسیاری از پزشکان احمقند.) پوست حساس مایل به سرخ و موی صاف و چشمانی گستاخ داشت.

دوری را در آسانسور بوسید و به او گفت که او گلی در ریگزار است. سپس بخودش خندید و گفت " چقدر اصیل می توانی بدست بیاوری؟

برای اینکه مهربان برخورد کند، گفت، "تو شاعری بی آنکه بدانی."

شبی مادرش از انسداد خون به ناگهانی مُرد. مادر دُوری دوستانِ زنِ زیادی داشت که دُوری را می گرفتند – و او با یکی از آنها مدتی ماند – اما دوست تازه، لوید، کسی بود که ترجیح می داد. تا زادروز بعدی اش، باردار شد. سپس با او ازدواج کرد. لویدقبلا هیچ وقت ازدواج نکرده بود. هرچند او حداقل دو بچه داشت که قطعا معلوم نبود کجا هستند یا چه بر سرشان آمد. به هر حال باید تا آن وقت بزرگ شده باشند . وقتی مسن تر شد، فلسفه ی او در زندگی تغییر کرده بود. – او حالا معتقد بود ازدواج، بدون کنترلِ بچه دار شدن.

او شبه جزیره سِشل[42] را پیدا کرد جاییکه او و دُوری زندگی می کردند. این روزها از مردم پر بود – دوستانِ

[42] Sechelt Peninsula شبه جزیره سِشل در ساحل آفتابی بریتیش کلمبیا کانادا واقع است.

قدیمی، شـیوه ی قـدیمی زنـدگی، عاشـقان قـدیمی. او و دوری زود به روستا، شهرکی که اسمش را از روی اسمها در نقشه انتخاب کردند، مایلد می[۴۳]، کوچ نمودند. داخل شـهر زندگی نمی کردند. آنها جـایی در بیـرون شـهر اجـاره مـی کردند. لوید در یک کارخانه بستی سازی کـار گرفـت. بـاغ درست کردند. لویـد در مـورد باغـداری زیـاد مـی دانـست، درست مثل نجاری خانه، درسـت کـردن بخـاری هیزمـی و نگهداری ماشین کهنه ای که برانَد.

ساشا بدنیا آمد.

خانم ساندز گفت، کاملن طبیعی.

دوری گفت، راستی؟

دوری نـه روی مبـل کـه نقـش گـل و بـالش داشـت، روی صندلی ای که تکیـه گـاه راسـت داشـت، مقابـل میـز مـی نشست. خانم ساندز صندلی اش را کنار میـز مـی کـشید و می نشست تا با هم بی هیچ چیز مانعی بین شان، صـحبت کنند.

گفت، من یک جوری انتظار داشتم که تو می کـردی. فکـر می کنم آن چیزی ست که ممکن است در محل تـو انجـام شده باشد.

خانم ساندز آن را در آغاز نمی گفته است. یک سـال پـیش حتی خیلی مواظب تر بود. دوری را می دانست که شـورش

---

[43] Mildmay

می کرد، بعد آن عقیده کـه هـر کـس هـر روح زنـده مـی توانست بجای او باشد. حالا می دانست که دوری آن را مثل یک شیوه می بینید. حتی یک جور فروتنی، برای کوشـیدن اینکه بفهمد.

خانم ساندز مثل برخـی از آنهـا نبـود. او سـرزنده و بـشاش نبود، نه لاغر، نه زیبا، و نه زیاد پیر هم نبود. او باید همـسن مادر دوری می بود اگر چه بنظـر نمـی رسـید کـه زمـانی هیپی بود. موی خاکستری اش کوتاه زده شـده بـود و یـک خال بروی چانه اش بود. کفـش راحتـی و شـلوار گـشاد بـا بالای گلدار می پوشید. حتی، زمانی لباسِ به رنگ تمـشک یا فیروزه می پوشید. این رنگها او را بشکلی در نمی آورد که او واقعا اهمیت بدهد چه می پوشد – او مثل کسانی بود که اگر کسی به او می گفت که به سر وُ وضع خودت برس و او هم اطاعت گرانه به خرید می رفت و چیزههایی می خریـد که فکر می کرد همان باشد که به او گفته شد. متانت غیـر شخصی هر اهانتی را به خوشرویی، بی اثر می کرد. همه ی اهانتها نسبت به آن لباسهایی که می پوشید.

دوری می گفت، خوب در اولین دوبار، او را هرگز ندیـدم. او بیرون نمی آمد.

" ولی این بار چه؟ بیرون آمد؟"

" بله، بیرون آمد اما بسختی او را بجا آورده ام."

"پیر شده بود؟"

"فکر می کنم. فکر می کنم از وزنش کـم شـده بـود. و آن لباسها، فرومها، هرگز او را در چنان وضعی ندیده بودم."

"یکبار هم آدم مرتبی نبود؟"

"من آنطور نبودم"

"او بنظرت آدم دیگری می آمد؟"

نه. دوری لب بالایش را گرفت سعی کرد فکر کند چه فـرق داشت. او همانطور ساکت مانده بود. دوری هرگز او را چنان خاموش ندیده بود. او حتی نمی دانست چطور در در مقابل دوری می نشست. اولین حرف دوری به او این بود که نمی خواهی بنشینی؟ او می گفت اینطور خوب است؟

دوری گفت، " او یک جور بیکار بود. تعجب مـی کـنم اگـر آنها او را با مواد مخدر داشته بودند."

شاید چیزی که او را آرام نگه دارد. برایـت فـرق مـی کنـد. نمی دانم. گفتگویی داشتی؟

دوری تردید داشت که اگر می شـد آن را گفتگـو نامیـد. او چندتا سوال احمقانه معمولی می پرسـید. چطـور اسـت؟ (او.کی خوب) غذا به اندازه کافی می خورد(او فکر می کـرد خورده است) در اینجـا جـای کـافی بـرایش بـود اگـر مـی خواست قدم بزند؟(بله تحت نظر) فکر کرد می توانستی به او در محل زنگ بزنی. فکر کـرد مـی توانـستی موقـع قـدم زدنش به او زنگ بزنی.)

دوری می گفت، باید هوای تازه بگیری.

او می گفت، درست است.
دوری نزدیک بود از او بپرسد که دوستانی داشته بود. طوری که از بچه ات در مورد مدرسه می پرسی. طوری که بچه هایت به مدرسه می روند و تو از آنها می پرسی.
" خانم ساندز گفت، بله بله. با دست به جعبه ی کلینکس که جلو بود اشاره کرد. دوری به آن نیاز نداشت. چشمانش خشک بود. مشکل در زیر شکمش بود. باد کردن ها.
خانم ساندز فقط منتظر ماند. آنقدر می دانست که دست به او نزند.
و همانطور که او کشف کرده بود که دوری چه می خواسته است بگوید، به او گفته بود که یک روانکاو بود که هر از چند گاهی می آمد و با او حرف می زد.
لوید گفت، من به او می گویم که دارد وقتش را به هدر می دهد. همانقدر که او می داند، می دانم.
تنها باری بود که او چیزی مثل خودش به دوری گفته بود.
در تمام ملاقاتها قلب دوری تلپ تلپ می زد. فکر می کرد غش می کند یا می میرد. تلاشش چنان برایش تمام می شد که مواظبش باشد به درونش راه یابد در چنین مردِ خاکستری، سردِ بی اعتماد بنفس، متحرک ماشینی(غیر فکری –م).
هیچکدام از این حرفها را به خانم ساندز نگفته بود. خانم ساندز ممکن بود از روی موقع شناسی گفته باشد. – کسی

که از او می ترسید. دوری یا لوید؟ اما او نمی ترسید. وقتی که ساشا یک سال و نیم بود.باربارا آن، متولد شد وقتی بابارا آن، دوسال بود، دیمیتری را داشتند. آنها با هم ساشا را اسم گذاشتند و بعد آنها قرار گذاشتند که دوری اسم دختر و او اسم پسر را بگذارند.

دیمیتری اولین نفری بود که اسپاسم گرفت. دوری فکر کرد که او ممکن است شیر به اندازه کافی نمی خورد یا شیر او به اندازه کافی مقوی نبوده است یا بیش از اندازه مقوی ست؟ به هر حال درست نبود. لوید بانویی داشت از لا لش لیگ[44] بیاید با او حرف بزند. بانو گفت؛ هر کاری که می کنی، نباید به او شیر جایگزین بدهی. این کار مثل کاچی به از هیچی ست.[45] خیلی زود خواهی دید که او شیر خوردن از پستان را هم رد می کند.

طوری صحبت می کرد که انگار یک تراژدی ست.

کمی می دانست اینکه دوری از پیش به او غذای جایگزین داده بود. و بنظر می آمد حقیقت داشته باشد که لوید آنرا ترجیح می داد – او در مورد پستان *(شیر دادن از پستان – م)* خیلی شلوغ می کرد. از سه ماهگی به او تماما با شیشه شیر می داد و از آن پس راهی نبود که از لوید دور بدارد.

---

[44] La Leche League

[45] the thin edge of the wedge اصطلاحی ست که معنی لغوی آن نازکی لبه فانه(یا پانه یا تراشه چوب) است و اشاره به ناچیزی و بی اهمیتی دارد. برای بیان این منظور واژه مناسب نیافتم.م

دوری به لوید گفت که شیرش خشک شده بود و او باید شیر خشک می داد. لوید از کوره در رفته پستان ها را یکی پس از دیگری فشرد و توانست چند قطره ناچیز در آورد. دوری را دروغگو نامید. دعوا کردند. لوید گفت که او مثل مادرش فاحشه بود.

گفت، همه ی آن هیپی ها فاحشه بودند.

زود جبران کردند. اما هر وقت دیمیتری ناراحت بود، هر وقت سرما می خورد یا از حیوانات بچه های بزرگتر می ترسید یا هنوز برای راه رفتن به چیزی متکی بود در حالیکه برادر و خواهرش پیشتر بدون هیچ اتکایی به راه افتاده بودند، آن را بخاطر نارسایی شیر پستان می دانست.

روی صندلی اش در کنار میز هنوز به جزوه چنگ می انداخت. دوری شروع به لرزیدن کرد. خانم ساندز باید فضولی می کرد آن را از دستش می گرفت.

خانم ساندز گفت، کسی این را به تو داد؟

دوری گفت، او، و سرش را به در بسته زد.

تو این را نمی خواهی؟

دوری گفت؛ " وقتی روحیه ات خوب نیست وقتی ست که آنها سعی می کنند به تو گیر بدهند. و بعد فهمید که این چیزی ست که مادرش گفته بود. وقتی بعضی از خانمها با یک لبخند برای ملاقات او در بیمارستان می آمدند.

آنها فکر می کنند بزانو در می آیی و بعد همه چیز خوب خواهد شد."

خانمساندز آه کشید.

او گفت، "خوب، این قطعا ساده نیست."

دوری گفت،"حتی ممکن نیست."

"ممکن است نباشد"

آنها هرگز در مورد لوید ان روزها حرف نزدند. دوری هرگز به او فکر نکرد آیا به او کمک کند، مگر اینکه او حادثه وحشتناکی از طبیعت گرفتار بود.

گفت، اگر به آن چیزها باور داشتم، - منظورش چیزهایی که در جزوه بود – فقط می توانست اینطور باشد که......"

منظورش این بود که می خواست بگوید یک اعتقاد باعث راحتی می شد چون او می توانست فکر کند که لوید در جهنم می سوخت یا چیزی مثل آن اما او قادر نبود چنان باشد چون خیلی احمقانه می نمود اگر در باره اش صحبت می کرد. و بخاطر مانع آشنا، مثل این بود که چکشی به شکمش می خورد.

لوید فکر کرد که بچه هایشان در خانه تحصیل کنند. این بدلیل دینی نبود. –از دایناسورها و آدمهای غار نشین و میمونها و همه اینها دنباله روی می کرد – اما بخاطر این بود که او می خواست بچه ها با پدرمادرشان باشند و به آرامی و به دقت به دنیا شناسانده می شدند تا اینکه آنها با

هم دور بیاندازی. لوید می گفت، تازه اتفاق افتاده کـه فکـر کنم آنها بچه های من هستند. منظورم این اسـت کـه آنهـا بچه های ما هستند نه بچه های وزارت آموزش و پرورش.

دوری شک داشت که می توانست از عهده این برآید اما بـه این نتیجه رسید که وزارت آمـوز و پـرورش یـک برنامـه ی تحـصیلی مـشخص دارد و طرحهـای درسـی ای کـه مـی توانستی از مدرسه محل خودت بگیری. ساشا پسر باهوشـی بود بویژه خودش یاد گرفته بود بخواند و آن دو تـای دیگـر هنوز خیلی کوچک بودند که چیزی یـاد بگیرنـد. غروبهـا و آخر هفته ها لوید در مورد جغرافیا و سیستم خورشـیدی و خواب زمستانی حیوانات و چگـونگی کـار کـردن ماشـین و پوشش هر موضوع با پرسشهایی که در می آمـد، بـه ساشـا می آموخت. خیلی زود ساشا جلـوتر از آمـوزشِ در مدرسـه بود اما دوری او را بـه موقـع در مـی یافـت و در امتحانـات شرکت می داد تا برابر قانون عمل کرده باشد.

در منطقه یک مادر دیگر برای انجام کارهـای مدرسـه بـود. اسم او مَگی[۴۶] بود و او یک وانت کوچک داشت.

لوید ماشینش را برای رفتن به سر کار نیـاز داشـت و دوری رانندگی نیاموخته بود. از این رو خوشـحال بـود کـه مگـی پیـشنهاد کـرد کـه هفتـه ای یکبـار بـه مدرسـه ببـرد تـا تمریناتش را انجام دهد و دوباره برگرداند. البته آنها همه ی

---

[46] Maggie

بچه ها را با هم می بردند. مگی دو پسر داشت. بزرگترش حساسیت(آلرژی) های زیادی داشت که او مجبور بود خیلی دقیق مواظب باشد که چه می خورد. به همین دلیل به او در خانه درس می داد. و از انجا بود که به هر حال می توانست جوانتر را هم در خانه نگه دارد.

در مقایسه سه بچه ی تندرستش، دوری چقدر از او سپاسگزار بود. لوید می گفت که مگی وقتی هنوز خیلی جوان بود بچه دار شده بود. در حالیکه مگی آنقدر صبر کرده بود که نزدیک بود یائسه شود. در مورد پیری مگی، لوید داشت مبالغه می کرد اما حقیقت داشت که او منتظر مانده بود. او یک فرصت طلب بود. او و پارتنرش(شریک زندگی بدون ازدواج-م) بودند. و با هم خانواده تشکیل نداده بودند تا اینکه مگی توانست کارش را ترک کند و آنها خانه ای در بیرون شهر داشتند.

موی مگی فلفل نمکی، فشرده شده، چسبیده به سر بود. قد بلند، سینه پهن داشت و شاد و خود رای بود. لوید او را تنبلی[47] می نامید. البته فقط پشت سرش می گفت. در تلفن با هم خوش و بش می کردند اما زبان درازی اش با دوری بود. " او تنبلی است. " این دوری را ناراحت نمی کرد- لوید زنان زیادی را تنبلی می نامید. اما می ترسید که شوخی اش برای مگی بیش از حد دوستانه بنظر رسدو یک

---

[47] Lezzie فرمی از کلمه lazy به معنی تنبل

دخالت خودسرانه در دوستی اش باشد یا در کمترین حالت هدر دادنِ وقت باشد.

" آره، می خواهی با پیرزن حرف بزنی. همینجا دارمش. شلوار کارم را دارد روی تخته لباس شویی بالا پایین می مالد. ببین. من فقط یک جفت شلوار دارم. معتقدم که دارم مشغولش می کنم.

دوری و مگی عادت داشتند پس از گرفتن کاغذها(کارهای خواندنی و نوستنی – م) از مدرسه، خرید خواربار را با هم انجام دهند. سپس قهوه ای در تیم هورتون۴۸ بخورند و بچه ها را به پارک ریورساید۴۹(گردشگاه کنار رودخانه – م) ببرند. آنها روی نیمکت می نشیتند در حالیکه ساشا و پسران مگی با هم می دویدند یا از اسباب بازی های پارک آویزان می شدند. و باربارا آن، تاب می خورد و دیمیتری در گودال ماسه بازی می کرد. یا آنها در مینی(جایگاه کوچک در پارک-م) می نشستند اگر هوا سرد بود. آنها عموما در مورد بچه ها صحبت می کردند و چیزهایی در باره آشپزی (می گفتند-م). اما یک جوری دوری پی برد که مگی پیش از دوره آموزشی عینک سازی، به اروپا مسافرت کرده بود و مگی دریافته بود که دوری چقدر جوان بود وقتی ازدواج کرده بود. همچنین پیش از هر چیز چقدر آسان باردار شده بود. و چقدر آسان دیگر

---

[48] Tim Horton
[49] Riverside

بـاردار نـشده بـود و اینکـه بـارداری دوری لویـد را چقـدر مشکوک ساخت تا جاییکه رفـت درکـشوهای لبـاس دوری برای قرصهای کنترل بارداری می گشت – فکر اینکه او باید آنها را قایم کرده باشد.

مگی پرسید: قایم کردی؟

دوری شوکه شد. گفت،" جرات نمی کردم."

"منظورم این است که فکر می کردم که ترسناک بـود اگـر می کردم بی آنکه به او بگویم. مثل یک جوک می ماند کـه او دونبال چنان چیزی می گشت."

مگی گفت، "اوه"

و یـک بـار مگـی گفـت، مـشکلی نـداری؟ منظـورم ازدواج توست؟ خوشحال هستی؟

پس از اینکه او خیلی مواظب بود از چیزی کـه مـی گفـت، دوری گفت؛ بله، بدون تامل.

دید که چیزهایی هستند که او فکر می کرد کـس دیگـری نمی فهمید. لوید شیوه معینی برای دیـدن چیزهـا داشـت. طوری بود که بود. وقتی او اول لوید را در بیمارستان دیـده بود، خوشش آمده بود. سرپرستار یک آدم رسمی ای بود. از این رو او را بجای اسـمش کـه خـانم میـشل[50] بـود، خـانم حرامزاده ای از جهنم می نامید. لوید چنان سریع می گفت که تو نمی توانستی بروشنی دریابی. او فکر می کـرد کـه او

---

[50] Mrs. Mitchell

بعنوان یک اسم مطلوب برداشت می کرد و او یکـی از آنهـا نبود. حالا از یکی در کارخانه بستنی سازی نفـرت داشـت. کسی که او ساک اسـتیک لـویی۵۱ (لـویی نـی مکیـدنی – م)می نامید. دوری اسم واقعی آن مرد را نمـی دانـست امـا حداقل می دانست که فقط زنان نیستند کـه او را تحریـک می کنند.

دوری کاملا مطمئن بود که این افراد به بدی ای نبودند که لوید فکر می کرد. اما بی فایده بـود کـه او را مجـاب کنـی. شاید مردان فقط مجبـور بودنـد دشـمن داشـته باشـند تـا جوکهایشان را داشته باشند. گاهی لوید در جوک گفتن هم دشمنانی می ساخت. مگـر زمانیکـه فقـط او بخـودش مـی خندید. دوری حتی مجاز بود با او بخندد تا زمانیکه او کسی نبوده باشد که خنده را شروع کرده باشد.

امیدوار بود که لوید در مورد مگی آنطـور فکـر نکنـد. یـک وقتی ترسیده بود از چیزی که حس کـرد همـان دارد مـی شود.

اگر او دوری را از فتن به خرید خواربار و مدرسه با مگی باز می داشت خیلـی ناراحـت کننـد مـی شـد. امـا بـدتر ازآن شرمندگی بود. مجبور بود دروغی بسازد تا نوضیح دهد. امـا مگی می دانست – حداقل او می دانست کـه دوری داشـت دروغ می گفت.، و او خودش آن را معنی می کرد(راست را

Suck-stick Louie [51]

از دروغ می فهمید – م). احتمالا مثل معنــی آن کـه دوری در یک شرایط بدتر از آنکه او بود قرار داشت. مگی راه

مزخرف خودش را برای نگاه به چیزها را داشــت۵۲ پـس از آن دوری از خودش پرسـید بـه هـر حـال چـرا مگـی بایـد اهمیت بدهد. مگی چه ممکن بود فکر کند. مگی یک نفر از بیرون از خانواده بود نه حتی کسی که دوری با او مشخـصا احساس راحتی داشــته باشـد. لویـد و دوری و خـانواده اش بودند که اهمیت داشت. این را لوید می گفت. و درست می گفت. حقیقت چیزها بین آنها، پیوند بـین شـان چیزهـایی نبودند که کس دیگری می توانست بفهمد و به کس دیگری مربوط هم نبود. اکر دوری مواظب وفاداری خودش می شد، همان خوب بود.

بتدریج بدتر شد. نه ممنوعیت مستقیم، بلکه بیشتر انتقادی. لوید به این باور می رسید که الرژی ها و تنگی نفس(آسم- م) ممکن است از اشتباه مگی بوده باشد. مـی گفـت، علـت عموما از مادر ناشی می شـود.لویـد او را درتمـام اوقـات در بیمارستان می دید. کنترلِ بیش از حد، معمولا از مـادران

---

[52] در اینجا با توجه به پیش جمله های این قسمت، جمله ای با این مفهوم خوانایی نداشت اما عینا ترجمه شد> Maggie had her own sharp no-nonsense way of looking at things.

تحصیل نکرده است. دوری ناعاقلانه گفت، بعضی از بچه ها هم فقط با چیزی بدنیا آمدند. تو نمی توانی آن را هر بـار از مادر بدانی."

" اوه چرا نمی توانم؟"

"منظورم تو نبودی. منظورم این نبود که تو نمـی تـوانی. " منظورم این بود که بچه ها نمی توانند بدنیا بیایند."

" از کی تو دکتر شدی؟"

" نگفتم که دکتر بودم"

" نه. و تو نیستی"

بد بدتر شد. می خواست بداند که دوری و مگی در باره چه حرف می زنند.

" نمی دانم. درواقع هیچ چیز"

" مسخره است. اولین بـار اسـت مـی شـنوم دو زن داخـل ماشین رانندگی می کنند. دو زن در باره هـیچ چیـز حـرف نمی زنند. او می خواهد ما را از هم جدا کند"

"چه کسی؟ مگی؟"

" من در مورد زنانی مثل او تجربه دارم"

" مثل کدام زن؟"

"مثل او"

" احمق نباش"

" مواظب باش. به من نگو احمق"

" چه می تواند بخواهد که آن کار را بکند"

" من از کجا بدانم؟ او فقط می خواهد این کار را بکند. صبر کن. می بینی. او ترا به بولینگ و شراب می برد از اینکه من چه حرامزاده ای هستم"

و در حقیقت همینطور شد که او گفته بود. حداقل اینکه او یقینا از این نگاه لوید را می دید. دوری خود را یک شب در حدود ساعت ده در اشپزخانه مگی یافت، اشکهایش را پاک می کرد و چای گیاهی می نوشید. شوهر مگی گفت" چه جهنمی؟

وقتی او در را زد – او صدایش را از میان در شنید. او ندانسته بود که دوری چه کسی ست. در حالیکه او ابرو بالا کشیده با دهانی بسته به او زل زده بود، دوری می گفت، "من واقعا متاسفم که مزاحمت می شوم" – و سپس مگی آمده بود.

دوری تمام راه در آن تاریکی پیاده رفته بود. او به داخل خندق کنار جاده می رفت هر بار ماشینی می آمد. و همین باعث آهستگی ی رفتنِ او شده بود. او به ماشینها چشم می دوخت بفکر اینکه ممکن است یکی از آنها لوید باشد. او نمی خواست که لوید او را بیابد. نه هنوز.. نه تا وقتی که او از دیوانگی لوید می ترسید. دفعات دیگر حتی سرش را به کف اتاق می کوبید داد می زد" حقیفت ندارد، حقیقت ندارد، حقیقت ندارد" پشت سر هم. سر آخر خسته می شد و پس می کشید. او می گفت" او کی او کی (خوب خوب)

من باورت می کنم. عزیزم. ساکت باش. به بچه ها فکـرکن. باورت خواهم کرد. صادقانه می گویم. فقط بس کن."
ولی امشب او خودش را با هم کشیده بود تا همان نمایش را تقریبا اجرا کنند. او کتش را پوشید واز در بیـرون رفـت در حالیکه لوید صدایش می کرد، " ایـن کـار را نکـن. بـه تـو هشدار می دهم."
شوهر مگی نه چندان راضی از اینکه چیزها رفته بود بخوابد در حالیکه دوری به گفتنش ادامه می داد، " متاسفم. خیلی متاسفم. از اینکه در این وقت شب برایت چانه می زنم."
مگی می گفت، " اوه ساکت باش"
یک جور مهربان و کاسبکارانه.
" یک گیلاس شراب می خواهی؟"
" مشروب نمی خورم"
" بهتر است که شروع نکنی. برایت چای می آورم. بابونـه و تمشک. خیلی آرامـبخش اسـت. " در مـورد بچـه هـا کـه نیست؟"
" نه "
مگی کتش را گرفت و دستمال کاغـذی (کلیـنکس) بـرای چشمان و دماغش داد" هنوز سعی نکن چیزی به من بگی. بزودی حلش می کنیم."
حتی وقتی داشت او را آرام می کـرد، دوری نمـی خواسـت همه ی حقیقت را بیرون بریزد و بگذارد مگی بدانـد کـه او

خودش اصل این مشکل است. بیشتر از آن، اینکه نمی خواست مجبور باشد که از لوید بگوید. بی توجه به اینکه او چقدر از او می کشید. او هنوز نزدیکترین فرد در دنیا به او بود و احساس کرد هر چیزی فرو می ریزد اگر او می خواست همه چیز را دقیقا آنطور که لوید بود به کسی بگوید. اگر حتی او کاملن وفادار هم نبود.

گفت که او و لوید وارد یک بحث کهنه شده بودند و او خسته وبجان آمده بود از آن و می خواست بیرون بزند. اما او از آن سر در می آورد. آنها سر در می آوردند.

مگی گفت، برای هر زن و مردی گاهی پیش می آید."

تلفن زنگ زد و مگی جواب داد

" بله. او حالش خوب است. او می خواست چیزی از درونش بیرون بریزد خوب. او. کی. پس من او را صبح بخانه می آورم. هیچ زحمتی نیست. او. کی. (باشد). شب خوش."

گفت؛ لوید بود. فکر می کنم شنید.

" صدایش چه حالی نشان می داد" معمولی بود؟

مگی خندید. خوب نمی دانم در حالت معمولی اش چطور است. می دانم؟ او مست نبود.

او هم مشروب نمی خورد. ما حتی قهوه هم در خانه نداریم"

نان برشته می خواهی؟"

صبح زود، مگی با ماشین او را به خانه رساند. شـوهر مگـی هنوز سر کار نرفته بود و با پسرهایش در خانه ماند.

مگی عجله داشت که برگردد بـه همـین خـاطر همچنانکـه داشت با وانت کوچک در حیاط دور می زد. فقط گفت، خدا نگهدار، نیاز به گپ زدن داشتی به من زنگ بزن."

در یک صبح زود و سرد بهاری بود. برف هنـوز روی زمـین بود اما لوید بدون اینکه ژاکتی بتن داشته باشد روی پله ها نشسته بود.

گفت، صبح بخیر، بـا صـدای ریاکارانـه ای بلنـد گفـت. و او گفت، صبح بخیر. با صدایی که تظاهر می کـرد او را ندیـده است.

کنار نکشید تا به او راه دهد که از پله ها بالا رود.

گفت؛ " نمی توانی وارد خانه شوی"

او تصمیم گرفت این را به نرمی تلقی کند.(سخت نگیرد-م).

" نه حتی اگر بگویم لطفا اجازه بده؟ لطفا"

به او نگاه کرد اما جواب نداد. با لبانی بسته لبخند زد.

" لوید " " لوید "

" بهتر است داخل خانه نشوی"

" هیچ چیز به او نگفتم. لوید. متاسفم کـه رفـتم. فقـط بـه فضایی نیاز داشتم نفس بکشم. فکر می کنم."

بهتر است داخل نروی."

" مشکلت چیست؟ بچه ها کجا هستند؟"

سرش را تکان داد همانطور که او داشت می گفت چیزی که لوید دوست نداشت بشنود. چیزی پرخاشگرانه ی نرم مثـل خدای من، باورم نمی شود[53]"

لوید بچه ها کجا هستند؟

لوید کمی کنار کشید تا او بتواند عبور کند اگر مایل است.

دیمیتری هنوز در رختخوابش بود. به پهلو دراز کشیده بود. باربارا آن کف اتاق کنار رختخوابش طوری که از رختخوابش افتــاده باشــد یــا کــشیده باشــندش. ساشــا کنــار در آشپزخانه،کوشیده بود که برود. او بود که فقـط یـک کبـود شدگی روی گلویش داشت. برای بقیه بالش علامت گذاشته بود.

لوید گفت، وقتی دیشب زنگ زدم، وقتی زنگ می زدم اتفاق افتاد.

گفت، همه اینها را تو تنهایی آوردی؟

حکم ایـن بـود کـه او دیوانـه (احمق –م) بـود. نمـی توانـست محاکمه شود. او بطور جنایتکارانه ای دیوانه(احمق–م) بود. او باید در یک بندادِ محافظت شده گذاشته می شد.

دوری از خانه بیرون رفته بود و در حیاط خانه پـیچ و تـاب می خورد. دستانش را دور شکم ش گرفته طوری که انگـار چاک خورده باشد و او بخواهد آن را چسبیده بـه هـم نگـه دارد. این صحنه ای بود که مگی دید وقتی او برگشت. او از

---

[53] holy shit

پیش فکر کرده بود که اتفاقی می افتد و با وانت کوچک در جاده دور زد و برگشت. اولـین فکـرش ایـن بـود کـه دوری توسط همسرش کتک خورده بود یا ضربه ای بـه معـده اش زده شده بود. مگی کاری در مورد داد و بیداد دوری که می کرد، نمی توانست بکنـد امـا لویـد کـه هنـوز روی پلـه هـا نشسته بود، مودبانه برای مگی کنار کشید بی آنکـه کلامـی بگوید و او به داخل خانه رفت و یافت چیزی را کـه انتظـار داشت بیابد. به پلیس زنگ زد.

دوری مدتی بود که چیزهایی می خورد ، هرچیزی که مـی توانست بگیرد و به دهانش ببرد. پس از کثافـت و علـف بـه ملحفه یا حوله یا لباسهای خودش رسـیده بـود. چـون مـی کوشید فروبنشاند نه فقط فریادش را که بلند می شد، بلکـه آنچه که در سرش جریان داشت. به او مخدری از هر چیزی مرتب داده شد، تا او را آرام کند و این اثر می کرد.

در حقیقت او خیلی آرام شد. اگر چه نه حرکـت زا و فعـال گر. به او گفته شد که تثبیت می شود. وقتی از بیمارستان در آمد و مدد کار اجتماعی او را بـه ایـن محـل تـازه آورد، خانم ساندز مسئولیت را بعهده گرفت، بـرایش جـایی بـرای زندگی کردن پیدا کرد. کاری برایش دست و پا کـرد. مگـی به دیدنش می آمده اما او کسی بود که دوری نمی توانـست تحمل دیدنش را داشته باشـد. خـانم سـاندز گفـت کـه آن

حس، طبیعی ست - حسی ست که گذشته را تداعی می کند. او گفت که مگی می فهمید.
خانم ساندز گفت که ادامه دادن یا ندادن اینکه لوید را ببیند، به خود دوری بستگی دارد. من اینجا نیستم که قبول یا رد کنم. می دانی. دیدن او به تو احساس خوبی می دهد؟ یا احساس بد؟
" نمی دانم "
دوری نمی توانست توضیح دهد که مشکل واقعا فقط دیدن او نبود، انگار که یک روح می دید. چنان حصاردفاعی. حصاری که لباس با او تنظیم می شد. کفشی که صدا نمی کرد – شاید دمپایی – در پایش. او چنین تاثیری از او داشت که حتی مویی از او بزمین افتاده بود. موی کلفت و فرفری، رنگ عسلی اش.
بنظر می آمد که دگر نفس کشیدنی بر شانه هایش نباشد، خالی شدنی بر تخت سینه اش جاییکه دوری برای استراحت سرش را می گذاشت.
پس از اینهمه لوید به پلیس چه گفته بود - و در روزنامه ها نیز خبر منتشر شده بود – گفته بود، من اینکا ررا برای اینکه از بدبختی نجاتشان دهم، انجام دادم"
"چه بدبختی ای؟"
او گفت،"بد بختی ی دانستن اینکه مادرشان از خانه رفته بود."

مغز دوری از این حرف آتش می گرفت، و شاید وقتی که تصمیم گرفته بود او را ببیند برای این بود که آن حرفش را پس بگیرد. به او نشان دهد و بگوید که چه چیزهایی واقعا گذشته بود.

تو به من گفتی که انکار ترا کنار بگذارم یا از خانه بروم. خوب من از خانه رفتم"

" من فقط یک شب پیش مگی رفتم. کاملا درنظر داشتم برگردم. من برای کسی فرار نکردم"

دوری خوب بیاد داشت که بحث شان چطور آغاز شده بود. او قوطی اسپاگتی خریده بود که یک فرو رفتگی در آن بود و برای همین هم برای فروش(قیمت کم – م) گذاشته شده بود و او از خرید مناسبش(ارزان – م) خوشحال بود. فکر کرده بود که کار هوشمندانه ای کرده بود اما به لوید نگفت وقتی که یکبار او داشت از دوری در باره آن بازخواست می کرد.

به دلایلی فکر می کرد بهتر است تظاهر کند که توجه نکرده بود.

لوید گفت، هر کسی بود توجه می کرد. ما همه می توانستیم مسموم شویم. چه اش شده بود؟ یا آن چیزی بود که قصد داشت؟ برنامه اش بود که بچه ها یا مرا مسموم کند؟

دوری به او گفته بود که دیوانه نباش.

لوید گفته بود که او نبود که دیوانه بود. کسی جـز یـک زن دیوانه که برای خانواده اش سم می خرید؟
بچه ها از لای در اتاق روبرو داشتند نگاه می کردند. همـان آخرین باری بود که او بچه ها را زنده دیده بود.
اینطور بود چیزی که فکر می کرد که می تواند سـرانجام او را وادارد ببیند چه کسی بود که دیوانه بود؟
وقتی دریافت چه چیزی در سر داشت، باید از اتوبوس پیاده می شد. او می توانست حتی با تعدادی از آن زنانی که سر و صدا می کردند، در کنار دروازه ها پیـاده شـود. بـه آنـسوی جاده برود، منتظر اتوبوس بازگشت به شهر می شد. احتمالا بعضی از آدمها همین کار را کردند. آنها می رفتند ملاقـاتی بکنند و بعد تصمیم گرفتنـد نکننـد. کـسانی کـه احتمـالا همیشه این کار را می کردند.
اما بهتر بود شاید او ادامـه داده بـود و او را چنـان بیگانـه و هدر رفته دیده بود. نه کسی که بـه ملامـت شـدن چیـزی بیارزد. نه یک نفر. او یک شخصیت در یک خیال (توهم – م) بود.
او خـواب دیـده بـود. در یکـی از خوابهـا، او پـس از پیـدا کردنشان از خانه فرار کرده بود و لوید به همان شکل سـهل انگارانه اش، شروع به خندیدن کرده بود و بعد دوری شنیده بود که ساشا پشت سرش می خندید و آن در او طلوع کرده بود. به زیبایی که انها وقتی در بازی شوخی می کردند.

" تو از من پرسیدی آیا دیدن لوید به تو احساس خوب داد یا بد؟ آخرین بار تو از من پرسیدی؟

خانم ساندز گفت، " بله. پرسیدم"

" باید در باره اش فکر می کردم"

" بله"

" احساس بدی به من داد. از این رو تصمیم گرفتم دوباره نروم"

سخت بود اینکه به خانم ساندز بگوید اما موافقتی که با تکان دادن سر نشان داد بنظرش رسید که نوعی رضایت یا عدم رضایت بروز می دهد.

این بود که دوری تصمیم گرفت دوباره برود، پس از آن همه، فکر کرد که بهتر است حرفی از ان نزند. و از وقتیکه برایش ذکر چیزی که روی داده بود، سخت بود، - بیشتر وقتها خیلی ناچیز می نمود – زنگ زد و قرارش را باطل کرد. گفت که داشت به تعطیلات می رفت. آنها به میانه تابستان می رسیدند. وقتی ست که تعطیلات چیزی عادی جلوه می کرد. می شد به یک دوست گفت.

" ژاکتی که هفته پیش پوشیده بودی نپوشیدی"

" هفته پیش نبود"

" نبود؟"

" هفته ها پیش بود. هوا اکنون گرم است. این یکی نـازکتر است ولی واقعا به آن نیاز ندارم. تو ژاکت به هیچ وجه نیـاز نداری."

او دربـاره ی سـفرش پرسـید. چـه اتوبوسـهایی را بایـد از مایلدمی، می گرفت.

دوری به او گفت که او دیگر آنجا زندگی نمـی کنـد. بـه او گفت کجا زندگی می کرد. و در باره سه تا اتوبوس گفت.

" واقعا یک سفر برای تو بـود. دوسـت داری در یـک جـای بزرگتر زندگی کنی؟

" کار پیدا کردن اسانتر است."

" پس تو کار می کنی؟"

دفعه پیش به او از اتوبوسها گفته بود ، اینکـه کجـا زنـدگی می کرد، کجا کار می کرد."

" من در یک مُتل (مهمانخانه بین راه – م) اتاقها را تمیـز می کنم.

گفت، " به تو گفته بودم"

" بله . بله. فراموش کردم. ببخش. هرگز فکر کرده ای که به مدرسه بروی؟ مدرسه شبانه؟"

دوری گفت که در موردش فکر کرد اما نه چنان جـدی کـه کاری بکند. گفت که اهمیت نمی دهد چه کـاری دارد مـی کند."

سپس بنظر می آمد که آنها نتوانستند به چیز دیگری فکـر کنند که بگویند.

لوید آه کشید. گفت، " متاسفم. متاسفم. فکر مـی کـنم بـه حرف زدن چندان عادت ندارم."

" پس تمام وقت چه کار می کنی؟"

" فکر می کنم خیلی زیاد مـی خـوانم. نـوعی تمـدد اسـت خصوصی."

" اُوه "

" سپاسگزارم که اینجا می آیی. برایم خیلی ست. امـا فکـر نمی کنی که باید بس کنی. منظـورم ایـن اسـت کـه فقـط زمانی که می خواهی. فقط وقتی مـی خـواهی، بیـایی. اگـر مشکلی پیش می آید یا حس مـی کنـی دوسـت نـداری – چیزی که سعی می کنم بگویم این حقیقت اسـت کـه مـی توانی همیشه بیایی، حتی یکبار آمدن تو یـک انعـام اسـت. متوجه منظورم هستی؟

دوری گفت، بله. " اینطور فکر می کرد."

لوید گفت که نمی خواهد در زندگی اش دخالت کند.

دوری گفت، "نمی کنی."

" همین بود می خواستی بگویی؟ فکر کردم مـی خواسـتی چیز دیگری بگویی."

در حقیقت او تقریبان گفته بود، " کدام زندگی؟"

دوری گفت، نه. واقعا هیچ چیز دیگر نبود.

" خوب "
سه هفته بعد دوری یک تلفن داشت. نه یکـی از خانمهـای اداره بلکه خانم ساندز روی خط بود..
" اه دوری. فکر کردم ممکن اسـت هنـوز نیامـده باشـی. از تعطیلاتت. پس تو برگشتی؟"
" بله ". دوری گفت. داشت می کوشید بگوید که کجا رفته بود.
" ولی این طرفها نبوده ای تا قرار دیگری بگذاری؟"
" نه. نه هنوز"
" خوب است. داشتم وارسی می کردم. تو خوبی؟"
" من خوبم "
" خوب. خوب. اگر به من نیاز داری تو می دانـی مـن کجـا هستم. فقط می خواستم گپی بزنم "
" بله "
" مواظب خودت باش."
اسمی از لوید نبـرده بـود. خـوب البتـه نپرسـیده بـود کـه ملاقاتهایش ادامه داشته بود. دوری گفته بود که آنهای نمی خواستند ادامه دهند. اما خانم ساندز خیلی خـوب بـود در اینکه حس کند چه داشـت تـداوم مـی یافـت. و همچنـین خوب هم می توانست جلویش را بگیرد وقتی فهمید که یک سوال ممکن نبود او را جایی بکشاند. اگر می پرسید، دوری نمی دانست چه باید می گفت.- که او رد گم می کرده است

و دروغ گفت یا اینکه حقیقت را مـی گفـت. او در حقیقـت برگشته بود. در همان یکشنبه پس از گفتنش کـه اهمیـت نمی داد آیا دوری آمد یا نه.

لوید سرما خورد. نمی دانست سرماخوردگی را چطور گرفته بود.

گفت، شاید داشت با او پایین می آمد، آخرین بـار کـه او را دید و برای همان بود که کج خلق شده بود.

کج خلقی. چیزی که او بندرت کج خلق می شداین روزها با هرکسی که کلمه ای مانند آن بکار می برد و برایش کـاملن ناآشنا بود اما لوید همیشه عادت داشته بود کـه از کلمـاتی مانند آن استفاده کند و البته آن کلمـات، آن وقتهـا چنـان اثری نداشته بودند که حالا داشت.

لوید پرسید، بنظرت شخص متفاوتی نمی آیم؟"

دوری با احتیاط گفت، خوب، متفاوت بنظر می رسـی. مـن چه؟

او غم انگیزانه گفت، " تو زیبا هستی."

چیزی که او را نرم می کرد اما با آن جنگید.

لوید پرسید، متفاوت احساس می کنی؟*(احساست فرق می کنـد – م).* مثل یک آدم متفاوت حس می کنی؟"

دوری گفت که نمی داند. تو چه؟

لوید گفت، روی هم رفته."

اواخر هفته یک پاکت پستی بزرگی به او داده شد. به نشانی مسئولش فرستاده شده بود. چندین ورق کاغذ در آن بود که هر دو طرفش نوشته شده بود. اول فکر نمی کرد که نامه از لوید باشد- او تصورش این بود که کسانی که در زندان هستند اجازه ندارند نامه بنویسند. اما البته او زندانی متفاوتی بود. او یک حنایتکار نبود. او فقط جنون داشت(دیوانه بود-م)
روی کاغذ هیچ تاریخ و حتی نه یک " دوری عزیز"، نبود. طوری نوشته شده بود که انگار بصورتی با او حرف زده می شود که فکرکرد چیزی شبیه دعوتهای مذهبی ست.
مردم همه جا برای راه حل می گردند. فکرشان ریشناک است(از جستجو). از این رو به چیزهای زیادی دُور و برشان برخورد می کردند و ناراحتشان می کرد. در چهره شان تمام ضربه ها و دردها را می توانی ببینی. آنها مشکل دارند. آنها این در آن در می زنند. آنها مجبورند خرید کنند و به لباسشویی عمومی *(مغازه لباسشویی های خودکار – م)*، و مویشان را کوتاه کنند و چیزی برای گذران زندگی بدست آورند یا چک خیریه اجتماعی شان*(نوعی حقوق بیکاری – م)* را بیگرند. تهیدست هاشان باید این کار را بکنند و ثروتمندهاشان باید حداکثر تلاششان را بکنند که پولشان را چطور خرج کنند. این هم یک جور کار است. آنها مجبورند بهترین خانه ها را با امکانات طلایی برای هوای سر د و گرمشان بسازند. و

وسایل صوتی و مسواکهای جادویی و همه اختراعات ممکن و بعد آلارمهای دزدگیر که آنها را در مقابل کـشتار و همـه شیهه اسب حفاظت کند، نه ثروتمند و نه فقیر در روحشان هیچ آرامش ندارند. می خواستم بنویسم " همسایه " بجای " شیهه کشیدن اسب"، چرا اینطور؟ هیچ همسایه ای اینجا ندارم. جاییکه من هستم، حداقل بسیاری از کسان فراتـر از یک پریشانی هستند. آنها می دانند ثروتشان چه هـستند و همیشه خواهند بود و آنها حتی مجبور نیستند غذایـشان را بخرند یا بپزند. یا انتخاب کنند. گزینه ها حذف می شوند.

همه ما که اینجا هستیم می توانیم چیـزی بگیـریم کـه در افکارخودمان است. در آغاز همه در سرم، تلاطـم بـود.(اس پی؟SP?). طوفانِ هماره بود، و من سرم را به سـیمان مـی کوبیدم به این امید که از آن رها شوم. جانکنـدن و زنـدگی من. چنان مجازاتهایی که پرداخـت شـد. شـیلنگ پـایین و بستم و دارو به جریان خونم رفت. شکایت نمی کـنم چـون من باید یاد می گرفتم که هیچ تقدسـی در آن نیـست، نـه متفاوت از دنیایی که می گویند دنیای واقعی، جاییکه مردم مست می کنند و پیش می روند و جنایتها می کنند تا افکار شان که دردناک است دفع کنند. و اغلب آنها برده و زندانی شدند اما به اندازه کافی برایشان به درازا نکشید که در سوی دیگر خلاص شوند. و آن چیست؟ آیا تماما دیوانگی ست یا صلح؟

صلح. من به صلح رسیدم و هنوز عاقلم. تصور می کنم حالا تو با خواندن این داری فکر می کنی من می خواهم چیـزی در مورد خدا عیسی یا در هر رده بودا بگویم همچنانکه اگـر در یک بحث دینی وارد شده بودم. نه. من چشمانم را نمـی بندم و با هیچ نیروی مافوقتر بالا برده نمی شوم. مـن واقعـا نمی دانم با هر کدام اینها چه منظور داشتند.

همه ی چیزی که می دانم ایـن اسـت کـه خـودم را مـی شناسم. دانستن خودت چیزی ست مانند نوعی از فرامین از جاهایی، احتمالا انجیل که حداقل در آن من ممکـن اسـت مسیحیت را پی بگیرم. نیز خود مالکِ خود بـودن، حقیقـت باشد – جستجو کرده ام که در انجیل هست . نمی گوید در کدام قسمتها – خوب یا بد – حقیقتی ست به اینکه در نظر ندارد ترا به اخلاقیت راه برد. همچنین سناختن خـودت بـه اخلاقیت همچنانکه ما از آن در رفتارمان ربط نمی یابد. امـا رفتار دغدغه ی من نیست زیرا من بعنوان کـسی کـه نمـی تواند برای قضاوت اعتماد شود، قـضاوت شـده ام. او چطـور باید رفتار می کرد که دلیل بودنم در اینجاست.

برگردیم به بخش شناختن در شناخت خـودت. مـی تـوانم خوب، هوشیارانه بگـویم کـه خـودم را مـی شناسـم و مـن توانایی بدترین را دارم و می دانم که انجـام داده ام. مـن از سوی دنیا بعنوان هیولایی قضاوت شده ام و روی آن جـدل ندارم حتی اگرچه ممکن بود گذرا بگـویم کـه مردمـی کـه

باران بمب می بارند یا ولگرد شهرها یـا گرسـنگی مـردن و قتل صدها هزاران نفر عموما علیه گروه کچکی که شیطان و تکان دهنده اند، نیستند. این بعنوان پوزش نیست بلکه فقط ملاحظه است.

چیزی که در خود می دانم یک شیطان است. این راز راحت بودن من است. منظورم این است که می دانم من بـدترینم. ممکن است بدتر از بدترِ کسان دیگر باشـد امـا در حقیقـت من مجبور نیستم فکر کنم یا در موردش نگران باشـم. بـی بهانه. من در صلح هستم(آرامش دارم – م) . آیا یک هیولا هستم؟ دنیا چنین می گوید و اگر آنطور می گویند پس من موافقم. اما در آنصورت می گویم دنیـا هـیچ مفهـوم واقعـی برای من ندارد. من خودم هـستم و بخـت آن را نـدارم کـه کس دیگری باشم. در آن صورت می توانستم بگویم دیوانـه ام اما چه معنا می دهد؟ دیوانه. عاقل. من من هستم. مـن نتوانستم " منِ " خود را عوض کنم. و حالا هم نمی تـوانم آن را عوض کنم.

دوری، اگر این را تا اینجا خوانـده ای، یـک چیـز بخـصوص است که می خواهم به تو در باره اش بگویم اما نمـی تـوانم بنویسم. اگر هرگاه فکر کردی به اینجا بیـایی، در آنـصورت ممکن است به تو بگویم. فکر نکن که من قلب ندارم. آنطور نیست که چیزها را عوض نمی کردم اگر مـی توانـستم امـا نمی توانم.

این را دارم به محل کار تو که بیاد دارم، می فرستم و اسم شهر تا وقتی که مغزم از بعضی جهات خوب کار می کند.
دوری فکر کرد که آنها در مورد این نوشته با هم در دیدار بعد بحث می کردند و او آن را بارها خواند اما نتوانست فکر کند به چیزی که بگوید. چیزی که او واقعا می خواست در باره اش حرف بزند هر آنچه بود که او گفته بود ممکن نبوده بنویسد. اما وقتی دوری اورا دوباره دید، او طوری برخورد کرد که انگار هرگز به او ننوشته بود. دوری دنبال سرمطلبی گشت و به او در باره ی یک خواننده محلی که زمانی مشهور بود گفت. کسی که در مُتل، آن هفته اقامت کرده بود. در شگفتزدگی اش، لوید او را می شناخت و بهتر از دوری در باره سوابق او می دانست. به این جا کشید که او یک تلویزیون داشت یا حداقل دسترسی به یک تلویزیون داشت و چند نمایش اش را دید و البته اخبار را که مرتب می دید. این موضوع سوژه ای داد تا در باره اش حرف بزنند تا وقتی که نتوانست خود را نگه دارد.
" چه بود که تو نمی توانستی بگویی الا شخصا بگویی؟
لوید گفت که کاش او نمی پرسید. نمی دانست که آمادگی گفتگو در باره آن را دارند.
پس از آن دوری می ترسید که چیزی باشد که نمی توانست از پس اش برآید. چیزی غیر قابل تحمل مثل اینکه

PDF.tarikhema.org

او هرگز دوستش نداشت. " عشق " کلمه ای بود که نمی توانست به شنیدن آن بایستد.
گفت، خوب، ممکن است نباشیم."
بعد گفت، هنوز بهتر است به من بگویی. اگر از اینجا بروم ماشینی به من بزند، آن وقت هرگز شانس دوباره ای نخواهی داشت به من بگویی.
لوید گفت، " درست است"
" خوب چه است؟
دفعه بعد دفعه بعد. بعضی وقتها نمی توانم حرف بزنم. می خواهم ولی دهنم بند می آید.
به تو فکر می کرده ام دوری. حتی از وقتی که تو رفتی و متاسفم که ترا مایوس کردم. وقتی تو مقابل من می نشینی بیشتر از آنچه که نشان می دهم احساساتی می شوم. حق من نیست که وقتی مقابل تو نشسته ام احساساتی شوم از آنجاییکه یقینا تو بیش از من حق داری و تو همیشه خودت را نگه می داری. پس من می خواهم برگردانم چیزی که پیشتر گفتم چون به نتیجه ای رسیده ام که می توانم به تو بنویسم با توجه به اینکه بهتر می توانم حرف بزنم.
حالا از کجا شروع کنم؟
بهشت وجود دارد یک طرفه است اما نه درست، چون هرگز به بهشت و جهنم و غیره باور نداشتم و تا جاییکه من می

دانم یک مشت مزخرف هستند پس باید عجیب باشد که بخواهم دوباره مطلب را به بحث بکشم.

من فقط می گویم که : من بچه ها را دیده ام.

آنها را دیده ام و با آنها حرف زده ام.

آنجا. در باره چه داری فکر می کنی؟ داری فکر می کنی خوب. حالا لوید واقعن خم می شود. یا خواب می بیند و او نمی تواند یک خواب را تشخیص دهد. او فرق بین خواب و بیداری را نمی داند. اما می خواهم به تو بگویم. می دانم فرق و آن را می دانم و چیزی که می دانم این است که آنها وجود دارند. می گویم وجود دارند، نه اینکه آنها زنده هستند چون زنده بودن در فرامون خاص تو معنی می دهد و من نمی گویم که کجا هستند. در حقیقت فکر می کنم آنها نیستند. اما آنها وجود دارند و اینطور باید باشد که فرامون دیگر یا فرامون های بی شمار وجود دارد و اما چیزی که می دانم این است که به آنها دسترسی دارم هر کدامی که هستند. احتمالا این را از آن دارم که اینهمه با خودم تنهایم و فکر می کنم و فکر می کنم و با با هر چیزی که دارم در باره اش فکر می کنم. از این رو پس از چنان رنج بردن و خلوت، بخششی است که نگاهی چنین به من پاداش می دهد. به من تنها کسی که به کمترین در دنیای اندیشیدن سزاوارش است.

خوب اگر تا اینجای خواندن آمدی نـه پـاره کـردنش، بایـد چیزی بخواهی بدانی چنان که آنها چطورند. خوبنـد. واقعـا خوشحالند و با هوش. آنها بنظر نمی آیند که خاطره بدی از چیزی داشته باشند. ممکن است بزرگتـر از آن باشـند کـه بودند اما گفتنش سخت است. بنظر می رسد آنها در سـطح متفاوتی درک می کنند. بله. تو می توانی به دیمیتری توجه کنی که او یاد گرفته حرف بزند کاری که قادر نبـود انجـام دهد. آنها در یـک اتـاق کـه مـن مـی تـوانم بخـشی از آن رابشناسم، هستند. انگار مثل خانه ماست اما با فضای بیشتر و زیباتر. از آنها پرسیدم چطور داشتند مراقبت می شـدند و آنها فقط به من می خندید ندو چیزی می گفتند مثل اینکه آنها قادر بودند از خودشان مراقبـت کننـد. فکـر مـی کـنم ساشا بود انکه گفت . گاهی آنها جداگانه حرف نمی زنند یـا حداقل من نمی توانم صدایشان را بشنوم اما شناسه ی آنها کاملا واضح است و من باید بگویم، شادابند.

لطفا نتیجه نگیر که من دیوانه هستم. آن ترسـی سـت کـه باعث می شد نخواهم در باره این بگویم. من یک بار دیوانـه بودم اما بر این باورم که همه ی دیوانگی ام را مثل خرسـی که پوستش را می تکاند، دور ریخته ام. یا شاید من باید می گفتم ماری که پوست می اندازد . می دانم که اگر آن کار را نمی کردم هرگز نمی توانستم این توانایی را می داشتم کـه با ساشا و باربارا آن و دیمیتری پیوند می داشـتم. امیـدوارم

به تو هم این شانس داده شود چون اگر این یک مسئله سزاوار بودن است پس تو باید جلوتراز من باشی. شاید برای تو دشوارتر باشد که اینکار را بکنی زیرا تو در دنیا بیشتر از من زندگی می کنی اما حداقل من می توانم به تو این اطلاعات را بدهم – حقیقت را – و گفتن تو که من آنها را دیده ام امیدوارم که قلب ترا روشن کند.

دوری شگفت داشت از اینکه خانم ساندز چه می گفت یا فکر می کرد اگر این را می خواند. خانم ساندز البته خیلی مواطب می شد. مواطب می شد نه اینکه بی درنگ رای به دیوانگی می داد بلکه با دقت، مهربانانه دوری را در چنان سمت و سویی راهنمایی می کرد. یا ممکن است بگویی او هدایت نمی کرد – او فقط درهم و برهمی را دور می ریخت تا دوری با چیزی که باید، روبرو می شد که بعد بنظر می رسد که نتیجه گیری خود او برای همیشه می شد. – این صحبت خانم ساندز بود – بیرون از ذهن او.

این بود چرایی که دوری هیچ جایی نزدیک او نمی رفت.

دوری فکر کرد که لوید دیوانه بود. و در چیزی که او نوشته بود بنظر می آمد شمه ای از بالیدن دیرینش باشد. دوری در پاسخ چیزی ننوشت. روزها ، هفته ها گذشت او تغییری در نظرش بوجود نیاورد اما هنوز با آن چیزی که لوید نوشته بود مثل یک راز برخورد می کرد. و گاه به گاه وقتی او میانه اسپری زدن آینه حمام یا مرتب کردن ملحفه بود، حسی به

سراغش می آمد. مدت دو سال نشانی از هیچ توجه به چیزهایی نبود که عموما مردم را خوشحال می ساخت مانند یک هوای زیبا یا گلهای قشنگِ شکفته یا عطر یک نانوایی.
او هنوز آن حس خودانگیزانه شادی را دقیقا نداشت اما یادی از آنچه که مانند آن بود داشت. هیچ ربطی به هوا یا گل نداشت. ایده بچه ها بود در چیزی که لوید می گفت دمیتریِ آنها که به این طریق راه افتاده بود و برای نخستین بار حس روشنی برایش بهمراه آورد نه درد.
در تمام وقتها از چیزی که اتفاق افتاده بود، هر فکری از بچه ها چیزی نبود که او از آن خلاص شود، خود را از آن فکر بیرون می کشید مانند اینکه چاقویی بردارد بر گلویش بگذارد. او نمی توانست به اسم آنها فکر کند و اگر اسمی شبیه اسم آنها می شنید، خود را از آن هم بیرون می کشید. حتی صدای بچه ها، جیغ زدنهاشان و صدای چلب چلوپ شان در آمد و شد به استخر مُتل باید مثل دری که که پشت سرش می بست، باید بسته می شد. چیزی که فرق می کرد این بود که او پناهگاهی داشت به محض اینکه خطرها هر جا دُور و بر او سبز می شدند، می توانست به آنجا برود.
و چه کسی چنین پناهگاهی به او داده بود؟ خانمساندز نه. – یقینا او بود. نه در همه آن ساعتها پشت میز می نشست و از کلینکس بخوبی استفاده می کرد.

لوید آن را به او داده بود. آن شخص وحشتناک. آن شـخص منزوی و دیوانه.

دیوانه، اگر او می خواست که دیوانه بنامندش. اما ممکـن نبود که چیزی که او می گفت حقیقت باشد – او که به آن سو آمده بود؟ و چه کسی بود بگوید که در نگاه یک نفر که چنان چیزی انجام داده بود و به چنان سفری تن داده بـود ممکن بود معنی ای نداشته بود؟

این تصور، اندیشه، راهش را در ذهن او بـاز کـرد و در آنجـا ماند، همراه بـا فکـری کـه لویـد، همـه آن مـردم، احتمـالا شخصی که دوری ممکن بود با او باشد. چیزی کـه دیگـری استفاده می کند می توانست او در دنیا باشد – او بنظر مـی رسید این را به یک نفر می گوید شاید بـه خـانم سـاندز – برای چه او اینجا بود اگر نه حداقل به حرفهای لوید گـوش می داد؟

دوری با خودش طوری که با خانم ساندز حـرف بزنـد، مـی گفت، من نگفتم ببخش، هرگز آن را نمی گفتم. هرگز چنان کاری نمی کنم.

اما فکرکن آیا همینطور که من از آنچه اتفاق افتاده بریده ام او نیز نبریده است؟ هیچ کسی، هر کس که دربـاره آن مـی دانست می خواست اطراف من باشـد. همـه ی کـاری مـی توانم بکنم این است که مردم را یادآوری ی چیزی بکنم که هیچ کس نمی تواند بماند یادآور شود.

تغییر قیافه ممکن نبود. واقعا نبود. آن تاج زرد سیخ شده (*منظور نوعی مدل موی سر است پیشتر از ان سخن رفته است – م*)، تاثر آور بود.

از این رو او خود را دوباره در سفر با اتوبوس یافت که از بزرگراه می رفت. آنها را همان شب پس از اینکه مادرش مرده بود، بیاد آورد. وقتی که او دزدکی به دیدن لوید می رفت. به دوستِ مادرش، زنی که با او می ماند، در باره جاییکه می رفت، دروغ می گفت. اسم آن دوست، اسم دوست مادرش، را بیاد آورد. لاوری[۵۴]

چه کسی غیر از لوید حالا اسم بچه ها را بیاد می آورد، یا رنگ چشمانشان را ؟ خانم ساندز وقتی که اسمشان را باید می گفت، حتی بچه ها نمی نامید اما " خانواده ی تو " نام می برد. آنها را در یک دسته قرار می داد.

او در آن روزها از رفتن به دیدار لوید، دروغ گفتن به لاوری، احساس گناه می کرد. او را فقط یک حس سرنوشت، تسلیم می کرد. احساس کرده بود که او برای هیچ دلیلی بجز بودن با لوید و تلاش به درک او، بر روی زمین آورده نشد.

خوب، حالا مثل آن نبود. همانطور نبود.

او در صندلی جلو کنارگذر راننده نشسته بود. از شیشه جلوی اتوبوس چشم انداز روشنی داشت. و برای همان بود که او تنها مسافر اتوبوس بود. تنها شخص بعداز راننده بود،

---

[54] Laurie

کامیونتی را دید که بدون حتی سرعتش را پایین بیاورد بـه کنار جاده رفت، صـخره را در طـول بزرگـراه خلـوت صـبح یکشنبه جلویشان بپراند و فرو رفتنش را در خندق کنار راه ببیند. و حتی چیزی عجیب تر ببیند، راننده ی کـامیون را که در هوا پرواز می کرد طوری که هم سریع و هم آهـسته، مزخرف و دلپذیر می آمد. او در ماسه هـای کنـاره ی نـرم جاده ، در طرف مقابل بزرگراه فرود آمد.

مسافرانِ دیگر، نمی دانستند چرا راننده ترمـز کـرده بـود و آنها را به یک توقف ناگهـانی و ناراحـت کننـده کـشاند. در آغاز، همه ی چیزی که دوری فکر کرد این بود که چطور او پیاده شد؟ آن مرد یا پسر جوان که باید روی فرمان خوابش برده باشد. چطور او بیرون از کامیون و آنطور نرم در هوا بـه پرواز درآمد؟

راننده به مسافران می گفت، یارو درست جلوی ما،

می کوشـید بلنـد و بـا آرامـش حـرف بزنـد امـا لرزشـی از شگفتی، چیزی مثل ترس در صدایش بود. درست آن طرف جاده داخل خندق کشیده شد. ما هر چه زودتر بتوانیم، بـه راهمان ادامه می دهیم و در ضمن لطفـا از اتوبـوس پیـاده نشوید."

 طوری که آن را نشنیده باشد یا حق ویژه ای داشته باشـد که مفید باشد، دوری پشت سرش پیـاده شـد. راننـده او را سرزنش نکرد.

" احمق لعنتی"، این را وقتی از عرض جاده می گذشت گفت و حالا هیچ چیز در صدایش نبود بجز خشم وغضب. " بچه ی احمق لعنتی می توانی باور کنی؟"
پسره به پشت افتاده بود، دستها و پاها پرتاب شده مثل کسی که روی برف فرشته درست کند. منتها ماسه اطراف او بود نه برف. چشمانش کاملن بسته نبود. خیلی جوان بود. یک پسری که قد کشیده بود پیش از اینکه حتی ریش در آورده باشد. احتمالا بدون گواهینامه رانندگی.
راننده با تلفنش حرف می زد.
حدود یک مایل جنوب بی فیلد[55]، شماره ۲۱، کناره شرق جاده
چکه ای از حباب از زیر سر پسر، نزدیک گوش، بیرون آمد. به هیچ وجه مثل خون بنظر نمی آمد اما چیزی مثل اینکه از توت فرنگی زمان درست کردن مربا بیرون می زند.
دوری کنار او خم شد. دستش را روی سینه او گذاشت. ساکت بود گوشش را نزدیک برد. کسی پیراهنش را بتازگی اطو کرده بود – چنان بویی داشت.
"نفس نمی کشد"
اما انگشتانش بر روی گردن او ضربانی حس کرد.
چیزی را بیاد آورد که به او گفته شده بود. لوید بود کسی که به او گفته بود، در صورتی یکی از بچه ها حادثه دیده

---

[55] Bayfield

بود و او آنجا نبود. اگر او بـر روی پـشت گلـو افتـاده باشـد، زبان، زبان می تواند جلوی نفس کـشیدن را بگیـرد. دوری انگشتان یـک دسـتش را روی پیـشانی پـسر گذاشـت و دو انگشت دست دیگر را زیر چانه. بطرف پایین روی پیـشانی، روی چانه فشار داد، تا راه هوا را باز کند. یک کجی خفیف. اگر او هنوز نفس نکشید، دوری می بایست به او نفس بدهد. سوراخ دماغ را می گیرد، نفس عمیق می کشد، دهـان او را با لبانش طوری می گیرد که هوایی خارج نشود، و نفس می کشد. دو نفس کشیدن و چک کـردن. دو نفـس کـشیدن و چک کردن.

صدای مردانه ی دیگر. راننده نبود. یک موتوری باید ایستاده باشد." این پتو را می خـواهی کـه زیـر سـرش بگـذاری؟" سرش را محکم تکان داد. دوری چیز دیگری بیاد آورده بود. حرکت دادن مصدوم، طوری که بـه نخـاع آسـیب نرسـانی. دهانش را بست. پوست گرم تـازه او را فـشرد. دوری نفـس کشید و منتظر ماند. دوباره نفـس کـشید و منتظـر مانـد. و بنظر می آمد که نم ضعیفی به چهره اش می خورد.

راننده چیزی گفت اما دوری نتوانست نگاه کند. سپس آن را مطمئنا احساس کرد. یک نفس از دهان پسر آمد. دستانش را باز شده روی پوست سینه او گذاشت. و در آغاز نتوانست بگوید اگر که بالا یا پایین می رود چون دستان خودش می لرزید.

بله بله

یک نفس کشیدن واقعی بود. راه هـوا بـاز شـده بـود. پـسر داشت خودش نفس می کشید. او داشت نفس می کشید.

همینطور روی او دراز کشید. دوری به مردی که با پتو بـود گفت، "گرمش نگه دار"

راننده که روی او خم می شد گفت، زنده است؟"

دوری سرش را بعلامت تایید تکان داد. انگـشتانش ضـربان نبض را یافت. مایع صورتی وحشتناک قطع شده بود. شـاید زیاد مهم نبود. از مغزش نبود.

راننده گفت، "نمی توانم اتوبوس را بخاطر تو نگه دارم. ما از برنامه ی سفر اتوبوس عقب هستیم."

موتورسوار گفت، " مسئله ای نیـست. مـن مـی تـوانم او را ببرم"

دوری می خواست بـه آنهـا بگویـد، سـاکت باشـید. سـاکت باشید. بنظرش می آمد که سکوت ضروری بود که همه چیز در دنیای خارج از بدن پسر باید تمرکز مـی کردنـد، کمـک می کردند که پسر از نفس کشیدن باز نماند.

"حالا کمرو اما پیوسته نفس بکش. سینه حرف گـوش کـن خوب نفس بکش نفس بکش"

" تو آن را می شنوی؟"، این آقا می گوید که او می مانـد و از او مراقبت می کند. " راننده گفت، آمبولانس دارد با هـر سرعت ممکنی که می توانند، می اید.

" ادامه بده "، دوری گفت. " من با آنها به شهر مـی آیـم و ترا در راه بازگشتِ امشب می گیرم."

او باید خم می شد تا دوری را مـی شـنید چـه مـی گویـد. دوری بدون اعتنا حرف می زد. بدون سر بلند کردن، طوری که انگار او بود که نفسش فوق العاده بود.

او گفت، "مطمئنی؟"

دوری گفت، "مطمئنم."

"تو نباید به لندن بروی؟"

"نه" .

Dimension

By Alice Munro, June 5, 2006

Doree had to take three buses—one to Kincardine, where she waited for one to London, where she waited again, for the city bus out to the facility. She started the trip on a Sunday at nine in the morning. Because of the waiting times between buses, it took her until about two in the afternoon to travel the hundred-odd miles. All that sitting, either on buses or in the depots, was not a thing she should have minded. Her daily work was not of the sitting-down kind.

She was a chambermaid at the Comfort Inn. She scrubbed bathrooms and stripped and made beds and vacuumed rugs and wiped mirrors. She liked the work—it occupied her thoughts to a certain extent and tired her out so that she could sleep at night. She was seldom faced with a really bad mess, though some of the women she worked with could tell stories to make your hair curl. These women were older than her, and they all thought that she should try to work her way up. They told her that she should get trained for a job behind the desk, while she was still young and decent-looking. But she was content to do what she did. She didn't want to have to talk to people.

None of the people she worked with knew what had happened. Or, if they did, they didn't let on. Her picture had been in the paper—they'd used the photo he took of her with all three kids, the new baby, Dimitri, in her arms, and Barbara Ann and Sasha on either side, looking on. Her hair had been long and wavy and brown then, natural in curl and color, as he liked it, and her face bashful and soft—a reflection less of the way she was than of the way he wanted to see her.

Since then, she had cut her hair short and bleached and spiked it, and she had lost a lot of weight. And she went by her second name now: Fleur. Also, the job they had found for her was in a town a good distance away from where she used to live.

This was the third time she had made the trip. The first two times he had refused to see her. If he did that again she would just quit trying. Even if he did see her, she might not come again for a while. She was not going to go overboard. She didn't really know what she was going to do.

On the first bus she was not too troubled. Just riding along and looking at the scenery. She had grown up on the coast, where there was such a thing as spring, but here winter jumped almost directly into summer. A month ago there had been snow, and now it was hot enough to go bare-armed. Dazzling patches of water lay in the fields, and the sunlight was pouring down through naked branches.

On the second bus she began to feel jittery, and she couldn't help trying to guess which of the women around her might be going to the same place. They were women alone, usually dressed with some care, maybe to make themselves look as if they were going to church. The older ones looked as if they were going to strict old-fashioned churches where you had to wear a skirt and stockings and some sort of hat, while the younger ones might have belonged to a livelier congregation, which accepted pants suits, bright scarves, earrings, and puffy hairdos. When you took a second look, you saw that some of the pants-suit women were quite as old as the others.

Doree didn't fit into either category. In the whole year and a half that she had been working she had not bought herself a single new piece of clothing. She wore her uniform at work and her jeans everywhere else. She had got out of the way of wearing makeup because he hadn't allowed it, and now, though she could have, she didn't. Her spikes of corn-colored hair didn't suit her bony bare face, but it didn't matter.

On the third bus she got a seat by the window, and tried to keep herself calm by reading the signs—both the advertising and the street signs. There was a certain trick she had picked up, to keep her mind occupied. She took the letters of whatever word her eyes lit on, and she tried to see how many new words she could make out of them. "Coffee," for instance, would give you "fee," and then

“foe,” and “off” and “of,” and “shop” would provide “hop” and “sop” and “so” and—wait a minute—“posh.” Words were more than plentiful on the way out of the city, as they passed billboards, monster stores, car lots, even balloons moored on roofs to advertise sales.

Doree had not told Mrs. Sands about her last two attempts, and probably wouldn’t tell her about this one, either. Mrs. Sands, whom she saw on Monday afternoons, spoke of moving on, though she always said that it would take time, that things could not be hurried. She told Doree that she was doing fine, that she was gradually discovering her own strength.

“I know those words have been done to death,” she said. “But they’re still true.”

She blushed at what she heard herself say—death—but did not make it worse by apologizing.

When Doree was sixteen—that was seven years ago—she’d gone to visit her mother in the hospital every day after school. Her mother was recovering from an operation on her back, which was said to have been serious but not dangerous. Lloyd was an orderly. He and Doree’s mother had in common the fact that they were both old hippies—though Lloyd was actually a few years the younger—and whenever he had time he’d come in and chat with her about the concerts and protest marches they’d both attended, the outrageous people they’d known, drug trips that had knocked them out, that sort of thing.

Lloyd was popular with the patients, because of his jokes and his sure, strong touch. He was stocky and broad-shouldered and authoritative enough to be sometimes taken for a doctor. (Not that he was pleased by that—he held the opinion that a lot of medicine was a fraud and a lot of doctors were jerks.) He had sensitive reddish skin and light hair and bold eyes.

He kissed Doree in the elevator and told her that she was a flower in the desert. Then he laughed at himself, and said, “How original can you get?”

“You’re a poet and don’t know it,” she said, to be kind.

One night her mother died suddenly, of an embolism. Doree's mother had a lot of women friends who would have taken Doree in—and she stayed with one of them for a time—but the new friend Lloyd was the one Doree preferred. By her next birthday she was pregnant, then married. Lloyd had never been married before, though he had at least two children whose whereabouts he was not certain of. They would have been grown up by then, anyway. His philosophy of life had changed as he got older—he believed now in marriage, constancy, and no birth control. And he found the Sechelt Peninsula, where he and Doree lived, too full of people these days—old friends, old ways of life, old lovers. Soon he and Doree moved across the country to a town they picked from a name on the map: Mildmay. They didn't live in town; they rented a place in the country. Lloyd got a job in an ice-cream factory. They planted a garden. Lloyd knew a lot about gardening, just as he did about house carpentry, managing a woodstove, and keeping an old car running.

Sasha was born.

"Perfectly natural," Mrs. Sands said.

Doree said, "Is it?"

Doree always sat on a straight-backed chair in front of the desk, not on the sofa, which had a flowery pattern and cushions. Mrs. Sands moved her own chair to the side of the desk, so that they could talk without any kind of barrier between them.

"I've sort've been expecting you would," she said. "I think it's what I might have done, in your place."

Mrs. Sands would not have said that in the beginning. A year ago, even, she'd have been more cautious, knowing how Doree would have revolted, then, at the idea that anybody, any living soul, could be in her place. Now she knew that Doree would just take it as a way, even a humble way, of trying to understand.

Mrs. Sands was not like some of them. She was not brisk, not thin, not pretty. Not too old, either. She was about the age that Doree's mother would have been, though she did not look as if she'd ever been a hippie. Her graying hair

was cut short and she had a mole riding on one cheekbone. She wore flat shoes and loose pants and flowered tops. Even when they were of a raspberry or turquoise color these tops did not make her look as if she really cared what she put on—it was more as if somebody had told her she needed to smarten herself up and she had obediently gone shopping for something she thought might do that. Her large, kind, impersonal sobriety drained all assaulting cheerfulness, all insult, out of those clothes.

"Well, the first two times I never saw him," Doree said. "He wouldn't come out."

"But this time he did? He did come out?"

"Yes, he did. But I wouldn't hardly have known him."

"He'd aged?"

"I guess so. I guess he's lost some weight. And those clothes. Uniforms. I never saw him in anything like that."

"Wasn't he once an orderly?"

"It wasn't the same."

"He looked to you like a different person?"

"No." Doree caught at her upper lip, trying to think what the difference was. He'd been so still. She had never seen him so still. He hadn't even seemed to know that he should sit down opposite her. Her first words to him had been "Aren't you going to sit down?" And he had said, "Is it all right?"

"He looked sort of vacant," she said. "I wondered if they had him on drugs?"

"Maybe something to keep him on an even keel. Mind you, I don't know. Did you have a conversation?"

Doree wondered if it could be called that. She had asked him some stupid ordinary questions. How was he feeling? (O.K.) Did he get enough to eat? (He thought so.) Was there any place where he could walk if he wanted to? (Under supervision, yes. He guessed you could call it a place. He guessed you could call it walking.)

She'd said, "You have to get fresh air."

He'd said, "That's true."

She'd nearly asked him if he had made any friends. The way you ask your kid about school. The way, if your kids went to school, you would ask them.

"Yes. Yes," Mrs. Sands said, nudging the ready box of Kleenex forward. Doree didn't need it; her eyes were dry. The trouble was in the bottom of her stomach. The heaves

Mrs. Sands just waited, knowing enough to keep her hands off.

And, as if he'd detected what she was on the verge of saying, Lloyd had told her that there was a psychiatrist who came and talked to him every so often.

"I tell him he's wasting his time," Lloyd said. "I know as much as he does."

That was the only time that he had sounded to Doree anything like himself.

All through the visit her heart had kept thumping. She'd thought she might faint or die. It cost her such an effort to look at him, to get him into her vision as this thin and gray, diffident yet cold, mechanically moving yet uncoördinated man.

She had not said any of this to Mrs. Sands. Mrs. Sands might have asked—tactfully—whom she was afraid of. Herself or him? But she wasn't afraid.

When Sasha was one and a half, Barbara Ann was born, and, when Barbara Ann was two, they had Dimitri. They had named Sasha together, and then they made a pact that he would name the boys and she would name the girls.

Dimitri was the first one to be colicky. Doree thought that he was maybe not getting enough milk, or that her milk was not rich enough. Or too rich? Not right, anyway. Lloyd had a lady from the La Leche League come and talk to her. Whatever you do, the lady said, you must not put him on a supplementary bottle. That would be the thin edge of the wedge, she said, and pretty soon you would have him rejecting the breast altogether. She spoke as if that would be a major tragedy.

Little did she know that Doree had been giving him a supplement already. And it seemed to be true that he preferred that—he fussed more and more at the breast. By

three months he was entirely bottle-fed, and then there was no way to keep it from Lloyd. She told him that her milk had dried up, and she'd had to start supplementing. Lloyd squeezed one breast after the other with frantic determination and succeeded in getting a couple of drops of miserable-looking milk out. He called her a liar. They fought. He said that she was a whore like her mother.

All those hippies were whores, he said.

Soon they made up. But whenever Dimitri was fretful, whenever he had a cold, or was afraid of the older children's pet rabbit, or still hung on to chairs at the age when his brother and sister had been walking unsupported, the failure to breast-feed was recalled.

The first time Doree had gone to Mrs. Sands's office, one of the other women there had given her a pamphlet. On the front of it was a gold cross and words made up of gold and purple letters: "When Your Loss Seems Unbearable . . ." Inside, there was a softly colored picture of Jesus and some finer print that Doree did not read.

In her chair in front of the desk, still clutching the pamphlet, Doree began to shake. Mrs. Sands had to pry it out of her hand.

"Did somebody give you this?" Mrs. Sands said.

Doree said, "Her," and jerked her head at the closed door.

"You don't want it?"

"When you're down is when they'll try and get at you," Doree said, and then realized that this was something her mother had said, when some ladies with a similar message came to visit her in the hospital. "They think you'll fall on your knees and then it'll be all right."

Mrs. Sands sighed.

"Well," she said. "It's certainly not that simple."

"Not even possible," Doree said.

"Maybe not."

They never spoke of Lloyd, in those days. Doree never thought of him if she could help it, and then only as if he were some terrible accident of nature.

"Even if I believed in that stuff," she said—meaning what was in the pamphlet—"it would only be so that . . ." She

meant to say that such a belief would be convenient because she could then think of Lloyd burning in Hell, or something of that sort, but she was unable to go on, because it was just too stupid to talk about. And because of a familiar impediment, that was like a hammer hitting her in the belly.

Lloyd thought that their children should be educated at home. This was not for religious reasons—going against dinosaurs and cavemen and monkeys and all that—but because he wanted them to be close to their parents and to be introduced to the world carefully and gradually, rather than thrown into it all at once. "I just happen to think they are my kids," he said. "I mean they are our kids, not the Department of Education's kids."

Doree wasn't sure that she could handle this, but it turned out that the Department of Education had guidelines, and lesson plans that you could get from your local school. Sasha was a bright boy who practically taught himself to read, and the other two were still too little to learn much yet. In the evenings and on weekends Lloyd taught Sasha about geography and the solar system and the hibernation of animals and how a car runs, covering each subject as the questions came up. Pretty soon Sasha was ahead of the school plans, but Doree picked them up anyway and put him through the exercises right on time so that the law would be satisfied.

There was another mother in the district doing homeschooling. Her name was Maggie and she had a minivan. Lloyd needed his car to get to work, and Doree had not learned to drive, so she was glad when Maggie offered her a ride to the school once a week to turn in the finished exercises and pick up the new ones. Of course they took all the children along. Maggie had two boys. The older one had so many allergies that she had to keep a strict eye on everything he ate—that was why she taught him at home. And then it seemed that she might as well keep the younger one there as well. He wanted to stay with his brother and he had a problem with asthma, anyway

How grateful Doree was then, comparing her healthy three. Lloyd said that it was because she'd had her children when she was still young, while Maggie had waited until she was on the verge of menopause. He was exaggerating how old Maggie was, but it was true that she had waited. She was an optometrist. She and her husband had been partners, and they hadn't started their family until she could leave the practice and they had a house in the country.

Maggie's hair was pepper-and-salt, cropped close to her head. She was tall, flat-chested, cheerful, and opinionated. Lloyd called her the Lezzie. Only behind her back, of course. He kidded with her on the phone but mouthed at Doree, "It's the Lezzie." That didn't really bother Doree—he called lots of women Lezzies. But she was afraid that the kidding would seem overly friendly to Maggie, an intrusion, or at least a waste of time.

"You want to speak to the ole lady. Yeah, I got her right here. She's rubbing my work pants up and down the scrub board. See, I only got the one pair of pants. Anyway, I believe in keeping her busy."

Doree and Maggie got into the habit of shopping for groceries together, after they'd picked up the papers at the school. Then sometimes they got take-out coffees at Tim Horton's and took the children to Riverside Park. They sat on a bench while Sasha and Maggie's boys raced around or hung from the climbing contraptions, and Barbara Ann pumped on the swing and Dimitri played in the sandbox. Or they sat in the mini, if it was cold

. They talked mostly about the children, and things they cooked, but somehow Doree found out about how Maggie had trekked around Europe before training as an optometrist and Maggie found out how young Doree had been when she got married. Also about how easily she had become pregnant at first, and how she didn't so easily anymore, and how that made Lloyd suspicious, so that he went through her dresser drawers looking for birth-control pills—thinking she must be taking them on the sly.

"And are you?" Maggie asked.

Doree was shocked. She said she wouldn't dare.

"I mean, I'd think that was awful to do, without telling him. It's just kind of a joke when he goes looking for them."

"Oh," Maggie said.

And one time Maggie said, "Is everything all right with you? I mean in your marriage? You're happy?"

Doree said yes, without hesitation. After that she was more careful about what she said. She saw that there were things that she was used to that another person might not understand. Lloyd had a certain way of looking at things; that was just how he was. Even when she'd first met him, in the hospital, he'd been like that. The head nurse was a starchy sort of person, so he'd called her Mrs. Bitch-out-of-hell, instead of her name, which was Mrs. Mitchell

. He said it so fast that you could barely catch on. He'd thought that she picked favorites, and he wasn't one of them. Now there was somebody he detested at the ice-cream factory, somebody he called Suck-stick Louie. Doree didn't know the man's real name. But at least that proved that it wasn't only women who provoked him.

Doree was pretty sure that these people weren't as bad as Lloyd thought, but it was no use contradicting him. Perhaps men just had to have enemies, the way they had to have their jokes. And sometimes Lloyd did make the enemies into jokes, just as if he were laughing at himself. She was even allowed to laugh with him, as long as she wasn't the one who started the laughing.

She hoped that he wouldn't get that way about Maggie. At times she was afraid she saw something of the sort coming. If he prevented her from riding to the school and the grocery store with Maggie it would be a big inconvenience. But worse would be the shame. She would have to make up some stupid lie, to explain things. But Maggie would know—at least she would know that Doree was lying, and she would interpret that, probably, as meaning that Doree was in a worse situation than she really was. Maggie had her own sharp no-nonsense way of looking at things

Then Doree asked herself why she should care, anyway, what Maggie might think. Maggie was an outsider, not even somebody Doree felt particularly comfortable with. It

was Lloyd and Doree and their family that mattered. Lloyd said that, and he was right. The truth of things between them, the bond, was not something that anybody else could understand and it was not anybody else's business. If Doree could watch her own loyalty it would be all right.
It got worse, gradually. No direct forbidding, but more criticism. Lloyd coming up with the theory that Maggie's boys' allergies and asthma might be Maggie's fault. The reason was often the mother, he said. He used to see it at the hospital all the time. The overcontrolling, usually overeducated mother.
"Some of the time kids are just born with something," Doree said, unwisely. "You can't say it's the mother every time."
"Oh. Why can't I?"
"I didn't mean you. I didn't mean you can't. I meant couldn't they be born—"
"Since when are you such a medical authority?"
"I didn't say I was."
"No. And you're not."
Bad to worse. He wanted to know what they talked about, she and Maggie.
"I don't know. Nothing, really."
"That's funny. Two women riding in a car. First I heard of it. Two women talking about nothing. She is out to break us up."
"Who is? Maggie?"
"I've got experience of her kind of woman."
"What kind?"
"Her kind."
"Don't be silly."
"Careful. Don't call me silly."
"What would she want to do that for?"
"How am I supposed to know? She just wants to do it. You wait. You'll see. She'll get you over there bawling and whining about what a bastard I am."
And in fact it turned out as he had said. At least it would certainly have looked that way, to Lloyd. She did find herself at around ten o'clock one night in Maggie's kitchen,

sniffling back her tears and drinking herbal tea. Maggie's husband had said, "What the hell?" when she knocked—she heard him through the door. He hadn't known who she was. She'd said, "I'm really sorry to bother you—" while he stared at her with lifted eyebrows and a tight mouth. And then Maggie had come.

Doree had walked all the way there in the dark, first along the gravel road that she and Lloyd lived on, then on the highway. She headed for the ditch every time a car came, and that slowed her down considerably. She did take a look at the cars that passed, thinking that one of them might be Lloyd. She didn't want him to find her, not yet, not till he was scared out of his craziness. Other times she had been able to scare him out of it herself, by weeping and howling and even banging her head on the floor, chanting, "It's not true, it's not true, it's not true," over and over. Finally he would back down. He would say, "O.K., O.K. I'll believe you. Honey, be quiet. Think of the kids. I'll believe you, honest. Just stop."

But tonight she had pulled herself together just as she was about to start that performance. She had put on her coat and walked out the door, with him calling after her, "Don't do this. I warn you!"

Maggie's husband had gone to bed, not looking any better pleased about things, while Doree kept saying, "I'm sorry. I'm so sorry, barging in on you at this time of the night."

"Oh, shut up," Maggie said, kind and businesslike. "Do you want a glass of wine?"

"I don't drink."

"Then you'd better not start now. I'll get you some tea. It's very soothing. Raspberry-camomile. It's not the kids, is it?"

"No."

Maggie took her coat and handed her a wad of Kleenex for her eyes and nose. "Don't try to tell me yet. We'll soon get you settled down."

Even when she was partway settled down Doree didn't want to blurt out the whole truth, and let Maggie know that she herself was at the heart of the problem. More than that, she didn't want to have to explain Lloyd. No matter how

worn out she got with him, he was still the closest person in the world to her, and she felt that everything would collapse if she were to bring herself to tell someone exactly how he was, if she were to be entirely disloyal.
She said that she and Lloyd had got into an old argument and she was so sick and tired of it that all she'd wanted was to get out. But she would get over it, she said. They would.
"Happens to every couple sometime," Maggie said.
The phone rang then, and Maggie answered.
"Yes. She's O.K. She just needed to walk something out of her system. Fine. O.K. then, I'll deliver her home in the morning. No trouble. O.K. Good night.
"That was him," she said. "I guess you heard."
"How did he sound? Did he sound normal?"
Maggie laughed. "Well, I don't know how he sounds when he's normal, do I? He didn't sound drunk."
"He doesn't drink, either. We don't even have coffee in the house."
"Want some toast?"
In the morning, early, Maggie drove her home. Maggie's husband hadn't left for work yet, and he stayed with the boys.
Maggie was in a hurry to get back, so she just said, "Bye-bye. Phone me if you need to talk," as she turned the minivan around in the yard.
It was a cold morning in early spring, snow still on the ground, but there was Lloyd sitting on the steps without a jacket on.
"Good morning," he said, in a loud, sarcastically polite voice. And she said good morning, in a voice that pretended not to notice his.
He did not move aside to let her up the steps.
"You can't go in there," he said.
She decided to take this lightly.
"Not even if I say please? Please."
He looked at her but did not answer. He smiled with his lips held together.
"Lloyd?" she said. "Lloyd?"
"You better not go in."

"I didn't tell her anything, Lloyd. I'm sorry I walked out. I just needed a breathing space, I guess."

"Better not go in."

"What's the matter with you? Where are the kids?"

He shook his head, as he did when she said something he didn't like to hear. Something mildly rude, like "holy shit"

"Lloyd. Where are the kids?"

He shifted just a little, so that she could pass if she liked.

Dimitri still in his crib, lying sideways. Barbara Ann on the floor beside her bed, as if she'd got out or been pulled out. Sasha by the kitchen door—he had tried to get away. He was the only one with bruises on his throat. The pillow had done for the others.

"When I phoned last night?" Lloyd said. "When I phoned, it had already happened.

"You brought it all on yourself," he said.

The verdict was that he was insane, he couldn't be tried. He was criminally insane—he had to be put in a secure institution.

Doree had run out of the house and was stumbling around the yard, holding her arms tight across her stomach as if she had been sliced open and was trying to keep herself together. This was the scene that Maggie saw, when she came back. She had had a premonition, and had turned the minivan around in the road. Her first thought was that Doree had been hit or kicked in the stomach by her husband. She could make nothing out of the noises Doree was making. But Lloyd, who was still sitting on the steps, moved aside courteously for her, without a word, and she went into the house and found what she was now expecting to find. She phoned the police.

For some time Doree kept stuffing whatever she could grab into her mouth. After the dirt and grass it was sheets or towels or her own clothing. As if she were trying to stifle not just the howls that rose up but the scene in her head. She was given a shot of something, regularly, to quiet her down, and this worked. In fact she became very quiet, though not catatonic. She was said to be stabilized. When she got out of the hospital and the social worker brought

her to this new place, Mrs. Sands took over, found her somewhere to live, found her a job, established the routine of talking with her once a week. Maggie would have come to see her, but she was the one person Doree could not stand to see. Mrs. Sands said that that feeling was natural—it was the association. She said that Maggie would understand.

Mrs. Sands said that whether or not Doree continued to visit Lloyd was up to her. "I'm not here to approve or disapprove, you know. Did it make you feel good to see him? Or bad?"

"I don't know."

Doree could not explain that it had not really seemed to be him she was seeing. It was almost like seeing a ghost. So pale. Pale loose clothes on him, shoes that didn't make any noise—probably slippers—on his feet. She had the impression that some of his hair had fallen out. His thick and wavy, honey-colored hair.

There seemed to be no breadth to his shoulders, no hollow in his collarbone where she used to rest her head.

What he had said, afterward, to the police—and it was quoted in the newspapers—was "I did it to save them the misery."

What misery?

"The misery of knowing that their mother had walked out on them," he said.

That was burned into Doree's brain and maybe when she decided to try to see him it had been with the idea of making him take it back. Making him see, and admit, how things had really gone.

"You told me to stop contradicting you or get out of the house. So I got out of the house."

"I only went to Maggie's for one night. I fully intended to come back. I wasn't walking out on anybody."

She remembered perfectly how the argument had started. She had bought a tin of spaghetti that had a very slight dent in it. Because of that it had been on sale and she had been pleased with her thriftiness. She had thought that she was doing something smart. But she didn't tell him that, once

he had begun questioning her about it. For some reason she'd thought it better to pretend that she hadn't noticed.

Anybody would notice, he said. We could have all been poisoned. What was the matter with her? Or was that what she had in mind? Was she planning to try it out on the kids or on him?

She had told him not to be crazy.

He had said that it wasn't him who was crazy. Who but a crazy woman would buy poison for her family?

The children had been watching from the doorway of the front room. That was the last time she'd seen them alive.

So was that what she had been thinking—that she could make him see, finally, who it was that was crazy?

When she realized what was in her head, she should have got off the bus. She could have got off even at the gates, with the few other women who plodded up the drive. She could have crossed the road and waited for the bus back to the city. Probably some people did that. They were going to make a visit and then decided not to. People probably did that all the time.

But maybe it was better that she had gone on, and seen him so strange and wasted. Not a person worth blaming for anything. Not a person. He was like a character in a dream.

She had dreams. In one dream she had run out of the house after finding them, and Lloyd had started to laugh in his old easy way, and then she had heard Sasha laughing behind her and it had dawned on her, wonderfully, that they were all playing a joke.

"You asked me if it made me feel good or bad when I saw him? Last time, you asked me?"

"Yes, I did," Mrs. Sands said.

"I had to think about it."

"Yes."

"I decided it made me feel bad. So I haven't gone again."

It was hard to tell with Mrs. Sands, but the nod she gave seemed to show some satisfaction or approval.

So when Doree decided that she would go again, after all, she thought that it was better not to mention it. And since it was hard not to mention whatever happened to her—there

being so little, most of the time—she phoned and cancelled her appointment. She said that she was going on a holiday. They were getting into summer, when holidays were the usual thing. With a friend, she said.
"You aren't wearing the jacket you had on last week."
"That wasn't last week."
"Wasn't it?"
"It was three weeks ago. The weather's hot now. This is lighter but I don't really need it. You don't need a jacket at all."
He asked about her trip, what buses she'd had to take from Mildmay.
She told him that she wasn't living there anymore. She told him where she lived, and about the three buses.
"That's quite a trek for you. Do you like living in a bigger place?"
"It's easier to get work there."
"So you work?"
She had told him last time about where she lived, the buses, where she worked.
"I clean rooms in a motel," she said. "I told you."
"Yes. Yes. I forgot. I'm sorry. Do you ever think about going back to school? Night school?"
She said that she did think about it but never seriously enough to do anything. She said that she didn't mind the work she was doing.
Then it seemed as if they could not think of anything more to say.
He sighed. He said, "Sorry. Sorry. I guess I'm not so used to conversation."
"So what do you do all the time?"
"I guess I read quite a bit. Kind of meditate. Informally."
"Oh."
"I appreciate you coming here. It means a lot to me. But don't think you have to keep it up. I mean, just when you want to. Just come when you want to. If something comes up, or if you don't feel like it— What I'm trying to say is, just the fact that you could come at all, that you even came once, that's a bonus for me. Do you get what I mean?"

She said yes, she thought so.

He said that he didn't want to interfere with her life.

"You're not," she said.

"Was that what you were going to say? I thought you were going to say something else."

In fact, she had almost said, What life?

No, she said, not really, nothing else.

"Good."

Three more weeks and she got a phone call. It was Mrs. Sands herself on the line, not one of the women in the office.

"Oh, Doree. I thought you might not be back yet. From your holiday. So you are back?"

"Yes," Doree said, trying to think where she could say she had been.

"But you hadn't got around to arranging another appointment?"

"No. Not yet."

"That's O.K. I was just checking. You are all right?"

"I'm all right."

"Fine. Fine. You know where I am if you ever need me. Ever just want to have a talk."

"Yes."

"So take care."

She hadn't mentioned Lloyd, hadn't asked if the visits had continued. Well, of course, Doree had said that they weren't going to. But Mrs. Sands was pretty good, usually, about sensing what was going on. Pretty good at holding off, too, when she understood that a question might not get her anywhere. Doree didn't know what she would have said, if asked—whether she would have backtracked and told a lie or come out with the truth. She had gone back, in fact, the very next Sunday after he more or less told her that it didn't matter whether she came or not.

He had a cold. He didn't know how he'd got it.

Maybe he had been coming down with it, he said, the last time he saw her, and that was why he'd been morose.

Morose. She seldom had anything to do, nowadays, with anyone who used a word like that, and it sounded strange to

her. But he had always had a habit of using such words, and of course at one time they hadn't struck her as they did now.

"Do I seem like a different person to you?" he asked.

"Well, you look different," she said cautiously. "Don't I?"

"You look beautiful," he said sadly.

Something softened in her. But she fought against it.

"Do you feel different?" he asked. "Do you feel like a different person?"

She said she didn't know. "Do you?"

He said, "Altogether."

Later in the week a large envelope was given to her at work. It had been addressed to her care of the motel. It contained several sheets of paper, with writing on both sides. She didn't think at first of its being from him—she somehow had the idea that people in prison were not allowed to write letters. But, of course, he was a different sort of prisoner. He was not a criminal. He was only criminally insane.

There was no date on the document and not even a "Dear Doree." It just started talking to her in such a way that she thought it had to be some sort of religious invitation:

People are looking all over for the solution. Their minds are sore (from looking). So many things jostling around and hurting them. You can see in their faces all their bruises and pains. They are troubled. They rush around. They have to shop and go to the laundromat and get their hair cut and earn a living or pick up their welfare checks. The poor ones have to do that and the rich ones have to look hard for the best ways to spend their money. That is work too. They have to build the best houses with gold faucets for their hot and cold water. And their Audis and magical toothbrushes and all possible contraptions and then burglar alarms to protect against slaughter and all neigh neither rich nor poor have any peace in their souls. I was going to write "neighbor" instead of "neither," why was that? I have not got any neighbor here. Where I am at least people have got beyond a lot of confusion. They know what their

possessions are and always will be and they don’t even have to buy or cook their own food. Or choose it. Choices are eliminated.
All we that are here can get is what we can get out of our own minds.
At the beginning all in my head was purturbation (Sp?). There was everlasting storm, and I would knock my head against cement in the hope of getting rid of it. Stopping my agony and my life. So punishments were meted. I got hosed down and tied up and drugs introduced in my bloodstream. I am not complaining either, because I had to learn there is no profit in that. Nor is it any different from the so-called real world, in which people drink and carry on and commit crimes to eliminate their thoughts which are painful.

And often they get hauled off and incarcerated but it is not long enough for them to come out on the other side. And what is that? It is either total insanity or peace. Peace. I arrived at peace and am still sane. I imagine reading this now you are thinking I am going to say something about God Jesus or at any rate Buddha as if I had arrived at a religious conversion. No. I do not close my eyes and get lifted up by any specific Higher Power. I do not really know what is meant by any of that. What I do is Know Myself. Know Thyself is some kind of Commandment from somewhere, probably the Bible so at least in that I may have followed Christianity. Also, To Thy Own Self Be True—I have attempted that if it is in the Bible also. It does not say which parts—the bad or the good—to be true to so it is not intended as a guide to morality. Also Know Thyself does not relate either to morality as we know it in Behavior. But Behavior is not really my concern because I have been judged quite correctly as a person who cannot be trusted to judge how he should behave and that is the reason I am here. Back to the Know part in Know Thyself. I can say perfectly soberly that I know myself and I know the worst I am capable of and I know that I have done it. I am judged by the World as a Monster and I have no quarrel with that, even though I

PDF.tarikhema.org

might say in passing that people who rain down bombs or burn cities or starve and murder hundreds of thousands of people are not generally considered Monsters but are showered with medals and honors, only acts against small numbers being considered shocking and evil. This being not meant as an excuse but just observation. What I Know in Myself is my own Evil. That is the secret of my comfort. I mean I know my Worst. It may be worse than other people's worst but in fact I do not have to think or worry about that. No excuses. I am at peace. Am I a Monster? The World says so and if it is said so then I agree. But then I say, the World does not have any real meaning for me. I am My Self and have no chance to be any other Self. I could say that I was crazy then but what does that mean? Crazy. Sane. I am I. I could not change my I then and I cannot change it now.

Doree, if you have read this far, there is one special thing I want to tell you about but cannot write it down. If you ever think of coming back here then maybe I can tell you. Do not think I am heartless. It isn't that I wouldn't change things if I could but I can't.

I am sending this to your place of work which I remember and the name of the town so my brain is working fine in some respects.

She thought that they would have to discuss this piece of writing at their next meeting and she read it over several times, but she could not think of anything to say. What she really wanted to talk about was whatever he had said was impossible to put in writing. But when she saw him again he behaved as if he had never written to her at all. She searched for a topic and told him about a once famous folksinger who had stayed at the motel that week. To her surprise he knew more than she did about the singer's career. It turned out that he had a television, or at least access to one, and watched some shows and, of course, the news, regularly. That gave them a bit more to talk about, until she could not help herself.

"What was the thing you couldn't tell me except in person?"
He said that he wished she hadn't asked him. He didn't know if they were ready to discuss it.
Then she was afraid that it would be something she really could not handle, something unbearable, such as that he still loved her. "Love" was a word she could not stand to hear.
"O.K.," she said. "Maybe we're not."
Then she said, "Still, you better tell me. If I walked out of here and was struck down by a car then I would never know, and you would never have the chance to tell me again."
"True," he said.
"So what is it?"
"Next time. Next time. Sometimes I can't talk anymore. I want to but I just dry up, talking."
I have been thinking of you Doree ever since you left and regret I disappointed you. When you are sitting opposite me I tend to get more emotional than perhaps I show. It is not my right to go emotional in front of you, since you certainly have the right more than me and you are always very controlled. So I am going to reverse what I said before because I have come to the conclusion I can write to you after all better than I can talk.
Now where do I start?
Heaven exists.
That is one way but not right because I never believed in Heaven and Hell, etc. As far as I was concerned that was always a pile of crap. So it must sound pretty weird of me to bring up the subject now.

I will just say then: I have seen the children.
I have seen them and talked to them.
There. What are you thinking at the moment? You are thinking well, now he is really round the bend. Or, it's a dream and he can't distinguish a dream, he doesn't know the difference between a dream and awake. But I want to tell you I do know the difference and what I know is, they

exist. I say they exist, not they are alive, because alive means in our particular Dimension, and I am not saying that is where they are. In fact I think they are not. But they do exist and it must be that there is another Dimension or maybe innumerable Dimensions, but what I know is that I have got access to whatever one they are in. Possibly I got hold of this from being so much on my own and having to think and think and with such as I have to think about. So after such suffering and solitude there is a Grace that has seen the way to giving me this reward. Me the very one that deserves it the least to the world's way of thinking.

Well if you have kept reading this far and not torn this to pieces you must want to know something. Such as how they are. They are fine. Really happy and smart. They don't seem to have any memory of anything bad. They are maybe a little older than they were but that is hard to say. They seem to understand at different levels. Yes. You can notice with Dimitri that he has learned to talk which he was not able to do. They are in a room I can partly recognize. It's like our house but more spacious and nicer. I asked them how they were being looked after and they just laughed at me and said something like they were able to look after themselves. I think Sasha was the one who said that. Sometimes they don't talk separately or at least I can't separate their voices but their identities are quite clear and I must say, joyful.

Please don't conclude that I am crazy. That is the fear that made me not want to tell you about this. I was crazy at one time but believe me I have shed all my old craziness like the bear sheds his coat. Or maybe I should say the snake sheds his skin. I know that if I had not done that I would never have been given this ability to reconnect with Sasha and Barbara Ann and Dimitri. Now I wish that you could be granted this chance as well because if it is a matter of deserving then you are way ahead of me. It may be harder for you to do because you live in the world so much more than I do but at least I can give you this information—the Truth—and in telling you I have seen them hope that it will make your heart lighter.

PDF.tarikhema.org

Doree wondered what Mrs. Sands would say or think, if she read this letter. Mrs. Sands would be careful, of course. She would be careful not to pass any outright verdict of craziness but she would carefully, kindly, steer Doree around in that direction. Or you might say she wouldn't steer—she would just pull the confusion away so that Doree would have to face what would then seem to have been her own conclusion all along. She would have to put the whole dangerous nonsense—this was Mrs. Sands speaking—out of her mind.

That was why Doree was not going anywhere near her.

Doree did think that he was crazy. And in what he had written there seemed to be some trace of the old bragging. She didn't write back. Days went by. Weeks. She didn't alter her opinion but she still held on to what he'd written, like a secret. And from time to time, when she was in the middle of spraying a bathroom mirror or tightening a sheet, a feeling came over her. For almost two years she had not taken any notice of the things that generally made people happy, such as nice weather or flowers in bloom or the smell of a bakery. She still did not have that spontaneous sense of happiness, exactly, but she had a reminder of what it was like. It had nothing to do with the weather or flowers. It was the idea of the children in what he had called their Dimension that came sneaking up on her in this way, and for the first time brought a light feeling to her, not pain.

In all the time since what had happened had happened, any thought of the children had been something she had to get rid of, pull out immediately like a knife in her throat. She could not think their names, and if she heard a name that sounded like one of theirs she had to pull that out, too. Even children's voices, their shrieks and slapping feet as they ran to and from the motel swimming pool, had to be banished by a sort of gate that she could slam down behind her ears. What was different now was that she had a refuge she could go to as soon as such dangers rose anywhere around her.

And who had given it to her? Not Mrs. Sands—that was for sure. Not in all those hours sitting by the desk with the Kleenex discreetly handy.

Lloyd had given it to her. Lloyd, that terrible person, that isolated and insane person.

Insane if you wanted to call it that. But wasn't it possible that what he said was true—that he had come out on the other side? And who was to say that the visions of a person who had done such a thing and made such a journey might not mean something?

This notion wormed its way into her head and stayed there.

Along with the thought that Lloyd, of all people, might be the person she should be with now. What other use could she be in the world—she seemed to be saying this to somebody, probably to Mrs. Sands—what was she here for if not at least to listen to him?

I didn't say "forgive," she said to Mrs. Sands in her head. I would never say that. I would never do it.

But think. Aren't I just as cut off by what happened as he is? Nobody who knew about it would want me around. All I can do is remind people of what nobody can stand to be reminded of.

Disguise wasn't possible, not really. That crown of yellow spikes was pathetic.

So she found herself travelling on the bus again, heading down the highway. She remembered those nights right after her mother had died, when she would sneak out to meet Lloyd, lying to her mother's friend, the woman she was staying with, about where she was going. She remembered the friend's name, her mother's friend's name. Laurie

Who but Lloyd would remember the children's names now, or the color of their eyes? Mrs. Sands, when she had to mention them, did not even call them children, but "your family," putting them in one clump together.

, to see it rock across the empty Sunday-morning highway in front of them and plunge into the ditch. And to see something even stranger: the driver of the truck flying through the air in a manner that seemed both swift and

slow, absurd and graceful. He landed in the gravel at the edge of the pavement, on the opposite side of the highway.

The other passengers didn't know why the driver had put on the brakes and brought them to a sudden uncomfortable stop. And at first all that Doree thought was, How did he get out? That young man or boy, who must have fallen asleep at the wheel. How did he fly out of the truck and launch himself so elegantly into the air?

"Fellow right in front of us," the driver said to his passengers. He was trying to speak loudly and calmly, but there was a tremor of amazement, something like awe, in his voice. "Just plowed across the road and into the ditch. We'll be on our way again as soon as we can and in the meantime please don't get out of the bus."

As if she had not heard that, or had some special right to be useful, Doree got out behind him. He did not reprimand her.

"Goddam asshole," he said as they crossed the road and there was nothing in his voice now but anger and exasperation. "Goddam asshole kid, can you believe it?"

The boy was lying on his back, arms and legs flung out, like somebody making an angel in the snow. Only there was gravel around him, not snow. His eyes were not quite closed. He was so young, a boy who had shot up tall before he even needed to shave. Possibly without a driver's license.

The driver was talking on his phone.

"Mile or so south of Bayfield, on 21, east side of the road."

A trickle of pink foam came out from under the boy's head, near the ear. It did not look like blood at all, but like the stuff you skim off the strawberries when you're making jam.

Doree crouched down beside him. She laid a hand on his chest. It was still. She bent her ear close. Somebody had ironed his shirt recently—it had that smell.

No breathing.

But her fingers on his smooth neck found a pulse.

She remembered something she'd been told. It was Lloyd who had told her, in case one of the children had an

accident and he wasn't there. The tongue. The tongue can block the breathing, if it has fallen into the back of the throat. She laid the fingers of one hand on the boy's forehead and two fingers of the other hand under his chin. Press down on the forehead, press up on the chin, to clear the airway. A slight firm tilt.

If he still didn't breathe she would have to breathe into him.

She pinches the nostrils, takes a deep breath, seals his mouth with her lips, and breathes. Two breaths and check. Two breaths and check.

Another male voice, not the driver's. A motorist must have stopped. "You want this blanket under his head?" She shook her head tightly. She had remembered something else, about not moving the victim, so that you would not injure the spinal cord. She enveloped his mouth. She pressed his warm fresh skin. She breathed and waited. She breathed and waited again. And a faint moisture seemed to rise against her face.

The driver said something but she could not look up. Then she felt it for sure. A breath out of the boy's mouth. She spread her hand on the skin of his chest and at first she could not tell if it was rising and falling, because of her own trembling.

Yes. Yes.

It was a true breath. The airway was open. He was breathing on his own. He was breathing.

"Just lay it over him," she said to the man with the blanket. "To keep him warm."

"Is he alive?" the driver said, bending over her.

She nodded. Her fingers found the pulse again. The horrible pink stuff had not continued to flow. Maybe it was nothing important. Not from his brain.

"I can't hold the bus for you," the driver said. "We're behind schedule as it is."

The motorist said, "That's O.K. I can take over."

Be quiet, be quiet, she wanted to tell them. It seemed to her that silence was necessary, that everything in the world

outside the boy's body had to concentrate, help it not to lose track of its duty to breathe.
Shy but steady whiffs now, a sweet obedience in the chest. Keep on, keep on.
"You hear that? This guy says he'll stay and watch out for him," the driver said. "Ambulance is coming as fast as they can."
"Go on," Doree said. "I'll hitch a ride to town with them and catch you on your way back tonight."
He had to bend to hear her. She spoke dismissively, without raising her head, as if she were the one whose breath was precious.
"You sure?" he said.
Sure.
"You don't have to get to London?"
No. ♦

نام: شور، Passion
نویسنده: آلیس مونرو
برگردان فارسی: گیل آوایی
تاریخ: ژانویه ۲۰۱۲

پیشگفتار

اسم این داستان را نویسنده توانمند کانادایی آلیس مونرو **Passion** گذاشته است که به فارسی به معنی اشتیاق و علاقه شدید، احساسات تند، تعصب زیاد اغراض نفسانی، هوای نفس آمده، و در زبان کهن یونانی (paskho) *πάσχω* به معنی رنج بردن است و به حسی نیرومند به یک انسان یا چیزی نیز اطلاق می شود. پس از پایان برگردان این داستان به فارسی، واژه "شور" را برای آن برگزیدم. در برگردان این داستان نیز مانند همیشه تلاش کرده ام بیرون از متن اصلی برای شیواتر و زیباتر شدن متن فارسی، چیزی به آن نیافزایم، تا اصالت متن اصلی حفظ شده و به همانگونه که هنگام ترجمه به آن برخورده ام، به فارسی نیز منتقل کرده باشم. این کار از دو نگاه برایم در برگردان متنی به فارسی ضروریست. نگاه نخست اینکه چگونگی پرداخت و بافت متن اصلی حفظ شود، و دوم اینکه رسایی یا نارسایی متن اصلی به همان صورتی که در اصل بوده در متن ترجمه نیز باشد. ویرایش و پیرایش متن ترجمه بگونه ای که بیرون از سبک و بیان اصلی نویسنده باشد، را در کار خود نه می پسندم، نه روا می دانم. امیدوارم ترجمه ی این داستان مورد استفاده خوانندگان بویژه علاقمندان داستان و داستان نویسی قرار گیرد. برای انطباق متن و نیز کسانی که تمایل به خواندن یا داشتن متن اصلی همراه با متن فارسی هستند نیز متن انگلیسی داستان را مانند همیشه در پایان قرار داده ام.
تنها نکاتی که به متن فارسی، خارج از متن اصلی، افزوده ام، همه ی پانوشته هایی ست که برای خواندن آسان تر و نیز آگاهی بیشتر، لازم و سودمند پنداشته ام.

با مهر

گیل آوایی
ژانویه ۲۰۱۲

شور

آلیس مونرو

مارس ۲۰۰۴

وقتی که گریس[۵۶] برای جستجوی خانه تابستانی تـراورس ها به دره اوتاوا مـی رود، سـالهای زیـادی از آن وقـت مـی گذشت که در آن قسمت از کشور بود. و البته خیلی چیزها تغییر کرده اند. بزرگراه شماره هفت از خارج از شهرها مـی گذرد کـه او عـادت داشـت مـستقیم از میانـشان بگـذرد و مستقیم از جاهایی رد می شود که – تا جاییکـه بیـاد مـی آورد – باید پیچهایی در آنجـا مـی بودنـد. ایـن قـسمت از سرزمین کانـادایی دریاچـه هـای کوچـک زیـادی دارد کـه بیشتر نقشه ها جایی برای شناسایی آن ندارد. حتـی محـل دریاچه ی سابوت[۵۷] را وقتی تعیین می کند یا فکر می کند

---

[56] Grace

[57] Sabot Lake

که کرده است، بنظر می رسد جاده های زیـادی از راههـای محلی به آن ختم می شوند و بعد وقتی یکی را انتخاب می کند، جاده های اسفالتی زیادی آن را قطع می کنند، همه با نامهایی که او بخاطر ندارد. چهل سال پیش وقتـی او اینجـا بود، در حقیقت اسم خیابانی نبود، فقط جاده ی کثیفی بود که یک سـوی آن بـه دریاچـه کـشیده مـی شـد و سـوی دیگرش بطور اتفاقی از کنار دریاچه می گذشت.

حالا روستایی هست. یا شاید حاشیه شهر باشـد چـون نـه یک اداره پست یا حتی یک فروشگاه راحت غیرمنتظـره ای می بیند. منطقه مسکونی در چهار یا پنج خیـان در عمـق خیابانهای اطراف دریاچه قرار دارند بـا خانـه هـایی کـه در قطعات کوچه، نردیک هم ردیـف شـده انـد. برخـی از آنهـا بدون شک خانه های تابستانی هستند.- پنجره هـا از قبـل پوشش چوبی شان بالاست مانند همیـشه کـه در زمـستان هستند. اما بسیاری دیگر چنین می نمایند که سالها بدون سکنه هستند. ساکنان، در بسیاری موارد کسانی که حیـاط را از لباس ورزشی پلاستیکی و منقلهای کبـاب و دوچرخـه های تمرینی و موتور سـیکلت و میزهـای پیـک نیـک مـی گذارند جاییکـه برخـی از آنهـا در ایـن روز گـرم سـپتامبر نشسته اند نهار یا آبجو می خورند. کسان دیگری هستند نه مثل شاید دانشجویان،یا هیپی های پیر که تنها زندگی می کنند. کسانی کـه از پـرچم یـا ورقهـای نـازک آلومینـومی(

فویل) را بجای پرده استفاده می کننـد. بعـضی خانـه هـای کوچک، عمومن خانه های آراسته، ارزان، برخی برای اقامت دائم، برخی موقت هستند.

گریس باید برگشته بوده باشـد، اگـر نـشانی از خانـه هـای هشت گوش ندیده بود، خانه های با سقف و درهای منبـت کاری شـده و دیـوار در میـان . خانـه هـای چـوبی. ایـن را همیشه بیاد آورده است که هشت -در - داشت اما بنظر می آمد که چهاردر دارند. او هرگز داخل آن نبود تا ببینـد کـه فضای داخل چطور میان اتاقها تقسیم شـده اسـت. خـانم و آقای وودز[۵۸] سالمند بودند. همینطور که حالا گریس است و بنظر نمی آمد که از سوی بچه هایی یـا دوسـتانی ملاقـات شوند. خانه ظریف، اصیل آنها حالا نمایی نـاجور و متـروک دارد. همسایگان با رادیوضبط صـوتهای بزرگـشان و وسـایل نقلیه ی نیمه مشترک و اسباب بازی ها و شستن هایـشان، هرکدام در یک طرف آن قرار دارند.

در مورد خانه تراورس ها هم ایـن چنـین اسـت وقتـی کـه چهارصد متر بعد خانه های تراورسها را مـی یابـد. جـاده از آنجا هم جلوتر کشیده شده است بجـای اینکـه بـه همانجـا تمام شود. و خانه های بعدی، عمیق و احاطه شده از ایـوان هم چند متر جلوتر قرار دارند. اولین بار بود که گریس خانه ای از این نوع تا کنون می دیده است. یک طبقه بلند، سقف

---

[58] Mr. and Mrs. Woods

بی هیچ شکستگی ای بر روی ایوان – دورادور – بـا سـبک ادامه داشت.

می شد از عرض ایوان تا آخر راه خاکی از میان تکـه هـای ماسه ای، علفهای کوبیده شده و تمشکهای وحشی دویـد و سپس پرید – البته نه در آب دریاچه . حالا گریس بسختی می تواند حتی دریاچه را ببیند چون یک خانه بزرگ(قابـل توجه) – یکی از اندک خانه های معمـول در بیـرون شـهر، اینجا با دو گاراژ در کنار همین جاده ساخته شده است.

براستی گریس دنبال چه می گشت وقتی به این سفر آمـد؟ شاید بدترین چیز این می توانـست بـوده باشـد کـه دقیقـا همان چیزی بیابد که فکر می کرد و دنبـالش بـود، سـقفی بالای سر، پنجره های مـشبک، دریاچـه در جلـو، درختـان ایستاده ی چنـار و سـرو آزاد، یـا درخـت صـمغ(ژد)[۵۹] در پشت. محافظت کامل، بی عیب گذشته وقتی هـیچ چیـز از این نوع نمی توانست به خودش گفته باشد.

پیدا کردی چیزی چنان نایاب(کم شده) اما بی ربط ساخته شده همانطور که خانه های تراورس هـا اکنـون بنظـر مـی آیند باشند، با پنجره ی پیش آمده جلوی خانه با آن رنـگ آبی که چشم را می زند ممکن بود در دراز مدت کـم از پـر آزاردهندگی اش باشد. و چه می شد اگر همه با هـم رفتـه بودند؟ ممکن است هیاهو کرده باشد اگر هـر کـسی آمـده

---

[59] **Balm of Gilead** نوعی درخت صمغی در آمریکای شمالی ست

بود به او گوش می داد. ممکن بـود کمتـر سـوگواری مـی کرد.اما ممکن بود که حس دور شدن از اندوه نیـز از او کـم نمی شد، اندوه پریشانی کهنه و اجبار دور شدن از آن؟

آقای تراورس خانه را ساخته بود. همان که بعنوان هدیه ی سورپریز ازدواج برای خانم تراورس بود. وقتی گـریس آن را اول بار دید، شاید سی سال بیش نداشت. بچـه هـای خـانم تراورس زیاد بودند. گرچن[۶۰] بیست و هشت یا بیـست و نـه ساله، پیشتر ازدواج کرده و خودش یک مادر بود، مـاوری[۶۱] بیست و یک که به آخرین سال تحصیلش می رفت، و دیگر نیل[۶۲]، بنظرش سی ساله اما نیـل در خـانواده تـراورس زاده نشده بود. او نیل باراو[۶۳] بود. خانم تراورس پیشتر بـا مـردی ازدواج کرد که مرده بـود. چنـد سـالی بعنـوان آموزگـار در مدرسه منشیگری بازرگانی کار می کرد و خـودش زنـدگی اش را اداره و از بچه اش نگهداری می کرد. آقـای تـراورس وقتی از این بخش از زندگی می گفت، پیش از اینکـه بـا او آشنا شود، از این دوره بسختی و تقریبا مثل بـرده اجبـاری یاد می کرد، چیزی که تفریبا بـرای راحـت بـودن در همـه عمرش ساخته باشد و به رغبت آن را تامین کرده باشد.

خانم تراورس خودش اینطور از آن حرف نمی زد. او همـراه با نیل در خانه ی بزرگی که به چند آپارتمان نه از راه آهن

---

[60] Gretchen
[61] Maury
[62] Neil
[63] Neil Borrow

شـهر پمبـروک[۶۴]، قـسمت شـده بـود، زنـدگی مـی کـرد و بسیاری از داستانهایی که سر سفره شام تعریف می کـرد از رویدادهای همین دوره و هم اجاره نشینهای اش(خـود ش مـستاجر و همـسایه هـای مـستاجر دیگـرش-م) بـود، و صاحبخانه های فرانسوی-کانادایی، اسمی که داشتند، مثـل داستانهای جیمز تاربر[۶۵] که گـریس در خوشـمزگی هـای (طنزهای) برگزیده امریکایی خوانـده بـود کـه بـه انـدازه ی بیشماری در قفسه ی کتابخانه پشت کلاس دهم اش یافتـه بود. (کتابهایی مثلِ-م) شب، خانم کرومارتی[۶۶] بالای سقف رفت، جگونه پستچی نامزد دوشـیزه گلهـا شـد، سـگی کـه ساردینها را خورد.

آقای تراورس هیچگاه داستان تعریف نمی کرد و چیز کمی برای گفتن بر سر سفره شام داشت اما وقتی با نگاه کردنـت بر می خورد، مـی گفـت مـثلن در فیلداسـتون[۶۷](محوطـه سنگی) محل آتش(محل ویژه روشـن کـردن آتـش-م)، او ممکن بود بگوید: به صخره ها علاقه داری؟ و به تـو بگویـد که او چگونه برای آن قطعه سنگ مشخص، سنگ گرانیـت صورتی، چقدر جستجو کرده بود. چون خانم تـراورس آن را در برِش جاده ای بطورناگهانی دیـده بـود و آن را خواسـته بود. یا ممکن بود چیزی غیرمعمول به تو نشان می داد کـه

Pembroke [64]
James Thurber [65]
Cromarty [66]
fieldstone [67]

شخصا به خانه افزوده بود، مثل گنجه ی گوشه ی خانه با کشوهایی که بسوی آشپزخانه کشیده می شد، فضای انباری زیر صندلی های پنجره که به خانه آورده بود. مردی با قد بلند، خمیده با صدای نرم و موهای نازک صاف روی سر بود. کفشهای حمام به پا داشت وقتی داخل آب رفت هرچند در لباسش چاق بنظر نمی آمد، گوشت تنش به نازکی نان ساجی روی لباس شنا افتاده بود.

در آن تابستان گریس داشت در هتل آبشار بیلی[۶۸] درست در بخش شمالی دریاچه سابوت کار می کرد.اوایل تابستان، خانواده ی تراورس برای شام به آنجا آمده بودند. او متوجه آنها نشده بود. شب شلوغی بود و آنها روی میزی که گریس مسئولیت داشت، نبودند. در کنار میزی برای مهمانی تازه ای نشسته بود وقتی که فهمید یکی منتظر حرف زدنِ با اوست. او "ماوری" بود. گفت: فکر کردم چه خوب خواهد بود اگر زمانی شما با من بیرون بیایید.(با هم باشیم).

گریس بسختی از میان انبوه ظروف نقره ای بفریاد گفت: این یک قرار است؟ چون صدایش بلند و عصبانی بود و ماوری شق و رق ایستاد طوری که بخودش فشار بیاورد بماند. آنجا اینطور شناخته شده بود که گاه مهمانی مردان جوان دانشکده ترتیب داده می شد و از دختران خدمتکار خواسته می شد باهم بیرون بروند. همه اش یک جوک نبود،

[68] Bailey’s Falls

آنها واقعن می رفتند اگر می پذیرفتند یا حتی یک قهوه با هم بخورند. از این رو چنان فریاد زدنی از سوی یک دختر پیش از موافق بودن کار شرم آوری بود.
او به حالت دردناک گفت: چه؟ گریس ایستاد و به او نگاه کرد. بنظرش آمد که تمام او را در آن لحظه می نگرد. ماوری حقیقی، ترسیده، بیمناک، معصوم، مصمم.
بسرعت گفت: او کی (باشد، بسیار خوب). ممکن بود که "او.کی" گفتنِ گریس به این معنی بوده که این یک قرار است یا اینکه " او.کی" با او بیرون می رود. خودِ گریس هم بسختی می دانست که کدام را " او.کی" گفته است.
اما ماوری آن را به معنی پذیرقتن قرار تعبیر کرد و بلافاصله بدون پایین آوردن صدایش یا توجه به نوع نگاهی که از اطراف میزهای شام به او بود، گفت که پس از پایان کارش در شب پیش رو می آید و او را بر می دارد.
او گریس را به سینما برد. آنها فیلم " پدر عروس " را دیدند. گریس از آن فیلم بیزار بود. او از شخصیت دخترانی مثل الیزابت تیلور نفرت داشت – دختر لوس ثروتمندی که هیچ چیز از آنها خواسته نمی شود اما همیشه می خواهند و ریشخند می زنند. ماوری گفت که این فیلم صرفن یک کمدی بود اما گریس به او گفت که منظور کمدی بودن، نبود. دقیقن نتوانست منظورش برساند که چه است. هر پسری ممکن بوده تصورکند که آنطور بود چون اگر او چنان

عروسی ای را می خواست. گریس باید سالها پس انداز می کرد تا هزینه چنان عروسی ای را خودش بپردازد.(ماوری اینطور فکر کرد و آزرده با احترام به او بود تقریبا حرمت او را نگه داشت)

او نتوانست منظورش را کاملن توضیح دهد یا حتی کاملن بفهمد که منظورش حسادت نبود احساس کرد، خشمگین بودن، بود. و نه برای اینکه او نمی توانست مثل او خرید کند یا مثل او بپوشد اما برای این بود که دختران معمولن بنظر می رسیدند که هستند. این بود که مردان، مردم، هر کسی، فکر کردند آنها آنطور باید باشند: زیبا، ثروتمند، لوس(حیف و میل کن) خودخواه، تهی مغز(مغزنخودی). آن چیزی ست که دختر باید باشد، عاشق کسی می شد. سپس مادر می شد و نسبت به بچه هایش احساساتی باشد. نه دیگر خودخواه باشد اما تهی مغز باشد. برای همیشه.

گریس داشت برای این، "مِن مِن" می کرد در حالیکه کنار یک پسر می نشست. پسری که داشت می رفت عاشق او شود چون – بلافاصله – درستی، یگانگی فکر و روح او را باور کرده بود. کسی فقر او را همچون تاویل رمانتیک دیده بود(او می دانسته است که او فقیر بود نه فقط برای کاری که می کرد اما برای لهجه ی تند دره اوتاواییی۶۹ اش. به احساسش در مورد فیلم احترام گذاشت. در واقع حالا که به

Ottawa Valley [69]

توضیح خشماگینش گوش داد، تلاش کرد بـه او چیـزی در پاسخ بگوید. گفت حالا که چیزی جز یـک سـادگی نبـوده، همان حسادت، زنانگی.

او متوجه ی این حس شد. همان بـود کـه او بـه بیهـودگی نماند. درونش مانند بیشتر دختران نبود. یـک دختـر ویـژه بود.

گریس یک دامن بالرینی آبی به تن داشت، یک بلوز سفید، هرچند از میان درزهای آن منحنی بالای پستانش دیده می شد و کمربند پهن به رنگ رُز بسته بـود. بـدون شـک یـک مغایرت بین چیزی که از خود نشان مـی داد و چیـزی کـه می خواست قضاوت شود، وجود داشت. اما هـیچ چیـز در او به سبک زمانه ظریف یـا بیهـوده یـا جـلا داده شـده نبـود. درحقیقت کناره هایی کمی کهنه که با النگوهـای نقـره ای رنگ شده ی خیلی ارزان، حال و هوای کولی وار بـه او مـی داد. موهای بلند سیاه فرفری، وحشی که مجبور بود در یک موبند(توری/چیزی نگهدارنده ی موهـای بلنـد-م) بگـذارد وقتی سر کارش باید بـه میزهـا مـی رسـید(وقتـی کـه در رستوران کار می کرد-م).

ویژه

او به مادرش در مورد گریس گفت و مادرش گفت: تـو بایـد این گریسِ خودت را برای شام بیاوری.

همه چیز برایش تازگی داشت؛ همه چیز در یک لحظه لذتبخش بود. در حقیقت او عاشق خانم تراورس شد. همانطور که دقیقن ماوری عاشق او شده بود البته اگر چه در طبیعت گریس نبود مانند ماوری آشکارا شیفته و ستایشگرانه دیده شود.

گریس توسط عمو و عمه اش آورده شد. عمو و عمه ی براستی مهربان. مادرش وقتی که او سه ساله بود مرد و پدرش به ساسکاچیوان[۷۰] کوچ کرد جاییکه اکنون خانواده ی دیگری دارد. پدر و مادر جایگزین، مهربان بودند حتی به گریس افتخار می کردند. اما آنها وارد گفتگو نشدند. عمو زندگی اش را از راه ساخت صندلی های " نی" اداره می کرد و به گریس یاد داده بود که چگونه نی برای کار در بیاورد که بتواند به او کمک کند و احتمالن کارش را دنبال کند وقتی بینایی چشمش کم می شوند اما گریس در آبشار بیلی[۷۱] کار گرفت. و این برای عمو و همچنین عمه اش سخت بود که به او اجازه بدهند برود. آنها اعتقاد داشتند که پیش از تشکیل زندگی خودش، باید زندگی را درک کند.

او فقط بیست سال داشت و تازه دبیرستانش را تمام کرده بود. او باید یک سال زودتر تمام می کرد اما یک تصمیم عجیب و غریب گرفت. در شهر بسیار کوچکی که زندگی

---

[70] Saskatchewan ایالتی در کانادا با مساحت ۵۸۸۲۷۶ کیلومتر مربع
[71] Bailey's Falls

می کرد – از "پِمبروک" جاییکه خانم تراورس زندگی می کرد، چندان دور نبود – هرچند یک مدرسه در آنجا بود که تا کلاس پنج می پذیرفت و دانش آموزان را برای امتحانات دولتی آماده می کرد و به چیزی که از آن پس بود، نامنویسی بزرگسالان گفته می شد.

هرگز ضروری نبود که همه موضوعاتی که داده می شد، بیاموزی، و در پایانِ اولین سال کلاس سیزده - چیزی که باید سال پایانی اش می بود، گریس آزمونهای تاریخ و گیاه شناسی و جانورشناسی و انگلیسی و لاتین و فرانسه را برداشت که نمره های غیر ضروری بالا دریافت کرد. اما آن وقت سپتامبر بود، او دوباره بازگشت و خواست فیزیک و شیمی و مثلثات؛ شیمی و جبر بخواند هر چند این درسها بویژه برای دختران دشوار بحساب می آمد.

او از پسِ هر سه رشته ی ریاضی خیلی خوب برآمد و در رشته علوم هرچند نتایج نسبت به سال پیش اش چندان رضایت بخش نبود. فکر کرد که بخودش زبان یونانی و اسپانیایی و ایتالیایی و آلمانی یاد دهد، از این قرار او می توانست آن ازمونها را در سال بعد نیز انجام دهد- اما آن درسها توسط هیچ آموزگاری در مدرسه آموزش داده نمی شد –از آنجاییکه او نمی خواست قادر باشد به دانشگاه برود و هرچند هیچ دانشگاهی چنان کارنامه ی پُری درخواست نمی کرد. چرا داشت آن کار را می کرد؟ آیا طرحی داشت؟

گریس گفت: نه، او پیش از اینکه کارِ با نـی (صـندلی نـی وغیره – م) را شروع کند، می خواست هر چیزی که رایگان آموزش داده می شد، فرا گیرد. و این مدیر مدرسه بـود کـه مهمانسرای آبشار بیلی را می دانست و گفت کـه اگـر او در آنجا کار تابستانی بگیرد، بـرایش چیـزی خواهـد نوشـت. او همچنین حرفی از " مزه زندگی" زد. از این قرار مردی که مسئول آنجا بود باور نداشت که درس خواندن هـم بـا کـار کردن باید پیوندی داشـته باشـد.. او فکـر کـرد کـاری کـه گریس کرد باید یک دیوانگی باشد مثل همه کارهـایی کـه کرد.

به غیر از خانم تراورس که به کالج بازرگانی فرسـتاده شـد. بجای اینکه به یک کالج واقعی فرستاده شود.

برای اینکه خود را سودمند کند، کسی کـه اینـک خـودش مثل خیلی چیزهای دیگر می گوید که خـود را عـادت داده بود ذهنش از چیرهای بی فایده پر کند.

با تعویض شیفت با دختر دیگر، گریس توانست یکشنبه پس از کار صبحانه، تعطیلی بگیردو این بدان معنی بود کـه هـر شبنه تا دیروقت کار می کرد که متـاثر از آن، تغییـر وقـت کار، زمانِ بودنِ با خانواده ماوری را به او می داد. او و ماوری هرگز نتوانستند به یک سـینما برونـد(یـک فـیلم ببیننـد) بجای آن، ماوری او را از سر کار می گرفت. حـدودا یـازده شب، و باماشین گشت می زدند، بـرای خـوردن بـستنی یـا

همبرگر توقف می کردند- گریس مواظب بود که که او را به " بار " نبرد چون هنوز بیست سالش نشده بود- و سرانجام گشت شان به این ختم می شد که جایی ماشـین را پـارک کنند. خاطرات گریس از این توقـف هـای در پاکینـگ کـه ممکن بود تا ساعت یک یا دو صبح طول بکشد، ثابت کـرد که باید مبهم تر از خاطرات نشستن به دور میز شـام باشـد که هر کسی سرانجام قهوه یا نوشیدنی ی تازه ای در دست بلند می شد و مـی رفـت روی کاناپـه ی نـرم چرمـی مـی نشست یا روی بالشی در صندلی چوبی در انتهای دیگر اتاق می نشست.(برای شستن ظرفها هیچ وقت هیاهویی بـر پـا نمی شد. زنی که خانم تراورس او را خانم ای-بِـل (خـانم کار کن، توانا-م) صدا می کرد، صبح می آمد و ظرفها را می شست.)

ماوری همیشه بالش را روی فرش می گذاشت و همانجا می نشست. گرِچِن[۷۲] کسی که هیچوقت لباس شام نمی پوشید بجز جین یا شلوار ارتشی، روی لبه ی صندلی بزرگ و پهن می نشست. گریس و ماوری، هر دونفر بلند قد و چهارشـانه بودند، با چیزی که از نگاه مادرشان خـوب بودنـد- موهـای کارامل کلفت و رنـگ شـده بـا چـشمهای داغ فنـدوقی، بـا پوستی که براحتی در آفتاب برنزه می شد. حتـی در مـورد ماوری، گودی چانه اش (کارکنان دیگر رستوران مـاوری را

[72] Gretchen

جذاب و بسیار خوب می دانستند و به گریس برای بودنِ بـا ماوری احترام می گذاشتند) خـانم تـراورس اگرچـه قـدش تقریبا یک متـر و شـصت و پـنج سـانت بـود ودر پیـراهن یکسره ی بلندش چاق بنظر نمی آمد اما گوشـتالو و قـوی هیکل مثل کودکی که هنوز قد نکشیده، بود . *و نگاه روشن* و مصمم، خوشدلی که همیشه آمادگی داشت نگرانی در آن پدیدار شود، به ارث برده نشد، نه سـرخ صـخره ای، تقریبـا شتابزدگی روی چانه اش که احتمالا پیامد بیـرون رفتـنش در هر هوایی بدون فکر به وضعیت ش بود و هـر آنچـه کـه شکل او بود، مثل لباس یکسره اش، مستقل بودنش را مـی نمایاند.

شامگاهانِ یکـشنبه، گـاه مهمانـان دیگـری غیـر از گـریس بودند. یک زن و شوهر، همچنین ممکن بود یک نفر مجرد، معمولا دوستان نزدیک به سن و سال آقا و خانم تـراورس و نه مانند آنان، هـم باشـند. زنـان مـشتاق و شـوخ و مـردان ساکت تر، آرامتر و با تحمل تر بودند. اینها با داستان گفـتن سرگرم می شدند که جوک هم اغلب درباره خودشان بـود.(گریس یک پای حرافی هـا بـود چنـان پرحرفـی کـه حـالا خودش هم از خودش خسته می شود و برایش دشوار است بیاد آورد که چقدر این داستانهایی که در صحبت کردنهـای شبانه بود، چه بنظرش می آمد. در موارد استثنایی که عمه و عموی او به همراهش آمده بودند، بیـشتر حرفهـا پـوزش

بخاطر غذا بود و صحبت کردن در مورد هـوا و پرحـرارت از اینکه غذا هرچه زودتر تمام شود.)

یک بار پس از شام در خانه تراورس، وقتی هوا خیلـی سـرد بود، آقای تراورس آتش روشن کرد و آنهـا بـازی ای کردنـد که خانم تراورس آن را بازی کلمات احمقانه می نامید، بازی ای که افراد مجبور بودنـد بـاهوش باشـند تـا برنـده شـوند. همین وقت زمانی بود کسی که سر میز شام ساکت بود، می درخشید. بحثِ ماک می توانـست بـر پایـه دفـاع از معـانی مهمل و نامعقول باشد. شوهر گرچن، وات.[۷۳] این کار را می کرد و همینطور کمی بعد از او گریس می کرد، برای خوش آمد خانم تراورس و ماوری(با احتساب اینکـه مـاوری هـم همه را سرگرم کننده می نامید، بجز چیزی که گریس مـی گفت، می بینی؟ به تو گفتم که گریس باهوش است.) خانم تروارس خود را به صحبتها می کشاند کـه کلمـات مـسخره می گفت؛ مطئن کند که این بازی چندان جدی یا بازیکنی چندان دلواپس نیست.

تنها زمانی کـه مـشکلی پـیش آمـد شـبی بـود کـه "مـی ویس"[۷۴]، کسی که با پسرِ خانم تراورس، نیـل ازدواج کـرد، برای شام آمد. می ویس و نیل و دو بچه شان نزد پـدرمادر می ویس که خانه شان در بخش پایین دریاچه بود، زندگی

---

[73] Gretchen Wat
[74] Mavis

می کردند. اما آن شب بتنهایی آمد- نیل یک پزشک بـود و آن آخر هفته در اتاوا مشغول بود. خانم تراورس رنجیده بود اما می وریس همه را برای شـادی کـردن در آن بـی میلـی فراخواند. ولی بچه ها در اوتاوا نیستند، یقینن؟

می ویس گفت: نه متاسفانه. اما واقعن آنها ترسناکند. موقـع شام جیغ و فریاد راه می انداختند. بچه سریع عرق سوز می شود، خدا می داند میکی[75] چه اش هست.

او زنی باریک اندام، برنزه در لباس ارغوانی با موبند همرنگ که موهای تیره اش را در پشت سر نگه می داشت. زیبا، اما کمی خستگی نهـان و بـی میلـی ای در گوشـه ی لبـانش مخفی بود. بیشتر شام را دست نزده در بشقابش وا گذاشت، به بهانه ی اینکه به "کاری" (ادویه تند) حساسیت دارد.

خانم تراورس گفت: اه می ویس چه حیف، تـازه ایـن جـور شده؟

"اوه نه. سالهاست این حساسیت را دارم اما عـادت کـرده ام که در مورد بیانش مودب باشم". "اما نیمی از شب را بخاطر مریض شدن از آن هدر می دهم".

اگر به من گفته بودی، چه می توانستم برایت درست کنم؟

سیگاری روشن کرد.

پس از آن در یک بازی، با " وات " روی معنـی یـک کلمـه بحث اش شدکه او استفاده کرد. و وقتی دیکشنری درسـت

---

[75] Mikey

بودن کلمه را ثابت کـرد، مـی ویـس گفـت: اوه متاسـفم.(ببخشید). "فکرمی کنم در مقابل شما، بی سوادم." و وقتـی زمان آن رسید که هر کسی کلمه اش را روی کاغذ بنویسد و کاغذ را برای دُورِ بعـدی بدهـد، او لبخنـد زد و سـرش را تکان داد. " من هیچ کلمه ای ندارم"

خانم تراورس گفت: اوه می ویس.

و آقای تراورس گفت: کوتاه بیا! هر کلمه ی قدیمی هم می شود"

" ولی من هیچ کلمه ی قدیمی ندارم. متاسفم. امشب کلـه ام کار نمی کند. بقیه شما بازیتان را بکنید من کنارتان می مانم.

چه کردند، هر کسی وانمود می کرد که چیزی پیش نیامده است. در حالیکه می ویس سیگار می کـشید و بـه از بـازی بیرون بودنش لبخند می زد. پس از چند لحظه بلند شـد و گفت کـه نمـی توانـد بچـه هـایش را بـیش از ایـن پـیش پدرومادرش بگذارد. دیدار سازنده و پر مهری داشته است و خالا باید به خانه برود.

می ویس گفت: کریسمس بعدی بایـد یـک فرهنـگ لغـت آکسفورد به شما بدهم. می ویس این را به شـخص خاصـی نگفت بویژه وقتی که با خوشحالی و کمی لبخند تلخ رفـت. فرهنگ لغت خانواده تراورس، کـه وات اسـتفاده کـرده بـود یک فرهنگ لغت آمریکایی بود.

وقتی که رفت، هیچ یک از آنها به یکدیگر نگاه نکردند. خانم تراورس گفت: گرچن، آنقدر حوصله داری که یک قهوه برای ما درست کنی؟ و گرچن زمزمه کنان به آشپزخانه رفت: "چه خوش می گذرد. اشکم درآمد."(چه سرگرم کننده. عیسی، گریه ام گرفت.)

خانم تراورس گفت: خوب. "برای زندگی اش می کوشد. با آن دوتا بچه"

روزهای چهارشنبه، گریس بین جمع کردن میز صبحانه و آماده کردنشان برای شام، وقت آزاد داشت و وقتی خانم تراورس متوجه ی این وقت آزاد شد، با ماشین به آبشار بیلی می رفت تا او را برای این ساعتهای آزاد، به کنار دریاچه(محلی که خانه شان بود-م) بیاورد. ماوری در آن وقت باید سرکار می بود- او تابستان برای تعمیر خرابی بزرگراه شماره هفت کار می کرد – و وات در دفترکارش در اوتاوا می بود و گرچن با بچه می گذراند. برای شنا می رفت یا روی دریاچه قایقرانی می کرد. معمولا خانم تراورس خودش اعلام می کرد که می بایست خریدهایش را انجام دهد یا نامه بنویسد و گریس را در اتاق بزرگ و در سایه و سرد نشیمن و غذاخوری روی مبل چرمی ی دائما فرورفته (گود رفته) و قفسه پر از کتابها تنها می گذاشت.

خانم تراورس گفت: هر چه خواستی بخوان. یا دراز بکش و بخواب، اگر این کاریست که مایلی. کارسختی ست که می

کنی. تو باید خسته شده باشی. من مواظبم که سرِ وقت بـه سرکار برسی.

گریس هرگز نمی خوابید. مطالعه می کرد. بـسختی تکـانی می خورد. پاهای برهنه اش زیر شورت عرق می کرد و روی چرم می چسبید. بیشتر وقتها چیزی از خانم تراورس نمی دید تا زمانیکه برای بازگشتن به سـر کـار در ماشـین بـود. خانم تراورس میان ماشین هیچگونه حرفـی را شـروع نمـی کرد تا .وقت به اندازه کافی گذشته باشد که گریس ازکتـابِ در باره هر آنچه که خوانده بود بگوید، سپس او ممکن بـود بگوید که آن کتاب را خودش خوانده است و نیز بگوید کـه در باره آن چه می کرده است اما همیشه یک جوری بود که هر دو اندیشمندانه و شاد بودند. مثلا او از آنـا کارنینـا مـی گفت" نمی دانم چند بار آن را خوانده ام اما مـی دانـم کـه نخستین بار با کیتی شناخته شـدم و سـپس آنـا بـود – آه برای آنا ترسناک بود – و حالا تو می دانی، من خـودم را بـا دالی همدرد می یافتم. وقتی که به بیرون شهر می رود، می دانی، با همه ان بچه ها، و او باید فکر می کـرد کـه چطـور شستنی ها را انجام دهد، همیـشه مـشکلی بـرای آویزهـای رختهــای شــسته شــده وجــود دارد – فکــر مــی کــنم همسویی/همدردی آدم اینجور می شود وقتی پیر می شود. شور و شوق آدم به آنسوی آویزهای رخت می روند. بـه هـر

حال حرفهای مرا جدی نگیر . تو که جدی نمی گیری، می گیری؟

گریس بخودش تعجب کرد وقتی گفت: نمی دانم که من به حرف هر کسی زیاد توجه می کنم. جالب است که او خودپسندانه اظهار کرد. " اما دوست دارم به حرف زدنها گوش کنم."

خانم تراورس خندید. من دوست دارم که به خودم هم گوش کنم.

به نوعی، میانه تابستان، ماوری حرف زدن از ازدواجشان را شروع کرد. گفت: برای مدتی ازدواج صورت نخواهد گرفت – نه تا زمانیکه تعیین صلاحیت نشده و بعنوان یک مهندس کار نمی کند. – اما او چیزی در مورد اینکه گریس و خودش باید بدست آورند، گفت. او می گفت که وقتی ازدواج کردیم و گریس بجای اینکه مخالفت کند یا سوال کند، کنجکاوانه گوش می کرد.

وقتی ازدواج کردند، باید جایی در سابوت لیک(دریاچه سابوت) می داشتند. نه چندان نزدیک به خانه پدرومادرش، نه چندان دور از آن. البته آنجا فقط جایی برای تابستان شان می شد. بقیه سال را می بایست در جایی زندگی می کردند که کارشان آنها را می کشید. ممکن بود هر جا باشد- پرو، عراق، بخشهای شمال غرب کشورشان کانادا، گریس از ایده ی چنان سفرهایی بجای اینکه مغرورانه از

خانه ای از خـود داشـتن حـرف بزنـد، خوشـش مـی آمـد. هیچکدام اینها برایش واقعی بنظر نمی آمـد از سـویی هـم ایده ی اینکه به عمویش کمک کند یا با همان کار صـندلی درست کردن از نی، زندگی کند در همان خانه ای که بزرگ شده بود، نیز واقعی بنظرش نمی آمد.

ماوری مرتب از گریس می پرسید که به همه و عمویش در باره او چه گفته بود وقتی که داشت او را برای دیدنشان می برد. در حقیقت او چیزی به آنها در دیدار کوتاه آخرهفته ای که می رفت، نگفته بود بجز اینکه بگوید او با پسری کـه در همین اطراف در فاصله تابستان کار مـی کنـد، بیـرون مـی رود. ممکن است که این حس را داده باشد کـه او در هتـل کار می کرد.

آنطور نبود که فکر کرده باشد هرگز ازدواج نمی کند. چنان امکانی با زندگی و کارِ درست کردنِ صندلی نی، در ذهنش بـود. علیـراغم ایـن حقیقـت کـه هـیچ کـس از او هرگـز خواستگاری نکرده بود. احساس کرده بود کـه روزی چنـین اتفاقی می افتد. و دقیقن به همین طریق – بـا مـردی کـه بلافاصله تصمیم می گیرد – او گریس را می دید، که دیـده است، عاشقش می شود. در تصورش آن مرد زیبا بود، مانند ماوری. با اشتیاق، مثل ماوری، جذابیت فیزیکی لذت بخش بدنبالش.

اما این چیزی بود که اتفاق نیفتاده بود. در ماشین ماوری یا بیرون روی علفها زیر ستارگان، او تمایـل داشـت. و مـاوری آماده بـود امـا تمایـل نداشـت. مـاوری احـساس کـرد کـه مسئولیت اوست که از گریس حفاظت کند. و سهولت توازن با آن که گریس خود را به او عرضه می کرد. او حـس کـرد شاید سرد بود و عمدا خـود را بـه او ارائـه کـرد و اینکـه او نتوانست بفهمد که با درک خود در برخـوردی کـه گـریس می کند، مناسب باشد. گریس خودش هم درک نکرد چقدر سرد بود- معتقد بود که نشان دادن اشتیاقش او را به لذتی کـه در بـاره اش مـی دانـست، مـی بـرد، در خلـوت و در تصورش، و او حس کرد که به مـاوری بـسته اسـت کـه در اختیار بگیرد. کاری که او نمی کرد. این احاطه کردنها، هـر دوی شان را می آزرد و اندکی خشمگین یا خجالت زده می کرد، از این رو نتوانـستند بوسـیدن را متوقـف کننـد، بهـم چسبیدن، و گفتن کلماتی که از همدیگر دلجویی کننـد در همان حال که به هم شب بخیر گفتند. تنها شدن تـسکینی برای گریس بود. در خوابگاه هتل به رختخواب برود و چنـد ساعتی که بـر او گذشـته بـود از ذهـنش بیـرون کنـد. و او تسکینی فکر می کرد که ماوری هم باید می داشت، وقتـی که داشت به تنهای در بزرگراه رانندگی می کرد، درکی کـه از گریس داشت جمع و جور کند تا از صـمیم قلـب عاشـق گریس بماند.

بیشتر دختران پس از روزِکارگر رفتند تا به مدرسه یا دانشگاه شان برسند اما هتل تا اکتبر برای روز شکر گزاری[۷۶] با پرسنل کمتر که گریس یکی از آنها بود، باز می ماند. صحبت از باز کردنِ دوباره هتل در ماه دسامبر برای فصل زمستان بود یا حداقل ایام کریسمس باز بماند اما هیچ کس نه از آشپزخانه و نه از پذیرایی نمی دانست که چنین چیزی روی می دهد. گریس به عمه و عمویش نوشت که اگر باز بودن هتل در کریسمش قطعی باشد، آنها نباید انتظار داشته باشند که بزودی به خانه برمی گردد.

چرا این کار را کرد؟ برای این نبود که برنامه ی دیگری داشت. ماوری در آخرین سال تحصیلی اش بود. گریس حتی به او قول داده بود که کریسمس او را برای آشنایی با خانواده اش به خانه ببرد. و او گفته بود که کریسمس وقت مناسبی بود که رسما نامزد شوند. او داشت از حقوق کار تابستانی اش پس انداز می کرد که برای گریس یک حلقه الماس بخرد.

گریس هم همین طور. او هم داشت از حقوقش پس انداز می کرد که بتواند برای کرایه اتوبوس به کینگزتن بپردازد تا در فصل رفتن به مدرسه او را ببیند. او در این مورد صحبت

[76] Thanksgivingروز تعطیلی بویژه در امریکا و کاناداست که هر ساب روز دوشنبه هر اکتبر در کانادا و چهارمین پنجشنبه در ماه نوامبر در امریکا جشن گرفته می شود

کرد. قول داد. به همین سادگی اما باور داشت یا حتی دلش می خواست که چنان روی دهد؟

خانم تراورس گفت: ماوری یک شخصیت ظاهر و باطن یکی است." خوب، تو می توانی با چشمهای خودت ببینی. او دوست داشتنی خواهد بود، مرد بدون پیچیدگی. مثل پدرش. نه مثل برادرش. نیل خیلی باهوش است. منظورم این نیست که ماوری نیست- با خنده به گریس گفت: مطمئنا تو آنطور تعبیر نمی کنی.

" غارهای عمق غیر قابل اندازه ی خرس اقیانوس"، در باره چه دارم حرف می زنم؟ برای مدت زیادی من و نیل بجز خودمان هیچکس نداشتیم. از اینرو فکر می کنم او ویژه است. منظورم این نیست که او نمی تواند شوخ باشد. اما برخی از آدمها که خیلی خوشمزگی می کنند می توانند غمگین باشند. نمی توانند؟ تو در مورد آنها تعجب می کنی. اما چه سود دارد که نگران بزرگ شدن بچه هایت باشی؟ با نیل نگرانی زیادی داشتم با ماوری فقط یک کم نگران بودم. و گرچن، در موردش اصلن نگران نیستم. چون زنان همیشه چیزی دارند، که آنها را پیش ببرد، ندارند؟

خانه ی کنار دریاچه هرگز بسته نشد تا روز شکرگزاری. البته بخاطر مدرسه گرچن و بچه ها مجبور بودند به اوتاوا برگردند. و ماوری باید به کینگزتن می رفت. آقای تراورس فقط می توانست آخرهفته ها بیرون برود اما خانم تراورس

به گریس گفته بود کـه معمـولا خانـه مـی مانـد گـاهی بـا مهمانان گاه بتنهایی.

بعد برنامه های او عوض شد. گرچن با آقای تراورس در مـاه سپتامبر به اوتاوا برگـشت. غیرمنتظـره اتفـاق افتـاد- شـام یکشنبه همان هفته باطل شد.

ماوری توضیح داد که مادرش به مشکل برخورده و حالا و از این به بعد او مشکل اعصاب دارد. گفت که او باید استراحت کند. او باید چند هفته یا بیشتر به بیمارستان برود و آنها او را به حالت ثابتی در می آورند. او همیشه از بیمارسـتان بـه سلامت می آید.

گریس گفت که خانم تراورس آخرین کسی بود کـه او فکـر می کرد چنان مشکلی داشته باشد. چـه چیـزی باعـث اش شد؟

ماوری گفت، فکر نمی کنم بدانند. اما پـس از چنـد لحظـه افزود، خوب ممکن است علـتش شـوهرش باشـد. منظـورم شوهر اول اوست. پدرِ نیل. و چیزهایی که با او اتفاق افتاد و غیره.

چیزی که اتفاق افتاد و پدر نیل خودش را کشته بود.

فکر می کنم ثبات نداشت. اما نمیـدانم کـه همـان دلـیلش است. سنش می توانست باشد و مـشکل زنـانگی و همـه ی این جور چیزها اما درست می شود – حالا به آسانی با دارو

درستش می کنند . داروهای محشری بدست آورده انـد. در موردش نگران نباش.

روز شکرگزاری همانطور که ماوری پیش بینــی کـرده بـود، خانم تراورس از بیمارستان مرخص شـد و احـساس خـوبی داشت. شـام شـکرگزاری در خانـه ی کنـار دریاچـه طبـق معمول برگزار می شد. و روز یکشنبه در نظـر گرفتـه شـد. بجای روز دوشنبه- اینطور هم مرسوم بود که فرصت جمـع کردن وسایل و بستن خانه را می داد. و آن برای گریس یک خوش شانسی بود چون یکشنبه هنوز روز مرخصی اش بود. همه خانواده آنجا می بودند. حتی نیل و مـی ویـس و بچـه هایشان که در خانه پدر و مادر می ویس می ماندند. بـدون مهمان باستثناء گریس.

آن وقت ماوری او را صبح یکشنبه بـه خانـه کنـار دریاچـه آورد. بوقلمون از قبل در تنور بود. کلوچه ها روی پیشخوان اشپزخانه بود. کدو، سیب، توت جنگلی(زغال اخته/قره قاط) هم. گرچن مسئولیت میز آشـپزخانه را داشـت. نوشـیدن قهوه و کار های مختلف جمع و جور کردن بعهـده ی دانـا، دختر گرچن بود.

او گفت: آه گریس، برای یک در آغوش گرفتن خیز بـر مـی دارد – کاری که برای نخستین بار تاکنون انجام مـی داد – و با یک حرکت دست و پا چلفتی که پراکندگی دندانه های اره مویی می مانست.

دانا فریاد زد: " مادر بزرگ "، و خواهربزرگش جینـی[۷۷] کـه ایرادگیرانه داشت نگاه می کرد، کلوچه ها را بهم زد.
گفت " ما به آسانی مـی تـوانیم آنهـا را دوبـاره بهـم دیگـر بچسباینم(به حالت اول در آوریم)، " گرچن منظورش ایـن نبود"
گرچن پرسید، " سوسِ کرانبری[۷۸] را کجا نگه می داری؟ " خانم تراورس گفـت، " در قفـسه ظرفهـا " هنـوز بازوهـای گریس را می فشارد و بهـم ریختگـی کارهـا را نادیـده مـی گیرد.
" کجای قفسه ظرفها؟"
خانم تراورس گفت، "اوه. کرانبـری سـوس". " خـوب، مـن درستش می کنم. اول کرانبری را در مقداری آب می گذارم. سپس روی حرارت کم نگه می دارم – نه فکرمی کـنم اول می خیسانمشان –
گرچن گفت، " خوب من وقتی برای انجام همه ایـن کارهـا نداشته ام. " منظورت این است که هـیچ کرانبـری درسـت شده نداری؟"
" فکر می کنم ندارم. باید داشته باشم جون درسـتش مـی کنم."
" یکی را باید بفرستم مقداری بگیرد"

---

[۷۷] Janey
[۷۸] cranberry sauce سوس ویژه تانکزگیوینگ یا شکرگزاری که برای شام همین مراسم درست می کنند و از نوعی میوه جنگلی شبیه آلبالوست که در فارسی به قره قاط یا اس بری کوچگ معروف است

خانم تراورس با مهربانی گفت، " عزیز، این جشن شکرگزاری ست. " هیچ جا باز نخواهد بود "
گرچن صدایش را بلند کرد، " آنجا در پایین بزرگراه، همیشه باز است."
" چه کجا ست؟"
می ویس از ته اتاق خواب صدا زد، طوری که هشدار دهد چون می کوشید بچه اش را بخواباند، " او در قایق پارویی ست"، " او میکی را به قایق برد"
می ویس پرید در ماشین خودش همراه با میکی و بچه. نیل بعدا می آمد – چندتا تلفن باید می کرد.
و آقای تراورس برای بازی گلف رفته بود.
گرچن گفت، " من فقط به یک نفر نیاز دارم که به فروشگاه برود" منتظر ماند اما صدایی از اتاق خواب نیامد. ابرویش را برای گریس بالا برد " تو نمی توانی رانندگی کنی، می توانی؟"
گریس گفت، نه
خانم تراورس با آه دلپذیری پایین نشست،
گرچن گفت، " خوب"، ماوری می تواند رانندگی کند. ماوری کجاست؟"
ماوری جلوی اتاق خواب بود و دنبال لباس شنایش می گشت. چون همه به او گفته بودند که آب برای شنا کردن خیلی سرد است. او گفت که فروشگاه نمی تواند باز باشد.

گرچن گفت، " باز خواهد بود" آنها بنزین می فروشند و اگر نبود؛ آنها به چنان جایی نمی آمدند. می دانی، با یک بستی قیفی"

ماوری از گریس خواست که بـا او بیایـد. امـا دو دختربچـه، جی نی و دانا از او عاجزانه می خواستند که بیاید چرخی را ببینند که پدربزرگشان زیر درخـت افـرای نـروژی در کنـار خانه درست کرده بود.

گریس داشت از پله ها پایین می رفـت، احـساس کـرد کـه یکی از بندهای صندل او پاره شده است.هر دو کفـش را در می آورد و بی هیچ مشکلی روی جاییکه با صندل روی شاخ و برگهای فشرده شده که از قبل ریخته شده بودند، باید می رفت، راه می رود.

اول بچه ها را به داخل چرخ هول داد، سپس آنها اورا هـول دادند. آن وقتی بود که او با پای برهنه پرید، یک پا در رفت و او از درد جیغ زد بی آنکه بداند چه اتفاق افتاده بود.

از مچ به پایین بود نه همه پای اش. درد تمامِ پای چپش را که با لبه تیز پوسته ی صدف، بریده شده بود، گرفت.

جی نی گفت، دانا آن پوسته ها را آورد. " می خواست یـک خانه برای حلزونش بسازد.

دانا گفت، در رفت.

PDF.tarikhema.org

گرچن و خانم تراورس و حتـی مـی ویـس دویـده از خانـه بیرون آمده بودند، فکر کردند که صـدای گریـه ی یکـی از بچه آمده بود.

دانا گفت، پایش خونی است. روی زمین همه جان را خـون گرفته است.

جی نی گفت، پایش را با پوسته صدف برید. دانا آن پوسـته را گذاشت، می خواست بـرای ایـوان[۷۹] خانـه بـسازد. ایـوان حلزونش.

تشکی برایش آورده شد با حوله و آب که بریدگی را بـشورد و هر کسی می پرسید چطور برید.

گریس گفت، وخیم نیست. با هر دو دختر(دانا و جی نـی-م) که برای کمک کردن بـه او بـا هـم رقابـت مـی کردنـد؛ درواقع سر راهش قرار می گرفتند؛ بطرف پله ها لنگ لنگان رفت.

گرچن گفـت، اوه چـه بـد. " امـا چـرا کفـشت را نپوشـیده بودی."

دانا و جی نی با هم گفتند، یکی از تسمه هایش بریده شده بود. همچون رنگ قابل تغییر شراب، راه به محوطه پارکینگ خانه بردند(براحتی به محوطه پارکینگ خانه رسیدند)

خانم تراورس گفت، این چیزیست که بهنگـام مـی نـامم. " این هم مردِ مرد که ما نیاز داریم. دکتر."

---

[79] Ivan

نیل بود. نخستین بار بود تا کنون که او را می دید. بلند قـد بود، لاغر و ناشکیبا،

خانم تراورس با نشاط داد زد، اینهم کیف. " ما از قبل یـک مورد درمانی برایت پیدا کرده ایم"

گرچن گفت" چه چیز بنجل قشنگی تو اینجـا داری" حـالا چه؟

نیل گفت، " یک تکه نابخردی."

می ویس با آهی که تقصیر بگردن کسی بیاندازد گفت، حالا بچه هم از خواب پرید" به داخل خانه رفت.

خانم تراورس گفت، به من نگو که تو با خودت نداری". امـا نیل کیف پزشکی را از صندلی عقب کشید و او گفت، او بله. تو داری. خوب است. کسی چه می دانـد (کـسی چـه مـی داند که چه پیش می آید)

نیل به دانا گفت، بیمار تو هستی؟، مشکل چیست؟ غورباعه قورت دادی؟

دانا معصومانه گفت، بیمار اوست. او گریس است.

پس اینطور. او غورباغه قورت داد

پایش را برید

جی نی گفت، با پوسته صدف برید.

نیل به بـرادرزاده هـایش گفـت، برگردیـد روی پلـه پـایین گریس بنشینید. پای گریس را بادقت بلند کرد و گفت،" آن پارچه یا هر چی، را بـه مـن بـده"، سـپس خـون را از روی

بریدگی پاک کرد تا ببینید چطور است. حالا که او چنان نزدیک به گریس بود، گریس بویی به او رسید که او تابستان وقتی در مهمانخانه کار می کرد، شناسایی کند.- بوی لیکور با مزه ای از نعناع.

پرسید" درد می گیرد؟

گریس گفت، یک کم

کوتاه نگاهی جستجوگرانه به چهره اش کرد . شاید فکر می کرد که او متوجه بو شده بود و چه در باره او فکر کرده بود. شرط می بندم. آن زبانه ی کفش را می بینی؟ ما باید زیر آن بگذاریم. و دقت کن که تمیز باشد سپس من یکی دو تا بخیه می زنم چیزهایی دارم که می توانم رویش بمالم تا به اندازه ای که فکر می کنی، درد نداشته باشد. به گرچن نگاه کرد گفت" هی تماشاچی ها را از این جا دور کن.

یک کلمه با مادرش کسی که گفته بود چه خوب که او هست برای وقتی که نیاز داریم با ما باشد، حرف نزد

او گفت، پسر پیشاهنگ، همیشه آماده است. دستانش مست حس نمی شد و چشمانش نمی نگریست. نه او مثل عموی جولی که خود را جای دیگری جا زده بود وقتی با بچه ها صحبت کرد یا لهجه ای اطمینان بخشی که او برای بودن با گریس برگزیده بود. او پیشانی بلند رنگ پریده ای داشت، کلاله ی موی مجعد خاکستری، چشمان خاکستری روشن اما کمی چال رفته، استخوان چانه برجسته واستخوانهای

برامده گونه و تهی بود. اگر صورتش راحت بود، غم انگیـز و خشمگین بنظر می آمد.
نیل وقتی که بریدگی را درست کرد گفت کـه خـوب اسـت اگر گریس را برای تزریق ضد کزاز به بیمارستان شهر ببریم.
گریس گفت، آنقدر وخیم نیست.
نیل گفت، منظور وخیم بودن نیست.
خانم تراورس گفت، موافقم. کزاز وحشتناک است.
نیل گفت،زیاد طول نمی کشد. اینجا گریس؟ گـریس، مـن ترا به ماشین می برم. زیر یـک بـازوی او را گرفـت. گـریس صندل خوبی پوشیده بود و توانسته بـود تـسمه هـا را گـره بزند، به همین خاطر توانست با خود بکشد. بانـداژ خـوب و محکم بسته شده بود.
وقتی که در ماشین نشسته بود، او گفت، همین حالا خواهم آمد، مغذرت میخواهم.
خانم تراورس از ایوان پایین آمـد و دسـت روی در ماشـین گذاشت.
گفت، خوب است. خیلی خوب اسـت. گـریس، تـو را خـدا رسانده. تو او را از مشروب خوردن دور می کنی، نمی کنی؟ میدانی که چطور این کار را بکنی.
گریس این حرفها را شـنید امـا بـه آن زیـاد فکـر نکـرد. از تغییری که در خانم تـروارس روی داده بـود، ناراحـت بـود. تراورس ها به هر چه که شباهت داشتند یـک تـوده متغیـر

بودند، سر سختی در کارشان، غیر مترقبه و از کوره در رفته، سخاوتمند. و کبره بسته ای ضعیف مثل شیرینی (شکر) بر گوشه ی دهانش بود.
بیمارستان در فاصله ی حدود پنج کیلومتر بود. بزرگراهی بود که از روی خط راه آهن می گذشت، و اینجور که گریس حس می کرد، آنها با چنان سرعتی این راه را پیش گرفتند، که در بالای این بزرگراه، ماشین بر بالاترین نقطه ی راه، از کف جاده بلند شد و آنها داشتند پرواز می کردند. ترافیکی نبود. از اینرو نمی ترسید. اگر چه کاری نمی توانست بکند.
نیل پرستاری که در بخش فوریتها کشیک بود، شناخت، و پس از اینکه فرمی را پر کرده بود،گذاشت که نگاهی به پای گریس بکند(او با بی علاقگی گفت چه کار خوبی انجام دادی،) او می توانست پیش برود و ضد کزاز را خودش تزریق کند. (درد نمی آورد اما بعدن می تواند درد داشته باشد) همینکه تمام کرد، پرستار به اتاقک برگشت و گفت، " آقایی در اتاق انتظار است که می خواهد او را به خانه برگرداند."
به گریس گفت، " او می گوید که نامزد توست"
نیل گفت، " به او بگو که او هنوز آماده نیست." نه. بگو به او که پیش از این، ما رفته ایم"
" گفتم تو اینجا بودی"

نیل گفت، " اما وقتی تو برگشتی، ما رفته بودیم.

" او گفت که او برادرت است. ماشینت را در محوطه نخواهد دید؟

" ولی من ماشینم را پشت، در بخش پارکینگ پزشکان پارک کردم"

بالای شانه اش پرستار گفت، خوب کلکی.

و نیل به گریس گفت، تو که هنوز نمی خواستی به خانه بروی؟ می خواستی؟

گریس گفت،" نه، همچنانکه کلمه ای که روی دیوار روبرویش نوشته شده بود،می دید اینکه چشمانش نیاز به معاینه داشت.

بار دیگر برای سوار شدن ماشین کمک شد. صندل از پایش در می رفت و روی پارچه نرم می گذاشت. خیابان پشتی ساختمان را برای بازگشت گرفتند، راهی نا آشنا در شهر بود.

می دانست که ماوری را نمی دیدند. به او فکر نمی کرد هنوز کمتر از می ویس.

در توضیح این گذرگاه، همین زندگی اش را بعدها تغییر داد. گریس ممکن بود بگوید. – و گفت – که چنان بود که دری صدای بسته شدن در پشت سرش داده بود. اما در آن زمان صدای بسته شدن دری نبود- تن دادن تنها چیزی

بود که او را می کشاند. و حقوقی که پست سر داشت، باچرب زبانی باطل شد.

خاطرات این روز برای مدت درازی واضح و با جزئیات تا مدتهای مدید ماند. هرچند بخشهای مختلفی از آن را او در خود جا داده بود.

و حتی در برخی از جزئیات آنها، باید مقصر بوده باشد.

اول بطرف غرب در بزرگراه شماره هفت راندند. در یادمان گریس، ماشین دیگری در بزرگراه نبود و سرعت شان، آنها را در رو گذرِ بزرگراه به حد پرواز رساند. – این نمی تواند حقیقت داشته باشد – باید آدمهایی در جاده بوده باشند که در آن صبح یکشنبه به خانه می رفتند. یا برای گذراندن شکرگزاری با خانواده ی خود بودند. وقتی از ده می گذشتند، نیل میان چاله های بزرگراه قدیمی باید از سرعتش کم کرده باشد. عادت نداشت به اینکه در بالا پایین شدن، باد در چشمانش، مواظب موهایش نیز باشد. توهمی از یک سرعت زیاد مداوم به او می داد. – نه از کوره در رفته، بلکه معجزه آسا، بی سر و صدا.

ماوری و می ویس و بقیه ی خانواده از دهنش پاک شده بودند. ته مانده ای از یادهای با خانم تراورس مانده بود، از آخرین پیامش، شناور، زمزمه وار و با هرز خندیدن عجیب و شرم آور،

می دانی چطور این کار را بکنی

البته گریس و نیل حرف نمی زدند . تا آنجاییکـه بیـاد مـی آورد، باید جیغ می زدی تا شنیده مـی شـد. و چیـزی کـه یادش مانده این است اینکه ، حقیقت را باید گفت، بسختی می شد تشخیص داد که از ایده ی او بود یا فانتزی هـایش در آن زمان و اینکه سکس چه می توانست بوده باشد. یـک دیدار اتفاقی بود، صامت، اما بانشانهای قوی، تقریبـا شـبیه پرواز خاموش در چیزی که او خودش در مـی یافـت کـم و بیش اسیر.

یک تسلیم شدن هـوایی، شـهوت، حـالا هـیچ چیـز مگـر خواستن.

سرآخر در کالادر[۸۰] ایستادند. و به داخل هتل رفتند – هتل قدیمی ای که هنوز آنجاست. دستش را گرفته، انگشتانش را میان انگشتان او می مالید، گامهایش را آهسته می کـرد تـا با گامهای ناهماهنگش جور باشد، نیل او را به بار برد. او آن را مثل یک "بار " می شناخت. چون او قـبلا هیچوقـت در یک بار نبود. (مهمانخانه ی آبشار بیلی، هنوز مجوزی برای اینکار نداشت، مشروب در اتـاق افـراد یـا در کلـوب شـبانه مقابل، در آنسوی جاده داده می شد) این بار دقیقـا همـانی بود که انتظار داشت – بزرگ، تاریک، اتاقهای بی هـواکش، با صندلی ها و میزهای بی دقت چیـده شـده پـس از یـک

[80] Kaladar

تمیزکردن شتابزده، بوی مواد پاک کننده، بوی آبجور، ویسکی، سیگار های برگ، پیپ و مردها را از بین نمی برد.
مردی از اتاق دیگر آمد و با نیل صحبت کرد. گفت، سلام دکتر، و رفت پشت بار.
برای گریس اینجور بود که هر جا می رفتند، مثل اینجا نیل را می شناختند.
" آن مرد با صدای شبیه داد زدن طوری که بخواهد در یک محوطه پارکینگ شنیده شود، گفت؛ می دانی که یکشنبه است. روز یکشنبه در اینجا چیزی نمی توانم بفروشم. با او هم که هیچ چیز نمی توانم بفروشم. او حتی نباید اینجا باشد. این را می فهمی؟
نیل گفت، آه بله اقا، می فهمم اقا. من از ته دل با تو موافقم.
در حالیکه هر دو مرد داشتند حرف می زدند، مرد پشت بار یک بطری ویسکی از قفسه ی پنهان شده در آورد و در یک لیوان ریخت و به روی پیشخوان جلوی نیل گذاشت.
از گریس پرسید، تو تشنه هستی؟، داشت یک کُلا باز می کرد. بدون لیوان به او داد.
نیل اسکناسی روی پیشخوان گذاشت و مرد آن را کشید برداشت.
گفت، به تو گفتم. نمی توانم بفروشم.
نیل پرسید، در مورد کُلا چه؟
نمی توانم بفروشم

مرد، بطری ویسکی را برداشت. نیل مقـداری کـه در لیـوان مانده بود خیلی سریع خورد. گفت، مرد خوبی هـستی. روح قانون.

کُلا را بردار با خودت ببر. هر چه زودتر او از اینجا برود مـن خوشحالتر خواهم بود.

نیل گفت، مطئنن می رود. دختر خوبی ست. زن برادر اینده ی من است. اینطور که می فهمم.

راست می گویی؟

آنها به بزرگراه شـماره هفـت برنگـشتند. بجـای آن، جـاده شمال را گرفتند جاده ای که اسفالت نبود اما به اندازه کافی پهن بود و بخوبی صاف شده بود. نوشیدن در رانندگی نیـل طوری که می راند، تاثیر کرده بود. از سرعتش کاسـته بـود حتی آهسته تر از سرعتی که در این جاده مجـاز بـود. مـی راند.

گفت، اشکالی ندارد ؟

گریس گفت، چه اشکالی ندارد؟

اینکه یک جای قدیمی برویم.

نه

همراهی ترا می خواهم. پایت چطور است؟

خوب است

باید کمی درد کند

نه واقعا، خوب است

دستی که بطری کُلا را نگه نمی داشت بلند کرد، کف دست را به دهانش برد، به زبان کشید تا بچکد.

فکرکردی ترا برای منظورهای بد ربودم؟

گریس وا ماند. داشت فکر می کرد مثل مادرش چطور کلمه " بد/بزمین زدن" را می گوید.

او گفت، زمانی بود وقتی که حق داشته ای. فقط اگر جواب می داد بله. اما نه امروز. فکر نمی کـردم اینطـور باشـد. تـو امروز مثل بودن در کلیسا امن هستی.

تغییر تُن صدایش، که خودمانی، رو راست، و آرامش را مـی رساند و خاطره ی فشرده شدن لبانش کـه زبـانش را روی پوست گریس می کشاند، روی گریس چنان تاثیر کـرد کـه داشت کلمات را می شنید اما نه حس چیزی که داشت می گفت. می توانست حس یک هزار جنبیـدن زبـانش، رقـص التماس، را روی تما م پوستش حـس کنـد. امـا فکـر کـرد بگوید، کلیساها همیشه امن نیستند.

درست است حقیقت است

و من زن برادرت نیستم

در آینده، نگفتم آینده؟

آن هم نیستم.

اوه. خوب. فکر مـی کـنم شـگفتزده نیـستم. نـه. شـگفتزده نیستم.

سپس صدایش دوباره تغییر کرد، کاسبکارانه شد.

می خواهم اینجا بپیچم بطرف راست بروم. جاده است که باید بشناسم. اینجا را اصلا می شناسی؟
نه این طرفها را. نه
ایستگاه گل؟ اومپا[۸۱]؟ لهستان[۸۲]؟ جاده برف؟
گریس اینها را نشنیده بود.
کسی هست که می خواهم ببینم
چرخی با زمزمه هایی مشکوک در همان قسمت، زده شد. هیچ نشانه ای نبود. این جاده باریکتر، ناهموارتر، با پلی یک بانده با رویه تخته ای بود. درختان جنگلِ سخت چوب[۸۳] شاخه هاشان بصورت نواری بالا سر کشیده شده بودند. هوا بطرز عجیبی امسال گرم شده بود و برگها هنوز سبز بودند بجز برای یکی اینجا و آنجا مثل تابلوی تبلیغات چشمک می زد. حس مقدسی بود. کیلومترها، نیل و گریس ساکت بودند و هنوز شمار درختان پایان نداشت، پایان جنگل معلوم نبود. اما نیل سکوت را شکست.
او گفت، می توانی رانندگی کنی؟ و وقتی گریس گفت نه، او گفت، فکر می کنم تو باید یاد بگیری.
در این مورد حق داشت. ماشین را متوقف کرد. پیاده شد و بطرف او آمد، اشاره کرد که پشت فرمان برود.

---

[81] Ompah نام روستایی در شرق اونتاریو
[82] اسم جاده که معنی لهستان می دهد.
[83] hardwood forest، منظور جنگلهایی ست که در اکو سیستم جنوب شرقی و جنوب مرکزی کانادست که تا بخشهای شمالی امریکا کشیده است. این جنگلها بلحاظ درخشش رنگها و برگریزانهایش، معروف و دیدنی اند

بهتر از اینجا نیست.
اگر اتفاقی بیافتد چه؟
چیزی اتفاق نمی افتد. و ما می توانیم حلش کنیم اگر پیش بیاید. به همین خاطر من چیز کشداری برداشته ام.
زحمتی نداد که در مورد چگونگی رانندگی چیزی توضیح دهد – او فقط نشانش داد که پاهایش را کجا بگذارد، و وادارش کرد که عوض کردن دنده را تمرین کند، سپس گفت، حالا برو، و کاری که گفتم بکن."
اولین حرکت ماشین او را ترساند. دنده را خلاص کرد و فکر کرد او به تعلیم رانندگی بلافاصله پایان خواهد داد اما او فقط خندید. گفت، واو(صدای شگفتزدگی-م) آسان، آسان، ادامه بده. و او هم ادامه داد. درمورد کنترل فرمانِ او چیزی نگفت بجز اینکه بگوید، ادامه بده، ادامه بده. روی جاده نگهدار، نگذار موتورخاموش شود."
گفت، چه وقت می توانم ماشین را متوقف کنم؟
تا وقتی که به تو بگویم چطور"
او گریس را واداشت آنقدر رانندگی کند تا اینکه از تونل درختان در آمدند و سپس او چگونگی ترمز کردن را به او گفت. به محض متوقف کردن ماشین در را باز کرد طوری که با هم جا عوض کنند اما او گفت، نه. این فقط یک تنفس است. زود از اینکار خوشت خواهد آمد." و وقتی دوباره شروع کردند، داشت می دید که او درست می گوید.

اعتماد بنفس لحظه ای او، داشت آنها را به داخل یک خندق می انداخت. هنور او می خندید وقتی می بایست فرمان را بقاپد و درس ادامه یافت.

آنقدر رانندگی کردکه بنظر کیلومترها آمد و حتی ، آهسته-اطراف چندین پیچ رفت. سپس او گفت که بهتر بود که برگردند چون نمی توانست جهت را بیابد وقتی که پشت فرمان نبود.

پرسید، حالا چه حس می کند، و در حالیکه تمام بدنش می لرزید گفت، او کی. (خوب)

او بازو از شانه تا آرنج گریس را مالید و گفت، چه دروغگویی." اما فراتر از آن او را لمس نکرد. اجازه نداد هیچ حسی از او زیر زبانش دوباره بنشیند.

او پس از اینکه پشت فرمان نشست و به چهار راهی رسیدند، باید جهتها را دریافته باشد. و به چپ پیچید و از میان تونل درختها گذشتند و از بلندی های راه ناهموار گذشتند تا به یک روستا رسیدند، یا حداقل به یک مجتمع ساختمانی کنار جاده رسیدند. یک کلیسا، یک فروشگاه، هیچکدامشان باز نبودند تا اصل چیزی که می خواستند، ارائه دهند اما احتمالا داخل مغازه زندگی می کردند. چون ماشین ها اطرافشان بودند و پرده ی علامت متاسفیم(*منظور همان نوشته بسته یا تعطیل پشت شیشه مغازه است-م*) پشت شیشه پنجره ها بود. چندتا خانه در همان

بخش بودند و یکی پشت آنها، یک انبارغله که افتاده بود با کاه سیاه کهنه که میان ستونهای شکسته اش مثل اعماء و احشائ برآمده ای ریخته باشد.

نیل جشن گرفتن در نمای این محل، را متعجبانه داد زد اما آنجا توقف نکرد.

گفت، چه آرامشی، جه- آ – را مشی. حالا می دانم. از تو متشکرم.

من؟

برای اینکه اجازه دادی به تو رانندگی یاد بدهم. به من آرامش داد."

گریس گفت، به تو آرامش دادم؟ واقعا؟"

حقیقت است مثل زنده بودن من. نیل داشت لبخند می زد اما به او نگاه نمی کرد. مشغول نگاه کردن این کنار آن کنارِ گستره دشتی بود، که در طول جاده ای که از ده پشت سر گذاشته بودند. او طوری حرف می زد که با خودش بگوید. " همین است. باید همین باشد. حالا ما می دانیم."

و همینطور بود تا اینکه به باریکه راهی پیچید که مستقیم نمی رفت بلکه از میان یک دشت می گذشت و مانع از رفتن میان صخره ها و درختچه ها می شد. پایان آن به خانه ای نه بهتر از خانه های ده می رسید.

گفت، " حالا. اینجا" اینجا نمی خواهم ترا به داخلش ببرم. پنج دقیقه طول نمی دهم.

بیشتر از پنج دقیقه ماند. داخل ماشین در سایه نشست. درِ خانه باز بود.- فقط درِ توری بسته بود. درِ توری تکه های تعمیر شده داشت. سیمهای تازه با کهنه بافته شده بود. هیچ کس نیامد او را ببیند. نه حتی یک سگ. و حالا ماشین ایستاده بود، روز با سکوتی غیرطبیعی پُر بود. غیر طبیعی چون در چنان بنیمروز داغ تو باید وز وز و جیر جیر کردن حشره ها در میان علفها و بیشه ی درختچه ها انتظار می داشتی. حتی اگر نمی دیدی شان؛ صدای آنها بنظر می آمد که همه چیز روی زمین تا جاییکه افق بود برخیزند و رشد کنند اما در آن وقت سال دیر بود. شاید دیری اینکه حتی صدای غازها را بشنوی که به جنوب در پرواز بودند. به هر میزان، او هیچ نشنید.

بنظر می آمد که آنها اینجا بالای دنیا بودند. دشت از هر طرف دور دست می نمود، فقط بالای درختان دیده می شدند چون در زمین پست رشد کرده بودند.

چه کسی را نیل می شناسد، چه کسی در این خانه زندگی کرد؟ یک زن؟ بنظر نمی رسید که ممکن باشد چنان زنی را او بخواهد ببیند، که در این جور خانه در چنین جایی زندگی کند، اما از این گذشته پایانی به ناشناختگی نبود که گریس امروز بتواند با آن روبرو شود. پایانی بر آن نیست.

این یک زمانی خانه آجری بود اما یکی شروع کرده بود به برداشتن دیوارهای آجری. دیوارهای چوبی ساده از پایین

آشکار بودند و آجرهایی که آنها را می پوشاند، در حیاط خانه جمع شده بودند شاید برای فروش مانده بودند. آجرها روی دیوار در جلو، خط زاویه ای درست کرده بودند، رشته ای از گامها، وگریس هیچ کاری نداشت جز اینکه آنها را بشمارد. اینکار را کرد. هم احمقانه و هم جدی، طوری که تو بسادگی گلبرگ بر می داشتی اما نه با کلمات به رسوایی، ***او دوستم دارد، او نه دوستم دارد.***

خوشبخت. نه. خوشبخت. این همه ی چیزی بود که می توانست بکند.

او متوجه شد که دشوار است ردیف آجرها در حالت زیگزاکی که بودند، نگه دارد بخصوص از آنجاییکه خط بالای در پهن می شد.

آن وقت دانست چه چیز دیگری می توانست باشد؟ یک جای مشروب قاچاق. او به مشروب قاچاق در شهری که عمه و عمویش زندگی می کردند، فکر کرد - یک پیرمرد وار فته ی لاغر، عبوس و مشکوک. او شبِ "هالو وین" با تفنگ ساچمه ای در دست در سرسرای درِ ورودی اش می نشست. او با رنگ روی هیزمهای آتش که کنار دَرَش انبار شده بود با رنگ شماره گذاشته بود و از همین می توانست بفهمد اگر دزدیده می شدند. گریس به او فکر کرد- یا این یکی – در حال چرت زدن در گرما، میان اتاق کثیف اما مرتب اش(او از وصله شدن توری در، می دانست که باید

اینطور باشد)، برخاستن از تخت پر سر و صدا یا کاناپـه اش که با یک ملحفه پوشانده شده که زنی وابسته به او که حالا مرده، آن را سالها پیش درست کرده بود.
نه اینکه او هیچگاه در خانه ی مشروبِ قاچاق، بـوده اسـت بلکه دیوارهای جداساز(*دیوار بین دو اتاق-م)* نازک بودنـد، آن زمانی که خانه خودشان بودند(*منظـور دوران کـودکی-م)*، شیوه های کهنه زندگی کردنی که قابل احترام بودنـد و شیوهایی که نبودنـد، او مـی دانـست ایـن چیزهـا چگونـه بودند.
چقدر عجیب که او فکر کرد یکی از آنها باشـد – تـراورس. ازدواج با مـاوری. نـوعی آموزگـاری، کـه مـی شـد. امـا نـه آموزگاری که با نیل رانندگی کند. چـون او خـوش شانـسی نبود- نیل بعضی از چیزهایی که او انجام داد، می دانست.
و سپس در سرسرا بنظر می آمد که عمویش را می توانست ببیند، خمیده، مغشوش که به او نگاه می کند مثل اینکه او سالهای سال دور بوده است. مثل اینکه قول داده باشـد کـه به خانه بر می گردد اما آن را از یاد برده است. و بـا اینهمـه زمان، او باید مرده باشد اما نمرده بود.
تلاش کرد با او حرف بزند اما او گم شد. داشـت بیـدار مـی شد، حرکت می کرد، او در ماشین بـا نیـل بـود دوبـاره راه افتادند. با نیل خوابیده بود دهان بـاز و او تـشنه بـود. یـک

لحظه به او بازگشته بود و او توجه کرد حتی باد که دُورِ آنها می وزید. یک بوی تازه ویسکی.

" بیدار شدی؟" وقتی که از آنجا درآمدم تـو سـریع خـواب رفتی. نیل گفت.

" متاسفم- باید لختی قابل معاشرت می بودم. آبدانت چطور است؟"

مسئله بود آنکه در موردش داشت فکر می کرد، در حقیقت وقتیکه داشت انتظار می کشید، توالتی پشت خانه دیده بود اما خجالت کشید که از ماشین پیاده شود و به انجا برود.

نیل گفت، اینجا بنظـر مـی رسـد جـای ممکنـی باشـد." و ماشین را متوقف کرد. او از ماشین پیاده شد و میان گلهای کاسنی و نواری از گل عروس و گل مینای وحـشی رفـت و چمباتمه زد. نیل میان گلها در آن سو ایستاد پـشت بـه او. وقتی او سوار ماشین شد، بطری را دیـد روی کـف ماشـین کنار پاهایش بیش از سه چهارمش بنظـر مـی رسـید قـبلا خورده شده باشد.

دید که او دارد نگاهش می کند

نیل گفت " اوه ناراحت نباش" همین حالا مقداری ریخـتم اینجا" فلاسکی را بالا گرفت، وقت رانندگی راحت تر است".

کف ماشین کوکا کولای دیگری هم بود. به او گفـت کـه در محفظه دستکش(*داشبورد-م)* یک بطری بازکن بردارد.

با شگفتی گفت،" خنک است!"

جعبه یخ. آنها در زمستان یخ از دریاچه می بُرنـد و در زیـر خاک اره انبار می کنند. او زیر خانه اینها را نگه می دارد.
گریس گفت، فکر کردم عمویم را در ورودی آن خانه دیدم. اما داشتم خواب می دیدم."
" می توانی در مورد عمویت به من بگویی. در باره جایی که زندگی می کنی، در مورد کارِت. در باره هر چیزی. دوسـت دارم تو حرف می زنی بشنوم."
نیروی تازه ای در صدایش بود. و تغییری در چهـره اش امـا تابِ شیدایی مستانه نبود. طوری بود که مریض بوده باشد- نه مریضی وحشتناک، فقط کمی بی حال، در آن هوا- و می خواست که به او اطمینان می داد که خوب بود. درِ فلاسک را باز کرد و آن را پایین گذاشت و به دست او رسید. قـلاب همراه را به نرمی نگه اش داشت،
گریس گفت، کاملن پیر اسـت. واقعـن عمـوی گرامـی مـن است. او با نی چیز می سازد. منظور ایـن اسـت کـه بـا نـی صندلی درست می کند. نمی توانم برایت توضیح دهـم، امـا اگر یک صندلی نی ای داشتیم، می توانستم چگونگی اش را به تو نشان دهم.
" من یکی اش نمی بینم"
گریس خندید و گفت، کسل کننده است واقعن"
در مورد چیزهایی که خوشت می آیـد بـرایم بگـو. بـه چـه چیزی علاقه داری؟

گریس گفت، تو بگو

"اوه، چه چیزی در باره من خوش ات مـی آیـد؟" دسـتش پس کشیده شد.

گریس مصممانه گفت، حالا چکار می کردی، چرا"

منظورت مشروب خوردن است؟ چرا مشروب می خورم؟ درِ فلاسک دوباره باز شد.چرا از من نمی پرسیدی؟

برای اینکه می دانستم چه می گفتی.

چه؟ چه می گفتم؟

تو می گفتی چه کار دیگری بود که می کـردم؟ یـا چیـزی مثل آن.

گفت، درست است. چیزی ست که می گفتم. خوب بعد تـو سعی می کردی بگویی چرا من اشتباه بودم.

وقتی او آن را می گفت، سردش شد. او فکر کرد که جـدی بود اما حالا دید که می کوشید او را تحت تاثیر قـرار دهـد نشان دهد که او مثل نیل جهانی ست. وقتـی بـه میانـه آن رسید، گریس به عمق حقیقت پی بـرد. نـشان امیـدی کـه اصل بود، منطقی بود، دائمـی بـود. راحتـی در چیـزی کـه گریس دید نبود. حالا می توانست آن را ببیند.

نیل گفت، تو نمی کردی؟ نه. تو نمی کردی. آن یـک جـور آرامش است. تو یک آرامش هستی گریس

یک لحظه بعد گفت، می دانی، من خوابالو هستم. همینکـه جای مناسبی بیابیم، من کنار می کشم و می خـوابم. فقـط برای چند لحظه کوتاه. اشکالی ندارد؟

نه، فکر می کنم این کار را باید بکنی.

تو مراقب من خواهی بود؟

بله

خوب

جایی که پیدا کرد در شهر کوچکی بود بنام شانش. پـارکی در دامنه ی شهر کنار رودخانه بود و فضای ماسـه ای بـرای ماشینها. او صندلی را بـه عقـب کـشید و بلافاصـله بخـواب رفت. غروب رسیده بود همانطور کـه الان شـده بـود. وقـت شام، ثابت کردن اینکه با همه اینها تابـستان نیـست. چنـد لحظه پیش مردم در اینجا پیـک نیـک جـشن شـکرگزاری داشته بودند- هنوز هم دود از محل آتش بلنـد بـود و بـوی همبگرها در هوا مـی پیچیـد. بـوی همبرگـر گـریس را در شرایط دیگری گرسنه نمی کرد واقعا-

با آن همه توقف و درس رانندگی ، مقداری خاکستر روی او نشسته بود. پیاده شد و کنار در دست و صورتش را بخـوبی ای که می توانست شست. بعـد دسـتی بـه بریـدگی پـایش کشید، به آهستگی کنار رودخانه رفت. با بیرون بودن نی ها از سطح آب، دید که چقدر کم عمق است. تابلویی در آنجا

هشدار می داد، بی حرمتی، وقاحت، زبان مبتذل در این مکان ممنوع است و تنبیه خواهد شد.
گریس به چپ پیچید که رو به غرب بود، بخود فشار آورد تا بالا رود، به آسمان صاف، سبز نفسگیر، طلایی محو شدگی، دیواره ای از صورتی حریص در افق، چشم دوخت. هوا قبلا رو به سردی گذاشته بود.
فکر کرده بود که یک لمس کردن بود. دهانها، زبانها، پوست، انبوه استخوان روی استخوان. التهاب، شوق. اما بهیچ وجه چیزی نبود که او رویش کار می کرد. عمیق تر دیده بود. عمیقتر در درون او که بتواند دریابد اگر به آن راه می رفتند.
چیزی که سرانجام دید، چه بود. همانطور که بر لبه ی آبی گسترده تاریک محض بود که کشیده می شد و کشیده می شد. سرد. سطح آب، در چنان تاریکی بنظر می آمد، سرد، سطح آب، و دانستن اینکه همه ی آن بود که در آنجا بود.
مستی نبود که مسئول بود، مستی، نیاز به مست شدن- که یک جوری دیوانگی بود مثل هر چیز دیگر از یک چیز که همه وقت در انتظار است، مهم نیست چه چیزی
به ماشین برگشت و کوشید او را از خواب بیدار کند. او چشم باز کرد اما بیدار نمی شد. از این رو دوباره برای قدم زدن رفت تا گرم بماند و آسوده ترین راهی که با پایش

تمرین کند. – حالا فهمید کـه دوبـاره کـار خواهـد کـرد و صبحانه را صبح سرو خواهد کرد.
یک بار کوشید به فوریت با او صحبت کند. او با انواع قولها و زمزمه ها جواب داد و یک بار دیگر به خواب رفت. وقتی که واقعا تاریک بود، تسلیم شد. حالا، در شب سـرد نشـسته در ماشین، حقایق روشن تر به سراغش آمدنـد: کـه آنهـا نمـی توانستند اینجا باشند، که آنها هنوز در دنیـا بودنـد، پـس از همه ی اینها، او می بایست به آبشار بیلی بر می گشت
به هر زحمتی بود توانست او را روی صندلی مسافر بنـشاند. اگر آن بیدارش نکرده باشد، معلوم بود که هـیچ چیـز نمـی نوانست. مدتی طول کشید تا دریابد که چـراغ جلـو چطـور روشن می شـود و بعـد شـروع کـرد بـه حرکـت در آوردن ماشین، با تکان تکان، به آهستگی، دوباره روی جاده.
اصلن نمی دانست کدام سو به کجا می رود. و یـک روح در خیابان نبود که بپرسد. او فقط به آن سوی شهر می راند و آنجا اگر خیرباشد، نشانه ای خواهد بود که جاهایی را اشاره کند که آبشار بیلی یکی از آنها بود. فقط چهارده کیلومتر.
او در دو باند بزرگراه مـی رانـد. نـه بیـشتر از چهـل و پـنج کیلومتر در ساعت و عبور و مرورِکمی بود. یکی دوبـار یـک ماشین از او سبقت گرفت. بوق زنان، چند بـار هـم خـودش بوق زد. دریک مورد، شاید بـه ایـن دلیـل بـود کـه خیلـی آهسته می راند. و در مورد دیگر چون او نمی دانست چطور

نور چراغ جلو را پایین بیاورد. مهم نیست. نمی توانست خود تـشویقی اش را متوقـف کنـد. او مجبـور بـود فقـط برانـد. همچنانکه او گفت، ادامه بده.

در آغاز، آبشار بیلی را نشناخت. از راه نا آشنایی که می آمد. وقتی رسید، ترسیده تر از آن بود که در تمام طول چهـارده کیلومتر بود. یک چیز رانندگی در قلمرویی ناآشنا و دیگر ی پیچیدن از دروازه ی مهمانخانه، بود.

وقتی در محوطه ی پارکینگ ماشین را متوقف کرد، او بیدار شد. هیچ شگفتی ای نشان نداد از اینکه کجا بودند یـا چـه کار کرده بـود. در حقیقـت او بـه گـریس گفـت، بـوق زدن بیدارش کرد، کیلومترها پیش، امـا تظـاهر کـرد کـه هنـوز خواب است. چون چیز مهم این نبود که او را وحـشت زده کند. هرچند نگران نبود. دانسته بود که او از پس اینکار بـر می آمد.

گریس پرسید آنقدر بیدار شده که حالا رانندگی کند.

گفت اینجا پای بیـرون از صـندل، بخوابـد و اینجـا و آنجـا فشارش دهد. پیش از اینکه بگوید، زیبا، نـه گـرم نـه عـرق ریزان، بازوان تـو از گـیلاس مـشروب خـسته شـد؟ شـاید خسته نشده باشد.

نیل با او تا رفت. و از او برای همراهی تـشکر کـرد. گـریس هنوز از سالم بازگشتن، شگفتزده بود. بـسختی بـاور داشـت که وقت خداحافظی بود

در حقیقت، نمی داند، این روز، اگر آن کلمات گفته می شد یا او فقط او را می گرفت، دستانش را دورِ او حلقه می کرد، بسختی نگه اش می داشت، با چنان فشار مـداوم و متغیـر، که بنظر می آمد او بیش از دو دست نیاز داشـت. زیـرا اگـر خود را به او تسلیم می کرد، بدن او قوی و سـبک، مطالبـه گر و خواهان همه چیز یکباره، گفتنِ به او که او اشتباه می کرد که از او مایوس شده باشد، همه چیـز ممکـن بـود امـا دیگر اشتباه نمی کرد، نیل منظور و باور داشت کـه خـود را به او بچسباند و برود.

اولِ صبح، رئیس درِ خوابگاه را زد و گریس را صدا می کرد. گفت، "یکی پشت خط است(*تلفن-م*) ، بخودت زحمت نده که از رختخواب بیرون بیایی، آنها فقط می خواهنـد بداننـد که تو اینجا هستی. گفتم "می روم ببینم. او. کـی(باشـد)، حالا."

گریس فکر کرد، باید مـاوری بـوده باشـد. یکـی از آنهـا بـه هرحال. اما احتمالا ماوری. حالا باید با ماوری برخورد کند.

وقتی پایین رفت که صبحانه را ترتیب دهد، - کفش دویدن به پا داشت، یکی با بند باز – او در مورد یک حادثه شـنید. اینکه ماشینی از پل مجاور نیمه راه دریاچه سابوت گذشـته بود. درست آنجا آتش گرفت – تماما در هم فـشرده شـد و کاملا سـوخت. ماشـینهای دیگـری نبودنـد و ظـاهرا هـیچ مسافری نبود. راننده باید توسط دندانپزشک از روی سـابقه

دنداپزشکی راننده، تعیین هویت می شد یا احتمالن تا حالا شده بود.

رئیس گفت، "بروی گلویت را ببـری بهتـر یـک جهـنم در میانه ی راه است "

آشپز که طبیعت خوشبینانه داشت، گفت، "یک حادثه نمی توانسته است باشد. " می توانسته اسـت کـه بخـواب رفتـه باشد."

" آره. حتما"

بازویش حالا درد می کرد. وقتی بلنـد مـی کـرد، درد مـی پیچید. نمی توانست سینی را با توازن نگهدارد و مجبور بود آن را جلوی خود بگیرد و با هر دو دست نگهدارد.

مجبور نبود با ماوری رو به رو برخورد کنـد. نامـه ای بـه او نوشت.

فقط بگو که او باعث شد که این کار را بکند. فقط بگو که نمی خواستی بروی.

سه کلمه دوباره نوشت **من می خواستم بروم.**

داشت اضافه می کرد، **متاسفم** اما خود را از نوشتن آن بـاز داشت.

آقای تراورس چند روز بعد به مهمانخانـه آمـد او را ببینـد. مودب و تاجرمآب، راسخ، خونسرد، نه نامهربان بود.

گریس حالا او را در شرایطی می دید که بـا میـل خـودش بیاید. مردی که می توانست مسئولیت بپذیرد. می توانـست

چیزها را مرتب کند. او گفت که غم انگیز بود، همه غم انگیز بودند اما الکلیسم چیز وحشتناکی ست. وقتی خانم تراورس کمی بهتر شد، می خواست او را به سفر ببرد، یک تعطیلات در جایی گرم.

سپس گفت که آنها باید در سفر بوده باشند. چیزهای زیادی داشت که باید انجام می داد. همینطور که دستانش را تکان می داد و خداحافظی می کرد. پاکت نامه ای در دستانش گذاشت.

او گفت، ما هر دو نفر امیدواریم که تو از این خوب استفاده خواهی کرد.

چک هزار دلاری بود. فورا فکر کرد که آن را پس بفرستد یا پاره کند و وقتی حتی حالا او می اندیشد که کار خیلی بزرگی بود اگر می کرد. اما در پایان البته او قادر نبود آن کار را بکند. آن روزها، آن مقدار پول به اندازه ای بود که او یک زندگی با اطمینان را آغاز کند.

Passion
By Alice Munro – March 22,2004

When Grace goes looking for the Traverses' summer house, in the Ottawa Valley, it has been many years since she was in that part of the country. And, of course, things have changed. Highway 7 now avoids towns that it used to go right through, and it goes straight in places where, as she remembers, there used to be curves. This part of the Canadian Shield has many small lakes, which most maps have no room to identify. Even when she locates Sabot Lake, or thinks she has, there seem to be too many roads leading into it from the county road, and then, when she chooses one, too many paved roads crossing it, all with names that she does not recall. In fact, there were no street names when she was here, more than forty years ago. There was no pavement, either—just one dirt road running toward the lake, then another running rather haphazardly along the lake's edge.

Now there is a village. Or perhaps it's a suburb, because she does not see a post office or even the most unpromising convenience store. The settlement lies four or five streets deep along the lake, with houses strung close together on small lots. Some of them are undoubtedly summer places—the windows already boarded up, as they always were for the winter. But many others show all the signs of year-round habitation—habitation, in many cases, by people who have filled the yards with plastic gym sets and outdoor grills and training bikes and motorcycles and picnic tables, where some of them sit now having lunch or beer on this warm September day. There are other people, not so visible—students, maybe, or old hippies living alone—who have put up flags or sheets

of tinfoil for curtains. Small, mostly decent, cheap houses, some fixed to withstand the winter and some not.

Grace would have turned back if she hadn't caught sight of the octagonal house with the fretwork along the roof and doors in every other wall. The Woods house. She has always remembered it as having eight doors, but it seems there are only four. She was never inside, to see how, or if, the space is divided into rooms. Mr. and Mrs. Woods were old—as Grace is now—and did not seem to be visited by any children or friends. Their quaint, original house now has a forlorn, mistaken look. Neighbors with their ghetto blasters and their half-dismembered vehicles, their toys and washing, are pushed up against either side of it.

It is the same with the Travers house, when she finds it, a quarter of a mile farther on. The road goes past it now, instead of ending there, and the houses next door are only a few feet away from its deep, wraparound veranda.

It was the first house of its kind that Grace had ever seen—one story high, the roof continuing without a break out over that veranda, on all sides—a style that makes you think of hot summers. She has since seen many like it, in Australia.

It used to be possible to run from the veranda across the dusty end of the driveway, through a sandy, trampled patch of weeds and wild strawberries, and then jump—no, actually, wade—into the lake. Now Grace can hardly even see the lake, because a substantial house—one of the few regular suburban houses here, with a two-car garage—has been built across that very route.

PDF.tarikhema.org

What was Grace really looking for when she undertook this expedition? Perhaps the worst thing would have been to find exactly what she thought she was after—the sheltering roof, the screened windows, the lake in front, the stand of maple and cedar and balm-of-Gilead trees behind. Perfect preservation, the past intact, when nothing of the kind could be said of herself. To find something so diminished, still existing but made irrelevant—as the Travers house now seems to be, with its added dormer windows, its startling blue paint—might be less hurtful in the long run.

And what if it had been gone altogether? She might have made a fuss, if anybody had come along to listen to her; she might have bewailed the loss. But mightn't a feeling of relief have passed over her, too, of old confusions and obligations wiped away?

Mr. Travers had built the house—that is, he'd had it built—as a surprise wedding present for Mrs. Travers. When Grace first saw it, it was perhaps thirty years old. Mrs. Travers's children were widely spaced: Gretchen, twenty-eight or twenty-nine, already married and a mother herself; Maury, twenty-one, going into his last year of college; and then there was Neil, in his mid-thirties. But Neil was not a Travers. He was Neil Borrow. Mrs. Travers had been married before, to a man who had died. For a few years, she had earned her living, and supported her child, as a teacher of business English at a secretarial school. Mr. Travers, when he referred to this period in her life before he'd met her, spoke of it as a time of hardship almost like penal servitude, something that would barely be made up for by a whole lifetime of comfort, which he would happily provide.

PDF.tarikhema.org

Mrs. Travers herself didn't speak of it that way at all. She had lived with Neil in a big old house broken up into apartments, not far from the railway tracks in the town of Pembroke, and many of the stories she told at the dinner table were about events there, about her fellow-tenants, and the French-Canadian landlord, whose harsh French and tangled English she imitated. The stories could have had titles, like the stories by James Thurber that Grace had read in "The Anthology of American Humor," found unaccountably on the library shelf at the back of her grade-ten classroom. The Night Old Mrs. Cromarty Got Out on the Roof. How the Postman Courted Miss Flowers. The Dog Who Ate Sardines.

Mr. Travers never told stories and had little to say at dinner, but if he came upon you looking, for instance, at the fieldstone fireplace he might say, "Are you interested in rocks?" and tell you how he had searched and searched for that particular pink granite, because Mrs. Travers had once exclaimed over a rock like that, glimpsed in a road cut. Or he might show you the not really unusual features that he personally had added to the house—the corner cupboard shelves swinging outward in the kitchen, the storage space under the window seats. He was a tall, stooped man with a soft voice and thin hair slicked over his scalp. He wore bathing shoes when he went into the water and, though he did not look fat in his clothes, a pancake fold of white flesh slopped over the top of his bathing trunks.

Grace was working that summer at the hotel at Bailey's Falls, just north of Sabot Lake. Early in the season, the Travers family had come to dinner there. She had not noticed them—it was a busy night, and they were not at one of her tables. She was setting up

a table for a new party when she realized that someone was waiting to speak to her.
It was Maury. He said, “I was wondering if you would like to go out with me sometime.”
Grace barely looked up from shooting out the silverware. She said, “Is this a dare?” Because his voice was high and nervous, and he stood there stiffly, as if forcing himself. And it was known that sometimes a party of young men from the cottages would dare one another to ask a waitress out. It wasn’t entirely a joke—they really would show up, if accepted, though sometimes they only meant to park, without taking you to a movie or even for coffee. So it was considered rather shameful, rather hard up, of a girl to agree.
“What?” he said painfully, and then Grace did stop and look at him. It seemed to her that she saw the whole of him in that moment, the true Maury. Scared, fierce, innocent, determined.
“O.K.,” she said quickly. She might have meant, O.K., calm down, I can see it’s not a dare. Or, O.K., I’ll go out with you. She herself hardly knew which. But he took it as agreement, and at once arranged—without lowering his voice, or noticing the looks that he was getting from the diners around them—to pick her up after work the following night.
He did take her to the movies. They saw “Father of the Bride.” Grace hated it. She hated girls like Elizabeth Taylor’s character—spoiled rich girls of whom nothing was ever asked but that they wheedle and demand. Maury said that it was just a comedy, but she told him that that was not the point. She could not quite make clear what her point was. Anybody would have assumed that it was because she worked as a waitress and was too poor to go to college, and

because, if she wanted that kind of wedding, she would have to save up for years to pay for it herself. (Maury did think this, and was stricken with respect for her, almost with reverence.)

She could not explain or even quite understand that it wasn't jealousy she felt; it was rage. And not because she couldn't shop like that or dress like that but because that was what girls were supposed to be like. That was what men—people, everybody—thought they should be like: beautiful, treasured, spoiled, selfish, pea-brained. That was what a girl had to be, to be fallen in love with. Then she'd become a mother and be all mushily devoted to her babies. Not selfish anymore, but just as pea-brained. Forever.

Grace was fuming about this while sitting beside a boy who had fallen in love with her because he had believed—instantly—in the integrity and uniqueness of her mind and soul, had seen her poverty as a romantic gloss on that. (He would have known she was poor not just because of her job but because of her strong Ottawa Valley accent.)

He honored her feelings about the movie. Indeed, now that he had listened to her angry struggles to explain, he struggled to tell her something in turn. He said he saw now that it was not anything so simple, so feminine, as jealousy. He saw that. It was that she would not stand for frivolity, was not content to be like most girls. She was special.

Grace was wearing a dark-blue ballerina skirt, a white blouse, through whose eyelet frills the upper curve of her breasts was visible, and a wide rose-colored elasticized belt. There was a discrepancy, no doubt, between the way she presented herself and the way she wanted to be judged. But nothing about her was dainty or pert or polished, in the style of the time. A

bit ragged around the edges, in fact. Giving herself Gypsy airs, with the very cheapest silver-painted bangles, and the long, wild-looking, curly dark hair that she had to put into a snood when she waited on tables.

Special.

He told his mother about her, and his mother said, "You must bring this Grace of yours to dinner."

It was all new to her, all immediately delightful. In fact, she fell in love with Mrs. Travers, almost exactly as Maury had fallen in love with her, though it was not in her nature, of course, to be as openly dumbfounded, as worshipful, as he was.

Grace had been brought up by her aunt and uncle, really her great-aunt and great-uncle. Her mother had died when she was three years old, and her father had moved to Saskatchewan, where he now had another family. Her stand-in parents were kind, even proud of her. But they were not given to conversation. The uncle made his living caning chairs, and he had taught Grace how to cane so that she could help him and eventually take over the business when his eyesight failed. But then she had got the job at Bailey's Falls for the summer, and though it was hard for him—and for her aunt as well—to let her go, they believed that she needed a taste of life before she settled down.

She was twenty years old and had just finished high school. She should have finished a year earlier, but she had made an odd choice. In the very small town where she lived—it was not far from Mrs. Travers's Pembroke—there was nevertheless a high school that offered five grades, to prepare students for the government exams and what was then called senior matriculation. It was never necessary to study all the subjects offered, and at the end of her first year in

grade thirteen—what should have been her final year—Grace took examinations in history and botany and zoology and English and Latin and French, receiving unnecessarily high marks. But there she was in September, back again, proposing to study physics and chemistry, trigonometry, geometry, and algebra, though these subjects were considered particularly hard for girls. She did creditably well in all three branches of mathematics and in the sciences, though her results were not as spectacular as they had been the year before. She thought, then, of teaching herself Greek and Spanish and Italian and German, so that she could try those exams the following year—those subjects were not taught by any teacher at her school—but the principal took her aside and told her that this was getting her nowhere, since she was not going to be able to go to college, and, anyway, no college required such a full plate. Why was she doing it? Did she have any plans?

No, Grace said, she just wanted to learn everything you could learn for free. Before she started her career of caning.

It was the principal who knew the manager of the inn at Bailey's Falls and said that he would put in a word for her if she wanted to try for a summer waitressing job. He, too, mentioned getting "a taste of life."

So even the man in charge of learning in that place did not believe that learning had to do with life. He thought that what she had done was crazy, as everyone else did.

Except Mrs. Travers, who had been sent to business college, instead of a real college, in order to make herself useful, and who now wished like anything, she said, that she had crammed her mind first with what was useless.

By trading shifts with another girl, Grace managed to get Sundays off, from breakfast on. This meant that she always worked late on Saturdays. In effect, it meant that she had traded time with Maury for time with Maury's family. She and Maury could never see a movie now, never have a real date. Instead, he would pick her up when she got off work, around eleven at night, and they would go for a drive, stop for ice cream or a hamburger—Maury was scrupulous about not taking her into a bar, because she was not yet twenty-one—then end up parking somewhere.

Grace's memories of these parking sessions—which might last till one or two in the morning—proved to be much hazier than her memories of sitting at the Traverses' round dining table or, after everybody had finally got up and moved, with coffee or fresh drinks, on the tawny leather sofa or the cushioned wicker chairs at the other end of the room. (There was never any fuss about doing the dishes; a woman Mrs. Travers called "the able Mrs. Abel" would come in the morning.)

Maury always dragged cushions onto the rug and sat there. Gretchen, who never dressed for dinner in anything but jeans or Army pants, usually sat cross-legged in a wide chair. Both she and Maury were big and broad-shouldered, with something of their mother's good looks—her wavy caramel-colored hair, warm hazel eyes, easily sun-browned skin. Even, in Maury's case, her dimple. (The other waitresses called Maury "cute" and "hunky," and respected Grace somewhat more since she had got him.) Mrs. Travers, however, was barely five feet tall, and under her bright muumuus seemed not fat but sturdily plump, like a child who hasn't stretched up yet. And the shine, the intentness, of her eyes, the gaiety that

was always ready to break out in them, had not been inherited. Nor had the rough red, almost a rash, on her cheeks, which was probably a result of going out in any weather without thinking about her complexion, and which, like her figure, like her muumuus, showed her independence.

There were sometimes guests, in addition to Grace, on these Sunday evenings. A couple, maybe a single person as well, usually close to Mr. and Mrs. Travers's age, and not unlike them. The women would be eager and witty, and the men quieter, slower, more tolerant. These people told amusing stories, in which the joke was often on themselves. (Grace has been an engaging talker for so long now that she sometimes gets sick of herself, and it's hard for her to remember how novel these dinner conversations once seemed to her. On the rare occasions when her aunt and uncle had had company, there had been only praise of and apology for the food, discussion of the weather, and a fervent wish for the meal to be finished as soon as possible.)

After dinner at the Travers house, if the evening was cool enough, Mr. Travers lit a fire, and they played what Mrs. Travers called "idiotic word games," for which, in fact, people had to be fairly clever to win. Here was where somebody who had been rather quiet at dinner might begin to shine. Mock arguments could be built up in defense of preposterous definitions. Gretchen's husband, Wat, did this, and so, after a bit, did Grace, to Mrs. Travers's and Maury's delight (with Maury calling out, to everyone's amusement but Grace's, "See? I told you. She's smart"). Mrs. Travers herself led the way in this making up of ridiculous words, insuring that the play did not become too serious or any player too anxious.

The only time there was a problem was one evening when Mavis, who was married to Mrs. Travers's son Neil, came to dinner. Mavis and Neil and their two children were staying nearby, at her parents' place down the lake. But that night she came by herself—Neil was a doctor, and he was busy in Ottawa that weekend. Mrs. Travers was disappointed, but she rallied, calling out in cheerful dismay, "But the children aren't in Ottawa, surely?"

"Unfortunately not," Mavis said. "But they're thoroughly awful. They'd shriek all through dinner. The baby's got prickly heat, and God knows what's the matter with Mikey."

She was a slim, suntanned woman in a purple dress, with a matching wide purple band holding back her dark hair. Handsome, but with little pouches of boredom or disapproval hiding the corners of her mouth. She left most of her dinner untouched on her plate, explaining that she had an allergy to curry.

"Oh, Mavis. What a shame," Mrs. Travers said. "Is this new?"

"Oh, no. I've had it for ages, but I used to be polite about it. Then I got sick of throwing up half the night."

"If you'd only told me . . . What can we get you?"

"Don't worry about it. I'm fine. I don't have any appetite anyway, what with the heat and the joys of motherhood."

She lit a cigarette.

Afterward, in the game, she got into an argument with Wat over a definition he'd used, and when the dictionary proved it acceptable she said, "Oh, I'm sorry. I guess I'm just outclassed by you people." And when it came time for everybody to hand in their own

word on a slip of paper for the next round she smiled and shook her head. “I don’t have one.”
“Oh, Mavis,” Mrs. Travers said.
And Mr. Travers said, “Come on, Mavis. Any old word will do.”
“But I don’t have any old word. I’m sorry. I just feel stupid tonight. The rest of you just play around me.”
Which they did, everybody pretending that nothing was wrong, while she smoked and continued to smile her determined, unhappy smile. In a little while she got up and said that she couldn’t leave her children on their grandparents’ hands any longer. She’d had a lovely and instructive visit, and now she had to go home.
“I must give you an Oxford dictionary next Christmas,” she said to nobody in particular before she left, with a merry, bitter little laugh. The Traverses’ dictionary, which Wat had used, was an American one.
When she was gone, none of them looked at one another. Mrs. Travers said, “Gretchen, do you have the strength to make us all a pot of coffee?” And Gretchen went off to the kitchen, muttering, “What fun. Jesus wept.”
“Well. Her life is trying,” Mrs. Travers said. “With the two little ones.”
On Wednesdays, Grace got a break between clearing breakfast and setting up dinner, and when Mrs. Travers found out about this she started driving up to Bailey’s Falls to bring her down to the lake for those free hours. Maury would be at work then—he was spending the summer with the road gang repairing Highway 7—and Wat would be in his office in Ottawa and Gretchen would be off with the children, swimming or rowing on the lake. Usually Mrs.

Travers herself would announce that she had shopping to do or letters to write, and she would leave Grace alone in the big, cool, shaded living-dining room, with its permanently dented leather sofa and crowded bookshelves.

"Read anything that takes your fancy," Mrs. Travers said. "Or curl up and go to sleep, if that's what you'd like. It's a hard job—you must be tired. I'll make sure you're back on time."

Grace never slept. She read. She barely moved, and her bare legs below her shorts became sweaty and stuck to the leather. Quite often she saw nothing of Mrs. Travers until it was time for her to be driven back to work.

In the car, Mrs. Travers would not start any sort of conversation until enough time had passed for Grace's thoughts to have shaken loose from whatever book she had been in. Then she might mention having read it herself, and say what she had thought of it—but always in a way that was both thoughtful and lighthearted. For instance, she said, of "Anna Karenina," "I don't know how many times I've read it, but I know that first I identified with Kitty, and then it was Anna—oh, it was awful with Anna—and now, you know, the last time, I found myself sympathizing with Dolly. When she goes to the country, you know, with all those children, and she has to figure out how to do the washing, there's the problem about the washtubs—I suppose that's just how your sympathies change as you get older. Passion gets pushed behind the washtubs. Don't pay any attention to me, anyway. You don't, do you?"

"I don't know if I pay much attention to anybody." Grace was surprised at herself, wondered if she sounded conceited. "But I like listening to you talk."

Mrs. Travers laughed. “I like listening to myself, too.”
Somehow, by the middle of the summer Maury had begun to talk about their being married. This would not happen for quite a while, he said—not until after he was qualified and working as an engineer—but he spoke of it as something that she, as well as he, must be taking for granted. “When we are married,” he’d say, and, instead of questioning or contradicting him, Grace would listen curiously.
When they were married, they would have a place on Sabot Lake. Not too close to his parents, not too far away. It would be just a summer place, of course. The rest of the time they would live wherever his work might take them. It could be anywhere—Peru, Iraq, the Northwest Territories. Grace was delighted by the idea of such travels—rather more than she was by the idea of what he spoke of, with a severe pride, as “our own home.” None of this seemed at all real to her, but then the idea of helping her uncle, of taking on the life of a chair-caner in the town and in the very house where she had grown up, had never seemed real, either.
Maury kept asking her what she had told her aunt and uncle about him, when she was going to take him home to meet them. In fact, she had said nothing in her brief weekly letters, except to mention that she was “going out with a boy who works around here for the summer.” She might have given the impression that he worked at the hotel.
It wasn’t as if she had never thought of getting married. That possibility had been in her mind, along with the life of caning chairs. In spite of the fact that nobody had ever courted her, she had felt sure that it would happen someday, and in exactly this way—with the man making up his mind immediately. He

would see her and, having seen her, he would fall in love. In her imagination, he was handsome, like Maury. Passionate, like Maury. Pleasurable physical intimacies followed.

But this was the thing that had not happened. In Maury's car, or out on the grass under the stars, she was willing. And Maury was ready, but not willing. He felt that it was his responsibility to protect her. And the ease with which she offered herself threw him off balance. He sensed, perhaps, that it was cold—a deliberate offering that he could not understand and that did not fit in at all with his notions of her. She herself did not realize how cold she was—she believed that her show of eagerness would lead to the pleasures she knew about, in solitude and in her imagination, and she felt that it was up to Maury to take over. Which he would not do.

These sieges left them both disturbed and slightly angry or ashamed, so that they could not stop kissing, clinging, and using fond words to make it up to each other as they said good night. It was a relief to Grace to be alone, to get into bed in the hotel dormitory and blot the last couple of hours out of her mind. And she thought it must be a relief to Maury, too, to be driving down the highway by himself, rearranging his impressions of his Grace so that he could stay wholeheartedly in love with her.

Most of the waitresses left after Labor Day, to go back to school or college. But the hotel was going to stay open till October, for Thanksgiving, with a reduced staff—Grace among them. There was talk, this year, of opening again in early December for a winter season, or at least a Christmas season, but nobody on the kitchen or dining-room staff seemed to

know if this would really happen. Grace wrote to her aunt and uncle as if the Christmas season were a certainty and they should not expect her back anytime soon.

Why did she do this? It was not as if she had other plans. Maury was in his final year at college. She had even promised to take him home at Christmas to meet her family. And he had said that Christmas would be a good time to make their engagement formal. He was saving up his summer wages to buy her a diamond ring.

She, too, had been saving her wages, so that she would be able to take the bus to Kingston, to visit him during his school term.

She spoke of this, promised it, so easily. But did she believe, or even wish, that it would happen?

"Maury is a sterling character," Mrs. Travers said. "Well, you can see that for yourself. He will be a dear, uncomplicated man, like his father. Not like his brother. Neil is very bright. I don't mean that Maury isn't—you certainly don't get to be an engineer without a brain or two in your head—but Neil is . . . He's deep." She laughed at herself. "Deep unfathomable caves of ocean bear— What am I talking about? For a long time, Neil and I didn't have anybody but each other. So I think he's special. I don't mean he can't be fun. But sometimes people who are the most fun can be melancholy, can't they? You wonder about them. But what's the use of worrying about your grown-up children? With Neil I worry a lot, with Maury only a tiny little bit. And Gretchen I don't worry about at all. Because women have always got something, haven't they, to keep them going?"

The house on the lake was never closed up till Thanksgiving. Gretchen and the children had to go back to Ottawa, of course, for school. And Maury had to go to Kingston. Mr. Travers could come out only on weekends. But Mrs. Travers had told Grace that she usually stayed on, sometimes with guests, sometimes by herself.

Then her plans changed. She went back to Ottawa with Mr. Travers in September. This happened unexpectedly—the Sunday dinner that week was cancelled.

Maury explained that his mother got into trouble, now and then, with her nerves. “She has to have a rest,” he said. “She has to go into the hospital for a couple of weeks or so, and they get her stabilized. She always comes out fine.”

Grace said that Mrs. Travers was the last person she would have expected to have such troubles. “What brings it on?”

“I don’t think they know,” Maury said. But after a moment he added, “Well. It could be her husband. I mean, her first husband. Neil’s father. What happened with him, et cetera.”

What had happened was that Neil’s father had killed himself.

“He was unstable, I guess. But I don’t know if it even is that. It could be her age, and female problems and all that sort of thing. But it’s O.K.—they can get her straightened out easy now, with drugs. They’ve got terrific drugs. Don’t worry about it.”

By Thanksgiving, as Maury had predicted, Mrs. Travers was out of the hospital and feeling well. Thanksgiving dinner would take place at the lake, as usual. And it was being held on Sunday, instead of Monday—that was also customary, to allow for the

packing up and closing of the house. And it was fortunate for Grace, because Sunday was still her day off.

The whole family would be there, even Neil and Mavis and their children, who were staying at Mavis's parents' place. No guests—unless you counted Grace.

By the time Maury brought her down to the lake on Sunday morning, the turkey was already in the oven. The pies were on the kitchen counter—pumpkin, apple, wild blueberry. Gretchen was in charge of the kitchen, as coördinated a cook as she was an athlete. Mrs. Travers sat at the kitchen table, drinking coffee and working on a jigsaw puzzle with Gretchen's younger daughter, Dana.

"Ah, Grace," she said, jumping up for an embrace—the first time she had ever done this—and with a clumsy motion of her hand scattering the jigsaw pieces.

Dana wailed, "Grand-ma," and her older sister, Janey, who had been watching critically, scooped up the pieces.

"We can easy put them back together," she said. "Grandma didn't mean to."

"Where do you keep the cranberry sauce?" Gretchen asked.

"In the cupboard," Mrs. Travers said, still squeezing Grace's arms and ignoring the destroyed puzzle.

"Where in the cupboard?"

"Oh. Cranberry sauce," Mrs. Travers said. "Well, I make it. First I put the cranberries in a little water. Then I keep it on low heat—no, I think I soak them first—"

"Well, I haven't got time for all that," Gretchen said. "You mean you don't have any canned?"

"I guess not. I must not have, because I make it."
"I'll have to send somebody to get some."
"Dear, it's Thanksgiving," Mrs. Travers said gently. "Nowhere will be open."
"That place down the highway, it's always open." Gretchen raised her voice. "Where's Wat?"
"He's out in the rowboat," Mavis called from the back bedroom. She made it sound like a warning, because she was trying to get her baby to sleep. "He took Mikey out in the boat."
Mavis had driven over in her own car, with Mikey and the baby. Neil was coming later—he had some phone calls to make.
And Mr. Travers had gone golfing.
"It's just that I need somebody to go to the store," Gretchen said. She waited, but no offer came from the bedroom. She raised her eyebrows at Grace. "You can't drive, can you?"
Grace said no.
Mrs. Travers sat down, with a gracious sigh.
"Well," Gretchen said. "Maury can drive. Where's Maury?"
Maury was in the front bedroom looking for his swimming trunks, though everybody had told him that the water was too cold for swimming. He said that the store would not be open.
"It will be," Gretchen said. "They sell gas. And if it isn't there's that one just coming into Perth—you know, with the ice-cream cones."
Maury wanted Grace to come with him, but the two little girls, Janey and Dana, were begging her to come see the swing that their grandfather had put up under the Norway maple at the side of the house.
As Grace was going down the steps, she felt the strap of one of her sandals break. She took both shoes off

and walked without difficulty on the sandy soil, across the flat-pressed plantain and the many curled leaves that had already fallen.

First she pushed the children in the swing, then they pushed her. It was when she jumped off, barefoot, that one leg crumpled and she let out a yelp of pain, not knowing what had happened.

It was her foot, not her leg. The pain had shot up from the sole of her left foot, which had been cut by the sharp edge of a clamshell.

"Dana brought those shells," Janey said. "She was going to make a house for her snail."

"He got away," Dana said.

Gretchen and Mrs. Travers and even Mavis had come running out of the house, thinking that the cry had come from one of the children.

"She's got a bloody foot," Dana said. "There's blood all over the ground."

Janey said, "She cut it on a shell. Dana left those shells here—she was going to build a house for Ivan. Ivan her snail."

A basin was brought out, with water to wash the cut and a towel, and everyone asked how much it hurt.

"Not too bad," Grace said, limping to the steps, with both girls competing to hold her up and generally getting in her way.

"Oh, that's nasty," Gretchen said. "But why weren't you wearing your shoes?"

"Broke her strap," Dana and Janey said together, as a wine-colored convertible swerved neatly into the parking space by the house.

"Now, that is what I call opportune," Mrs. Travers said. "Here's the very man we need. The doctor."

This was Neil—the first time that Grace had ever seen him. He was tall, thin, impatient.

"Your bag," Mrs. Travers cried gaily. "We've already got a case for you."

"Nice piece of junk you've got there," Gretchen said. "New?"

Neil said, "Piece of folly."

"Now the baby's awake," Mavis said, with a sigh of unspecific accusation. She went back into the house.

"Don't tell me you haven't got it with you," Mrs. Travers said. But Neil swung a doctor's bag out of the back seat, and she said, "Oh, yes, you have. That's good. You never know."

"You the patient?" Neil said to Dana. "What's the matter? Swallow a toad?"

"It's her," Dana said with dignity. "It's Grace."

"I see. She swallowed the toad."

"She cut her foot."

"On a clamshell," Janey said.

Neil said, "Move over," to his nieces, and sat on the step below Grace. He carefully lifted the foot and said, "Give me that cloth or whatever," then blotted away the blood to get a look at the cut. Now that he was so close to her, Grace noticed a smell that she had learned to identify over the summer, working at the inn—the smell of liquor edged with mint.

"Hurts?" he asked.

Grace said, "Some."

He looked briefly, though searchingly, into her face. Perhaps wondering if she had caught the smell and what she had thought about it.

"I bet. See that flap? We have to get under there and make sure it's clean, then I'll put a stitch or two in it. I've got some stuff I can rub on it, so that won't hurt as much as you might think." He looked up at Gretchen. "Hey. Let's get the audience out of the way here."

He had not spoken a word, as yet, to his mother, who now said again what a good thing it was that he had come along just when he did.
"Boy Scout," he said. "Always prepared."
His hands didn't feel drunk, and his eyes didn't look it. Nor did he look like the jolly uncle he had impersonated when he talked to the children, or the purveyor of reassuring patter he had chosen to be with Grace. He had a high pale forehead, a crest of tight curly gray-black hair, bright gray but slightly sunken eyes, high cheekbones, and rather hollowed cheeks. If his face relaxed, he would look sombre and hungry.
When the cut had been dealt with, Neil said that he thought it would be a good idea to run Grace into town, to the hospital. "For an anti-tetanus shot."
"It doesn't feel too bad," Grace said.
Neil said, "That's not the point."
"I agree," Mrs. Travers said. "Tetanus—that's terrible."
"We shouldn't be long," he said. "Here. Grace? Grace, I'll get you to the car." He held her under one arm. She had strapped on the good sandal, and managed to get her toes into the other, so that she could drag it along. The bandage was very neat and tight.
"I'll just run in," he said, when she was sitting in the car. "Make my apologies."
Mrs. Travers came down from the veranda and put her hand on the car door.
"This is good," she said. "This is very good. Grace, you are a godsend. You'll try to keep him away from drinking today, won't you? You'll know how to do it."
Grace heard these words, but didn't give them much thought. She was too dismayed by the change in Mrs.

Travers, by what looked like an increase in bulk, a stiffness in her movements, a random and rather frantic air of benevolence. And a faint crust showing at the corners of her mouth, like sugar.

The hospital was three miles away. There was a highway overpass above the railway tracks, and they took this at such speed that Grace had the impression, at its crest, that the car had lifted off the pavement and they were flying. There was hardly any traffic, so she wasn't frightened, and anyway there was nothing she could do.

Neil knew the nurse who was on duty in Emergency, and after he had filled out a form and let her take a passing look at Grace's foot ("Nice job," she said without interest) he was able to go ahead and give the tetanus shot himself. ("It won't hurt now, but it could later.") Just as he finished, the nurse came back into the cubicle and said, "There's a guy in the waiting room who wants to take her home."

She said to Grace, "He says he's your fiancé."

"Tell him she's not ready yet," Neil said. "No. Tell him we've already gone."

"I said you were in here."

"But when you came back," Neil said, "we were gone."

"He said he was your brother. Won't he see your car in the lot?"

"But I parked out back in the doctors' lot."

"Pret-ty trick-y," the nurse said, over her shoulder.

And Neil said to Grace, "You didn't want to go home yet, did you?"

"No," Grace said, as if she'd seen the word written in front of her, on the wall. As if she were having her eyes tested.

Once more she was helped to the car, sandal flopping from the toe strap, and settled on the creamy upholstery. They took a back street out of the lot, an unfamiliar way out of town.

She knew that they wouldn't see Maury. She did not think of him. Still less of Mavis.

Describing this passage, this change in her life, later on, Grace might say—she did say—that it was as if a gate had clanged shut behind her. But at the time there was no clang—acquiescence simply rippled through her, and the rights of those left behind were smoothly cancelled out.

Her memory of this day remained clear and detailed for a long time, though there was a variation in the parts of it she dwelled on.

And even in some of those details she must have been wrong.

First they drove west, on Highway 7. In Grace's recollection, there was not another car on the highway, and their speed approached the flight on the highway overpass. This cannot have been true—there must have been people on the road, people on their way home from church that Sunday morning, or on their way to spend Thanksgiving with their families. Neil must have slowed down when driving through villages, and around the many curves on the old highway. She was not used to driving in a convertible with the top down, wind in her eyes, taking charge of her hair. It gave her the illusion of constant perfect speed—not frantic but miraculous, serene.

And though Maury and Mavis and the rest of the family had been wiped from her mind, some scrap of Mrs. Travers did remain, hovering, delivering in a whisper and with a strange, shamed giggle, her last message.

You'll know how to do it.

Grace and Neil did not talk, of course. As she remembers it, you would have had to scream to be heard. And what she remembers is, to tell the truth, hardly distinguishable from her idea, her fantasies at that time, of what sex should be like. The fortuitous meeting, the muted but powerful signals, the nearly silent flight in which she herself figured more or less as a captive. An airy surrender, her flesh nothing now but a stream of desire.

They stopped, finally, in Kaladar, and went into the hotel—the old hotel that is still there. Taking her hand, kneading his fingers between hers, slowing his pace to match her uneven steps, Neil led her into the bar. She recognized it as a bar, though she had never been in one before. (Bailey's Falls Inn did not yet have a license, so drinking was done in people's rooms, or in a rather ramshackle night club across the road.) This bar was just as she would have expected—a big, dark, airless room, with the chairs and tables rearranged in a careless way after a hasty cleanup, the smell of Lysol not erasing the smell of beer, whiskey, cigars, pipes, men.

A man came in from another room and spoke to Neil. He said, "Hello there, Doc," and went behind the bar.

It occurred to Grace that it would be like this everywhere they went—people would know Neil.

"You know it's Sunday," the man said in a stern, almost shouting voice, as if he wanted to be heard out in the parking lot. "I can't sell you anything in here on a Sunday. And I can't sell anything to her, ever. She shouldn't even be in here. You understand that?"

"Oh, yes, sir. Yes, indeed, sir," Neil said. "I heartily agree, sir."

While both men were talking, the man behind the bar had taken a bottle of whiskey from a hidden shelf and poured some into a glass and shoved it across the counter to Neil.
"You thirsty?" he asked Grace. He was already opening a Coke. He gave it to her without a glass.
Neil put a bill on the counter, and the man shoved it away.
"I told you," he said. "Can't sell."
"What about the Coke?" Neil said.
"Can't sell."
The man put the bottle away. Neil drank what was in the glass very quickly. "You're a good man," he said. "Spirit of the law."
"Take the Coke along with you. Sooner she's out of here the happier I'll be."
"You bet," Neil said. "She's a good girl. My sister-in-law. Future sister-in-law. So I understand."
"Is that the truth?"
They didn't go back to Highway 7. Instead, they took the road north, which was not paved but was wide enough and decently graded. The drink seemed to have affected Neil's driving in the opposite way than it was supposed to. He had slowed down to the seemly, even cautious rate that this road required.
"You don't mind?" he said.
Grace said, "Mind what?"
"Being dragged into any old place."
"No."
"I need your company. How's your foot?"
"It's fine."
"It must hurt some."
"Not really. It's O.K."

He picked up the hand that was not holding the Coke bottle, pressed the palm of it to his mouth, gave it a lick, and let it drop.
“Did you think I was abducting you for fell purposes?”
“No,” Grace lied, thinking how like his mother that word was. Fell.
“There was a time when you would have been right,” he said, just as if she had answered yes. “But not today. I don’t think so. You’re safe as a church today.”
The changed tone of his voice, which had become intimate, frank, and quiet, and the memory of his lips pressed, his tongue flicked, across her skin, affected Grace to such an extent that she was hearing the words but not the sense of what he was telling her. She could feel a hundred flicks of his tongue, a dance of supplication, all over her skin. But she thought to say, “Churches aren’t always safe.”
“True. True.”
“And I’m not your sister-in-law.”
“Future. Didn’t I say future?”
“I’m not that, either.”
“Oh. Well. I guess I’m not surprised. No. Not surprised.”
Then his voice changed again, became businesslike.
“I’m looking for a turnoff up here, to the right. There’s a road I ought to recognize. Do you know this country at all?”
“Not around here, no.”
“Don’t know Flower Station? Ompah? Poland? Snow Road?”
She had not heard of them.
“There’s somebody I want to see.”

A turn was made, to the right, with some dubious mutterings on his part. There were no signs. This road was narrower and rougher, with a one-lane plank-floored bridge. The trees of the hardwood forest laced their branches overhead. The weather had been strangely warm this year, and the leaves were still green, except for the odd one here and there that flashed out like a banner. There was a feeling of sanctuary. For miles, Neil and Grace were quiet, and there was still no break in the trees, no end to the forest. But then Neil broke the peace.

He said, “Can you drive?” And when Grace said no he said, “I think you should learn.”

He meant right then. He stopped the car, got out, and came around to her side, gesturing to her to move behind the wheel.

“No better place than this.”

“What if something comes?”

“Nothing will. And we can manage if it does. That’s why I picked a straight stretch.”

He did not bother explaining anything about how cars ran—he simply showed her where to put her feet, and made her practice shifting the gears, then said, “Now go, and do what I tell you.”

The first leap of the car terrified her. She ground the gears, and she thought he would put an end to the lesson immediately, but he just laughed. He said, “Whoa, easy. Easy. Keep going,” and she did. He did not comment on her steering, except to say, “Keep going, keep going, keep on the road, don’t let the engine die.”

“When can I stop?” she said.

“Not till I tell you how.”

He made her keep driving until they came out of the tunnel of trees, and then he instructed her about the

brake. As soon as she had stopped, she opened the door so that they could trade sides, but he said, “No. This is just a breather. Soon you’ll be getting to like it.” And when they started again she began to see that he might be right. Her momentary surge of confidence almost took them into a ditch. Still, he laughed when he had to grab the wheel, and the lesson continued.

She drove for what seemed like miles, and even went—slowly—around several curves. Then he said that they had better switch back, because he could not get a feeling of direction unless he was driving.

He asked how she felt now, and though she was shaking all over she said, “O.K.”

He rubbed her arm from shoulder to elbow and said, “What a liar.” But did not touch her, beyond that, did not let any part of her feel his mouth again.

He must have got his feeling of direction back when they came to a crossroads some miles on, for he turned left, and the trees thinned out and they climbed a rough road up to a village, or at least a roadside collection of buildings. A church and a store, neither of them open to serve their original purposes but probably lived in, to judge by the vehicles around them and the sorry-looking curtains in the windows. There were a couple of houses in the same state, and, behind one of them, a barn that had fallen in on itself, with old dark hay bulging out between its cracked beams like swollen innards.

Neil exclaimed in celebration at the sight of this place, but did not stop there.

“What a relief,” he said. “What—a—relief. Now I know. Thank you.”

“Me?”

"For letting me teach you to drive. It calmed me down."
"Calmed you down?" Grace said. "Really?"
"True as I live." Neil was smiling, but he did not look at her. He was busy looking from side to side, across the fields that lay along the road after it had passed through the village. He was talking as if to himself. "This is it. Got to be it. Now we know."
And so on, till he turned onto a lane that didn't go straight but wound around through a field, avoiding rocks and patches of juniper. At the end of the lane was a house, in no better shape than the houses in the village.
"Now, this place," he said, "this place I am not going to take you into. I won't be five minutes."
He was longer than that. She sat in the car, in the shade. The door to the house was open—just the screen door closed. The screen had mended patches in it, newer wire woven in with the old. Nobody came to look at her, not even a dog. And now that the car had stopped, the day filled up with an unnatural silence. Unnatural because on such a hot afternoon you would expect the buzzing and chirping of insects in the grass and in the juniper bushes. Even if you couldn't see them, their noise would seem to rise out of everything growing on the earth, as far as the horizon. But it was too late in the year, maybe too late even to hear geese honking as they flew south. At any rate, she didn't hear any.
It seemed that they were up on top of the world here. The field fell away on all sides; only the tips of the trees were visible, because they grew on lower ground.
Whom did Neil know, who lived in this house? A woman? It didn't seem possible that the sort of

woman he would want could live in a place like this, but then there was no end to the strangeness that Grace could encounter today. No end to it.

Once, this had been a brick house, but someone had begun to take the brick walls down. Plain wooden walls had been bared underneath, and the bricks that had covered them were roughly piled in the yard, maybe waiting to be sold. The bricks left on the wall in front of her formed a diagonal line, a set of steps, and Grace, with nothing else to do, leaned back to count them. She did this both foolishly and seriously, the way you would pull petals off a flower, but not with any words so blatant as He loves me, he loves me not.

Lucky. Not. Lucky. Not. That was all she dared.

She found that it was hard to keep track of the bricks arranged in this zigzag fashion, especially since the line flattened out above the door.

Then she knew. What else could it be? A bootlegger's place. She thought of the bootlegger in the town where her aunt and uncle lived—a raddled, skinny old man, morose and suspicious. He sat on his front step with a shotgun on Halloween night. And he painted numbers on the sticks of firewood stacked by his door so he'd know if any were stolen. She thought of him—or this one—dozing in the heat, in his dirty but tidy room (she knew that it would be that way by the mended patches in the screen), getting up from his creaky cot or couch, covered with a stained quilt that some woman related to him, some woman now dead, had made long ago.

Not that she had ever been inside the bootlegger's house, but the partitions were thin, back home, between the threadbare ways of living that were

respectable and those that were not. She knew how things were.

How strange that she'd thought of becoming one of them—a Travers. Marrying Maury. A kind of treachery, it would be. But not a treachery to be riding with Neil, because he wasn't fortunate—he knew some of the things that she did.

And then in the doorway it seemed that she could see her uncle, stooped and baffled, looking out at her, as if she had been away for years and years. As if she had promised to come home and then had forgotten about it, and in all this time he should have died but he hadn't.

She struggled to speak to him, but he was lost. She was waking up, moving. She was in the car with Neil, on the road again. She had been asleep with her mouth open and she was thirsty. He turned to her for a moment, and she noticed, even with the wind blowing around them, a fresh smell of whiskey.

"You awake? You were fast asleep when I came out of there," he said. "Sorry—I had to be sociable for a while. How's your bladder?"

That was a problem she had been thinking about, in fact, while she was waiting. She had seen a toilet behind the house, but had felt shy about getting out and walking to it.

He said, "This looks like a possible place," and stopped the car. She got out and walked in among some blooming goldenrod and Queen Anne's lace and wild asters, to squat down. He stood in the flowers on the other side, with his back to her. When she got into the car, she saw the bottle, on the floor beside her feet. More than a third of its contents seemed already to be gone.

He saw her looking.

"Oh, don't worry," he said. "I just poured some in here." He held up a flask. "Easier when I'm driving."
On the floor there was also another Coca-Cola. He told her to look in the glove compartment for a bottle opener.
"It's cold!" she said in surprise.
"Icebox. They cut ice off the lakes in the winter and store it in sawdust. He keeps it under the house."
"I thought I saw my uncle in the doorway of that house," she said. "But I was dreaming."
"You could tell me about your uncle. Tell me about where you live. Your job. Anything. I just like to hear you talk."
There was a new strength in his voice, and a change in his face, but it wasn't the manic glow of drunkenness. It was as if he'd been sick—not terribly sick, just down, under the weather—and was now wanting to assure her that he was better. He capped the flask and laid it down and reached for her hand. He held it lightly, a comrade's clasp.
"He's quite old," Grace said. "He's really my great-uncle. He's a caner—that means he canes chairs. I can't explain that to you, but I could show you how, if we had a chair to cane—"
"I don't see one."
She laughed, and said, "It's boring, really."
"Tell me about what interests you, then. What interests you?"
She said, "You do."
"Oh. What about me interests you?" His hand slid away.
"What you're doing now," Grace said determinedly. "Why."
"You mean drinking? Why I'm drinking?" The cap came off the flask again. "Why don't you ask me?"

"Because I know what you'd say."
"What's that? What would I say?"
"You'd say, 'What else is there to do?' Or something like that."
"That's true," he said. "That's about what I'd say. Well, then you'd try to tell me why I was wrong."
"No," Grace said. "No. I wouldn't."
When she'd said that, she felt cold. She had thought that she was serious, but now she saw that she'd been trying to impress him, to show that she was as worldly as he was, and in the middle of that she had come on a rock-bottom truth, a lack of hope that was genuine, reasonable, everlasting. There was no comfort in what she saw, now that she could see it.
Neil said, "You wouldn't? No. You wouldn't. That's a relief. You are a relief, Grace."
In a while he said, "You know, I'm sleepy. Soon as we find a good spot I'm going to pull over and go to sleep. Just for a little while. Would you mind that?"
"No. I think you should."
"You'll watch over me?"
"Yes."
"Good."
The spot he found was in a little town called Fortune. There was a park on the outskirts, beside a river, and a gravelled space for cars. He settled the seat back, and at once fell asleep. Evening had come on as it did now, around suppertime, proving that this wasn't a summer day after all. A short while ago, people had been having a Thanksgiving picnic here—there was still some smoke rising from the outdoor fireplace, and the smell of hamburgers in the air. The smell did not make Grace hungry, exactly—it made her remember being hungry, in other circumstances.

Some dust had settled on her, with all the stopping and starting of her driving lesson. She got out and washed her hands and her face as well as she could, at an outdoor tap. Then, favoring her cut foot, she walked slowly to the edge of the river, saw how shallow it was, with reeds breaking the surface. A sign there warned that profanity, obscenity, or vulgar language was forbidden in this place and would be punished.

She tried the swings, which faced west. Pumping herself high, she looked into the clear sky—faint green, fading gold, a fierce pink rim at the horizon. Already the air was getting cold.

She had thought that it was touch. Mouths, tongues, skin, bodies, banging bone on bone. Inflammation. Passion. But that wasn't what she'd been working toward at all. She had seen deeper, deeper into him than she could ever have managed if they'd gone that way.

What she saw was final. As if she were at the edge of a flat dark body of water that stretched on and on. Cold, level water. Looking out at such dark, cold, level water, and knowing that it was all there was.

It wasn't the drinking that was responsible. Drinking, needing to drink—that was just some sort of distraction, like everything else, from the thing that was waiting, no matter what, all the time.

She went back to the car and tried to rouse him. He stirred but wouldn't waken. So she walked around again to keep warm, and to practice the easiest way with her foot—she understood now that she would be working again, serving breakfast in the morning.

She tried once more, talking to him urgently. He answered with various promises and mutters, and once more he fell asleep. By the time it was really

dark she had given up. Now, with the cold of night settled in, some other facts became clear to her: that they could not remain here, that they were still in the world, after all, that she had to get back to Bailey's Falls.

With some difficulty, she got him over into the passenger seat. If that did not wake him, it was clear that nothing could. It took her a while to figure out how the headlights went on, and then she began to move the car, jerkily, slowly, back onto the road.

She had no idea of directions, and there was not a soul on the street to ask. She just kept driving, to the other side of the town, and there, most blessedly, was a sign pointing the way to Bailey's Falls, among other places. Only nine miles.

She drove along the two-lane highway, never at more than thirty miles an hour. There was little traffic. Once or twice a car passed her, honking, and the few she met honked also. In one case, it was probably because she was going so slowly, and, in the other, because she did not know how to dim the lights. Never mind. She couldn't stop to get her courage up again. She had to just keep going, as he had said. Keep going.

At first she did not recognize Bailey's Falls, coming upon it in this unfamiliar way. When she did, she became more frightened than she had been in all the nine miles. It was one thing to drive in unknown territory, another to turn in at the inn gates.

He was awake when she stopped in the parking lot. He didn't show any surprise at where they were, or at what she had done. In fact, he told her, the honking had woken him, miles back, but he had pretended to be still asleep, because the important thing was not to

startle her. He hadn't been worried, though. He'd known that she would make it.
She asked if he was awake enough to drive now.
"Wide awake. Bright as a dollar."
He told her to slip her foot out of its sandal, and he pressed it here and there, before saying, "Nice. No heat. No swelling. Your arm hurt from the shot? Maybe it won't." He walked her to the door, and thanked her for her company. She was still amazed to be safely back. She hardly realized that it was time to say goodbye.
As a matter of fact, she does not know, to this day, if those words were spoken or if he only caught her, wound his arms around her, held her so tightly, with such continuous, changing pressure that it seemed as if more than two arms were needed, as if she were surrounded by him, his body strong and light, demanding and renouncing all at once, telling her that she was wrong to give up on him, everything was possible, but then again that she was not wrong, he meant to stamp himself on her and go.
Early in the morning, the manager knocked on the dormitory door, calling for Grace.
"Somebody on the phone," he said. "Don't bother getting up—they just wanted to know if you were here. I said I'd go and check. O.K. now."
It would be Maury, she thought. One of them, anyway. But probably Maury. Now she'd have to deal with Maury.
When she went down to serve breakfast—wearing running shoes, one loosely laced—she heard about the accident. A car had gone into a bridge abutment halfway down the road to Sabot Lake. It had been rammed right in—it was totally smashed and burned up. There were no other cars involved, and apparently

no passengers. The driver would have to be identified by dental records. Or probably had been, by this time.
"One hell of a way," the manager said. "Better to go and cut your throat."
"It could've been an accident," said the cook, who had an optimistic nature. "Could've just fell asleep."
"Yeah. Sure."
Her arm hurt now, as if it had taken a wicked blow. She couldn't balance her tray, and had to carry it in front of her, using both hands instead.
She did not have to deal with Maury face to face. He wrote her a letter.
Just say he made you do it. Just say you didn't want to go.
She wrote back five words. I did want to go.
She was going to add, I'm sorry, but stopped herself.
Mr. Travers came to the inn to see her a few days later. He was polite and businesslike, firm, cool, not unkind. She saw him now in circumstances that let him come into his own. A man who could take charge, who could tidy things up. He said that it was very sad, they were all very sad, but alcoholism was a terrible thing. When Mrs. Travers was a little better, he was going to take her on a trip, a vacation, somewhere warm.
Then he said that he had to be going. He had many things to do. As he shook her hand to say goodbye, he put an envelope into it.
"We both hope you'll make good use of this," he said.
The check was for a thousand dollars. Immediately she thought of sending it back or tearing it up, and sometimes even now she thinks that that would have been a grand thing to do. But in the end, of course, she was not able to do it. In those days, it was enough money to insure her a start in life.

رادیکالهای آزاد[۸۴]

داستان

اثر: آلیس مونرو

برگردان فارسی: گیل آوایی

[84] **Free radicals** **فری رادیکالز یا رادیکال های آزاد، اتمهای تک الکترونی ای هستند که بیماری های خطرناکی همچون سرطان وپیری زودرس و نارساییهای خطرناک قلبی را سبب می شوند.**

رادیکالهای آزاد

در آغاز همه زنگ می زدند اطمینان حاصل کنند که نیتا[85] زیاد افسرده نیست، زیاد تنها نیست، زیـاد کمخـوری نمـی کند یا زیاد مـشروب مـی خـورد، (شـرابخوار قهـاری بـود. بسیاری فراموش کردنـد کـه او از خـوردن مـشروب بکلـی ممنوع شده است.) او همه چیز را برگزار کرد بی آنکه اندوه بزرگی بروز دهد و اندوه یا شادی غیر طبیعی بنماید یا بـی حضور ذهن و گیج باشد.

اوگفت که به خرید خواربار نیاز ندارد. به چیزهایی که درگیر بود، می پرداخت. به اندازه کافی گرفتاری برای نسخه قرصها و پُست کردن یاداشتهای سپاسگزاری اش داشت.

[85] Nita اسم زن

دوستان نزدیکترش احتمالا از حقیقت آگاه بودنـد – کـه او برای خوردنِ زیاد، ناراحتی نمی کرد و اینکـه هـر یاداشـت همدردی را دور می ریخت.
او حتی کسی کـه دور از او زنـدگی مـی کـرد، را ازچنـان یاداشتها باخبر نکرد. نه همسر سابق ریـچ[86] در آریزونـا[87] یـا برادر شبه بیگانه اش در نوا اسکوثیا[88]، اگر چه ایـن دو نفـر ممکن بود درک کنند، شاید بهتر از کـسانی کـه نـزدیکش بودند. چرا او بدون انجام تـشییع جنـازه اقـدام کـرده بـود، کاری که انجام داده بود.
ریچ به او گفته بود که در حال رفتن به فروشگاه ابـزار الات در روستا بود. حدود سـاعت ده صـبح بـود. و او تـازه رنـگ کردن نرده های بام را شروع کرده بود. از این رو، داشت آنها را پاک می کرد تا برای رنگ زدن آماده کند و وسیله تمیـز کردن، در میان دستش می شکند.
وقت نداشته بود در باره تاخیر داشتنش فکر کند.
خم شده روی تابلویی که در مقابل فروشگاه ابزارآلات بود و تخفیف قیمت دستگاه چمن زن را نشان می داد، مرده بود.
او حتی نتوانست به داخل فروشگاه برود.
هشتاد و یک سالش شده بود . از سلامت خوبی برخوردار

[86] Ric
[87] Arizonaیکی از ایالت های آمریکا
[88] Nova Scotia

بود فقط گوش چپش ضعیف بود. دکترش همین یک هفته پیش معاینه کرده بود. نیتا می رفت که از معاینات اخیر با خبــر شــود، باطــل شــدن صورتحــساب درمــان بــا شــمار داستانهای مرگ که حالا ارائه می کــرد، نــابود شــد. او مــی گفت تقریبا فکر می کردی که چنان ملاقاتهایی باید پرهیــز می شدند.

او با فقط دوستان نزدیکش ویرجی[89] و کارول[90]، زنان نزدیک به سن او که شصت و دو ساله بودند و ایراد گیر و بهانه جو، اینجور صحبت می کرده است.

دوستان جوانترش این جور حرف زدنها را ناشایست و بعید می دانستند. ابتدا برای نیتا ازدحام کرده بودند. آنها در واقع در مورد سوگواری حرفی نزده بودند اما او نگران بود که هر لحظه احتمالا شروع کنند.

به محض تمام شدن ترتیبات و مراسم، البته همه چیز بجــز حقیقت و قضاوت شده، دور ریخته شدند. ارزانتــرین جعبــه بی هیچ مراسمی بلافاصله چال شد. مسئول کفــن و دفــن گفته بود که این ممکن است برخلاف قــانو باشــد امــا او و ریچ حقایق خود را بی پرده داشته بودند. *(رُک و بی پرده بودند – م)* آنها تقریبا یک سال پیش وقتی تــشخیص ســرطانِ او قطعی شد، با خبر شده بودند.

---

[89] Virgie
[90] Carol

او گفت، چطور می توانستم بدانم که طرح مرا دزدیده بود؟ مردم انتظار یک مراسم سنتی را نداشته بودنـد. امـا انتظـار چیزهایی این زمانی(مدرن –م) داشته بودند. جشن زندگی. موسیقی مورد علاقه اش را پخش کردن، دستهای همـدیگر را گرفتن، داستانهایی در سـتودن ریـچ گفـتن، در حالیکـه حس خوشایندی نسبت به دم دمی مزاجی و اشتباهات قابل بخشش او بر می انگیخت.

از آن چیزهایی که ریچ گفته بود، حالش را بهم می زند.

به هر حال مراسم خصوصی برگزار شـد و جنـب و جـوش، گرمی فراگیری که نیتا را در خودگرفته بود، محو شده بـود. هرچند بعضی ها، فکر می کردند، تقریبا هنوز می گفتند که به او فکر می کنند. "ویرگی" و "کارول" آن را نمی گفتند. آنها فقط می گفتند که یک خودخواه حرامـزاده بـود وقتـی داشتند می رفتند، اگرچه زودتر از آنچه ضـروری بـود. آنهـا دور و بر مـی آمدنـد، مـی گفتنـد، بـا گـری گـوس[91] (غـاز خاکستری- م)، نیروی تازه می گیرند.

او مطمئن شان کرد که او نبود، هـر چنـد او مـی توانـست منطق خاصی در آن ایده ببیند.

خوشا به تابشی که در بهار گذشته بود، سـرطان او در حـال بهبود شدن بود – اگرچه درواقع چنان برداشت می شد. بـه این معنی نبود که از بین رفته بود. به هرحال نه برای بهتـر

---

[91] Grey Goose نوعی ودکای تولید فرانسه

شدن. جگر او خطر اصلی برای جراحی بود و تا زمانیکه کم کم می خورد، شکایت نمی کرد. او فقط دوستانش را افسرده می کرد بیادشان بیاندازد که او نمی توانسته است شراب بخورد.چه رسد به ودکا.
ریچ در ماه جون مرد. حالا اینجا وسط تابستان است. از رختخواب زود برمی خیزد و خود را می شوید و هرچه که بدستش می آید، می پوشد. ولی هم می پوشد و هم می شوید.، و مسواک می زند و موهایش را که به نرمی دوباره مثل قبل رشد کرده اند، بُرُس می کشد. رژ لب می زند و ابرویش را که خیلی کم است، مداد می کشد، کمر باریک و باسن مناسبش را که دستآورد یک عمر رسیدنِ به آن در همان راستاست، باز می نگرد، اگر چه می داند که کلمه ای گویا برای همه ی قسمتهایش ممکن است این باشد " لاغر و استخوانی "
او معمولا روی صندلی فراخش با قرصها و کتابها ی دور وُ برش و مجله های بازنشده در اطرافش می نشیند. او جرعه جرعه از لیوان چای کمرنگ گیاهی می نوشد که اینک جایگزین قهوه ی اوست. یک وقتی فکر می کرد که بدون قهوه نمی تواند زندگی کند اما شرایط طوری برگشت که واقعا تنها چیزی که می خواست در دستانش باشد چای داغ بود. این کمکی بود به فکر کردن یا هر چیزی که طی ساعتها و روزها از سر می گذراند.

این خانه ریچ بود. او آن را وقتی که با نخستین همسرش، بِت[۹۲]، بود، خرید. این خانه در نظر بود که محل آخر هفته باشد. در فصل زمستان بستهمی شد. دو اتاق خواب بسیارکوچک. یک آشپزخانه کوچک. نیم مایل از دهکده فاصله داشت. اما ریچ بزودی شروع به کار روی آن کرد. نجاری می آموزد، دو حاشیه برای اتاق خواب درست می کند و حمام و اتاق مطالعه برای خودش، شکل اصلی خانه را به یک خانه ی با اتاق نشیمن باز، اتاق پذیرایی، آشپزخانه تغییر می دهد. چیزی می خواست که در گیرش بشود، کتاب اشپزی نوشته و منتشر کرد که او را برای سالها مشغول نمود. بچه نداشتند.

و در همان زمان بت داشت به مردم می گفت که نقش خودش را در زندگی یافته و کمک نجار است، و اینکه نجاری او و ریچ را به هم نزدیکتر کرده بود. ریچ عاشق نیتا شده بود. او در دفتر ثبت دانشگاه جاییکه ادبیات قرون وسطا آموخت، کار کرده بود. اولین بار که عشقباری کردند، میانه ی تراشه های چوبهای اره شده ای که قرار بود اتاق مرکزی خانه با سقف قوسی باشند، بود. بت در شهر مانده بود. نیتا عینک افتابی اش را جا گذاشته بود، نه عمدا، اگرچه بت هیچوقت چیزی فراموش نمی کرد و می شد باور نمود که عمدا جا گذاشته بود. هیاهوی معمول راه افتاد،

---

[92] Bett

مبتذل و دردناک. و منجر به رفتن بت به کالیفرنیـا، سـپس اریزونا شد. نیتا از کارش بعنوان کارمنـدثبت اسـتعفاء داد و ریچ از ریاست هنرهـا شـدن بـاز مانـد. خـود را زودهنگـام بازنشست کرد، خانه ی در شـهر را فروخـت. نیتـا جامـه ی نجار کوچکتر را ارث نبرد اما کتابهای او را در میانه کار خانه سازی خوانـد و ناشـیانه شـامهای نـاقص در بـشقابهای داغ ترتیب داد و برای یک قدم زدن طولانی اکتـشافی رفـت، و موقع بازگشت دسته ای گل سوسن[۹۳] و هویج وحـشی کـه در قوطی رنگها گذاشته بود، همراه آورد. بعد، وقتی او و ریچ نشسته بودند، بگونه ای احساس شرم کرد از اینکه فکر کند چطور نقش زنی جوانتر، خانه شلوغ کـن، چابـک، خنـدان، دختر فوق العاده سفر، بازی کند. او واقعا هرچه غیر از جدی بود، ظاهری سرهم بند، زنی خجول که می توانست نه تنهـا پادشان بلکه ملکه های انگلیس را از بر بخواند و سـی سـال جنگ پیش از جنگ را می دانست اما از رقصیدن در حضور مردم خجالت می کشید و هرگز آنطور که بت یاد گرفته بود نمی توانست روی نردبان متحرک برود.

در کنارخانه ردیفی از سروهای آزاد قرارداشت و خاکریز راه آهن در کناره دیگر بود. عبور و مرور قطار هر گز انقدر زیاد نبود و تا کنون یکی دوتا قطار در ماه می گذشـت. علفهـای هرز به وفور میان شیارهای راه آهن بودند. یک بار وقتـی او

[93] tiger lily سوسن بلند آسیاسی

نزدیک یائسگی بود، نیتا ریچ را دست انداخته بود که روی علفها عشقبازی کنند، - البته نه روی گره ها(برآمده های راه آهن - م)، اما روی علفهای نازک کنارشان- و آنها روی هم پریدند و بطور غیر معمول از هم لذت بردند.

هر روز صبح، اول روی صندلی اش درجاییکه ریچ نبود، می نشست، بدقت فکر می کرد. او در حمام کوچکتر جاییکه وسایل اصلاحش در کنار دیگر داروها برای بیمارهای مختلفش، بود، نبود. البته نه بیماری های مزمنی که او دور بریزد. نه او در اتاق خوابی بود که مرتب کرده و ترک کرده بود نه در حمام بزرگی که او فقط برای گرفتن حمام وان، رفته بود. یا در اشپزخانه ای که سالهای آخر پاتوقش شده بود. البته او در بام نیمه تمام نبود که از پنجره بطرز خنده داری دیده می شد، از جاییکه او در روزهای نخست تظاهر به هشدار بودن می کرده نسبت به اینکه تحت نگاه یک نفر است که از دیدن عشبازی دیگران لذت می برد[۹۴]

یا درمطالعه، بیش از هر جایی بود که غیبتش بیشتر وقتها معلوم می شد. ابتدا او ضروری دانسته بود که بطرف در برود و آن را باز کند و همانجا بایستد، انبوه کاغذها، کامپیوتر فکستنی، پوشه های سر ریز شده، کتابهای وِلو شده ی بازِ رو به پایین وهمینطور در قفسه ها، را برسی

[94] a peeping tom، شخصی که از سکس بویژه نگاه کردن دزدانه به سکس دیگران لذت می برد. (برای این اصطلاح، واژه ی مترادف فارسی نیافتم-م)

کند. حالا فقط با تصویری از این چیزها می توانست کنار بیاید.

یکی از این روزها، می بایست وارد اتاق می شد. این کـار را بگونه ای تجاوز می پنداشت. او ناگزیر به تجاوز به حافظـه ی همسرش بود. این یک امکان بـود کـه او هرگـز در نظـر نگرفته بود. ریچ در نگاه او برجـی از کـارایی(لیاقـت - م) و رقابت بنظر می آمد. نیرومند و حضور روشن که او همیشه باور داشته بود، کاملن بی دلیل، کـه او زنـده نگـه اش مـی داشت. بعد همین در سال بعد، نه یک بـاور احمقانـه بطـور کل بلکه در ذهن هر دو نفرشان یک یقین شده بود.

او اول به زیر زمین می رسید. واقعن یک زیر زمین بـود نـه یک انباری. تخته ها راهی روی کف کثیف باز می کردنـد. و پنجره کوچک بالا، پوشـیده از تـار عنکبـوت بـود. او هرگـز چیزی از همه ی آنچه پایین بود نیـاز نداشـت. جـز قـوطی نیمه پرِ رنگِ ریچ، تخته ها با طولهای مختلف، ابزاری که یا قابل استفاده یا دور انداختنی بودند. از وقتی که ریچ مـرده بود، او یک بار در را بازکرده بود و از پله ها پایین رفته بـود تا ببیند که چراغ روشن نمانده باشد. و شخصا مطمئن شود که جعبه ی فیوزها در آنجا بودند با برچسبهای نوشته شده کنارشان که به او بگویند چه به چه است. وقتی او بالا آمـد، در را طبق معمول به کنار چِفت کرد. ریچ به ایـن عـادت او می خندید، می پرسید چه می توانسته برای این کـار فکـر

کند از دیوارهای سنگی و پنجره های جن مانند تهدیدش کند.

به هر روی، زیرزمین ساده تر بود که آغاز کند، این کار صد بار آسان تر از مطالعه بود.

رختخواب را درست و بهم ریختنهای خودش در آشپزخانه یا اتاق خواب را مرتب کرد اما انگیزه ی اینکه تمام خانه را جارو بزند و تمیز کند، دور می نمود. او بندرت یک گیره ی تاب خورده کاغذ یا یک آهنربای یخچان[۹۵] که ربایش اش را از دست داده بود، دور بریزد، کنار بشقاب، سکه های ایرلندی که ریچ آنها را از مسافرتش چهارده سال پیش آورده بود، می گذاشت. همه چیز بنظر می آمد ویژگی عجیب و غریب داشته باشد.

کارول یا ویرجی، هر روز زنگ می زدند، معمولا خیلی به موقع، وقتی که آنها فکر می کردند که تنهایی او از حد گذشته است. به آنها می گفت که او خوب است. بزودی از رختخوابش در می آید. او به این زمان فقط برای خواندن و فکر کردن نیاز داشت. و خوردن و خوابیدن.

بجز بخشی که در مورد خواندن بود، راست می گفت. او روی صندلی می نشست و کتابها دور و برش بودند بی آنکه یکی را باز کند. او همیشه این جور کتابخوان بود.- که یکی

[95] باریکه ای از آهنربا که که بسته ماندن در یخچال را سبب می شود، گاه شکسته و بیرون می افتد

از دلایلی بود که ریچ گفته بود، او زنی بود که می خواست. او می توانست بنشیند و بخواند و تنهایش بگذارد اما حالا حتی نمی تواند روی یک صفحه تمرکز کند.

او حتی خواننده یک بار خوان هم نبود. که " برادران کارامازوف" " دندانه روی خلال "، " بالهای حلزون "، " جادوی کوهستان " که بخواند و باز هم بخواند. او یکی را برای خواندن بر می داشت، یک صفحه ی بخصوص را می خواند و او را از اینکه کنار بگذار، باز می داشت تا زمانیکه همه چیز ثبت شده باشد. او داستانهای مدرن هم می خواند. همیشه داستان. او از شنیدن کلمه فرار بیزار بود که برای داستان بکار می رفت. او ممکن بود یکبار بحث کرده باشد نه فقط بازیگوشانه بلکه زندگی واقعی بود و آن فرار بود. اما زندگی واقعی مهمتر از آن بود که بحث شود.

حالا بطرز عجیبی همه ی آنها رفته اند نه فقط مرگ ریچ بلکه غرق در بیماری بودنش هم. فکر کرده بود که تغییر موقت بود و جادوی خواندن دوباره ظاهر می شود او از دارو یقینا خلاص شده بود و درمان دشوار و خسته کننده اش هم.

ولی ظاهرا اینطور نبود

بعضی وقتها او می کوشید با کاویدن افکارش چرایی آن را توضیح دهد.

"زیاد در گیر شدم"

"همین که همه می گویند. چه کار کنم؟"
"مشغول تر از آن که توجه کنم"
" به چه؟"
" منظورم فکر کردن است"
"در باره چه؟ "
"مهم نیست "

یک روز صبح، پس از لحظه ای نشستن، تصمیم گرفت که روز خیلی گرمی است، بلند شود و پنکه را روسن کند. یا او می توانست با مسئولیت بیشتر برای زیستگاه، درهای پشت و جلو را باز کند بگذارد هوا جریان یابد.اگر بادی بود که از درون خانه می گذشت.

قفل درِ جلو را اول باز کرد. و حتی پیش از آن کورسویی از نور صبحگاه، خود را بنمایاند حواسش به نواری از تاریکی بود که نور را قطع می کرد.

مرد جوانی پشت در توری که چِفتش زده شده بود، ایستاد. گفت، نمی خواستم شما را بترسانم. دنبال زنگ در یا چیزی مثل آن می گشتم. ضربه ای به در توری زدم اما انگار شما نشنیدید.

او گفت، "ببخشید."

"من برای برسی جعبه ی فیوزها آمده ام اگر ممکن است بگویید کجاست"

او کنار رفت تا مرد جوان را به داخل راه دهد. کمی طول داد تا بیاد آورد.

گفت، "بله، در زیرزمین. برق را روشن می کنم شما ببینید."

او در را پشت سرش بست و خم شد کفشش را در آورد.

گفت، "با کفش اشکالی ندارد. آنطور نیست که روز بارانی است."

"به هر حال عادت هم هست. عادت دارم. می تواند بجای خیسی ی روزِ بارانی، جای پا از گرد و غبار بگذارد."

او به آشپزخانه رفت. نمی توانست بنشیند تا او از خانه برود. درِ زیر زمین را برایش باز کرد همینطور که از پله ها بالا می آمد.

پرسید،" او.کی (خوب است؟) پیدا کردید؟"

" بله"

داشت جلو می رفت تا اورا به سوی درخروجی راهنمایی کند سپس دریافت که هیچ رد پایی پشت سرش نیست. برگشت و او را دید که هنوز در آشپزخانه ایستاده است.

" برای شما پیش نمی آید که چیزی بتوانی تعمیر کنی و بخوری، پیش می آید؟"

تغییری در صدایش بود – یک شکستگی در آن بود، تغییری که او را وا داشت به طنزپرداز تلویزیونی ای فکر کند که ناله ی یک روستایی را در می آورد. در اشپزخانه

زیر نور آسمان دید که او به جوانی ای نبـود کـه فکـر مـی کرد. وقتیکه در را باز می کـرد، در درخـشش نـور صـبح او مردی با تنی استخوانی، صورتی تیره دید. بدن آنگونـه کـه حالا دید، یقینن لاغر بود اما شکسته تر از آن می نمود کـه از جوانی اش گذشته باشد. در خمیده بودنش دیده می شد. صورتش دراز و چرب با چشمانی همیشه آبی بود. یک منظر طنز وار اما سمج نیز می نمود آنچنـان کـه راه خـودش را عموما باز می کند.

او گفت، " ببین من پیش می آید کـه دیـابتی باشـم. نمـی دانم شما هیچ شخص دیابتی را می شناسـید. امـا حقیقـت این است وقتی شما گرسنه تان می شود می روید غذا مـی خورید. در غیر اینصورت تمام سیستم شما عجیب و غریـب می شود من باید پیش از آمدن اینجا خورده باشم امـا مـی گذارم گرسنه ام بشود. اشکالی ندارد اگر بنشینم؟"

او پیش از گفتن داشت روی میز آشپزخانه می نشست.

"قهوه دارید؟"

"من چای دارم. چای گیاهی. اگر خوشت می آید."

"حتمن حتمن"

چای در صافی ریخت و کتری را به برق وصل کرد و یخچال را باز کرد.

گفت، " چیز زیادی نـدارم. چنـدتا تخـم مـرغ دارم. گـاهی نیمرو می کنم و مقداری کچ آپ(سـس گوجـه فرنگـی-م)

رویش می ریزم. دوست دارید؟ کلوچه انگلیسی دارم می توانم برشته اش کنم."

"انگلیسی، ایرلندی، یورکشایری، برایم فرق نمی کند."

چندتا تخم مرغ در تاوه می شکند، زرده را پخش می کند و آن را با یک چنگال آشپزی هم می زند سپس مقداری از کلوچه بر می دارد و در توستر می گذارد. بشقابی از گنجه بر می دارد، مقابل او می گذارد. سپس چاقو و چنگالی هم از کشو در می آورد.

مرد جوان بشقاب را بالا نگه می دارد تا جاییکه به صورتش می رسید و می گوید، بشقاب قشنگی ست. هم اینکه توجه اش به تخم مرغها بود، صدای شکستن بشقاب بر کف آشپزخانه را شنید.

با صدای تازه ای گفت، " آفرین به خودم. یک صدای جیغ جیغو، کاملن زشت. ببین برای چه رفتم و چه کردم(آمدم ابرو را درست کنم، چشم را کور کردم –م).

او گفت " مهم نیست. فکر کن چیزی نشده."

" باید از میان انگشتانم لغزیده باشد."

بشقاب دیگری برداشت و روی پیشخوان گذاشت تا وقتیکه کلوچه را نیم کرد و نیمرو را روی آن با کچ آپ مالید.

ضمنن او خم شده بود تا قطعات شکسته بشقاب چینی را جمع کند. قطعه ای از بشقاب شکسته را بالا گرفت، طوری شکسته بود که لبه تیزی داشت. همینطور که او غذایش را

در بشقاب می گذاشت، مردجوان تیزی اش را به آرامی روی جلوی بازوی لختش کشید طوری که مقداری خون نمایـان شد، اول قطره ای جدا از هم ولی بعد بصورت نواری از خون جاری شد.

گفت، " مهم نیست، یک جُک است. می دانم چطـور بـرای جُک از این کارها بکنم. اگر جدی بودم نیازی نبود که کـچ آپ می داشتیم. اه ؟

هنوز قطعاتی شکسته کف اتاق بود که او جمع نکـرده بـود. برگشت رفت. فکر می کرد جارویی که در اتاق انباری بـود، برای جمع کردن آنها بیاورد. مردجوان بـازویش را در یـک چشم به هم زدن گرفت.

گفت، تو اینجا بنشین. همینجا بنشین تا وقتی که دارم می خورم. بازوی خونی اش را بلند کرد تـا دوبـاره بـه او نـشان دهد سپس ساندویچی از کلوچه و نیمرو و کـچ آپ درسـت کرد و با چند دندان زدن تمامـا خـورد. بـا دهـان بـاز آن را جوید. کتری داشت می جوشید.

گفت، "چای کیسه در فنجان؟"

" بله. در واقع چای فله است."

"حرکـت نکـن. نمـی خـواهم کنـار آن کتـری بـروی. مـی خواهم؟"

آب داغ را از صافی به داخل فنجان ریخت.

" مثل علف می ماند. همین است که داری؟"

" متاسفم. بله"

" نمی خواهد همینطور متاسفم متاسفم بگویی. اگر چیـزی ست که داری، همان است که داری هرگز فکر نمی کـردی که من می آیم جعبه فیوز را درست کنم. فکر می کردی؟"

" نیتا گفت، خوب بله. فکر می کردم"

" حالا فکر نمی کنی. ترسیدی؟"

نیتا آن را بعنوان یک سرزنش تلقی نکرد امـا یـک پرسـش جدی دانست.

" نمی دانم . من بیش از اینکه ترسیده باشـم، وحـشت زده هستم."

" یک چیز. و آن این است که نیاز نیست بترسی. من نمـی خواهم به تو تجاوز کنم."

" من چنان فکری نکردم."

گفت، " هرگز نمی توانی آنقدرمطمئن باشی. "

جرعه ای از چای را می نوشد و صورتش را تغییر می دهد.

" فقط به این خاطر که یک زن پیر هستی" بـا همـه چیـز هیمنطوری. بچه ها یا سگها و گربه ها یا زنان پیـر. مـردان پیر. داد و بیداد نمی کنند. خوب، من هستم. من به گرفتن ان علاقه ای به هر حال ندارم. اما بطور معمول و بـا برخـی زنان زیبا دوست دارم و چیزی که به من خوش می نشیندو. پس با اطمینان راحت باش."

نیتا گفت، "متشکرم که به من می گویی."

او شانه بالا انداخت اما بنظر مـی رسـید از خـودش راضـی باشد.

"آن ماشین توست که جلوی خانه است؟"

"ماشین شوهر من است"

"شوهر؟ کجاست؟"

" مُرده. من رانندگی نمی کنم. می خواستم بفروشمش امـا هنوز نفروختم."

"چه احمقانه. چه حماقتی کرد آن را به او گفت."

" ۲۰۰۴؟ "

" بله فکر می کنم اینطور باشد."

" برای یک لحظه فکر کردم کـه بـا چیزهـای مثـل شـوهر داشتن می خواهی به من کلک بزنی. اگـر چـه کلـک نمـی گرفت. می توانم آن را بو بکـشم اگـر زنـی تنهـا باشـد. در فاصله ی یک دقیقه می فهمم وقتی وارد خانـه مـی شـوم. همان دقیقه که در را باز می کند. حس ششم. پس دور می شود. او کی (درسته). آخـرین بـار کـه راننـدگی کـرد مـی دانی؟"

" هفدهم جون، روزیکه مرد."

" بنزین دارد؟"

" فکر می کنم داشته باشد."

" خوب است اگر قبلا پر کرده باشد. کلیدها را داری؟"

"با خودم ندارم ولی می دانم کجاست."

او صندلی اش را عقب می کشد، خوب. یکی از چینی ها را داغ می کند. بلند شد. سرش را مثل بعضی بچه های شگفتزده تکان داد، دوباره نشست.

"پاک هستم. چنددقیقه نشست. فکرکردم بهتر است وقتی می خورم بنشینم. داشتم تازه از خود در می آوردم که دیابتی هستم."

در صندلی اش جابجا شد و مرد جوان پرید.

" همانجایی که هستی می مانی. آنقدر پاک نیستم که نتوانم به چنگ بگیرم. طوری است که همه ی شب راه رفتم."

"داشتم می رفتم کلید ها را بیاورم."

" صبر می کنی تا من بگویم. از خط راه آهن آمدم. هیچوقت یک قطار ندیدم. تمام راه تا اینجا پیاده آمدم و هر گز قطار ندیدم."

" بندرت یک قطار می آید."

" آره. خوب. رفتم داخل یک خندق اطراف آنها کره خرهای شهر. بعد روشنای روز آمد و من هنور خوب بودم. بجز جاییکه جاده قطع می شود و از آنجا دویدم. سپس به اینطرف نگاه کردم و خانه را دیدم و ماشین را، و بخودم گفتم. خودش است. می توانم ماشین کهنه مردم را بردارم اما کمی عقل دارم."

می دانست که او می خواست بپرسد چه کار کرده بود. مطمئن بود که برایش هرچه کمتر بداند بهتر است.
بعد برای نخستین بار از وقتی که او وارد خانه شده بود، به سرطانش فکر کرد که چقدر آزاد است که او را از خطر دور کند.
" به چه لبخند می زنی؟"
" نمی دانم. داشتم لبخند می زدم؟"
" فکر می کنم تو مثل اینکه به داستانها داشتی گوش می دادی. می خواهی یک داستان برایت بگویم؟"
" ترجیح می دهم بروی."
" می روم. اول من داستانی برایت خواهم گفت."
دستش را در جیب پشت گذاشت. " اینجاست. می خواهی یک عکس ببینی؟"
عکس سه نفربود. که در اتاق نشیمن با پشت زمینه از کف پوش گرفته شده بود. یک پیرمرد، - نه واقعا پیر ؛ شاید در شصت سالگی اش – و یک زن در حدود همان سن روی کاناپه ای نشسته بودند. زنِ بسیار جوانی روی صندلی چرخدار نشسته بود به یک سر کاناپه، کمی جلوی آن کشیده شده بود. پیرمرد سنگین با موی خاکستری و چشمانی نازک و دهانی تقریبا باز بود، بنظر می آمد آسم(تنگی نفس-م) داشته باشد. اما تا جاییکه می توانست داشت می خندید. زن پیر خیلی کوچکتر بود با موی قهوه

ای ی رنگ شده و رُژ لب. او یـک بلـوز کـه طاووسـی مـی گویند، بتن داشت با لبه کوچکی در قسمت مـچ و گـردن. مصممانه لبخند می زد حتی دیوانه وار، لبانش روی دنـدان شاید بدِ او کشیده می شد.

ولی آن زن جوان بود که عکس را انحصار خودش می کـرد. مجزا و هیولایی در یک پیراهن یکسره روشن، موهای تیـره اش به بالا کشیده شده و کـاکلی روی پیـشانی اش، چانـه بطرف گردنش افتاده، و علیرغم همه ی آن تحدب گوشـت، تاثیری از یک رضایت و حیله گری بود.

"او مادر من است و آن یکـی پـدرم. و آن هـم خـواهر مـن است. مادلین[۹۶]، با صندلی چرخدار. مسخره بدنیا آمد. هـیچ دکتر یا هر کس دیگری نتوانست برایش کاری بکند. و مثل یک خوک می خورد. خون بدی بین او و من تا جاییکه بیاد دارم، بود. پنج سال بزرگتر از من بود. و فقط بـرای عـذاب من بوجود آمد. هر چیزی به دستش می رسید بطرفم پرت می کرد، مرا بزمین می زد و سعی می کرد با صندلی لعنتی اش روی من برود. برای زبان فرانسوی ام ببخش."

" باید برایت سخت بوده باشد. و برای هر پدر و مادری."

" اوه. آنها فقط بر می گرداندند و او را می گرفتند. بـه ایـن کلیسا رفتند. ببین و این هم کشیش به آنها گفت کـه ایـن یک هدیه از سوی خداست. آنها او را با خودشان بـه کلیـسا

---

[96] Madelaine

می بردند و لعنتی مثـل یـک گربـه لعنتـی حیـاط پـشتی کلیسا زوزه می کشید و آنها می گفتند او تـلاش مـی کنـد موسیقی بسازد(آهنگ بزند-م). آه خدای لعنتـی رحمـتش کند. دوباره ببخش مرا.

برای همین زیاد خانه نمی ماندم. می دانی. رفتم و زنـدگی خودم را دنبال کردم. مهم نیست. می گویم، با این آشـغالها مشغول نمی شوم. زندگی خـودم را دارم. کـار گـرفتم. مـن تقریبا همیشه کار دارم. هرگـز یـک شـاهی از پیـر مـردم (منظور پدر پیرش است-م) نخواستم. بلند می شوم و سقفی را در حرارت ۹۰ درجه فارنهایت می شکافم یـا کـف گنـد رستوران را تمیز مـی کـنم یـا بـه مکانیـک در یـک گـاراژ موشهای فاسد می روم. این کار را مـی کـردم امـا همیـشه برای جمع کردن کثافتشان نبودم برای همین زیاد طول می کشید. آن کثافتی که مردم به کسانی چون من می دهند. و نمی توانستم بگیرم. به یک خانه آراسته مـی روم. پـدرم تـا وقتی که مریض شود کار کـرد- او روی اتوبوسـها کـار مـی کرد. من آورده نشدم که کثافتها را جمع کنم. خـوب. ایـن است. مهم نیست. چیزی که پدرومادرم به من گفتند." خانه مال تو هست. خانه ای که همه چیزش پرداخت شـده و در شرایط خوبی ست و مال تو ست. این چیزی ست که به من گفتند. " ما می دانیم تو زندگی سختی داشته بودی وقتـی که جوان بودی و اگر چنان زندگی سختی نداشته بودی می

توانستی تحصیل کنی پس ما می خواهیم جبران کنیم چطور می توانیم. بعد نه چندان دور، پدرم را روی خط تلفن داشتم و می گوید، البته، می فهمی معامله را. پی من هستند. می گوید؛چه معامله ای؟ ، این فقط یک معامله است اگر زیر کاغذها امضا کنی که تو از خواهرت نگهداری می کنی تا وقتی که زنده است. این فقط خانه ی توست همانطور که خانه او هم هست. او می گوید.

خدای من. هرگز چنان چیزی قبلا نشنیدم. هرگز نشنیدم که چنان چیزی یک معامله است همیشه فکر می کردم یک معامله این بود که وقتی مردند او به یک خانه ای می رود و آن خانه مال من نمی شود.

از این رو به پیرمردم گفتم آن راهی نیست که من از آن فهمیدم و او گفت این همه ی چیزیست که برای امضا کردن تو تنظیم شده است. و اگر نمی خواهی امضا کنی، مجبور به اینکار نخواهی بود اگر امضا کنی، خاله ی تو رنی[97] این طرفها خواهد بود تا مواظب تو باشد . پس ما وقتی رفتیم تو می مانی و همین معامله ای که تنظیم کردیم. " آره خاله رنی . او خواهر کوچک مادرم است و او یکی از سرآمد حرامزاده هاست. به هر حال او می گوید خاله رنی ی تو، مواظب تو خواهد بود و ناگهان من تغییر کردم. گفتم خوب، فکر می کنم که این کاریست که باید

---

[97] Aunt Rennie

بشود و فکر می کنم عادلانه هم است. خوب خوب. (او. کی. او. کی.) درست شد اگر بیایم آنجا ویکشنبه شام با شما باشم؟
گفت؛ حتمن. خوشحال می شویم همین حالا بیایی نگاهی به آن بیاندازی. تو همیشه زود آرام می گیری.
گفت، در سن تو مجبوری بعضی حس ها را داشته باشی. بخودم گفتم مسخره است بگویی.
با این حساب من رفتم و مادر مرغ پخته بود. بوی خوشی بود وقتی وارد خانه شدم. بعد بوی مادلین را حس گرفتم. دقیقا همان بوی بد قدیمی اش. نمی دانم چه است اما حتی مادرم هر روز خودش را می شورد وقتی که او آنجاست. اما من خوشرویی کردم. گفتم، یک فرصت است. خوب است یک عکس بگیرم. به آنها گفتم من این دوربین خیلی جالب را داشتم که تازه درست شده و می توانند دقیقا بعد از عکس گرفتن، عکس شان را ببینند. می توانی خودت را ببینی. چه فکر می کنی در موردش؟ و همه آنها را خواستم در اتاقِ جلو، درست جایی که نشانت دادم، بنشینند . مادر، او می گوید عجله کن. بایدبه آشپزخانه برگردم. می گویم بی وقت گرفتن انجامش بده. و عکس شان را می گیرم و او می گوید، عجب و حالا، بگذار ببینم چطور بنظر می رسم. و می گویم، صبر کن صبر داشته باش. یک دقیقه طول می کشد. و در حالیکه منتظر بودند ببینند چطور در عکس

افتادند، من اسلحه قشنگم را در آوردم و بوم، انفجار انبار. به کارشان شلیک کردم.

سپس عکس دیگری گرفتم و به آشپزخانه رفتم و مقداری از مرغ را خوردم و دیگر به آنها نگاه نکردم. دوست داشتم که خاله رنی آنجا باشد. مادرم گفت او چندتا کار کلیسایی داشت. به او هم باید شلیک می کردم به همین آسانی.

حالا اینجا را ببین. قبل و بعد.

سر مرد به کناری و زن به طرف عقب افتاده بود. چهره شان منفجر شده به اطراف افتاده بود. خواهر به جلو افتاده بود طوری که صورتی نبود که دیده شود فقط زانوهای باریک شده ی گل مانند او و موی تیره با آرایش قدیمی و پرزحمتش دیده می شد.

می توانستم یک هفته آنجا بنشینم و حس خوب داشته باشم. خودم را راحت حس می کردم. اما آنقدر نماندم که تاریکی تمام شود. مطمئن شدم همه چیز را تمیز کردم و مرغ را تمام کردم و می دانستم که بهتر است بروم. برای خاله رنی آماده بودم که وارد خانه شود اما از آن حال در آمده بودم. کاری کرده بودم که باید تمام می کردم می دانستم که باید او را هم تمام کنم. فقط دیگر آنطور حس نمی کردم. یک چیز، معده ام چنان پر بود، مرغ بزرگی بود و همه اش را خوردم بجای اینکه بسته بندی کنم با خودم ببرم. چون می ترسیدم. سگ ها بو می کشند و سر و صدا

می کنند وقتیکه به عقب رفتم طوری که ژست انجـامش را گرفتم. فکرکردم که مرغ همراهم باشد یک هفته برایم بس می شد. هنوز بنظر می آید که چقـدر گرسـنه بـودم وقتـی پیش تو آمدم.

"اطراف آشپزخانه چرخی زد. فکر نمـی کـنم چیـزی بـرای نوشیدن داشته باشی، داری؟ آن چایی وحشتناک بود."

گفت، "ممکن است مقداری شرراب باشد. نمـی دانـم. مـن دیگر مشروب نمی خورم"

"تووووووووو؟"

"نه. مشروب فقط با من کنار نمی آید."

بلند می شود. البته متوجه می شود که پاهایش می لرزد.

گفت، "خط تلفن را ترتیب دادم پیش از اینکه اینجا بیـایم. فقط فکر کردم که تو باید می دانستی."

اگر مشروب بخورد آیا بی خیال می شود و سخت نمی گیرد یا مصمم تر و وحشتی تر مـی شـود؟ چطـور مـی توانـست بگوید؟ شراب را بی آنکه مجبور باشـد از آشـپزخانه بیـرون برود پیدا کرد. او و ریچ عادت داشتند هر روز شراب قرمز به مقدار معقولی بخورند چون بنظر می آمـد کـه بـرای قلـب مفید باشد. در هراس و پریشانی اش، قادر نبود فکر کند چه نامیده می شد.

چون ترسیده بود. یقینا. سرطان او بنظر نمـی آمـد کـه در شرایطی که بود،کمکی کند. به هیچ وجه. حقیقتی که او در

فاصله ی یک سال می میرد این حقیقت را از نظر دور نمی کرد که ممکن است همین الان بمیرد.
گفت؛ " هی، چیز خوبی ست. بدون در بازکن. در بطری باز کن نداری؟"
بطرف کشویی رفت اما او پرید و او را کنار زد نه چنان شدید.
"اووووه. پیدا کردم. از این کشو فاصله بگیر. آه خدای من. خیلی چیزهای خوب اینجاست."
چاقو را روی صندلی اش گذاشت جاییکه او هرگز نمی توانست آن را بردارد. و از در بطری بازکن استفاده کرد. او از دیدن این، جا نماند، ببیند که چه وسیله نابکاری می توانست در دستان او باشد. اما کمترین امکانی وجود نداشت که هرگز بتواند خودش از آن استفاده کند.
گفت، "من فقط می خواهم لیوانها را بردارم." او گفت " نه" " لیوان نه. هیچ پلاستیکی داری؟"
"نه"
"فنجان چه، من ترا می توانم ببینم."
دو تالیوان گذاشت پایین گفت "فقط یک کم برای من."
"و برای من." کاسبکارانه گفت. "باید رانندگی کنم." اما او فنجانش را پر کرد." نمی خواهم هیچ پلیسی گیر بدهد.".
سر گرداند ببنید من چطورم.
نیتا گفت، "فری رادیکال (" رادیکارهای آزاد")"

"این دیگر چه می تواند معنی دهد؟"

"چیزی درباره شراب قرمز است. ممکن است یا خرابشان کند، چون گویچه بد هستند یا می سازند از آنها چون خوب هستند- نمی توانم بخاطر بیاروم."

جرعه ای از شراب را می نوشد و آن باعث نمی شود که احساس مریضی کند چیزی که انتظار داشته بود. او نوشید. هنوز ایستاده است. نیتا گفت، "حواست به آن چاقوها باشد وقتی می نشینی."

" شروع نکن با من بچه بازی در بیاوری."

چاقوها را جمع کرد و در کشو ها گذاشت و نشست.

"قکرمی کنی احمقم؟ فکر می کنی عصبانی هستم؟"

نیتا از این فرصت خوب استفاده کرد. گفت، "من فقط فکر می کنم تو هرگز چنین کاری تا کنون نکرده ای."

"برای اینکه نکرده ام. تو فکر می کنی من قاتلم؟ آره، من آنها را می کشم اما من قاتل نیستم."

نیتا گفت، " یک فرقی وجود دارد."

"مطمئن باش وجود دارد."

" می دانم مثل چه است. می دانم چطور است که از شر یکی خلاص بشوی کسی که به تو زخم می زند."

" آره؟"

" من همان کار را کرده ام که تو کردی."

صندلی اش را به عقب کشید اما بلند نشد، "تو"و هرگز نکردی."
نیتا گفت، "باور نکن اگر نمی خواهی ولی من انجام دادم."
"گم شو. تو کردی. چطور تو کردی. و بعد؟"
"زندان"
"در باره چه داری حرف می زنی؟ تو آنها را به نوشیدن آن جور چایی های لعنی وا داشتی یا چه؟"
"آنها نبودند. یک زن بود. چیزی با چای خطرناک نیست. این چای عمرت را طولانی تر می کند."
" نمی خواهم که طولاتی تر کند اگر نوشیدن چیزهایی مثل این آشغال است. آنها به هر حال می توانند یک سمی در بدن پیدا کنند وقتی مردند. "
"مطمئن نیستم حقیقت دارد که آنها سمهای گیاهی هستند به هرحال، هیچ کس فکر نمی کرده است که ببیند."
نیتا یکی از آن دخترانی بود که تب رماتیستی داشت وقتی بچه بود و مدت زیادی گرفتارش بود نمی توانست ورزش کند یا هر چیز زیادی همیشه باید می نشست و استراحت می کرد. حالت نزع او تعجب نداشت.
"به تو چه کرده بود؟"

"او دختـری بـود کـه شـوهرم عاشـقش بـود. شـوهرم مـی خواست مرا ترک کند و با او ازدواج کنـد. شـوهرم بـه مـن گفت.

من هر کاری برایش می کردم. او و من برای همین خانه بـا هم کار می کردیم. او همه چیزی بود کـه مـن داشـتم. مـا هیچ بچه ای نداشتیم. چون او بچه نمی خواست. نجاری یاد گرفتم و می ترسیدم روی نردبان بروم اما آن کار را کردم. او همه زندگی من بود. وبرای این ناله ی بی مصرف که کارمند اداره ثبت بود، داشت مرا بیرون می کرد.

هر چیزی که ما با هم کار می کردیم داشت به او می رسید. عادلانه بود؟"

"یک نفر چطور مسموم می شود؟"

" مجبور نبودم آن را بگیرم. درست در باغ پشت خانه بـود. اینجا. سالها پیش دسته ای ریواس بود. سم کامل به اندازه کافی در رگه های برگ ریواس وجود دارد. نه در سـاقه هـا. ساقه ها چیزهایی هستند که ما می خوریم. آنها خوبند امـا رگه های نازک قرمز در برگهای بزرگ ریـواس هـستند کـه سمی اند. در باره این می دانستم. ولی نمی دانـستم چقـدر طول می کشد که موثر باشـد. از ایـن رو کـاری کـه کـردم بیشتر طبیعت این کار بـود. چیزهـای مختلفـی بـرای مـن خوش شانسی من بودند. اول، شوهرم برای یک سیمپوزیوم در مینئا پولیس رفته بود. او باید آن دختر را با خـود بـرده

باشد البته. اما تعطیلات تابستانی بـود و او بایـد اداره را بـاز نگه می داشت. چیز دیگر این که او هر چند نمـی توانـست تنها باشد. باید شخص دیگری نیز همـراهش مـی بـود. و او ممکن بود به من شک کند. من بایدفرض می کـردم کـه او نمی داند که من می دانم(از رابطه اش با شوهر نیتـا خبـر دارد-م). او برای شام به خانه مـن آمـده بـود. مـا دوسـتانه بودیم. من باید روی شوهرم که آدمی بود که همـه چیـز را در می آورد، کسی که به من می گفت که ببینم چطور می گیرمش ولی هنوز به او نگفته بود که مـن چگونـه برخـورد می کنم. پس تو می گویی چرا از آن خلاص بشوی؟ شوهرم ممکن بود هنوز کرده باشد که با مـن بمانـد؟ نـه. و او یـک جوری آن زن را نگه می داشت. و حتی اگر او چنـین نمـی کرد، زندگی ما از بودن ان زن مسموم می شد. او زندگی ام را مسموم می کرد. پس من باید مسمومش می کردم.

دوتا کیک درست کردم. یکی در آن سم بود و دیگری نه. با ماشین به دانشگاه رفتم و دو فنجان قهوه گرفتم و بـه اتـاق کارش رفتم. هیچ کس نبود بجز او. گفتم باید به شـهر مـی آمدم و داشتم از آنجا رد می شدم این دو تا کیک خوشمزه را که شوهرم همیشه در موردش حرف می زد، دیدم. از این رو رفتم داخل و دوتا کیک و دو فنجان قهوه خریدم. داشتم به او فکر می کردم که تنهاست وقتـی بقیـه بـه تعطـیلات رفته اند و من هم تنها، شوهرم به مینئا پولیس رفته اسـت.

او مهربان و سپاسگزار بود. او گفت که اداره برایش خیلی کسل کننده بود. و کافه تریا بسته بود پس او برای قهوه باید به ساختمان علوم می رفت و آنها اسید هیدروکلریک در آن می ریختند. ها-ها. از این رو ما مهمانی کوچک خودمان را داشتیم..

مردجوان گفت، "من از ریواس متنفرم. روی من اثر نمی توانسته است داشته باشد."

من با او کردم. باید از یک فرصت استفاده می کردم که سریع تاثیر می کند پیش از اینکه او بفهمد چه چیزی ناجور است و معده اش را شستشو می دادند. اما نه آنقدر سریع که او با من بود. من می بایست از ماجرا خارج می شدم و همین کار را کردم. در ساختمان کسی نبود و تا جاییکه من می دانم در این روز هیچ کس مرا ندید که وارد یا خارج شدم البته. راه پشتی را می دانستم."

"تو فکر می کنی که باهوشی. بی مالیات در رفتی."

"اما تو هم درفته ای."

"کاری که من کردم مثل کارتو اب زیرکایی نبود."

"برای تو ضروری بود"

"معلوم است که بود."

"کار من ضروری بود. من ازدواجم را حفظ کردم. به هر حال او می دید که آن زن برایش خوب نبود. آن زن از شوهرم خسته می شد تقریبا مطئنم. او از این جور زنها بود.

هیچ چیز نبود بجز بار سنگین برایش. شوهرم این را دید. او گفت، "چیزی در آن تخم مرغها نریخته باشی. ریختی. پشیمان خواهی بود."
"البته که نریختم. کاری نیست که همینطور بگردی و بطور معمول انجام دهی. من واقعا چیزی در باره سم نمی دانم. آن هم اتفاقی بود که من آن آندازه اندک اطلاعات داشتم."
بطور ناگهانی بلند شد که روی صندلی اش زد. نیتا متوجه شد که شراب زیادی در بطری نمانده بود.
"کلیدهای ماشین را می خواهم."
نیتا یک لحظه فکرش را هم نمی توانست بکند
"کلیدهای ماشین. کجا گذاشتی؟"
می توانست اتفاق بیافتد. به محض اینکه او کلیدها را به او داد، اتفاق افتاد. آیا باید به او می گفت که از سرطان می میرد؟ چه احمقانه. به هیچ وجه کمکی نمی کرد. مرگ در آینده او را از گفتن در امروز باز نمی دارد.
نیتا گفت، "کسی نمی داند چیزی که من به تو گفته ام. تو تنها کسی هستی که به او گفته ام. هیچ کاری نمی تواند بکند.(فایده ای ندارد-م) همه امتیازی که به او ارائه کرده بود، احتمالا درست بیش از درکش بود.
مرد جوان گفت، "هیچ کس هنوز نمی داند." و نیتا فکر کرد. خدارا شکر. الان در مسیر خوبی ست(او از خر شیطان پیاده شده است.-م) او درک می کند. او درک می کند؟

شاید، خدارا شکر.

"کلیدها روی قوری آبی ست."

"کجا؟ کجا قوری ابی لعنتی؟"

"آخر پیشخوان – دسته اش شکسته است. برای همین ما از آن برای چیزی در داخلش گذاشتن استفاده می کنیم."

"خفه شو، خفه شو یا ترا برای خیر خفه می کنم." می کوشید دستش را داخل فوری کند. اما نمی رفت." لعنتی، لعنتی، لعنتی! داد زد. و قوری را برگرداند و روی پیشخوان کوبید. نه تنها کلیدهای ماشین و کلید خانه و سکه های مختلف و سکه های کانادایی لاستیک روی کف ولو شد بلکه قطعات قوری آبی به چوب برخورد.

با سستی گفت، "ان که نوار قرمز دارد."

لحظه ای چیزهایی را به اطراف انداخت پیش از اینکه کلیدها درست را بردارد.

گفت، "حالا در مورد ماشین چه می خواهی بگویی؟ به غریبه فروختی. درست است؟"

اهمیت آن یک لحظه به ذهنش نیامد. وقتی آمد، اتاق لرزید. می خواهی بگویی متشکرم. نیتا گفت ولی دهانش چنان خشک بود که مطمئن نبود صدایی از آن در می آید.

باید داشته باشد. چون برای او گفت، هنوز از من تشکر نکن. حافظه ی خوبی دارم. یک حافظه خیلی خوب. تو کاری کردی آن غریبه بنظرت هیچ باشد. نمی خواهی که به

قبرستان بروند برای مرده ها گـور بکننـد. بیـاد فقـط بیـاد داشته باش، یک کلام از شما به من و یک کلام از مـن بـه شماخواهد بود(حرف حرف می آورد- م)

به پایین نگاه می کرد. نه زل بزند یا کلامی بگوید. فقط بـه آن بهم ریختگی کف اتاق نگاه می کرد.

رفت. در بسته شد. هنوز حرکتی نکرد. او می خواست در را قفل کند اما نتوانست حرکتی بکنـد. صـدای روشـن شـدن موتور ماشین را شنید. بعد خفه شد. حالا چـه؟ او خیلـی متلاطم بود. هرچیزی را غلط انجام می داد. دوباره اسـتارت زدن، استارت زدن، برمی گردد. لاستیکها در ماسه، او لرزان بطرف تلفن رفت و دریافت که او حقیقت را گفتـه بـود کـه تلفن را قطع کرده است.

بعلاوه بیشتر جعبه کتابهایشان بود. این یکی کتابهای کهنه رابیشتر نگه می داشت. کتابهایی که او سالها باز نکرده بـود. کتابهایی که در آن جا بود، غرور یـک بـرج، آلبـرت اسـپیر، کتابهای ریچ.

یک جشن میوه ها و سبزی هـای آشـنا، ظرفهـای دوسـت داشتنی و ظریف، و سورپریزهای تازه، جمع شده، آزمـایش شده، توسط بت آندرهیل[۹۸] بوجود آمد.

یک بار که ریچ اشپزخانه را تمام کرده بود، نیتا برای لحظـه ای اشتباه کرده بود و می خواست مثـل بِـت اشـپزی کنـد.

[98] Bett Underhill

البته نه برای یک لحظه ی چنـان کوتـاه، چـون خاموشـش کرده بود برای اینکه ریـچ نخواسـته بـود آن سـر و صـداها یادش بیافتد و نیتا هم آنقدر شکیبایی نداشـت کـه آنهمـه کارهای خرد کردن و آهسته جوشیدن را تحمـل کنـد. امـا چند چیز یاد گرفته بود که برایش سـورپریز بـود. مثـل آن جنبه های سمی کاملا آشنا و گیاهان بی خطر. او باید بـه بت می نوشت.

بتِ عزیزم، ریچ مرده است و مـن زنـدگی ام را بـا مثـل تـو شدن، نجات داده ام.

ولی بِت، چه اهمیت می دهـد کـه زنـدگی او نجـات یافتـه است؟ فقط یک نفر است که به گفتنِ به او می ارزد.

ریچ. ریچ. حالا او می دانست که دلـش بـرایش تنـگ شـده است. مثل اینکه هوا را ازآسمان مکیده باشند.

بخودش گفت که توانست به ده برود. یک پاسگاه پلـیس در پشت اداره شهرستان (چیزی مثل شهرداری - م) بود.

باید یک تلفن می یافت.

اما او چنان لرزان بـود کـه عمیقـا خـسته بـود طـوری کـه بسختی می توانست یک قدم بردارد. او باید اسـتراحت مـی کرد.

آخر هفته بود که ضربه ای بـه در هنـوز قفـل نـشده اسـت خورد. یک پلیس بود نه یکی از پلیسهای ده، بلکـه یکـی از

پلیسهای راه ایالتی بود. پرسید آیا او می دانست ماشینش کجاست.
او به ماسه هایی که ماشین در آن جا پارک شده بود نگاه کرد.
گفت، "ماشین نیست. آنجا بود
نمی دانستی که دزدیده شده است؟ چه وقت بود که آخرین بار چشمت به آن افتاد یا آن را دیدی؟"
"باید دیشب بوده باشد."
"کلید در ماشین جا مانده بود؟"
"فکر می کنم که اینطور باید بوده باشد."
"باید بگویم که در شرایط حادثه بدی بود. تصادفی که ماشین درست این کنارِ والتنستاین[۹۹]. راننده آن را در آب گذرِ سرپوشیده انداخته بود. و همه اش این نیست. او می خواست سومین قتلش را انجام دهد. این آخرین چیزی ست که شنیدیم."
"بلایی سرش آمد؟"
"در جا مرد. حقش بود."
یک سخنرانی مهربانانه در پی اش بود. ماندن کلید در ماشین، زندگی کردن زن به تنهایی. این روزها هیچوقت نمی دانی چه پیش می آید. هرگز نمی دانی.
تمام

---

[99] Wallenstein

Free Radicals

By Alice Munro, February 11. 2008

At first, people kept phoning, to make sure that Nita was not too depressed, not too lonely, not eating too little or drinking too much. (She had been such a diligent wine drinker that many forgot that she was now forbidden to drink at all.) She held them off, without sounding nobly grief-stricken or unnaturally cheerful or absent-minded or confused. She said that she didn't need groceries; she was working through what she had on hand. She had enough of her prescription pills and enough stamps for her thank-you notes.

Her closer friends probably suspected the truth—that she was not bothering to eat much and that she threw out any sympathy note she happened to get. She had not even informed the people who lived at a distance, to elicit such notes. Not Rich's ex-wife in Arizona or his semi-estranged brother in Nova Scotia, though those two might have understood, perhaps better than the people near at hand, why she had proceeded with the non-funeral as she had done.

Rich had told her that he was going to the village, to the hardware store. It was around ten o'clock in the morning, and he had just started to paint the railing of the deck. That is, he'd been scraping it to prepare for the painting, and the old scraper had come apart in his hand.

She hadn't had time to wonder about his being late. He'd died bent over the sidewalk sign that stood in front of the hardware store offering a discount on lawnmowers. He hadn't even managed to get into the store. He'd been eighty-one years old and in fine health, aside from some deafness in his right ear. His doctor had checked him over only the week before. Nita was to learn that the recent checkup, the clean bill of health, cropped up in a surprising number of the sudden-death stories that she was now presented with. "You'd almost think that such visits ought to be avoided," she'd said.

She should have spoken like this only to her close and fellow bad-mouthing friends, Virgie and Carol, women around her own age, which was sixty-two.

Her younger friends found this sort of talk unseemly and evasive. At first, they had crowded in on Nita. They had not actually spoken of the grieving process, but she had been afraid that at any moment they might start.

As soon as she got on with the arrangements, of course, all but the tried and true had fallen away. The cheapest box, into the ground immediately, no ceremony of any kind. The undertaker had suggested that this might be against the law, but she and Rich had had their facts straight. They'd got their information almost a year before, when the diagnosis of her cancer became final.

"How was I to know he'd steal my thunder?" she'd said.

People had not expected a traditional service, but they had looked forward to some kind of contemporary affair. Celebrating the life. Playing his favorite music, holding hands together, telling stories that praised Rich while touching humorously on his quirks and forgivable faults.

The sort of thing that Rich had said made him puke.

So it was dealt with privately, and soon the stir, the widespread warmth that had surrounded Nita melted away, though some people, she supposed, were likely still saying that they were concerned about her. Virgie and Carol didn't say that. They said only that she was a selfish bloody bitch if she was thinking of conking out now, any sooner than was necessary. They would come around, they said, and revive her with Grey Goose.

She assured them that she wasn't, though she could see a certain logic to the idea.

Thanks to the radiation last spring, her cancer was at present in remission—whatever that actually meant. It did not mean gone. Not for good, anyway. Her liver was the main theatre of operations and as long as she stuck to nibbles it did not complain. It would only have depressed her friends to remind them that she couldn't have wine, let alone vodka.

Rich died in June. Now here it is midsummer. She gets out of bed early and washes herself and dresses in anything that comes to hand. But she does dress and wash, and she brushes her teeth and combs her hair, which has grown back decently, gray around her face and dark at the back, the way it was before. She puts on lipstick and pencils her eyebrows, which are now very scanty, and out of her lifelong respect for a narrow waist and moderate hips she checks on the achievements she has made in that direction, though she knows that the proper word for all parts of her now might be "scrawny."

She sits in her usual ample armchair, with piles of books and unopened magazines around her. She sips cautiously from the mug of weak herbal tea that is now her substitute for coffee. At one time, she thought that she could not live without coffee, but it turned out that it was really just the large warm mug she wanted in her hands, that was the aid to thought or whatever it was she practiced through the procession of hours, or of days.

This was Rich's house. He'd bought it when he was with his first wife, Bett. It had been intended as a weekend place, closed up in the winter. Two tiny bedrooms, a lean-to kitchen, half a mile from the village. But soon Rich had begun working on it, learning carpentry, building a wing for two new bedrooms and a bathroom and another wing for his study, turning the original house into an open-plan living room, dining room, kitchen. Bett had become interested; she'd claimed in the beginning not to understand why he'd bought such a dump, but practical improvements always engaged her, and she bought matching carpenter's aprons. She'd needed something to become involved in, having finished and published the cookbook that had occupied her for several years. They'd had no children.

And at the same time that Bett had been busy telling people that she'd found her role in life as a carpenter's helper, and that it had brought her and Rich much closer, Rich had been falling in love with Nita. She'd worked in the registrar's office of the university where he taught medieval literature. The first time they'd made love was

amid the shavings and sawn wood of what was to become the house's central room with its arched ceiling, on a weekend when Bett had stayed in the city. Nita had left her sunglasses behind—not on purpose, though Bett, who never forgot anything, could not believe that. The usual ruckus followed, trite and painful, and ended with Bett going off to California, then Arizona, Nita quitting her job at the suggestion of the registrar, and Rich missing out on becoming dean of arts. He took early retirement, sold the city house. Nita did not inherit the smaller carpenter's apron, but she read her books cheerfully in the midst of construction and disorder, made
rudimentary dinners on a hot plate, and went for long exploratory walks, coming back with ragged bouquets of tiger lilies and wild carrot, which she stuffed into empty paint cans. Later, when she and Rich had settled down, she felt somewhat embarrassed to think how readily she had played the younger woman, the happy home-wrecker, the lissome, laughing, tripping ingénue. She was really a rather serious, physically awkward, self-conscious woman, who could recite not just the kings but the queens of England, and knew the Thirty Years' War backward, but was shy about dancing in front of people and would never learn, as Bett had, to get up on a stepladder.

The house had a row of cedars on one side and a railway embankment on the other. The railway traffic had never amounted to much, and by now there were only a couple of trains a month. Weeds were lavish between the tracks. One time, when she was on the verge of menopause, Nita had teased Rich into making love up there—not on the ties, of course, but on the narrow grass verge beside them—and they had climbed down inordinately pleased with themselves.

She thought carefully, every morning when she first took her seat, of the places where Rich was not. He was not in the smaller bathroom, where his shaving things still were, along with the prescription pills for various troublesome but not serious ailments which he'd refused to throw out. Nor was he in the bedroom, which she had just tidied and

left. Not in the larger bathroom, which he had entered only to take tub baths. Or in the kitchen, which had become mostly his domain in the last year. He was of course not out on the half-scraped deck, ready to peer jokingly in the window—through which she might, in earlier days, have pretended to be alarmed at the sight of a peeping tom.

Or in the study. That was where, of all places, his absence had to be most often verified. At first, she had found it necessary to go to the door and open it and stand there, surveying the piles of paper, the moribund computer, the overflowing files, the books lying open or face down, as well as crowded on the shelves. Now she could manage just by picturing these things.

One of these days, she would have to enter the room. She thought of it as invading. She would have to invade her dead husband's mind. This was one possibility that she had never considered. Rich had seemed to her such a tower of efficiency and competence, so vigorous and firm a presence that she had always believed, quite unreasonably, that he would survive her. Then, in the last year, this had become not a foolish belief at all but in both their minds, she thought, a certainty.

She would deal with the cellar first. It really was a cellar, not a basement. Planks made walkways over the dirt floor, and the small high windows were hung with dirty cobwebs. There was nothing down there that she ever needed. Just Rich's half-filled paint tins, boards of various lengths, tools that were either usable or ready to be discarded. She had opened the door and gone down the steps just once since Rich had died, to see that no lights had been left on, and to assure herself that the fuse switches were there, with labels written beside them to tell her which controlled what. When she came up, she had bolted the door as usual, on the kitchen side. Rich used to laugh about that habit of hers, asking what she thought might get in, through the stone walls and elf-size windows, to menace them.

Nevertheless, the cellar would be easier to start on; it would be a hundred times easier than the study.

She did make up the bed and tidy her own little messes in the kitchen or the bathroom, but in general the impulse to take on any wholesale sweep of housecleaning was beyond her. She could barely throw out a twisted paper clip or a fridge magnet that had lost its attraction, let alone the dish of Irish coins that she and Rich had brought home from a trip fifteen years ago. Everything seemed to have acquired its own peculiar heft and strangeness.

Carol or Virgie phoned every day, usually toward supper-time, when they must have thought her solitude was least bearable. She told them that she was O.K.; she would come out of her lair soon. She just needed this time to think and read. And eat and sleep.

It was true, too, except for the part about reading. She sat in her chair surrounded by her books without opening one of them. She had always been such a reader—that was one reason, Rich had said, that she was the right woman for him; she could sit and read and let him alone—but now she couldn't stick to it for even half a page.

She hadn't been just a once-through reader, either. "The Brothers Karamazov," "The Mill on the Floss," "The Wings of the Dove," "The Magic Mountain," over and over. She would pick one up, planning to read that one special passage, and find herself unable to stop until the whole thing was redigested. She read modern fiction, too. Always fiction. She hated to hear the word "escape" used about fiction. She once might have argued, not just playfully, that it was real life that was the escape. But real life had become too important to argue about.

And now, most strangely, all that was gone. Not just with Rich's death but with her own immersion in illness. She had thought that the change was temporary and the magic of reading would reappear once she was off certain drugs and exhausting treatments.

But apparently not.

Sometimes she tried to explain why, to an imaginary inquisitor.

"I got too busy."

"So everybody says. Doing what?"

"Too busy paying attention."
"To what?"
"I mean thinking."
"What about?"
"Never mind."
One morning, after sitting for a while, she decided that it was a very hot day. She should get up and turn on the fans. Or she could, with more environmental responsibility, try opening the front and back doors and letting the breeze, if there was any, blow through the house.
She unlocked the front door first. And even before she had allowed half an inch of morning light to show itself she was aware of a dark stripe cutting that light off.
There was a young man standing outside the screen door, which was hooked.
"Didn't mean to startle you," he said. "I was looking for a doorbell or something. I gave a little knock on the frame here, but I guess you didn't hear me."
"Sorry," she said.
"I'm supposed to look at your fuse box. If you could tell me where it is."
She stepped aside to let him in. She took a moment to remember.
"Yes. In the cellar," she said. "I'll turn the light on. You'll see it."
He shut the door behind him and bent to take off his shoes.
"That's all right," she said. "It's not as if it's raining."
"Might as well, though. I make it a habit. Could leave you dust tracks insteada mud."
She went into the kitchen, not able to sit down again until he left the house.
She opened the cellar door for him as he came up the steps.
"O.K.?" she said. "You found it O.K.?"
"Fine."
She was leading him toward the front door, then realized that there were no footsteps behind her. She turned and saw him still standing in the kitchen.
"You don't happen to have anything you could fix up for me to eat, do you?"

There was a change in his voice—a crack in it, a rising pitch that made her think of a television comedian doing a rural whine. Under the kitchen skylight, she saw that he wasn't as young as she'd thought. When she'd opened the door, she had been aware only of a skinny body, the face dark against the morning glare. The body, as she saw it now, was certainly skinny but more wasted than boyish, affecting a genial slouch. His face was long and rubbery, with prominent light-blue eyes. A jokey look, but a persistence, too, as if he generally got his way.

"See, I happen to be a diabetic," he said. "I don't know if you know any diabetics, but the fact is when you get hungry you got to eat. Otherwise your system goes all weird. I shoulda ate before I came in here, but I let myself get in a hurry. You mind if I sit down?"

He was already sitting down at the kitchen table.

"You got any coffee?"

"I have tea. Herbal tea, if you'd like that."

"Sure. Sure."

She measured tea into a strainer, plugged in the kettle, and opened the refrigerator.

"I don't have much on hand," she said. "I have some eggs. Sometimes I scramble an egg and put ketchup on it. Would you like that? I have some English muffins I could toast."

"English, Irish, Yukoranian, I don't care."

She cracked a couple of eggs into the pan, broke up the yolks, and stirred them with a cooking fork, then sliced a muffin and put it into the toaster. She got a plate from the cupboard, set it down in front of him. Then a knife and fork from the cutlery drawer.

"Pretty plate," he said, holding it up as if to see his face in it. Just as she turned her attention back to the eggs she heard it smash on the floor.

"Oh, mercy me," he said in a new voice, a squeaky and definitely nasty voice. "Look what I gone and done."

"It's all right," she said, knowing now that nothing was.

"Musta slipped through my fingers."

She got down another plate, set it on the counter until she was ready to put the toasted muffin halves and the eggs smeared with ketchup on top of it.
He had stooped down, meanwhile, to gather up the pieces of broken china. He held up one piece that had broken so that it had a sharp point to it. As she set his meal down on the table, he scraped the point lightly down his bare forearm. Tiny beads of blood appeared, at first separate, then joining to form a string.
"It's O.K.," he said. "It's just a joke. I know how to do it for a joke. If I'd've wanted to be serious, we wouldn't've needed no ketchup, eh?"

There were still some pieces on the floor that he had missed. She turned away, thinking to get the broom, which was in a closet near the back door. He caught her arm in a flash.
"You sit down. You sit right here while I'm eating," he said. He lifted the bloodied arm to show it to her again. Then he made a sandwich out of the muffin and the eggs and ate it in a very few bites. He chewed with his mouth open. The kettle was boiling.
"Tea bag in the cup?" he said.
"Yes. It's loose tea, actually."
"Don't you move. I don't want you near that kettle, do I?"
He poured boiling water through the strainer into the cup.
"Looks like hay. Is that all you got?"
"I'm sorry. Yes."
"Don't go on saying you're sorry. If it's all you got, it's all you got. You never did think I come here to look at the fuse box, did you?"
"Well, yes," Nita said. "I did."
"You don't now. You scared?"
She chose to consider this not as a taunt but as a serious question.
"I don't know. I'm more startled than scared, I guess. I don't know."
"One thing. One thing you don't need to be scared of. I'm not going to rape you."

"I hardly thought so."

"You can't never be too sure." He took a sip of the tea and made a face. "Just because you're an old lady. There's all kinds out there—they'll do it to anything. Babies or dogs and cats or old ladies. Old men. They're not fussy. Well, I am. I'm not interested in getting it any way but normal and with some nice lady I like and what likes me. So rest assured."

Nita said, "Thank you for telling me."

He shrugged, but seemed pleased with himself.

"That your car out front?"

"My husband's car."

"Husband? Where's he?"

"He's dead. I don't drive. I meant to sell it, but I haven't yet."

What a fool, what a fool she was to tell him that.

"2004?"

"I think so. Yes."

"For a second I thought you were going to try and trick me with the husband stuff. Wouldn't've worked, though. I can smell it if a woman's on her own. I know it the minute I walk in a house. Minute she opens the door. Instinct. So it runs O.K.? You know the last time he drove it?"

"The seventeenth of June. The day he died."

"Got any gas in it?"

"I would think so."

"Nice if he filled it up right before. You got the keys?"

"Not on me. I know where they are."

"O.K." He pushed his chair back, hitting one of the pieces of china. He stood up, shook his head in some kind of surprise, sat down again.

"I'm wiped. Gotta sit a minute. I thought it'd be better when I'd ate. I was just making that up about being a diabetic."

She shifted in her chair and he jumped.

"You stay where you are. I'm not that wiped I couldn't grab you. It's just that I walked all night."

"I was only going to get the keys."

"You wait till I say. I walked the railway track. Never seen a train. I walked all the way to here and never seen a train."
"There's hardly ever a train."
"Yeah. Good. I went down in the ditch going around some of them half-assed little towns. Then it come daylight and I was still O.K., except where it crossed the road and I took a run for it. Then I looked down here and seen the house and the car, and I said to myself, 'That's it.' I coulda took my old man's car, but I got some brains left in my head."
She knew that he wanted her to ask what he had done. She was also sure that the less she knew the better it would be for her.
Then, for the first time since he had entered the house, she thought of her cancer. She thought of how it freed her, put her out of danger.
"What are you smiling about?"
"I don't know. Was I smiling?"
"I guess you like listening to stories. Want me to tell you a story?"
"I'd rather you'd leave."
"I will leave. First, I'll tell you a story."
He put his hand in a back pocket. "Here. Want to see a picture? Here."
It was a photograph of three people, taken in a living room with closed floral curtains as a backdrop. An old man—not really old, maybe in his sixties—and a woman of about the same age were sitting on a couch. A very large younger woman was sitting in a wheelchair drawn up close to one end of the couch and a little in front of it. The old man was heavy and gray-haired, with eyes narrowed and mouth slightly open, as if he were asthmatic, but he was smiling as well as he could. The old woman was much smaller, with dyed brown hair and lipstick. She was wearing what used to be called a peasant blouse, with little red bows at the wrists and neck. She smiled determinedly, even a bit frantically, her lips stretched over perhaps bad teeth.
But it was the younger woman who monopolized the picture. Distinct and monstrous in a bright muumuu, her dark hair done up in a row of little curls along her forehead,

cheeks sloping into her neck. And, in spite of all that bulge of flesh, an expression of some satisfaction and cunning.

“That’s my mother and that’s my dad. And that’s my sister, Madelaine. In the wheelchair. She was born funny. Nothing no doctor or anybody could do for her. And ate like a pig. There was bad blood between her and me since ever I remember. She was five years older than me and she just set out to torment me. Throwing anything at me she could get her hands on and knocking me down and trying to run over me with her fuckin’ wheelchair. Pardon my French.”

“It must have been hard for you. And for your parents.”

“Huh. They just rolled over and took it. They went to this church, see, and this preacher told them she was a gift from God. They took her with them to church and she’d fuckin’ howl like a fuckin’ cat in the back yard and they’d say, ‘Oh, she’s tryin’ to make music, oh, God fuckin’ bless her.’ Excuse me again.

“So I never bothered much with sticking around home, you know. I went and got my own life. That’s all right, I says, I’m not hanging around for this crap. I got my own life. I got work. I nearly always got work. I never sat around on my ass drunk on government money. On my rear end, I mean. I never asked my old man for a penny. I’d get up and tar a roof in the ninety-degree heat, or I’d mop the floors in some stinkin’ old restaurant or go grease-monkey for some rotten cheatin’ garage. I’d do it. But I wasn’t always up for taking their shit, so I wasn’t lasting too long. That shit that people are always handing people like me, and I couldn’t take it. I come from a decent home. My dad worked till he got too sick—he worked on the buses. I wasn’t brought up to take shit. O.K., though—never mind that. What my parents always told me was ‘The house is yours. The house is all paid up and it’s in good shape and it’s yours.’ That’s what they told me. ‘We know you had a hard time here when you were young, and if you hadn’t had such a hard time you coulda got an education, so we want to make it up to you how we can.’ Then not long ago I’m talking to my dad on the phone and he says, ‘Of course, you understand the deal.’ So I’m, ‘What deal?’ He says, ‘It’s only a deal if

you sign the papers that you will take care of your sister as long as she lives. It's only your home if it's her home, too,' he says.

"Jesus. I never heard that before. I never heard that was the deal before. I always thought the deal was that when they died she'd go into a home. And it wasn't going to be my home.

"So I told my old man that wasn't the way I understood it, and he says, 'It's all sewed up for you to sign, and if you don't want to sign it you don't have to. If you do sign it, your Aunt Rennie will be around to keep an eye on you, so when we're gone you see you stick to the arrangements.' Yeah, my Aunt Rennie. She's my mom's youngest sister and she is one prize bitch. Anyway, he says, 'Your Aunt Rennie will be keeping an eye on you,' and suddenly I just switched. I said, 'Well, I guess that's the way it is and I guess it is only fair.

O.K. O.K. Is it all right if I come over and eat dinner with you this Sunday?' 'Sure,' he says. 'Glad you have come to look at it the right way. You always fire off too quick,' he says. 'At your age you ought to have some sense.' 'Funny you should say that,' I says to myself.

"So over I go, and Mom has cooked chicken. Nice smell when I first go into the house. Then I get the smell of Madelaine, just her same old awful smell. I don't know what it is, but even if Mom washes her every day it's there. But I acted very nice. I said, 'This is an occasion. I should take a picture.' I told them I had this wonderful new camera that developed right away and they could see the picture. 'Right off the bat, you can see yourself—what do you think of that?' And I got them all sitting in the front room just the way I showed you. Mom, she says, 'Hurry up. I have to get back in my kitchen.' 'Do it in no time,' I says. So I take their picture and she says, 'Come on, now, let's see how we look,' and I say, 'Hang on, just be patient, it'll only take a minute.' And while they're waiting to see how they look I take out my nice little gun and bin-bang-barn I shoot the works of them.

"Then I took another picture and I went out to the kitchen and ate up some of the chicken and didn't look at them no more. I kind of had expected Aunt Rennie to be there, but Mom said she had some church thing. I would've shot her, too, just as easy.

"So lookie here. Before and after."

The man's head had fallen sideways, the woman's backward. Their expressions were blown away. The sister had fallen forward, so there was no face to be seen, just her great flowery swathed knees and dark hair with its elaborate and outdated coiffure.

"I coulda just sat there feelin' good for a week. I felt so relaxed. But I didn't stay past dark. I made sure I was all cleaned up and I finished off the chicken and I knew I better get out. I was prepared for Aunt Rennie walkin' in, but I got out of the mood I'd been in and I knew I'd have to work myself up to do her. I just didn't feel like it no more. One thing, my stomach was so full. It was a big chicken, and I ate it all instead of packin' it with me, because I was scared the dogs would smell it and cut up a fuss when I went by the back lanes like I figured to do. I thought that chicken inside of me would do me for a week. Yet look how hungry I was when I got to you."

He glanced around the kitchen. "I don't suppose you got anything to drink here, do you? That tea was awful."

"There might be some wine," she said. "I don't know—I don't drink anymore."

"You A.A.?"

"No. It just doesn't agree with me."

She got up and found that her legs were shaking. Of course.

"I fixed up the phone line before I come in here," he said. "Just thought you ought to know."

Would he get careless and more easygoing as he drank, or meaner and wilder? How could she tell? She found the wine without having to leave the kitchen. She and Rich used to drink red wine every day in reasonable quantities because it was supposed to be good for your heart. Or bad for something that was not good for your heart. In her

fright and confusion, she was not able to think what that was called.

Because she was frightened. Certainly. Her cancer was not going to be any help to her at the present moment, none at all. The fact that she was going to die within a year refused to cancel out the fact that she might die now.

He said, “Hey, this is the good stuff. No screwtop. Haven’t you got no corkscrew?”

She moved toward a drawer, but he jumped up and put her aside, not too roughly.

“Uh-uh, I get it. You stay away from this drawer. Oh my, lots of good stuff in here.”

He put the knives on the seat of his chair, where she would never be able to grab them, and used the corkscrew. She did not fail to see what a wicked instrument it could be in his hands, but there was not the least possibility that she herself would ever be able to use it.

“I’m just getting up for glasses,” she said, but he said no.

“No glass,” he said. “You got any plastic?”

“No.”

“Cups, then. I can see you.”

She set down two cups and said, “Just a very little for me.”

“And me,” he said, businesslike. “I gotta drive.” But he filled his cup to the brim. “I don’t want no cop stickin’ his head in to see how I am.”

“Free radicals,” she said.

“What’s that supposed to mean?”

“It’s something about red wine. It either destroys them because they’re bad or builds them up because they’re good—I can’t remember.”

She drank a sip of the wine and it didn’t make her feel sick, as she had expected. He drank, still standing. She said, “Watch for those knives when you sit down.”

“Don’t start kidding with me.”

He gathered the knives and put them back in the drawer and sat.

“You think I’m dumb? You think I’m nervous?”

She took a big chance. She said, “I just think you haven’t ever done anything like this before.”

"Course I haven't. You think I'm a murderer? Yeah, I killed them, but I'm not a murderer."
"There's a difference," she said.
"You bet."
"I know what it's like. I know what it's like to get rid of somebody who has injured you."
"Yeah?"
"I have done the same thing you did."
"You never." He pushed back his chair but did not stand.
"Don't believe me if you don't want to," she said. "But I did it."
"Hell, you did. How'd you do it, then?"
"Poison."
"What are you talkin' about? You make them drink some of that fuckin' tea or what?"

"It wasn't a them—it was a her. There's nothing wrong with the tea. It's supposed to prolong your life."
"Don't want my life prolonged if it means drinkin' junk like that. They can find out poison in a body when it's dead, anyway."
"I'm not sure that's true of vegetable poisons. Anyway, nobody would have thought to look. She was one of those girls who had rheumatic fever as a child and coasted along on it, couldn't play sports or do anything much, always having to sit down and have a rest. Her dying was not any big surprise."
"What she ever done to you?"
"She was the girl my husband was in love with. He was going to leave me and marry her. He had told me. I'd done everything for him. He and I were working on this house together. He was everything I had. We hadn't had any children, because he didn't want them. I learned carpentry and I was frightened to get up on ladders, but I did it. He was my whole life. And he was going to kick me out for this useless whiner who worked in the registrar's office. Everything we'd worked for was going to go to her. Was that fair?"
"How would a person get poison?"

"I didn't have to get it. It was right in the back garden. Here. There was a rhubarb patch from years back. There's a perfectly adequate poison in the veins of rhubarb leaves. Not the stalks—the stalks are what we eat, they're fine—but the thin little red veins in the big rhubarb leaves, they're poisonous. I knew about this, but I didn't know exactly how much it would take to be effective, so what I did was more in the nature of an experiment. Various things were lucky for me. First, my husband was away at a symposium in Minneapolis. He might have taken her along, of course, but it was summer holidays and she had to keep the office going. Another thing, though—she might not have been absolutely on her own. There might have been another person around. And she might have been suspicious of me. I had to assume that she didn't know I knew. She had come to dinner at my house; we were friendly. I had to count on my husband's being the kind of person who puts everything off, who would tell me to see how I took it but not yet tell her that he had done so. So then you say, Why get rid of her? He might still have been thinking of staying with me? No. And he would have kept her on somehow. And even if he didn't our life had been poisoned by her. She'd poisoned my life, so I had to poison hers.

"I baked two tarts. One had the poison in it and one didn't. I drove down to the university and got two cups of coffee and went to her office. There was nobody there but her. I told her I'd had to come into town, and as I was passing the campus I'd seen this nice little bakery that my husband was always talking about, so I dropped in and bought a couple of tarts and two cups of coffee. I'd been thinking of her all alone when the rest of them got to go on their holidays, and of me all alone with my husband in Minneapolis. She was sweet and grateful. She said that it was very boring for her at the office, and the cafeteria was closed, so she had to go over to the science building for coffee and they put hydrochloric acid in it. Ha-ha. So we had our little party."

"I hate rhubarb," he said. "It wouldn't have worked with me."

"It did with her. I had to take a chance that it would work fast, before she realized what was wrong and had her stomach pumped. But not so fast that she would associate it with me. I had to be out of the way and so I was. The building was deserted, and as far as I know to this day nobody saw me arrive or leave. Of course, I knew some back ways."

"You think you're smart. You got away scot-free."

"But so have you."

"What I done wasn't so underhanded as what you done."

"It was necessary to you."

"You bet it was."

"Mine was necessary to me. I kept my marriage. He came to see that she wouldn't have been good for him, anyway. She'd have got sick on him, almost certainly. She was just the type. She'd have been nothing but a burden to him. He saw that."

"You better not have put nothing in them eggs," he said. "You did, you'll be sorry."

"Of course I didn't. It's not something you'd go around doing regularly. I don't actually know anything about poison. It was just by chance that I had that one little piece of information."

He stood up so suddenly that he knocked over his chair. She noticed that there was not much wine left in the bottle.

"I need the keys to the car."

She couldn't think for a moment.

"Keys to the car. Where'd you put them?"

It could happen. As soon as she gave him the keys, it could happen. Would it help to tell him that she was dying of cancer? How stupid. It wouldn't help at all. Death in the future would not keep her from talking today.

"Nobody knows what I've told you," she said. "You are the only person I've told."

A fat lot of good that might do. The whole advantage she had presented to him had probably gone right over his head.

"Nobody knows yet," he said, and she thought, Thank God. He's on the right track. He does realize. Does he realize?

Thank God, maybe.
"The keys are in the blue teapot."
"Where? What the fuck blue teapot?"
"At the end of the counter—the lid got broken, so we used it to just throw things in—"
"Shut up. Shut up or I'll shut you up for good." He tried to stick his fist in the blue teapot, but it would not go in. "Fuck, fuck, fuck!" he cried, and he turned the teapot over and banged it on the counter, so that not only did the car keys and house keys and various coins and a wad of old Canadian Tire money fall out on the floor but pieces of blue pottery hit the boards.
"With the red string on them," she said faintly.
He kicked things about for a moment before he picked up the proper keys.
"So what are you going to say about the car?" he said. "You sold it to a stranger. Right?"
The import of this did not come to her for a moment. When it did, the room quivered. Going to say. "Thank you," she said, but her mouth was so dry that she was not sure any sound came out.
It must have, though, for he said, "Don't thank me yet. I got a good memory. Good long memory. You make that stranger look nothin' like me. You don't want them goin' into graveyards diggin' up dead bodies. You just remember, a word outta you and there'll be a word outta me."
She kept looking down. Not stirring or speaking, just looking at the mess on the floor.
Gone. The door closed. Still she didn't move. She wanted to lock the door, but she couldn't move. She heard the engine start, then die. What now? He was so jumpy, he'd do everything wrong. Then again, starting, starting, turning over. The tires on the gravel. She walked trembling to the phone and found that he had told the truth: it was dead.
Beside the phone was one of their many bookcases. This one held mostly old books, books that had not been opened for years. There was "The Proud Tower." Albert Speer. Rich's books.

"A Celebration of Familiar Fruits and Vegetables." "Hearty and Elegant Dishes and Fresh Surprises," assembled, tested, and created by Bett Underhill.

Once Rich had got the kitchen finished, Nita had made the mistake for a while of trying to cook like Bett. For a rather short while, because it turned out that Rich hadn't wanted to be reminded of all that fuss, and she herself hadn't had enough patience for so much chopping and simmering. But she had learned a few things that surprised her. Such as the poisonous aspects of certain familiar and generally benign plants.

She should write to Bett.

Dear Bett, Rich is dead and I have saved my life by becoming you.

But what would Bett care that her life had been saved? There was only one person really worth telling.

Rich. Rich. Now she knew what it was to miss him. Like having the air sucked out of the sky.

She told herself that she could walk down to the village. There was a police office in the back of the Township Hall.

She should get a cell phone.

But she was so shaken, so deeply tired that she could hardly stir a foot. She had first of all to rest.

She was wakened by a knock on her still unlocked door. It was a policeman, not the one from the village but one of the provincial traffic police. He asked if she knew where her car was.

She looked at the patch of gravel where it had been parked.

"It's gone," she said. "It was over there."

"You didn't know it was stolen? When did you last look out and see it?"

"It must have been last night."

"The keys were left in it?"

"I suppose they must have been."

"I have to tell you it's been in a bad accident. A one-car accident just this side of Wallenstein. The driver rolled it down into the culvert and totalled it. And that's not all. He's wanted for a triple murder. That's the latest we heard,

anyway. Murder in Mitchellston. You were lucky you didn’t run into him.”

“Was he hurt?”

“Killed. Instantly. Serves him right.”

There followed a kindly stern lecture. Leaving keys in the car. Woman living alone. These days you never know.

Never know. ♦

گودالهای عمیق Deep- Holes

آلیس مونرو

برگردان فارسی: گیل آوایی

گودالهای عمیق

آلیس مونرو، ۳۰جون ۲۰۰۸

سَلی[۱۰۰] لُقمه های تخم مرغ پخته با سُس[۱۰۱]،- چیزی که معمولا متنفربود که به پیک نیک ببرد، چون خیلی بهم خورده (پردردسر-م) بود،- ساندویچ های ژامبون، سالاد

---

[100] Sally

[101] devilled eggs تخم مرغهای شیطانی،تخم مرغهای آب پز شده ی سفت است که از وسط نیم می کنند و آن را از مخلوطی از زرده تخم مرغ، مایونز و سس ماسترد پر می کنند و سرد و با غذای دیگر سِرو می شود.



خرچنگ، کیکهای لیمو - همچنین چیزهایی بـرای بـسته بندی. نوشیدنی کول ایدز[۱۰۲] برای پسرها، نـیم بطـر هـم از نوشیدنی برای خودش و آلکـس بـسته بنـدی کـرد. جرعـه شیری در پستان دارد(اوکم شیر است –م) چون هنـوز بـه کودک شیر مـی داد. لیوانهـای پلاسـتکی شـامپاین بـرای چنین موقعی خریده بود اما وقتی آلِکس دریافت که او اینها را می برد، اصلی ها را خودش گرفت – یک هدیه عروسی – از قفسه ی ظروف چینی برداشت. او اعتراض کرد اما آلکس اصرار نمود و مسئولیت آن پیچیدن و بسته بندی کـردن را شخصا بعهده گرفت.

بابا وقعا یک بورژوا ست[۱۰۳] . چیزی که کنت چند سال بعـد به سلی می گفت وقتی که او در سنین نوجوانی بـود و هـر درسی را نمره " آ " می گرفت چنان مطمئن بودکه روزی دانشمندی می شود و می تواند ازجوش و خروش فرانـسوی در خانه بگریزد.

سلی هم مرتب می گفت، "پدرت را مسخره نکن"

" مسخره نمی کنم. درست مثل این است کـه یـک زمـین شناس کرمو بنظر بیاید."

پیک نیک به افتخار انتشار نخستین نوشتار آلکس در

---

[102] Kool-Aid اسم تجاری (علامت تجاری) یک نوع نوشیدنی خوشمزه با ویتامن سی و مورد علاقه کودکان است.

[103] *bourgeois gentilhomme* این اصطلاح برآمده از نامی ست در نمایشنامه کمدی مولیر بنام اریستو کرات طبقه متوسط در پنج قسمت که نخستین بار در تاریخ ۱۴ اکتبر ۱۶۷۰ اجرا شد.

روزنامه جئومورفولوجی[۱۰۴] بود. آنها به اوسلِر بلاف[۱۰۵] می رفتند چون آنجا بگستردگی در تحقیقش آمده بود و نیز برای اینکه سلی و بچه ها آنجا را هرگز ندیده بودند.
آنها چند مایل در راه ناهموار بیرون شهر راندند – پس از خارج شدن از بزرگراه و بعد یک جاده ی صاف نشده روستایی – جایی یافتند که برای پارک کردن ماشینها بود بی آنکه ماشینی در آن باشد. نشانی محل روی تابلوی رنگ شده و نیازمند به بازسازی، نوشته شده بود:
احتیاط. گودالهای - عمیق
" چرا خط تیره؟ سلی فکر می کرد ولی چه کسی اهمیت بدهد؟"
ورودی جنگل بنظر عادی و بی خطر می آمد. سلی البته می فهمید که این جنگل روی پرتگاه بلندی قرار دارد و انتظار تماشای بیباکانه ای در جایی از آن داشت. او انتظار نداشت که تقریبا بلافاصله خطری در مقابلشان دامن بگستراند (یک خطری پیش پایشان سبز شود- م).
چاله های عمیق، براستی به اندازه یک تابوت گاه چنان بزرگتر که مثل اتاقهایی می مانست که از صخره بریده شده باشد. راهروهای پیچ در پیچ میان آنها و سرخس و خزه که بر دیوارهای آن قد می کشند.

---

[104] *Geomorphologie* دانشی که در باره برجستگی های رویه ی زمین و چرایی ی پیدایش آنها بحث می کند
[105] Osler Bluff

نه چندان سبزانه اگر چه می شد نوعی تشک بـر سـنگهای آن، روی زمین سخت و قفسه های نـه چنـدان هـم سـطح صخره تعبیر نمود.

صدای گریه پسرها، کنت و پیتر، نُه و شش سـاله مـی آمـد که می دویدند " اوووو"

آلکس آنها را صدا زد و گفت، " ایـن طرفهـا گریـه نباشـد. احمق نباشید. سـاکت. مـی شـنوید؟ مـی فهمیـد؟ جـواب بدید."

آنها گفتند، " باشد" و آلکس بـه راهـش ادامـه داد. داشـت سبد پیک نیک را می برد و ظـاهرا معتقـد بـود کـه دیگـر تذکرات پدرانه ضـروری نخواهـد بـود. سـلی پـشت سـر او سـکندری رفـت سـریعتر از آنکـه بـرایش بـا داشـتن بچـه سـاوانا[۱۰۶] و وسـایل کهنـه او، آسـان باشـد. او نتوانـست از سرعت لغزیدن کم کند تا وقتیکه پسرانش را در میدان دید خود داشت، دید که آنهـا در کنـار او یورتمـه مـی رونـد و کناره ای را می گیرند که به داخل شـکافهای عمیـق سـیاه می افتنـد، هنـوز بـیش از حـد سـر و صـدا هـای براسـتی هراسناک می کردند. او با هـشدار و یـک جـور خـشمناکی معمول و از پا در آمدن نزدیک بود به گریه بیافتد.

چشم اندازی معلوم نبود طوری که خس و خاشاک گـذرگاه را دنبال کردند فاصله ای که برایشان نیم مایل بنظـر مـی

---

106 Savanna

آمد، احتملا یک چهارم مایل بود. سپس یک درخشش، یک روشنایی از آسمان پدیدار شد و شوهرش پیشاپیش رفت. او بقیه را فراخواند و پسرها از شگفتی واقعا فریاد کردند. سلی از جنگل در می آمد، آنها را دید که از بالای درخت، بالا ی چندین درخت بلند، سر بیـرون مـی کننـد. – در تابـستان دشت با طرحی از سبز و زرد می گسترد.

به محض اینکه ساوانا را روی پتـویش گذاشـت، شـروع بـه گریه کردن کرد.

سلی گفت، " گرسنه ای؟"

آلکس گفت، " فکر کردم او نهارش را در ماشین خورد."

" خورد ولی دوباره گرسنه اش است."

ساوانا را روی یک دست نگه داشت و با دست آزادش سـبد پیک نیک را باز کرد. این، طوری نبود که آلکس خیال کرده بود اما او آه شادکننده ای کرد و بسته بنـدی لیوانهـا را بـاز کرد، آنها را روی مشتی از علفها گذاشت.

کنت گفت، " به به، من هم تشنه ام." پیتـر بلافاصـله از او تقلید کرد.

" به به. من هم می خواهم. به به "

آلکس گفت، "ساکت باش "

آلکس به سلی گفت، " برای آنها چه آورده ای بنوشند؟"

"کول- اید " در یک بطری آبی. دسـتمالهای کاغـذی روی آنهاست."

البته آلکس معتقد بود که کنت آن ادا را در آورده بود نه برای اینکه واقعا تشنه اش بود بلکه برای این بـود کـه او از دیدن پستان سلی، بچگانه به هیجان آمده بود. فکرمی کرد وقت کم شیری ست که ساوانا از شیر مـادر گرفتـه شـده و بطری شیر به ساوانا داده می شـود – سـاوانا حـدود شـش ماهه بود. او فکر می کرد سلی بی تفاوت تر از آن است کـه چیزی را جدی بگیرد، گاه در آشپزانه با یـک دسـت کـاری انجام می دهد در حالیکه بچه حریصانه می خورد. کنت زیر چشمی دزدانه می پاید و پیتر شیرهای مـادر را نـشان مـی دهد. آلکس می گفت، این از کنت بود. کنت مشکل ساز بود و شکل گیریِ ذهنی شیطان داشت.

سلی گفت،" خوب کارهایی هست که باید انجام دهم."

" این یکی از آن کارها نیست که باید انجام دهـی. تـو مـی توانستی او را فردا از شیرمادر بگیری"

" این کار را زود خواهم کرد. نه همین فردا ولی زود "

ولی همین است. ساوانا را می گذارد با شیشه شیر همـه ی پیک نیک را بخود مشغول کند. (خراب کند – م)

کول اید(نوعی نوشیدنی) بعد شپامپاین ریختـه مـی شـود. سلی و آلکس لیوانها را در حالیکه ساوانا میانشان است، می گیرند. سلی می چشد و می گوید کاش می توانست بیـشتر بنوشد. به آلکس لبخندی می زند که به او برساند و این نظر که خوب بود اگر با هم تنها می بودند. آلکـس شـامپانش را

می نوشید و اگر لبخند او برای دلجویی از آلکس کافی بود، آلکس پیک نیک را شروع می کرد. سلی ساندوچها را نشان می دهد که کدامشان سس ماسترد(نوعی سس) دارد که او می پسندد و کدامشان سس ماسـترد دارنـد کـه او و پیتـر دوست دارند و کدامشان برای کنت که به هیچ وجـه سـس ماسترد دوست ندارد، است.

درحالیکه این کارشان ادامه داشت، کنت توانـست پـشت او بخوابد و او شامپاینش را تمام می کند. پیتر باید آن را دیده باشد اما بدلایل مشخصی آن را به او نمی گوید. سلی کشف می کند که چند وقت بعد چه شده است که به هـیچ وجـه آلکس هرگز در باره آن نمی دانست. چـون او زود فرامـوش می کرد که چیزی در لیـوانش جـا مانـد و آن را بـا لیـوان خودش کنار می گـذارد در حالیکـه بـه پـسرها در بـاره ی سنگ معدنی می گوید. آنهـا گـوش مـی کننـد، احتمـالا ، همچنانکه ساندویچ را با ولع می خورند و مخلوط تخم مرغ و سس و خرچنگ را نادیده می گیرند و کیکها را چنگ می اندازند.

آلکس می گوید، سنگ معدنی یک لایه ضخیم نمک، آهک، گچ که سخت شده، می توانند ببینند. پوسته زیـری خـاک رس صخره شده است، که خیلی خوب براحتی دانه دانه می شود. آب از میان سنگ معدنی می گذرد و وقتـی بـه لایـه زیری می رسد در آنجا می ماند. آب نمی تواند از لایه نازک

عبور کند.همینطور فرسایش می یابد. ایـن تخریـب سـنگ معدنی ست. سبب می شود آب به منبع اصـلی خـودش راه یابد، کانالش را باز می کند و لایه های گچی/آهکی عمودی به هم وصل می شوند. معنی عمودی را می دانید؟

کنت نازانه می گوید، "بالا و پایین"

لایه های ضعیف عمودی بهم وصل می شوند و تحلیل مـی روند و بعد شـکافهایی در آنهـا ایجـاد مـی شـود و پـس از میلیونها سال شکسته شده و فرو می ریزند.

کنت می گوید، " من باید بروم "

" کجا باید بروی؟"

پیتر می گوید، " من هم بایدبروم "

سلی دستش روی دهانش طوری که خودبخود هـشدار داده باشد می گوید مواظب باشند. آلکس به او نگاه مـی کنـد و هشدار سلی را تایید می کند. آنها به همـدیگر لبخنـد مـی زنند.

ساوانا به خواب رفته است، لبانش دور پستانک سـست مـی شود. با دور شدن پسرها، او می توانـد آسـانتر کهنـه اش را عوض کند. سلی می توانـد اورا بـه اروغ زدن پـس از شـیر خوردن وا دارد و او را بدون نگرانی از نمایان شدن پستانش روی پتو قرار دهد. اگر آلکس شکل ناخوشایند آن را تحمل کند، سلی می داند که او همه پیوسـتگی سـکس و تقویـت غذایی را دوست ندارد که پستانهای زنش به شـکل پـستان

شیری (پستان آویزان و مانند آن – م) در آمده، او می تواند نگاهش را از آن دور کند و این کار را هم می کند.

همچنانکه سلی دکمه هایش را می بست، صدای گریه، نه چندان شدید ولی ملایم، می آید، کم می شد و آلکس پیش از او بلند می شود، از گذرگاه می دود. سپس صدای گریه ی بلندتر و نزدیکتر می آید. پیتر است.

" کنت افتاد. کنت افتاد "

پدرش داد می زند، " دارم می آیم"

سلی همیشه بر این باور خواهد بود که از همان اول می دانست حتی پیش از اینکه او صدای پیتر را شنیده باشد می دانست که چه اتفاق افتاده بود. اگر اتفاقی افتاده بود، نباید بر سر بچه ی شش ساله اش بوده باشد که بچه ی نترس اما نه مبتکر و نه خودنما بود. باید سر کنت آمده باشد. او می توانست دقیقا ببیند چطور شده است – شاشیدن در یک گودال، حفظ نکردنِ تعادلش روی لبه گودال، اذیت کردن پیتر، اذیت کردن خودش.

او زنده بود. در عمق غار روی آشغالهای کف غارافتاده بود اما دستانش را داشت تکان می داد. می کوشید خود را بالا بکشد. چنان عاجزانه تقلا می کرد. یک پایش زیرش می گرفت، پا دیگرش را بدجوری خم می کرد.

به پیتر گفت، "می توانی بچه را بیاوری (حمل کنی-م) ؟

برو جایی وسایل پیک نیک پهن شده و او را روی پتو بگذار

و مواظبش باش. پسر خوب من. پسر خوب و نیرومند من."
آلکس داشت با دست و پا تقلا می کرد و به پـایین گـودال می رفت، به کنت می گفت که بی حرکت بمانـد. سـالم بـه پایین غار رسیدن ممکن بود. کنت را از آنجا بیـرون آوردن سخت بود.
آیا باید بطرف ماشین مـی رفـت ببینـد طنـاب در ماشـین هست؟ طناب را به تنه یک درخت ببندد؟ شـاید آن را دورِ کنت گره می زد تا می توانست او را بـالا بکـشد وقتـی کـه آلکس او را بلند می کرد؟
طنابی نمی بود. چرا باید طناب در ماشین می بود؟
آلکس به او رسیده بود. خم شد و او را بلنـد کـرد. کنـت از درد جیغ دردناکی کشید. آلکس او را با پارچه ای بـه شـانه هایش بست، سر کنت بطرف پایین یـک سـو افتـاده بـودو پاهایش بی حرکت بود- یک پایش بطرز غیـر طبیعـی روی پای دیگرش بود. بلند شـد، چنـد قـدم سـکندری خـورد و درحالیکه هنوز کنت را از پشتش بروی شـانه اش گذاشـت. تصمیم گرفته بود سینه خیز راهش را پیش بگیرد.
سلی این را حالا فهمید – زباله هایی کـه انتهـای شـکاف عمیق را پر کرده بود.او با فریاد دستوراتی به سـلی داد بـی آنکه سرش را بلند کند و اگر چه سلی نمی توانست چیـزی از حرفهایش بفهمد اما می دانست چه می خواسـت. بـروی زانویش بلند شد – چرا روی زانـوانش بـود؟- و خـود را بـه

سوی لبه ی پرتگاه جاییکه زباله های کف گودال به ارتفـاع شاید سه فوتی سطح می رسید. آلکس هنـوز بـا کنـت کـه مثل گوزنی تیرخورده به او آویزان بود، می خزید.

سلی صدا زد: " من اینجا هستم. من اینجا هستم."

کنت که با پدرش بالا می آمـد، بوسـیله مـادرش بـر روی کناره ای از صخره کشیده شد. پـسربچه ای لاغـر بـود کـه هنوز به نخستین بلـوغ جـوانی نرسـیده بـود امـا بنظـر بـه سنگینی یک کیسه سیمان می آمد. بازوهای سلی در اولین تلاش تحمـل وزن او را نداشـت. وضـعیتش را تغییـر داد و بجای تخت درازکشیدن بر روی شکمش، دولا شد، و با همه قدرت شانه ها و سینه اش با کمک آلکس که در بلند کردن بدن کنت از زیر تقلا می کرد، او را بالا کشید. سلی با او بـه پشت روی دستانش افتاد و چشمانش را دید که باز می شد سپس سرش را به عقب چرخاند و دوباره از هوش رفت.

وقتی آلکس از گودال بیرون خزیده بـود، بقیـه بچـه هـا را جمع کردند و به بیمارسـتان کالینـگ وود[۱۰۷] راندنـد. آنجـا بنظر رسید که جراحت داخلی نباشد. هردو پا شکسته بـود. یکی از شکستگی ها همانطور که دکتر گقت، شـدید نبـود. پای دیگر خُرد شده بود.

دکتر به سلی که همراه کنت به اتـاق درمـان رفتـه بـود در حالیکه آلکس از ساوانا و پیتر مراقبت می کرد، گفـت، " در

Collingwood Hospital [107]

آنجا باید هر دقیقه مواظب بچه بود." آیا هیچ تابلوی هشداری بیرون از گودال ندیدند؟"

درمورد آلکس، فکر کرد او باید متفاوت گفته باشد اینکه پسرها همینند. یک لحظه سرت را برمی گردانی در می روند و جایی هستند که نباید باشند." باید این را گفته باشد.

شکرگزاری سلی از خدا، کسی که به خدا اعتقاد نداشت، و از نگاه آلکس، اعتقاد داشت – چنان گزاف می آمد که او هیچ رنجشی نشان نداد.

برای کنت ضروری بود که شش ماه بعدی به مدرسه نرود، به تخت اجاره ای بیمارستان بسته شود. سلی مشقهای مدرسه او را که هیچ وقت تمام نمی کرد، می برد و بر می گرداند. سپس او *تشویق شد باپروژه های بیشتر ادامه دهد.* یکی از اینها *" سفرها و کشفها – کشورت را انتخاب کن"* *بود.*

گفت، " جایی می خواهم انتخاب کنم که هیچ کس دیگر انتخاب نمی کند"

تصادف و دوره نقاهت او را بنظر تغییر داده بود. او مسن تر از سنش رفتار می کرد. کمتر عجیب و غریب و بیشتر بی سر و صدا بود. و سلی گاهی چیزی به او می گفت که به کس دیگری نگفته بود. به او می گفت چطور به جزایر دور

دست جذب شد. نه جزایر هاوایی یا قناری یا هیبرید[۱۰۸] یا جزایر یونان، جاییکه هیچ کس نمی خواست برود اما به جزایر گمنام(ناشناخته – م) که هیچ در باره آنها حرفی نزد و اینکه بندرت حرف زد. اینکه حتی به آن جزایر رفت، جزایر معراج. تریستان دا کونا[۱۰۹]، جزایر چتم[۱۱۰] ، جزایر کریسمس[۱۱۱] جزایر دلتنگی[۱۱۲]، جزایر فِروس[۱۱۳] .

سلی و کنت شروع کردند به جمع کردن هر تکه از اطلاعاتی که می توانستند این جاها بیابند بی آنکه آنها را به درست کردن چیزی وا دارد. و هیچوقت به آلکس نگفتند که چه داشتند می کردند.

سلی گفت، " او فکر می کند که ما عقلمان را از دست داده ایم."

جزایر معراج برجسته ترین چیزی که به رخ می کشید، شکل سبزی ی عهد عتیق، یک کلم منحصر به فرد را می ماند. آنها مراسم عبادی ای از آن تصور می کردند، سنتها و رژه کلم به افتخار آن.

---

[108] Hebridesجزایر واقع در غرب اسکاتلند

[109] Tristan da Cunhaجزایر آتشفشانی در حنوب اقیانوس اطلس بین جنوب افریقا و جنوب آمریکای جنوبی.

[110] Chatham Islandجزایری در اقیانوس آرام، ۸۰۰ کیلومرتی نیوزیلند

[111] Christmas Islandجزایری در اقیانوس هند که اسپانیایی آن را حزیره شرقی نیز می گوید

[112] Desolation Islandجزایری در اقیانوس هند که در چند جای دیگر از جهان نیز جزایری به این نام می باشد.

[113] Chatham Islandجزایری در شمال اقیانوس اطلس

سلی به پسرش گفت که پیش از اینکه او به دنیا بیایـد، بـه زیرنویسی در تلویزیون از تریستان دا کونا، غیر ساکن دیـده بود وقتی در فرودگاه هیثرو پیاده می شـدند، همـه از آنجـا بخاطر فوران آتشفشان عظیم در جزیره شـان تخلیـه شـده بودند. چقدر عجیب بنظر می آمدنـد، سـربزیر و محترمانـه، مانند موجودات قرن دیگری بودند. آنها باید کم و بـیش بـه انگلستان می رسیدند اما وقتی آتشفشان فرو نشست، چند سال بعد آنهـا تقریبـا همـه مـی خواسـتند بـه خانـه شـان برگردند.

البته وقتی کنت خواست به مدرسه برگردد، همه چیز عوض شد، اما هنوز بتناسب سنش بالغ بنظر می رسید، بـا سـاوانا مدارا می کرد کسی که خطرناک و کله شق بزرگ شده بود. و با پیتر که همیشه در خانه بشکل انفجاری مثل طوفان بلا نازل می شدند. و او بویژه در برابر پدرش مودب بود، برایش کاغذی می آورد که او برای ساوانا کنار گذاشته بود و بدقت تا کرده بود، صندلی اش را به عقب می کشید.

ممکن بود بگوید، " افتخار به کسی که زنـدگی ام را نجـات داد" یا خانه قهرمان است."

او این را نه بطور مهیج می گفـت. هرچنـد بـه هـیچ وجـه چاپلوسانه نبود، هنوز موجب عصبانیت آلکس می شد. کنت حتـی پـیش از حادثـه ی دردنـاک گـودال عمیـق، چنـان عصبانی اش می کرد.

آلکس گفت،" تمامش کن." او بطور خصوصی بـرای سـلی گله کرد.

" او می گوید که می بایست دوستش داشـته باشـی چـون جانش را نجاد دادی."

" خدای من. من همه را نجات دادم."

" لطفن آن را پیش او نگو."

وقتی کنت به دبیرستان رفت، چیزهایی از پدر آموخته بود. او به رشته ی علوم تاکید داشت. رشته سختی را برگزید نه یک رشته راحت را و حتی این هم برخلاف آلکس برگزیـد. هرچه سخت تر، بهتر.

اما پس از شش ماه در کالج، کنت ناپدید شد. او را کم می شناختند – یکی هم ادعای دوستی بـا او را نداشـت – مـی گفت که او از رفتن به سواحل غربی حرف می زد. نامـه ای از او درست وقتی که پدر و مادرش تصمیم می گرفتند کـه به پلیس خبردهند، رسید. او در کارخانه ی لاستیک سازی کانادایی حومه ی شهر تورنتو درست در شمال آن کار مـی کرد. آلکس برای دیدنش به آنجا رفت بـرای اینکـه او را بـه کالج برگرداند. اما کنـت نپـذیرفت، گفـت کـه او از کـارش خیلی راضی ست و پول خوبی دارد در می آورد، یـا اینکـه بزودی ارتقاء شغلی خواهد داشت. سپس سلی بی آنکـه بـه آلکس بگوید، به دیدن او رفـت و او را سـرخوش و ده پونـد

چاقتر یافت. او گفت که ناشی از آبجوست. اکنون دوستانی هم دارد.

سلی وقتی رفتن و دیدن کنت را برای آلکس اعتراف کرد گفت که ، " این یک مرحله است. او می خواهد مستقل بودن را تجربه کند."

" او می تواند یک شکم سیر از این تجربه را داشته باشد."

کنت نگفته بود که کجا دارد زندگی می کند و وقتی سلی دوباره به لاستیک سازی کانادایی رفت، به او گفته شد که او از کار دست کشیده است. سلی خجالت کشید- فکر کرد کارگر کارخانه ای که این خبر را به او می داد، به او پوزخند زد- و سلی نپرسیده بود که کنت به کجا رفته است. فکر کرد که او به محض پیدا کردن جایی به هر حال تماس می گیرد.

تماس هم گرفت. سه سال بعد. نامه ی او تمبر نیدلز[۱۱۴]، کالیفرنیا را داشت اما از آنها خواسته بود که برای پیدا کردن ردِ او در آنجا بخود زحمت ندهند- او فقط از آنجا می گذشته است. مثل بلانش. و آلکس گفت، " این لعنتی بلانش دیگر کی ست؟"

سلی گفت، " فقط یک جُک است." مهم نیست."

کنت نگفته بود که کجا بوده یا چه جایی کار می کرده یا دوستانی پیدا کرده بود. او از اینکه پدر و مادرش را بدون

Needels [114]

اطلاع و خداحافظی ترک کرده بود، پوزش هم نخواسته بود یا اینکه پرسیده باشد که پدر و مادرش یا برادر و خـواهرش چطور بودند. در عـوض او چنـد صـفحه از زنـدگی خـودش نوشته بود. نه در باره زندگی ای که می گذراند بلکه چگونه می اندیشید که چه داشت می کرد – چه داشت می کـرد- با آن.

آلکس گفت، بنظرم مسخره است. کـه یکـی خـودش را در لباسهایش محبوس کند. منظـورم ایـن اسـت کـه مثـل در لباس یک پزشک یا مهندس یا زمین شناس، بعد پوسـتش از روی آن رشد کند(از تنهایی بپوسد-م). منظـورم ایـن اسـت و اینکه یـک نفـر نتوانـد او را از لباسـش در آورد(او را از تنهـایی زنـدگی اش در آورد – م) . وقتی ما به ما شانس آن داده می شود کـه همـه جهـان درون و بیـرون در همـه ابعـاد زیبـایی و زشتهای موجود در نوع بشر را کشف کنیم اینکه درد است همانطور که شادی هست و اشقتگی هم. این شیوه ی نشان دادنم شاید بنظرت گرافه گرانه باشد اما چیـزی کـه هـست این است که من یاد گرفته ام که مغروربودنِ زیاد را وا نهم- ".

آلکس گفت، " او معتاد است." از دور هم می توانی بفهمی. مغزش از مواد مخدر فاسد شده است."

گفت، وسط شب " سکس "

" در مورد سکس چه؟"

" چیزی که باعث می شود بفهمی او در باره چه حرف مـی زند- چیزی بشوی- یا- چیز دیگـر چنانکـه بتـوانی هزینـه زندگی ات را در بیاوری. اینکه بتوانی برای سکس هماره ات بپردازی و عواقب آن هم. این چیزی نیـست کـه در بـاره او فکر کنی."

سلی گفت، " خدای من. چقدر رمانتیک"

" به اساس پرداختن هرگز خیلی رمانیتک نیست. بـه هـیچ وجه عادی نیست. این چیزی ست که می خواهم بگویم."

در ادامه نامه – یا دیوانگی، همان چیزی که الکس اسـمش را گذاشـته – کنـت گفـت کـه او مثـل هـر کـس دیگـری خوشبخت بوده است همه چیز داشته است، چیزی را که او از خودش می گوید تقریبا تجربه ی مرگ است" چیزیکه به او شاید یک جور بیداری بیـشتر مـی داده اسـت و او بـرای همان همیشه از پدرش سپاسگزار خواهد بود، کسی که او را به داخل این دنیا و مادرش برگرداند مادری که عاشقانه او را در آنجا گرفت.

او نوشت، " شاید در آن لحظات من دوباره زاده شدم."

آلکس ناله کرد.

" نه. من آن را نمی گویم"

سلی گفت، " نگو." " تو آن منظور را نداشتی."

" نمی دانم من آن منظور را داشتم یا نه."

نامه با عشق امضاء شد. آخرین چیزی بود که از او شنیدند.

پیتر به رشته پزشکی و ساوانا به رشته حقوق رفت.
با همه شگفتی ی سلی، او به رشته زمین شناسی علاقمند شد. یک شب در حال و هوای دلچسب عشقبازی، سلی به آلکس در باره جزایر گفت – هرچند نه در باره ی فانتزی اش که کنت حالا با یکی از آن یا دیگری داشت زندگی می کرد. سلی گفت که او بسیاری از جزئیات را که می دانست، فراموش کرده است و اینکه او همه این اینها را در دایره المعارف دیده است جاییکه او نخستین اطلاعاتش را دریافته بود.
آلکس گفت که همه چیزی که او می خواسته بداند احتمالا در اینترنت می شد پیدا کرد. سلی گفت، یقینا نه چیز نامفهموم، و آلکس او را از رختخواب در آورد و از پله ها پایین برد و آنجا بی هیچ وقت زیادی، جزیره تریستان دا کونا، یک پهنه سبز در جنوب اقیانوس ارام با اطلاعاتی فراوان پیش چشمانش بود نشان داد.
سلی شوکه شد . برگشت، و آلکس، کسی که از او دلخور شده بود، پرسید چرا.
" نمی دانم. شاید آنطور واقعی نمی خواهمش."
او گفت که نیاز داشت کاری بکند. او تازه از تدریس بازنشست شده بود و در نظر داشت کتابی بنویسد. او به یک نفر کمک نیاز داشت و نمی توانست از دانشجویان فارغ التحصیلی بخواهد مثل زمانی که از اساتید دانشگاه بود

بتواند از دانشجویان برای این کـار درخواسـت کنـد.(سـلی نمی دانست که این درست بود یا نه). سلی بـه او یـادآوری کرد که درباره سنگها چیـزی نمـی دانـد و او گفـت بـه آن اهمیت نمی دهد.

می توانست از او برای وزن کردن، در عکسبرداری استفاده کند. از این رو سلی نقش کوچکی شد در آن لباس تیره یـا روشن در تباین با سنگهای دوره های سیلوریان یـا دِوُنیـان زمین شناسی یا سنگهای کریستالی شـکل گرفتـه از فـشار زیاد، لایه لایه شده و از برخـورد طبقـات زمـین در شـمال آمریکا و اقیانوس آرام که تغییر شکل دادند و قاره کنونی را ساختند. سلی اندک اندک استفاده از چشمها و بهره گیـری از دانسته هایش را می آموخت تا توانست در خیابان خـالی شهر بایستد و دریابد کـه در عمـق زمـین زیـر کفـشهایش پهنه آتشفانی با سنگهای نتراشیده ای که هرگز دیده نشده اند، قـرار دارد. چـون چـشمی بـرای دیـدن آنهـا در زمـان پیدایشش یا تاریخ طولانی شکل گیـری موجـودیتش و پـر شدن و پنهان و از بین رفتن آن نبود. آلکـس افتخـار آن را داشت کـه در بـاره آنهـا بدانـد و سـلی بخـاطر همـان از او خوشش می آمد. اگر چه خوب می دانست که چنان نگوید. آنها دوستان خوبی در سه سال اخیر بودند که نمی دانـست آخرین سه سال آنهـا مـی شـد. آلکـس بـرای جراحـی بـه

بیمارستان رفت، جدول بندی ها و عکسهایش را با خود می برد و روزی که قرار بود به خانه بیاید، از دنیا رفت.
این اتفاق در تابستان بود. و در آن پاییز آتش سوزی مهیبی در تورنتو روی داد. سلی در برابر تلویزیونش نشسته بود و به پوشش خبری آتش سوزی برای لحظه ای نگاه می کرد. آتش سوزی در منطقه ای بود که او می دانست یا می بایست بداند، در روزهایی که ساختمان قرن نوزدهم آن توسط هیپی ها با کارتهای تاروت و مهره ها و گلهای کاغذی به اندازه کدو، غیر قابل سکونت شده بود. بعدها رستوران غذاهای غیر گوشتی به مشروب فروشی و بوتیکهای گران تبدیل شد. حالا یک بلوک از آن ساختمانهای قرن نوزدهمی کاملا از بین رفته بود و خبرنگار از این ماجرا افسوس می خورد، صحبت کردن با مردمی که در آپارتمانهای قدیمی بالای فروشگاهها زندگی می کردند و حالا خانه هاشان را از دست داده بودند یا آسیب پذیر در خیابان گذاشته شده بودند. او حرفی از صاحبان ساختمانها نزد. سلی فکر کرد چه کسی احتمالا از سیمکشی عام، همینطور همه گیرشدن سوسکها و سپشها، بی شکایت درباره فریب داده شده ها و تهیدستان هراسان، می گریزد.

گاه احساس می کرد آلکس این روزها در کله اش حرف می زند و آن دقیقا چیزی بود که داشت حالا اتفاق مـی افتـاد. سلی تلویزیون را خاموش کرد.

نه بیش از نُه دقیقه، تلفن زنگ زد. ساوانا بود.

" تلویزیون را روشن کردی مادر؟ دیدی؟"

" منظورت آتش سوزی ست؟ برای همان تلویزیـون روشـن بود. اما خاموش کردم."

" نه. دیدی؟ - من دارم همین الان نگاهش می کنم- کمتر از پنج دقیقه پیش او را دیدم مادر. او کنت است. حالا نمی توانم بیابمش اما او را دیدم."

" زخمی شده؟ دارم روشن می کنم. زخمی بود؟"

" نه. داشت کمک می کرد. داشت یک سر برانکـارد را مـی کشید. یک نفر روی برانکارد بود.- نمی دانم که مرده بود یا زخمی اما کنت، خودش بود. می توانستی حتی ببینی لنگ می زد. روشن کردی حالا؟

" بله"

" خوب. آرام می شوم. شرط می بندم او به داخل ساختمان رفت."

" قطعا آنها اجازه نمی دهند"

" ممکن است دکتر باشد همـه چیـزی کـه مـی دانـیم. آه. لعنتی. آنها دارند دوباره با همن یارو حرف می زنند که با او قبلا صحبت کـرده بودنـد.- خـانواده اش صـاحب کـسب و

کاری در حدود صد سال درآنجا بودند. بگذار تلفـن را قطـع کنیم و فقط به صفحه تلویزیون نگـاه کنـیم. یقینـا دوبـاره پیدایش می شود."

پیدایش نشد. فیلم شروع به تکرارشدنش کرد.

ساوانا دوباره زنگ زد." من دارم به جزئیات این می پردازم. کسی را می شناسم که در بخش خبر کـار مـی کنـد. مـی توانم از او بخواهم که آن بخش فیلم را دوبـاره ببیـنم. بایـد سر در بیاوریم."

ساوانا هرگز برادرش را بخوبی نشناخته بود. – او نُه سـالش بود وقتی کنت آنها را ترک کرد – پس اینهمه سـر و صـدا برای چه بود؟ آیا مرگ پدرش او را کشانده بود به اینکه بـه خانواده اش نیاز دارد؟ بزودی ازدواج می کرد. سلی این فکر را کرد. او باید بچه می داشت اما او چنان کله شق بود وقتی ده سالش بود توانست ایده ای را تا ته ش پـی بگیـرد. – او باید یک وکیل می شد و از آن پس همان چیـزی بـود کـه گفته بود باید بشود.

کنت بود. و طی یک هفتـه سـاوانا همـه چیـز در بـاره او را دریافته بود. همه چیزی که می خواست از او بداند، در بـاره ش یافت، او سالها در تورنتو داشت زندگی می کـرد. اغلـب از ساختمانی که ساوانا کار می کرد گذشته بود و فکـر کـرد که چندین بار در خیابان دنبالش کرده بود. البته ساوانا نمی

توانست او را بجا بیاورد چون کنت یک نوعی لباس بلند و گشاد می پوشید.
سلی گفت، " یک عضو کریشنا[115]"
" آه مادر. اگر تو یک راهبه هستی به این معنی نیست که تو باورمند کریشنایی. به هر حال اکنون او اینطور نیست."
" خوب پس چه هست؟"
" او می گوید که در این لحظه زندگی می کند. من هم گفتم؛ مگرما همه امروزه زندگی نمی کنیم. و او گفت نه. منظور اکنونی ی واقعی ست."
گفته بود، " ما الان کجا هستیم " و ساوانا گفته بود" منظورت در این تهی بودن" چون این بود- قهوه خانه جاییکه او از ساوانا خواسته بود با او ملاقات کند یک جای بی معنی (واهی، خیالی –م) بود.
گفت، من آن را متفاوت می بینم." اما بعد گفت،" به نگاهی که ساوانا به چیزها دارد اعتراضی ندارد یا هر کس دیگر هم."
ساوانا گفت، بزرگی توست. اما با آن خواسته بود شوخی ای کند و یک جوری خندید.

[115] A Hare Krishna یک سکت(باور، عقیده، مذهب) هندی و بخشی از هندوئیسم است برپایه پرستش خداکریشنا

کنت گفت که آگهی فوت آلکس را در روزنامه دیده بود و فکر کرد انجام شده بود. حدس می زد آلکس از منابعی که در مورد زمین شناسی داده بود، خوشش می آمد.
کنت می پرسید که می خواست بداند اسمش در فهرست رابطه ها آمده و اگر چنان بود، شگفتزده می شد. آیا پدرشان پیش از مرگ به آنها گفته بود که چه اسمی می خواهد در فهرست اسامی بیاید؟
ساوانا گفته بود نه – او هرگز فکر نمی کرد به این زودی می میرد. بقیه افراد خانواده بودند که دور هم جمع شدند که اسم کنت باشد یا نه.
" نه پدر" کنت گفت. " خوب نه"
سپس درباره سلی پرسیده بود.
سلی حس می کرد چیزی مثل یک بادکنک در سینه اش است.
" چه گفتی"
" به تو گفتم او خوب است. شاید بخاطر از دست دادن ناراحت است، تو و پدر خیلی بهم نزدیک بودید و وقت زیادی نداشتی که به تنهایی عادت کنی. بعد او گفت، به مادر بگو می تواند بیاید مرا ببینند اگر می خواهد و من گفتم که از او می پرسم."
سلی جواب نداد.
"حواست هست مادر؟"

" گفت که چه وقت و کجا؟"
" نه. من فکر می کنم طی یک هفته او را در همان وقت و همانجا می بینم و به او می گویم که تو چه گفتی."
" البته که موافقم. او واقعا زندگی اش را در آتش سوزی بخطر انداخت؟"
" در موردش حرف نمی زند. اما اطلاعاتی که دارم. بله. او الان خیلی خوب است. این جور که در بخشهای مشخصی از شهر و با آدمهای مشخصی دیده می شود."
سلی یاداشتی دریافت کرد. این خودش یک چیز خاص بود. از آنجایی که بیشتر کسانی که می شناخت ای-میل و تلفن استفاده می کنند. سلی خوشحال بود که کنت زنگ نزده بود. او بخودش باور نداشت که صدایش را بشنود. یاداشت به او دستورالعمل چگونه رفتن را می داد اینکه با ماشینش به محوطه پارگینگ مترو برود، ماشین را پارک کند. سوار مترو شود و به یک ایستگاه معینی که او سلی را ملاقات می کرد، برود.
سلی انتظار داشت که او را در آنسوی دربِ گردان ببیند اما آنجا نبود. احتمالا منظورش این بود که سلی را در بیرون می بیند. سلی از پله ها بالا رفت و در روشنای آفتاب پدیدار شد و توقف نمود، چون مردم شتاب داشتند و او را پس می زدند که بروند. حس بی میلی و خجالت داشت. بی میلی بخاطر عدم حضور کنت و خجالت بخاطر اینکه او همان

احساسی داشت که مردم منطقه ای که از آنجا بود، همین احساس را اغلب در همسایگی شان در شرایط مثل همین که بود،داشتند هرچند او هرگز نمی گفت چیزی آنها می گفتند. فکر می کردی که در کنگو یا هند یا ویتنام بودی.
روی پله های ساختمان قدیمی یک بانک درست پشت ورودی مترو، چند مرد نشسته بودند یا استراحت می کردند یا خوابیده بودند. البته آن ساختمان دیگر بانک نبود. اگرچه اسم بانک روی سنگ کنده شده بود. سلی به اسم بیشتر نگاه می کرد تا مردانی که سر بزیر یا حالت لمیده داشتند در چنان تباینی با هدف پیشین ساختمان و آمد و شد شتابناک جمعیت در مترو بودند.
" مادر "
یکی از مردان روی پله بلند شد و بطرف او، نه با شتاب، آمد با حالتی که یک پایش را کمی می کشید، و سلی دریافت که او کنت است و منتظرش ماند.
سلی هر چه زودتر باید رفته باشد اما بعد دید که همه ی مردها مایوس کننده و کثیف بنظر نمی رسند، و اینکه برخی حالا که معلوم شده بود او مادر کنت است بدون تهدید یا تحقیر و حتی برخورد دوستانه نگاه می کردند.
کنت لباس گشاد یکسره نپوشیده بود. او شلوار خاکستری به تن داشت که برایش خیلی بزرگ بود، یک تی شرت بدون پیامی روی آن و یک ژاکت نخ نما پوشیده بود.

موهایش اصلاح شده بحدی کوتاه بود که بسختی می شد، جعدِ موهایش را دید. پوستش کاملا رنگ پریده بود و لاغری بدنش او را مسن تر از آن که بود نشان می داد. او چندتا دندان هم از دست داده بود.

کنت او را در آغوش نکشید – سلی از او انتظار هم نداشت اما او دستانش را به نرمی پشت سلی گذاشت تا او را به سمتی که می خواست برونـد.

سلی گفت، " هنوز پیپت را می کشی؟" بطوری که آه کشیده باشد هوا به درون ریه برد بیاد آورد که او پیپ را به دبیرستان برده بود.

" پیپ؟، آه نه. این بوی آتش سوزی ست که تو حس کردی. ما به آن دیگر دقت نمی کنیم. من می ترسم بیشتر هم بشود جاییکه قدم می زنیم."

" ایا ما داریم از همانجاییکه آتش سوزی بود می گذریم؟"

" نه. نه. ما حتی اگر می خواستیم نمی توانستیم. همه ی آنجا را بسته اند. خیلی خطرناک است. برخی از ساختمانها باید آوار شوند. نگران نباش – مسئله ای نیست جاییکه ما هستیم. یک بلوک سالم و نیم بلوک بعد از آن آواراست.

سلی گفت، " ساختمان اپارتمانی که هستی؟" اشاره به کلمه " ما " داشت.

" یک جورهایی بله. خواهی دید."

با مهربانی حرف می زد. حاضر، هنوز با تلاش مثل کسی که دارد حرف می زند، مثل کسی با ادب و تواضع به زبان خارجی صحبت می کند. و کمی توقف کرد، اطمینان کند که سلی حرفش را شنیده است. کمی زحمت داشت حرف زدن با سلی که بنظر می آمد سلی به چیزی منظور دارد دقت کند. هزینه. همچنانکه از روی یک تکه دیواره ای قدم بر می داشتند، او دستان سلی را کشید، شاید کمی اتفاقی بود – و کنت گفت، " ببخش مرا " . و سلی فکر کرد او یک لرزش ملایمی داشت.

ایدز. چرا هرگز برایش قبلا پیش نیامده بود.

کنت گفت، " نه. ". سلی فکر می کرد قطعا بلند حرف نمی زد." من حالا کاملا خوبم. من اچ آی وی مثبت(ویروس ایدز-م) یا چیزی مثل آن نیستم. سالها پیش مالاریا گرفتم اما حالا تحت کنترل است. من ممکن است یک کمی عقب رفته باشم اما چیزی نیست که نگرانش باشی. اینجا می پیچیم – ما درست همین بلوک هستیم"

ما

کنت گفت، من روانی نیستم." تازه داشتم از چیزی که ساوانا سعی می کرد بگوید، سر در می آوردم و فکر کردم ترا بحال خودت بگذارم. اینجا هستیم حالا."

یکی از خانه هایی بود که جلوی درهایش فقط چند پله از کنارگذر هست.

" درواقع من مجرد هستم." کنت که در را باز نگه می داشت، گفت. یک تکه مقوا به جایی میخ شده بود که لیوان شیشه ایش می بود.
تخته های کف بدون پوشش بودند و زیر پا صدا می داد. بوی درهم برهمی همه جا پیچیده بود. البته دود تا اینجا آمده بود. اما با بوی آشپزی قدیمی؛ قهوه سوخته، توالت، بیماری، پوسیدگی در آمیخته بود.
" اگر چه مجرد ممکن است کلمه اشتباهی باشد. اینجور از آن می شد فهمید که چیزی در رابطه با قدرت است. فکر می کنم باید می گفتم بی طرف (خنثی، خواجه – م). این را بعنوان یک دستآورد نمی دانم. دستاورد نیست.
او داشت سلی را می گرداند اطراف پله ها و آشپزخانه می برد.
در آنجا زن غول پیکری پشت به آنها ایستاده بود. به چیزی روی بخاری زل می زد.
کنت گفت، " سلام مارنی[۱۱۶]. این مادر من است. می توانی به مادرم سلام کنی؟"
سلی متوجه یک تغییر در صدای کنت شد. یک جور آرامش، صداقت، شاید احترام در صدایش بود که با ملایمت اجباری که تلاش می کرد در برخورد با او در صدایش باشد، فرق داشت.

---

[116] Marnie

سلی گفت، " سلام مـارنی" بعـد آن زن نیمـرخ چرخانـد، چهره فشرده شده عروسکی در یک تکه گوشـت نـشان داد اما چشمانش را خیره نکرد.

" مارنی این هفته آشپز ماست. کنت گفـت. " بـوی خـوبی می دهد مارنی"

کنت رو به مادرش گفـت، مـا مـی رویـم و در خلـوت مـی نشینیم. ممکن است بـرویم؟ " و راه را دو سـه پلـه پـایین متصل به یک راهرو را پیش گرفت. آمدن به اینجـا بخـاطر توده ی روزنامه ها و پروانه ها و مجلات درهم رفته بودند.

کنت گفت، " همه اینها را باید از اینجا بیرون می ریختیم." به استیو[۱۱۷] امروز صبح گفتم. خطـر آتـش سـوزی. عیـسی مسیح. من. فقط عادت دارم این را بگویم. حالا می دانم چه معنی می دهد."

" عیسی مسیح "و تعجب می کرد از اینکه او بـه برخـی از این پوشش های دینی تعلق می داشت اما اگر داشت یقینـا آن را نمی گفت. می گفت؟ البته یک جـور برخـورد دینـی غیر از اعتقاد مسیحی بود.

اتاق او چند پله پایین تر، در حقیقت در یـک انبـاری بـود. یک کُت، یـک میـز قـدیمی کثیـف لانـه کبـوتری، چنـدتا صندلی تکیه دار روکش رفته، در اتاق بود.

---

[117] Steve

کنت گفت، " صندلی ها کاملا بی خطر هستند. تقریبا همه وسایل ما از آشغالها در بعضی جاها جمع شده اند ولی روی صندلی هایی که خط کشیده ام نمی توانی بنشینی."

سلی با اکراه نشست.

سلی گفت، " تو چه هستی؟" چه کاری می کنی؟ این چیزی نیم راه خانه یا شبیه آن است؟"

" نه. نه حتی یک چهارم راه هم نیست. ما هر کسی را که می آید می بریم."

" حتی من"

" حتی تو" کنت بدون لبخند گفت. " ما توسط هیچ کسی حمایت نمی شویم جز خودمان. ما وسایلی که پیدا می کنیم به نوعی بازیافت می کنیم. آن روزنامه ها، بطری ها. ما یک کم اینجا یک کم آنجا جمع می کنیم. و درخواست های عمومی را بنوبت می گیریم."

" صدقه درخواست می کنید؟"

کنت گفت، " گدایی "

" در خیابان؟"

" چه جای بهتری برای آن است؟ در خیابان. و به جمعهایی می رویم که درک روشنی از آن داریم هرچند برخلاف قانون است."

" تو خودت می کنی؟"

" به دشواری می توانستم از دیگری بخواهم که آن کار را بکند اگر خودم نمی کردم. آن چیزی ست که باید با خودم حل می کردم. درست برای همه ما چیزهایی ست که باید از پسش بر بیاییم. خجالت ندارد. یا ممکن است. می تواند مفهومی برای من باشد. وقتی کسی کی ده دلاری می اندازد یا حتی لونی (یک دلار ناچیز[۱۱۸] - م)، در کلاه ما می اندازند. آن چیزی ست که یک تصورمالکیت شخصی پس می زند. از چه کسی ست، هوم؟ از ما یا – اوه اوه – مال من؟ اگر پاسخ به "مال من" برسد، معمولا خیلی زود خرج می شود و ما شخصی در اینجا داریم که بوی الکل (مستی – م) حس می کند و می گوید، " نمی دانم امروز چه ام می شود- نمی توانم یک ذره را بفهمم. بعد ممکن است حس خوبی نداشته باشند و اعتراف می کنند. یا اعتراف نه، مهم نیست. ما می بینیم که آنها روزها، هفته ها ناپدید شده اند بعد اینجا پیدایشان می شود وقتی عرصه به آنها خیلی تنگ می شود. و گاه می بینیم در خیابان برای خودشان کار می کنند، هرگز نمی گذاریم بفهمند که ما آنها را شناخته ایم. هرگز برنمی گردند. و مسئله ای هم نیست. می توانی بگویی آنها فارغ التحصیلان ما هستند. اگر به سیستم باور داری.

" - کنت"

---

[118] Loonie واژه ای عامیانه برای دلار کانادایی در کانادا

PDF.tarikhema.org

" اینجا هستم. من جانا[۱۱۹] هستم."
" جانا "
" من فقط آن را انتخاب کردم. به جزام فکر کردم ولی خود مریض دانستن، بود. تو می توانی مرا کنت بنامی اگر دوست داری."
" می خواهم بدانم چه در زندگی شما اتفاق افتاده. منظورم این است نه اینهمه آدم- "
" این آدمها زندگی من هستند"
" می دانستم که این را می گویی"
" خوب. یک جور الاغ با هوش بودن. ولی این، ایـن چیـزی ست من هفت سال است انجام می دهم؟ نُه سال؟ نُه سال."
او ادامه داد " پیش از آن؟"
" من چه می دانم؟ پـیش از آن؟ پـیش از آن. اِه، روزهـای انسان مثل علف است؟ ببُرش و در اجاق بگذار. به من گوش کن. بزودی که ترا دوباره ببینم شروع می کـنم بـه ناپدیـد شدن. ببُر و در اجاق بگذار- علاقه ای به آن ندارم. مـن روز هر طور که پیش می آید زندگی می کـنم. واقعـا. تـو درک نمی کنی. من در دنیای تو نیستم. تو در دنیای من نیستی. می دانی چرا امروز خواستم ترا در اینجا ببینم؟
" نه. به آن فکر نکردم. منظورم این است که فکر کردم کـه وقتش رسیده بود – "

---

[119] Jonah

"طبعا. وقتی در باره مرگ پـدرم در روزنامـه خوانـدم، فکـر کردم خوب پول کجاست؟ فکر کردم. خوب او می تواند بـه من بگوید."

" به من رسید." سلی گفت. با دلشکستگی زیاد ولی خـوب خودم را کنترل کردم. فعلا. خانه هم همینطـور. اگـر مایـل هستی."

" من هم فکر کردم که تقریبا همان باید باشـد. مـسئله ای نیست."

" وقتی من بمیرم، به پیتر و پسرهایش و ساوانا "

" خیلی خوب"

" او نمی دانست که تو زنده یا مرده ای"

" فکر می کنی من دارم برای خودم می خواهم" فکـر مـی کنی من آنقدر احمقم پول را برای خودم بخواهم؟ ولی مـن من یک فکر اشتباه کردم در مورد اینکـه چگونـه خـرجش کنم. فکر کردن، پول خانواده یقینا می توانم از آن اسـتفاده کنم. آن یک وسوسه است حالا خوشحالم. خوشحالم که آن را دارم."

می توانستم بگذارم."

مسئله این است که این جا لعنت شده است- "

" می توانستم به تو قرض دهم"

" قرض؟ ما اینجا قرض نمی کنیم. ما از شیوه قـرض اینجـا استفاده نمی کنیم. ببخش. من باید بـروم بـه حـال خـودم برسم. گرسنه ات نیست؟ مقداری سوپ می خواهی؟
" نه متشکرم"
وقتی او رفت، سلی فکر کرد که او فرار کرده است. اگر مـی توانست یک در پشتی پیدا کند. راهی که از آشپزخانه نمـی گذشت.
ولی نتوانست آن کار را بکند. به آن معنی می بود که دیگـر او را دوباره نمی دید. و حیاط پشتی خانه ای مثل ایـن کـه پیش از ساخته شدن ماشین، بنا شده بود، راهی به خیابـان نداشت.
نیم ساعت گذشت که او برگشت. او کمی شگفتزده یا سردر گم بود وقتی دید سلی هنوز آنجا ست.
" متاسفم. باید کاری انجام می دادم. و بعد با مـارنی حـرف می زدم. او همیشه مرا آرام می کند."
سلی گفت، " تو نامه ای به ما نوشتی. آخرین خبری بود که از تو شنیدیم.
" اوه. یادم نیانداز."
" نه. نامه خوبی بود. اقدام خوبی بود که شرح دهی چه فکر می کردی."
" لطفا بیادم نیانداز"
" تو داشتی سعی می کردی که زندگی را بفهمی- "

" زندگی من. زندگی من. پیشرفت من، همه چیـز در بـاره منییت نفرت آور که چه. مقصود از من. تفاله ی من. عرفان من. عقلانیت من. چیزی از این ها دیگر درونم نیست سلی. اشکالی ندارد اگر سلی صدایت کنم؟ اینطور راحت تر است. فقط بیرونی ست. هر لحظه از زندگی ات هر کاری که مـی کنی. از وقتی که این را فهمیدم خوشحالم."
"هستی؟ خوشحالی؟"
" مطمئنا. من آن چیزهای خودخواهانه را دور ریختم. فکـر می کنم. چطور می توانم کمک کنم؟ و آن همه چیزی ست فکر کردن که من بخودم روا بدارم.
" زندگی کردن در حال؟"
" اهمیت نمی دهم اگر فکر کنی که من پیش پا افتـاده ام. اهمیت نمی دهم اگر به من بخندی.
" من نمی خندم"
" اهمیت نمی دهم. گوش کن. اگر فکر می کنی من دنبال پول تو هستم. باشد. من دنبال پول تو هستم. من دنبال تـو هم هستم. تو یک زندگی متفاوت نمی خـواهی؟ دارم نمـی گویم که دوستت دارم. من این زبان احمقانه را استفاده نمی کنم. یا من می خواهم ترا نجات دهم. تو می دانـی کـه تـو فقط می توانی خودت را نجات دهی. پس مـسئله چیـست؟ من معمولا سعی نمی کنم با کسی جایی حـرف بـزنم. مـن

معمولا از ارتباط شخصی پرهیز می کنم. واقعا می کنم. من از آنها پرهیز می کنم."

" رابطه"

چرا سعی نمی کنی بخندی؟ کنت گفت. " چون گفتم رابطه؟ آن یک کلمه مخصوص است؟ من در مورد کلماتم هیاهو نمی کنم."

سلی گفت، " من به عیسی مسیح فکر می کردم. زن، با تورا چه دارم بکنم؟

نگاه که به چهره اش افتاد تقریبا وحشی بود.

" خسته نمی شوی سلی؟ خسته نمی شوی از باهوش بودن؟ من نمی توانم این صحبت را ادامه دهم. متاسفم. کارهایی دارم که باید انجام دهم."

سلی گفت، " من هم دارم. یک دروغ کامل بود. ما خواهیم بود-"

" آن را نگو. نگو که ما در تماس نخواهیم بود."

" شاید در تماس باشیم. اینطور کمی بهتر است؟"

سلی می رود. بعد راهش را پیدا می کند. دوباره ساختمان بانک، همان یا احتمالا یک گروه پرسه زنها. سوار شدن مترو، غروب زودرس، برف نه هنوز، درختان عریان و تاریک شدن تاریکی.

این حومه را در این وقت از سال دوست داشت. آیا باید می اندیشید که نالایق است؟

گربـه خوشـحال اسـت کـه او را مـی بینـد. چنـد پیـام از دوستانش در پیامگیر هست. لازانیای یکنفـره را گـرم مـی کند. او اینها را جداشده می خـرد، از پـیش پختـه شـده، و حالا قطعات منجمد شده. آنها خوبند و گران هم وقتی فکر می کنی چیزی دور ریختنی نیـست. جرعـه ای شـراب در فاصله چند دقیقه منتظر ماندن می نوشد.

از خشم دارد می لرزد. چه باید می کرد. به خانه لعنت شده برگردد و آن کفپوش کثیـف را بمالـد و آن قـسمتهای دور انداخته مرغ را بپزد چون آنها بهترین تاریخ مصرف را پشت سر گذاشته بودند؟ و هر روز بیاد آورده شـود کـه چطـور از مارنی یا هر یک از آن موجودات مبتلا کم مـی آورد؟ همـه برای امتیاز اینکه در زندگی کسانی که مفید باشی که کنت انتخاب کرده بود؟

او مریض است. او خود را از پا در می آورد، شـاید دارد مـی میرد. کنت از او برای ملحفه های تمیز و غذای تـازه تـشکر نمی کرد. اوه. نه. او ترجیح می دهد زیـر پتـوی بـا سـوراخ سوخته در آن بمیرد.

ولی یک چک. او می تواند نوعی چک بنویسد نه یک چـک بی معنی. نه زیاد بزرگ نه زیاد کوچک. کنـت البتـه بـا آن بخودش کمک نمی رسـاند. البتـه او از دلـسردکردن سـلی دست بر نمی داشت.

دلسرد کردن. نه. موضوع این نیست. هیچ چیز شخصی.

چیزی هست، به هرحال، طی یک روز بی آنکه یک فاجعه محض باشد بدست آورد. نبود. نبود؟ سلی گفته بود" شاید." او سلی را درست نکرده بود.

و آن نیز ممکن بود. اینکه عمر هم پیمان او بتواند باشد، او را به کسی مبدل کند او هنوز نمی شناخت. او دیده است که به افراد پیر بنگرد، حالا و بد – چهره روشن ولی راضی در ساختن جزایری از خودشان.

PDF.tarikhema.org

Deep-Holes

By Alice Munro, June 30,2008

Sally packed devilled eggs—something she usually hated to take on a picnic, because they were so messy. Ham sandwiches, crab salad, lemon tarts—also a packing problem. Kool-Aid for the boys, a half bottle of Mumm's for herself and Alex. She would have just a sip, because she was still nursing. She had bought plastic champagne glasses for the occasion, but when Alex spotted her handling them he got the real ones—a wedding present—out of the china cabinet. She protested, but he insisted, and took charge of them himself, the wrapping and packing.

"Dad is really a sort of bourgeois gentilhomme," Kent would say to Sally a few years later, when he was in his teens and acing everything at school, so sure of becoming some sort of scientist that he could get away with spouting French around the house.

"Don't make fun of your father," Sally said mechanically.

"I'm not. It's just that most geologists seem so grubby."

The picnic was in honor of Alex's publishing his first solo paper, in Zeitschrift für Geomorphologie. They were going to Osler Bluff because it figured largely in his research, and because Sally and the children had never been there.

They drove a couple of miles down a rough country road—having turned off the highway and then off a decent unpaved country road—and found a place for cars to park, with no cars in it at present. A sign was painted on a board and needed retouching: "CAUTION. DEEP-HOLES."

Why the hyphen? Sally thought. But who cares?

The entrance to the woods looked quite ordinary and unthreatening. Sally understood, of course, that these woods were on top of a high bluff, and she expected a daunting lookout somewhere. She did not expect the danger that had to be skirted almost immediately in front of them.

Deep chambers, really, some the size of a coffin, some much bigger than that, like rooms cut out of the rocks. Corridors zigzagging between them, and ferns and mosses growing out of the walls. Not enough greenery, however, to make any sort of cushion over the rubble below. The path went meandering between them, over hard earth and shelves of not quite level rock.

“Oooeee,” came the cry of the boys, Kent and Peter, nine and six years old, running ahead.

“No tearing around in here,” Alex called. “No stupid showing off, you hear me? You understand? Answer me.”

They said O.K., and he proceeded, carrying the picnic basket and apparently believing that no further fatherly warning was necessary. Sally stumbled after him faster than was easy for her, with the diaper bag and the baby, Savanna. She couldn’t slow down till she had her sons in sight, saw them trotting along taking sidelong looks into the black crevasses, still making exaggerated but discreet noises of horror. She was nearly crying with exhaustion and alarm and some familiar sort of seeping rage.

The lookout did not appear until they had followed the dirt-and-rock path for what seemed to her like half a mile, and was probably a quarter mile. Then there was a brightening, an intrusion of sky, and her husband halted ahead. He gave a cry of arrival and display, and the boys hooted with true astonishment. Sally, emerging from the woods, found them lined up on an outcrop above the treetops—above several levels of treetops, as it turned out—with the summer fields spread far below in a shimmer of green and yellow.

As soon as she put Savanna down on her blanket, she began to cry.

“Hungry,” Sally said.

Alex said, “I thought she got her lunch in the car.”

“She did. But she’s hungry again.”

She got Savanna latched on to one side and with her free hand unfastened the picnic basket. This was not how Alex had envisioned things. But he gave a good-humored sigh and retrieved the champagne glasses from their wrappings

in his pockets, placing them on their sides on a patch of grass.
"Glug glug. I'm thirsty, too," Kent said, and Peter immediately imitated him.
"Glug glug. Me, too. Glug glug."
"Shut up," Alex said.
Kent said, "Shut up, Peter."
Alex said to Sally, "What did you bring for them to drink?"
"Kool-Aid, in the blue jug. The plastic glasses are in a napkin on top."
Of course, Alex believed that Kent had started that nonsense not because he was really thirsty but because he was crudely excited by the sight of Sally's breast. He thought it was high time that Savanna was transferred to the bottle—she was nearly six months old. And he thought Sally was far too casual about the whole procedure, sometimes going around the kitchen doing things with one hand while the infant guzzled. With Kent sneaking peeks and Peter referring to Mommy's milk jugs. That came from Kent, Alex said. Kent was a troublemaker and the possessor of a dirty mind.
"Well, I have to do things," Sally said.
"That's not one of the things you have to do. You could have her on the bottle tomorrow."
"I will soon. Not quite tomorrow, but soon."
But here she is, still letting Savanna and the milk jugs dominate the picnic.
The Kool-Aid is poured, then the champagne. Sally and Alex touch glasses, with Savanna between them. Sally has her sip and wishes she could have more. She smiles at Alex to communicate this wish, and maybe the idea that it would be nice to be alone with him. He drinks his champagne, and, as if her sip and smile were enough to soothe him, he starts in on the picnic. She points out which sandwiches have the mustard he likes and which have the mustard she and Peter like and which are for Kent, who likes no mustard at all.
While this is going on, Kent manages to slip behind her and finish up her champagne. Peter must have seen him do this,

but for some peculiar reason he does not tell on him. Sally discovers what has happened some time later and Alex never knows about it at all, because he soon forgets that there was anything left in her glass and packs it neatly away with his own, while telling the boys about dolostone. They listen, presumably, as they gobble up the sandwiches and ignore the devilled eggs and crab salad and grab the tarts.

Dolostone, Alex says, is the thick caprock they can see. Underneath it is shale, clay turned into rock, very fine, fine-grained. Water works through the dolostone and when it gets to the shale it just lies there; it can't get through the thin layers. So the erosion—that's the destruction of the dolostone—is caused as the water works its way back to its source, eats a channel back, and the caprock develops vertical joints. Do they know what "vertical" means?

"Up and down," Kent says lackadaisically.

"Weak vertical joints, and they get to lean out and then they leave crevasses behind them and after millions of years they break off altogether and go tumbling down the slope."

"I have to go," Kent says.

"Go where?"

"I have to go pee."

"Oh, for God's sake, go."

"Me, too," Peter says.

Sally clamps her mouth down on the automatic injunction to be careful. Alex looks at her and approves of the clamping down. They smile faintly at each other.

Savanna has fallen asleep, her lips slack around the nipple. With the boys out of the way, it's easier to detach her. Sally can burp her and settle her on the blanket, without worrying about an exposed breast. If Alex finds the sight distasteful—she knows he dislikes the whole conjunction of sex and nourishment, his wife's breasts turned into udders—he can look away, and he does.

As she buttons herself up, there comes a cry, not sharp but lost, diminishing, and Alex is on his feet before she is,

running along the path. Then a louder cry getting closer. It's Peter.

"Kent falled in. Kent falled in."

His father yells, "I'm coming."

Sally will always believe that she knew at once—even before she heard Peter's voice, she knew what had happened. If an accident had happened, it would not be to her six-year-old, who was brave but not inventive, not a showoff. It would be to Kent. She could see exactly how—peeing into a hole, balancing on the rim, teasing Peter, teasing himself.

He was alive. He was lying far down in the rubble at the bottom of the crevasse, but he was moving his arms, struggling to push himself up. Struggling so feebly. One leg caught under him, the other oddly bent.

"Can you carry the baby?" she said to Peter. "Go back to the picnic and put her on the blanket and watch her. That's my good boy. My good strong boy."

Alex was on his way into the hole, scrambling down, telling Kent to stay still. Getting down in one piece was just possible. It would be getting Kent out that was hard.

Should she run to the car and see if there was a rope? Tie the rope around a tree trunk? Maybe tie it around Kent's body so she could lift him when Alex raised him up to her?

There wouldn't be a rope. Why would there be a rope?

Alex had reached him. He bent and lifted him. Kent gave a beseeching scream of pain. Alex draped him around his shoulders, Kent's head hanging down on one side and useless legs—one so unnaturally protruding—on the other. He rose, stumbled a couple of steps, and while still hanging on to Kent dropped back down to his knees. He had decided to crawl and was making his way—

Sally understood this now—to the rubble that partly filled the far end of the crevasse. He shouted some order to her without raising his head, and though she could not make out any word she knew what he wanted. She got up off her knees—why was she on her knees?—and pushed through some saplings to that edge of the rim, where the rubble came to within perhaps three feet of the surface. Alex was

still crawling along with Kent dangling from him like a shot deer.
She called, “I’m here. I’m here.”
Kent would have to be raised up by his father, pulled to the solid shelf of rock by his mother. He was a skinny boy, who had not yet reached his first spurt of growth, but he seemed as heavy as a bag of cement. Sally’s arms could not do it on the first try. She shifted her position, crouching instead of lying flat on her stomach, and with the full power of her shoulders and chest and with Alex supporting and lifting Kent’s body from beneath they heaved him over. Sally fell back with him in her arms and saw his eyes open, then roll back in his head as he fainted again.
When Alex had clawed his way out, they collected the other children and drove to the Collingwood Hospital. There seemed to be no internal injury. Both legs were broken. One break was clean, as the doctor put it. The other leg was shattered.
“Kids have to be watched every minute in there,” he said sternly to Sally, who had gone into the examining room with Kent while Alex managed Peter and Savanna. “Haven’t they got any warning signs up?”
With Alex, she thought, he would have spoken differently. “That’s the way boys are. Turn your back and they’re tearing around where they shouldn’t be,” he would have said.
Her gratitude—to God, whom she did not believe in, and to Alex, whom she did—was so immense that she resented nothing.
It was necessary for Kent to spend the next six months out of school, strung up for the first few weeks in a rented hospital bed. Sally picked up and turned in his school assignments, which he completed in no time. Then he was encouraged to go ahead with Extra Projects. One of these was “Travels and Explorations—Choose Your Country.”
“I want to pick somewhere nobody else would pick,” he said.
The accident and the convalescence seemed to have changed him. He acted older than his age now, less antic,

more serene. And Sally told him something that she had not told to another soul. She told him how she was attracted to remote islands. Not to the Hawaiian Islands or the Canaries or the Hebrides or the Isles of Greece, where everybody wanted to go, but to small or obscure islands that nobody talked about and that were seldom, if ever, visited. Ascension, Tristan da Cunha, Chatham Island and Christmas Island and Desolation Island and the Faeroes. She and Kent began to collect every scrap of information they could find about these places, not allowing themselves to make anything up. And never telling Alex what they were doing.

"He would think we were off our heads," Sally said.

Desolation Island's main boast was of a vegetable, of great antiquity, a unique cabbage. They imagined worship ceremonies for it, costumes, and cabbage parades in its honor.

Sally told her son that, before he was born, she had seen footage on television of the inhabitants of Tristan da Cunha disembarking at Heathrow Airport, having all been evacuated, owing to a great volcanic eruption on their island. How strange they had looked, docile and dignified, like creatures from another century. They must have adjusted to England, more or less, but when the volcano quieted down, a couple of years later, they almost all wanted to go home.

When Kent went back to school, things changed, of course, but he still seemed mature for his age, patient with Savanna, who had grown venturesome and stubborn, and with Peter, who always burst into the house as if on a gale of calamity. And he was especially courteous to his father, bringing him the paper that he had rescued from Savanna and carefully refolded, pulling out his chair at dinnertime.

"Honor to the man who saved my life," he might say, or "Home is the hero."

He said this rather dramatically, though not at all sarcastically, yet it got on Alex's nerves. Kent got on his nerves, had done so even before the deep-hole drama.

"Cut that out," Alex said, and complained privately to Sally.

"He's saying you must have loved him, because you rescued him."

"Christ, I'd have rescued anybody."

"Don't say that in front of him. Please."

When Kent got to high school, things with his father improved. He chose to focus on science. He picked the hard sciences, not the soft earth sciences, and even this roused no opposition in Alex. The harder the better.

But after six months at college Kent disappeared. People who knew him a little—there did not seem to be anyone who claimed to be a friend—said that he had talked of going to the West Coast. A letter came, just as his parents were deciding to go to the police. He was working at a Canadian Tire in a suburb just north of Toronto. Alex went to see him there, to order him back to college. But Kent refused, said that he was very happy with his job, and was making good money, or soon would be, when he got promoted. Then Sally went to see him, without telling Alex, and found him jolly and ten pounds heavier. He said it was the beer. He had friends now.

"It's a phase," she said to Alex when she confessed the visit. "He wants to get a taste of independence."

"He can get a bellyful of it, as far as I'm concerned."

Kent had not said where he was living, and when she made her next visit to Canadian Tire she was told that he had quit. She was embarrassed—she thought she caught a smirk on the face of the employee who told her—and she did not ask where Kent had gone. She assumed he would get in touch, anyway, as soon as he had settled again.

He did write, three years later. His letter was mailed in Needles, California, but he told them not to bother trying to trace him there—he was only passing through. Like Blanche, he said, and Alex said, "Who the hell is Blanche?"

"Just a joke," Sally said. "It doesn't matter."

Kent did not say where he had been or whether he was working or had formed any connections. He did not

apologize for leaving his parents without any information for so long, or ask how they were, or how his brother and sister were. Instead, he wrote pages about his own life. Not the practical side of his life but what he believed he should be doing—what he was doing—with it.

"It seems so ridiculous to me," he said, "that a person should be expected to lock themselves into a suit of clothes. I mean, like the suit of clothes of an engineer or doctor or geologist, and then the skin grows over it, over the clothes, I mean, and that person can't ever get them off. When we are given a chance to explore the whole world of inner and outer reality and to live in a way that takes in the spiritual and the physical and the whole range of the beautiful and the terrible available to mankind, that is pain as well as joy and turmoil. This way of expressing myself may seem over-blown to you, but one thing I have learned to give up is intellectual pridefulness—"

"He's on drugs," Alex said. "You can tell a mile off. His brain's rotted with drugs."

In the middle of the night he said, "Sex."

Sally was lying beside him, wide awake.

"What about sex?"

"It's what makes you do what he's talking about—become a something-or-other so that you can earn a living. So that you can pay for your steady sex and the consequences. That's not a consideration for him."

Sally said, "My, how romantic."

"Getting down to basics is never very romantic. He's not normal is all I'm trying to say."

Further on in the letter—or the rampage, as Alex called it—Kent said that he had been luckier than most people, in having had what he called his "near-death experience," which had given him perhaps an extra awareness, and he would be forever grateful to his father, who had lifted him back into the world, and to his mother, who had lovingly received him there.

He wrote, "Perhaps in those moments I was reborn."

Alex groaned.

"No. I won't say it."

"Don't," Sally said. "You don't mean it."
"I don't know whether I do or not."
That letter, signed with love, was the last they heard from him.
Peter went into medicine, Savanna into law.
To her own surprise, Sally became interested in geology. One night, in a trusting mood after sex, she told Alex about the islands—though not about her fantasy that Kent was now living on one or another of them. She said that she had forgotten many of the details she used to know, and that she should look all these places up in the encyclopedia, where she had first got her information. Alex said that everything she wanted to know could probably be found on the Internet now. Surely not something so obscure, she said, and he got her out of bed and downstairs, and there in no time, before her eyes, was Tristan da Cunha, a green plate in the South Atlantic Ocean, with information galore. She was shocked and turned away, and Alex, who was disappointed in her, asked why.
"I don't know. Maybe I don't want it so real."
He said that she needed something to do. He had just retired from teaching at the time and was planning to write a book. He needed an assistant and he could not call on graduate students now as he had been able to when he was still on the faculty. (She didn't know if this was true or not.) She reminded him that she knew nothing about rocks, and he said never mind that, he could use her for scale, in the photographs.
So she became the small figure in black or bright clothing, contrasting with the ribbons of Silurian or Devonian rock or with the gneiss formed by intense compression, folded and deformed by clashes of the North American and the Pacific plates to make the present continent. Gradually she learned to use her eyes and apply her knowledge, till she could stand in an empty suburban street and realize that far beneath her shoes was a crater filled with rubble that had never been seen, because there had been no eyes to see it at its creation or through the long history of its being made and filled and hidden and lost. Alex did such things the

honor of knowing about them, and she admired him for that, although she knew enough not to say so. They were good friends in these last years, which she didn't know were their last years. He went into the hospital for an operation, taking his charts and photographs with him, and on the day he was supposed to come home he died.

This was in the summer, and that fall there was a dramatic fire in Toronto. Sally sat in front of her television watching coverage of the fire for a while. It was in a district that she knew, or used to know, in the days when its nineteenth-century buildings were inhabited by hippies, with their tarot cards and beads and paper flowers the size of pumpkins. Later, the vegetarian restaurants had been transformed into expensive bistros and boutiques. Now a block of those nineteenth-century buildings was being wiped out, and the newsman was bemoaning this, speaking of the people who lived in old-fashioned apartments above the shops and had now lost their homes or were being dragged out of harm's way onto the street.

He didn't mention the landlords of the buildings, Sally thought, who were probably getting away with substandard wiring, as well as with epidemics of cockroaches, bedbugs, not to be complained about by the deluded or the fearful poor.

She sometimes felt Alex talking in her head these days, and that was surely what was happening now. She turned off the television.

No more than ten minutes later, the phone rang. It was Savanna.

"Mom. Have you got your TV on? Did you see?"

"You mean the fire? I did have it on, but I turned it off."

"No. Did you see—I'm looking for him right now—I saw him not five minutes ago. . . . Mom, it's Kent. Now I can't find him. But I saw him."

"Is he hurt? I'm turning it on now. Was he hurt?"

"No, he was helping. He was carrying one end of a stretcher. There was a body on it—I don't know if it was dead or just hurt. But Kent. It was him. You could even see him limping. Have you got it on now?"

"Yes."
"O.K. I'll calm down. I bet he went back into the building."
"But surely they wouldn't allow—"
"He could be a doctor, for all we know. Oh, fuck, now they're talking to that same old guy they talked to before—his family owned some business for a hundred years. Let's hang up and just keep our eyes on the screen. He's sure to come in range again."
He didn't. The footage began to repeat itself.
Savanna phoned back. "I'm going to get to the bottom of this. I know a guy that works on the news. I can get to see that shot again. We have to find out."
Savanna had never known her brother very well—she had been nine when he left—so what was all the fuss about? Had her father's death made her feel the need of family? She should marry soon, Sally thought. She should have children. But she had such a stubborn streak when she set her mind on something. Her father had told her when she was ten years old that she could gnaw an idea to the bone—she ought to be a lawyer. And, from then on, that was what she had said she would be.
It was Kent, and within a week Savanna had found out all about him. No. Change that to found out all he wanted her to know. He had been living in Toronto for years. He had often passed the building where Savanna worked and thought he had spotted her a couple of times on the street. Of course, she wouldn't have recognized him, because he was wearing a kind of robe.
"A Hare Krishna?" Sally said.
"Oh, Mom, if you're a monk it doesn't mean you're a Hare Krishna. Anyway, he's not that now."
"So what is he?"
"He says he lives in the present. So I said, 'Well, don't we all, nowadays,' and he said no, he meant in the real present."
"Where we are now," he had said, and Savanna had said, "You mean, in this dump?" Because it was—the coffee shop where he had asked her to meet him was a dump.

"I see it differently," he said, but then he said he had no objection to her way of seeing it, or anybody else's.
"Well, that's big of you," Savanna said, but she made a joke of it and he sort of laughed.
He said that he had seen Alex's obituary in the paper and thought it was well done. He guessed Alex would have liked the reference to his contribution to geology. He had wondered if his own name would appear on the list of relatives, and he was rather surprised that it was there. Had his father told them what names he wanted listed, before he died? he asked.
Savanna had said no—he hadn't been planning on dying anything like so soon. It was the rest of the family who'd had a conference and decided that Kent's name should be included.
"Not Dad," Kent had said. "Well, no."
Then he had asked about Sally.
Sally felt a kind of inflated balloon in her chest.
"What did you say?"
"I said you were O.K., maybe at loose ends a little, you and Dad being so close and you not having much time yet to get used to being alone. Then he said, 'Tell her she can come to see me, if she wants to,' and I said I would ask you."
Sally didn't reply.
"You there, Mom?"
"Did he say when or where?"
"No. I'm supposed to meet him in a week in the same place and tell him what you said. I think he sort of enjoys calling the shots. I thought you'd agree right away."
"Of course I agree. Did he really risk his life in the fire?"
"He won't talk about it. But my information is yes. He's quite well known, as it turns out, in certain parts of town and by certain people."
Sally received a note. This in itself was special, since most people she knew used e-mail or the phone. She was glad he hadn't called. She did not yet trust herself to hear his voice. The note instructed her to leave her car in the subway

parking lot at the end of the line and take the subway to a specified station, where he would meet her.

She expected to see him on the other side of the turnstile, but he was not there. Probably he had meant that he would meet her outside. She climbed the steps and emerged into the sunlight and paused, as people hurried and pushed past her. She had a feeling of dismay and embarrassment. Dismay at Kent's apparent absence and embarrassment because she was feeling just what people from her part of the country often felt in neighborhoods like this, though she would never have said what they said. You'd think you were in the Congo or India or Vietnam.

On the steps of an old bank building just beyond the subway entrance, several men were sitting or lounging or sleeping. It was no longer a bank, of course, though the bank's name was cut into the stone. She looked at the name rather than at the men, whose slouching or reclining postures were such a contrast to the old purpose of the building and the rush of the crowd coming out of the subway.

"Mom."

One of the men on the steps got up and came toward her in no hurry, with a slight drag of one foot, and she realized that it was Kent and waited for him.

She would almost as soon have run away. But then she saw that not all the men were filthy or hopeless-looking, and that some glanced at her without menace or contempt and even with friendly amusement, now that she had been identified as Kent's mother.

Kent didn't wear a robe. He wore gray pants that were too big for him, a T-shirt with no message on it, and a threadbare jacket. His hair was cut so short you could hardly see the curl. His skin was quite pale, and his thin body made him look older than he was. He was missing some teeth.

He did not embrace her—she did not expect him to—but he put his hand lightly on her back to steer her in the direction he wanted her to go.

"Do you still smoke your pipe?" she said, sniffing the air, and remembering how he had taken up pipe smoking in high school.

"Pipe? Oh. No. It's the smoke from the fire you smell. We don't notice it anymore. I'm afraid it'll get stronger, where we're walking."

"Are we going to go through where it was?"

"No, no. We couldn't, even if we wanted to. They've got it all blocked off. Too dangerous. Some buildings will have to be taken down. Don't worry—it's O.K. where we are. A good block and a half away from the mess."

"Your apartment building?" she said, alert to the "we."

"Sort of. Yes. You'll see."

He spoke gently, readily, yet with an effort, like someone speaking, as a courtesy, in a foreign language. And he stooped a little, to make sure she heard him. The slight labor involved in speaking to her seemed something she was meant to notice. The cost.

As they stepped off a curb he brushed her arm—perhaps he had stumbled a little—and he said, "Excuse me." And she thought he gave a slight shiver.

AIDS. Why had that never occurred to her before?

"No," he said, though she had certainly not spoken aloud. "I'm quite well at present. I'm not H.I.V.-positive or anything like that. I contracted malaria years ago but it's under control. I may be a bit run-down but nothing to worry about. We turn here—we're right on this block."

We.

"I'm not psychic," he said. "I just figured out something that Savanna was trying to get at, and I thought I'd put you at rest. Here we are then."

It was one of those houses whose front doors are only a few steps from the sidewalk.

"I'm celibate, actually," he said, holding open the door. A piece of cardboard was tacked up where one of its glass panes should be.

The floorboards were bare and creaked underfoot. The smell was complicated, all-pervasive. The smoke had got in

here, of course, but it was mixed with the odors of ancient cooking, burned coffee, toilets, sickness, decay.

"Though 'celibate' might be the wrong word. That sounds as if it had something to do with will power. I guess I should have said 'neuter.' I don't think of it as an achievement. It isn't."

He was leading her around the stairs and into the kitchen.

And there a gigantic woman stood with her back to them, stirring something on the stove.

Kent said, "Hi, Marnie. This is my mom. Can you say hello to my mom?"

Sally noticed a change in his voice. A relaxation, honesty, perhaps a respectfulness, that was different from the forced lightness he adopted with her.

She said, "Hello, Marnie," and the woman half turned, showing a squeezed doll's face in a loaf of flesh but not focussing her eyes.

"Marnie is our cook this week," Kent said. "Smells O.K., Marnie."

To his mother he said, "We'll go and sit in my sanctum, shall we?" and led the way down a couple of steps and along a back hall. It was hard to move there, because of the stacks of newspapers, flyers, and magazines neatly tied.

"Got to get these out of here," Kent said. "I told Steve this morning. Fire hazard. Jeez, I used to just say that. Now I know what it means."

Jeez. She had been wondering if he belonged to some plainclothes religious order, but if he did he surely wouldn't say that, would he? Of course, it could be an order of some faith other than Christian.

His room was down some more steps, actually in the cellar. There was a cot, a battered old-fashioned desk with cubbyholes, a couple of straight-backed chairs with rungs missing.

"The chairs are perfectly safe," he said. "Nearly all our stuff is scavenged from somewhere, but I draw the line at chairs you can't sit on."

Sally seated herself with a feeling of exhaustion.

"What are you?" she said. "What is it that you do? Is this a halfway house or something like that?"

"No. Not even quarter-way. We take in anybody that comes."

"Even me."

"Even you," he said without smiling. "We aren't supported by anybody but ourselves. We do some recycling with stuff we pick up. Those newspapers. Bottles. We make a bit here and there. And we take turns soliciting the public."

"Asking for charity?"

"Begging," he said.

"On the street?"

"What better place for it? On the street. And we go into some pubs that we have an understanding with, though it is against the law."

"You do that yourself?"

"I could hardly ask the others to do it if I wouldn't. That's something I had to overcome. Just about all of us have something to overcome. It can be shame. Or it can be the concept of 'mine.' When somebody drops a ten-dollar bill, or even a loonie, into the hat, that's when the notion of private ownership kicks in. Whose is it, huh? Ours or—unh-uh—mine? If the answer comes back 'mine,' it usually gets spent right away, and we have the person turning up here smelling of booze and saying, 'I don't know what's the matter with me today—I couldn't get a bite.' Then they might start to feel bad later and confess. Or not confess, never mind. We see them disappear for days—weeks—then show up back here when the going gets too rough. And sometimes we'll see them working the street on their own, never letting on that they recognize us. Never coming back. And that's all right, too. They're our graduates, you could say. If you believe in the system."

"Kent—"

"Around here I'm Jonah."

"Jonah?"

"I just chose it. I thought of Lazarus, but it's too self-dramatizing. You can call me Kent, if you like."

"I want to know what's happened in your life. I mean, not so much these people—"
"These people are my life."
"I knew you'd say that."
"O.K., it was kind of smart-arse. But this, this is what I've been doing for—seven years? Nine years? Nine years."
She persisted. "Before that?"
"What do I know? Before that? Before that. Man's days are like grass, eh? Cut down and put into the oven. Listen to me. Soon as I meet you again I start the showing-off. Cut down and put in the oven—I'm not interested in that. I live each day as it happens. Really. You wouldn't understand that. I'm not in your world, you're not in mine. You know why I wanted to meet you here today?"
"No. I didn't think of it. I mean, I thought naturally maybe the time had come—"
"Naturally. When I read about my father's death in the paper I thought, Well, where is the money? I thought, Well, she can tell me."
"It went to me," Sally said, with flat disappointment but great self-control. "For the time being. The house as well, if you're interested."
"I thought likely that was it. That's O.K."
"When I die, to Peter and his boys and Savanna."
"Very nice."
"He didn't know if you were alive or dead."
"You think I'm asking for myself? You think I'm that much of an idiot to want the money for myself? But I did make a mistake thinking about how I could use it. Thinking, Family money, sure, I can use that. That's the temptation. Now I'm glad, I'm glad I can't have it."
"I could let—"
"The thing is, though, this place is condemned—"
"I could let you borrow."
"Borrow? We don't borrow around here. We don't use the borrow system around here. Excuse me, I've got to go get hold of my mood. Are you hungry? Would you like some soup?"
"No, thanks."

When he was gone, she thought of running away. If she could locate a back door, a route that didn't go through the kitchen.

But she could not do it. It would mean that she would never see him again. And the back yard of a house like this, built before the days of automobiles, would have no access to the street.

It was half an hour before he came back. He seemed a little surprised or bewildered to find her still there.

"Sorry. I had to settle some business. And then I talked to Marnie. She always calms me down."

"You wrote a letter to us," Sally said. "It was the last we heard from you."

"Oh, don't remind me."

"No, it was a good letter. It was a good attempt to explain what you were thinking."

"Please. Don't remind me."

"You were trying to figure out your life—"

"My life, my life, my progress, what all I could discover about my stinking self. The purpose of me. My crap. My spirituality. My intellectuality. There isn't any inside stuff anymore, Sally. You don't mind if I call you Sally? It just comes out easier. There is only outside, what you do, every moment of your life. Since I realized this, I've been happy."

"You are? Happy?"

"Sure. I've let go of that stupid self stuff. I think, How can I help? And that's all the thinking that I allow myself."

"Living in the present?"

"I don't care if you think I'm banal. I don't care if you laugh at me."

"I'm not—"

"I don't care. Listen. If you think I'm after your money, fine. I am after your money. Also, I am after you. Don't you want a different life? I'm not saying I love you. I don't use stupid language. Or, I want to save you. You know you can only save yourself. So what is the point? I don't usually try to get anywhere talking to people. I usually try to avoid personal relationships. I mean I do. I do avoid them."

Relationships.
"Why are you trying not to smile?" he said. "Because I said 'relationships'? That's a cant word? I don't fuss about my words."
Sally said, "I was thinking of Jesus. 'Woman, what have I to do with thee?' "
The look that leaped to his face was almost savage.
"Don't you get tired, Sally? Don't you get tired being clever? I can't go on talking this way, I'm sorry. I've got things to do."
"So have I," Sally said. It was a complete lie. "We'll be—"
"Don't say it. Don't say we'll be in touch."
"Maybe we'll be in touch. Is that any better?"
Sally gets lost, then finds her way. The bank building again, the same or possibly a whole new regiment of loiterers. The subway ride, the car park, the keys, the highway, the traffic. Then the lesser highway, the early sunset, no snow yet, the bare trees, and the darkening fields.
She loves this countryside, this time of year. Must she now think herself unworthy?
The cat is glad to see her. There are a couple of messages from friends on her machine. She heats up a single serving of lasagna. She buys these separated, precooked, and frozen portions now. They are quite good and not too expensive when you think that there's no waste. She sips from a glass of wine during the few-minute wait.
She is shaking with anger. What is she supposed to do, go back to the condemned house and scrub the rotten linoleum and cook up the chicken parts that were thrown out because they're past the best-before date? And be reminded every day of how she falls short of Marnie or any other afflicted creature? All for the privilege of being useful in the life that somebody else—Kent—has chosen?
He's sick. He's wearing himself out; maybe he's dying. He wouldn't thank her for clean sheets and fresh food. Oh, no. He'd rather die on that cot under a blanket with a burned hole in it.

But a check, she can write some sort of check, not an absurd one. Not too big or too small. He won't help himself with it, of course. He won't stop despising her, of course.
Despising. No. Not the point. Nothing personal.
There is something, anyway, in having got through the day without its being an absolute disaster. It wasn't, was it? She had said "maybe." He hadn't corrected her.
And it was possible, too, that age could become her ally, turning her into somebody she didn't know yet. She has seen that look of old people, now and then—clear-sighted but content, on islands of their own making. ♦

هفت رود[120] Wenlock Edge

داستان، آلیس مونرو،۲۵ دسامبر۲۰۰۵

برگردان فارسی گیل آوایی

ژانویه ۲۰۱۲/بهمن ماه ۱۳۹۰

[120] Wenloke Edgeیمنطقه ای ست در شروپشایر انگلستان که ۲۴ کیلومتر طول دارد و از جنوب غرب تا شمال شرق بین کراوِن آرمز و ماچ ونلاک است.

مادرم پسرخاله ی لیسانسیه ای بسیار جوانتر از خود داشت که هر تابستان به دیدار ما می آمد. او مـادرش، خالـه نیـل بوتز[۱۲۱] را با خود می آورد. اسم خودِ او اِرنـی بـوتز[۱۲۲] بـود. مردی بلند قد، گلگون با گیرایـی طبیعـی، چهـره ای گـرد داشت. موهایش فرفری بود که بروی پیـشانی بـه بـالا مـی رفت. دستان او، ناخن انگـشتانش بـه تمیـزی صـابون بـود. باسنش کمی گوشتالو بود. اسم من برایش – وقتی دُور و بر نبود – ارنست باتم[۱۲۳](ارنست پایین تنه-م) بود. زبان تندو تیزی داشتم.

اما منظورم این نبود که برنجانم. یا کم پیش مـی آمـد کـه کسی را برنجانم.

پس از مرگ خاله نل بـوتز، ارنـست، دیگـر بـرای دیـدنمان نیامد اما همیشه کارت کریسمس می فرستاد.

وقتیکه کالج را در شهری که زندگی می کرد، شروع کردم. او عادتی را شروع کرد که مرا هر یکشنبه در میان برای شام بیرون می برد. او این کار را بخاطر اینکـه خـویشِ او بـودم، انجام می داد - مثل این نبود که ما برای گذراندن وقتمان با هم، مناسب هستیم. او مرا همیشه به همان جا مـی بـرد. رستورانی به نام چِلسی قدیم در طبقه دوم یـک سـاختمان

---

[121] Aunt Nell Botts
[122] Ernie Botts
[123] Earnest Bottom

با چشم اندازی به خیابان دونـداس[۱۲۴] بـود. ایـن رسـتوران پرده ی مخملی، رومیزی پارچه ای سفید داشت بـا چـراغِ سایه دار گلِ رُز روی میـز. احتمـالا هزینـه ی آن، صـراحتا گفته شود، بیش از آن بود که او بتواند بپـردازد امـا بـه آن فکر نمی کردم. همراه بـودن دختـری روسـتایی کـه همـه مردانی که در شهر زندگی می کردند، هر روز کـت و شـوار پوشیده و ورزش کرده ناخنهای چنان تمیز، رسیده بود بـه سطح خوشبختی ای که چنین جای ولخرجی ها، البته مهم بود.

من همیشه همان غذای خوش رنگ پیشنهاد شده در منو را سفارش می دادم، جوجه در طلایی[۱۲۵] یا اردک نارنجی[۱۲۶] - در حالیکه او گوشت لُخـم سـرخ شـده سـفارش مـی داد. دِسرها(پس غذا-م) کیک بـا رویـه ی تـوت فرنگـی، حتـی وقتی فصل آن نبود، شکلات با شاخهای شیرینی پر از خامه بود. وقت زیادی برای انتخاب می گـرفتم مثـل دختـر پـنج ساله ای که بین مزه بستنی ها می کوشد تصمیم بگیرد.

و دوشنبه می بایست تمام روز چیزی نخورم تا آن پر خوری را جبران کنم.

Dundas Street [124]
vol au vent [125]
à l'orange [126]

ارنی جوانتر از آن بنظر می رسید که پدر من بحساب بیاید. امیدوار بودم که از کالج هیچ کس ما را نمــی دیـد تـا فکـر کنند که او دوست پسر من بود.

او در باره ی رشته هایم پرس و جو می کرد و موقرانــه سـر تکان می داد وقتی من می گفتم یا یاد آوری اش می کردم که دارم لیسانس انگلیسی و فلسفه می گیرم. او به اطلاعاتی که می دادم دقت نمی کرد، طوری که مـردم در خانـه مــی کردند. به من می گفت که او برای تحصیل احتـرام زیـادی قائل است و افسوس می خورده که پس از دبیرستان علاقه ای برای ادامه تحصیل نداشت. در عوض کار خوب دولتی در راه آهن ملی کانادا بعنوان فروشنده بلیط دارد. حالا او یک سوپروایزر(سرپرست) بود.

مــی گفـت مطالعــه ی جـدی را دوسـت دارد امـا مطالعـه، جایگزینی برای یک کالج نیست.

من کاملن مطمئن بودم که او منظـورش از مطالعــه جـدی باید کتابهای ریدر دایجست[۱۲۷] باشد. برای اینکـه موضـوع صحبت را تحصیلاتم جدا کـنم، بـه او از آپارتمـان مبلـه ام گفتم. در ان روزها کالج خوابگاههای شبانه روزی نداشت – مـا همــه در خانــه هــای آپارتمــانی بـا اتــاق مبلــه یــا در آپارتمانهای ارزان یا خانه های برادری یـا خـواهری زنـدگی می کردیم. اتاق من زیر شیروانی ی یک خانه ی قدیمی بـا

[127] *Reader's Digest*

کف وسـیع بـود و اتـاق سرسـرا زیـاد نداشـت امـا بخـش مرکزی(اصلی) قبلی دختران، حمام خود را داشـت. دوتـای دیگر از دانشجویان که در سال پایانی زبانهای مدرن بودنـد، در طبقه دوم زندگی می کردند. اسمشان کی[۱۲۸] و بِوِرلی[۱۲۹] بود. در اتاقهای سقف بلند اما اتاقهای فشرده ی در هـم، در طبقه هم کف، یک دانشجوی پزشکی زنـدگی مـی کردکـه بندرت در خانه بود و همسرش، بِت[۱۳۰] ، همیشه خانـه بـود چون دو تا بچه کوچک داشتند. بت رئیس خانه بود و اجاره ها را می گرفت و اغلب با دختران طبقه دوم دعوا می کـرد چون آنها لباسهایشان را در حمام می شستند و در همانجـا می آویختند تا خشک شوند. وقتی شوهر بت، بلیـک[۱۳۱]، در خانه بود، بت، بخاطر اینکه همه ی وسـایل بچـه در طبقـه پایین بود، گاهی از آن حمام استفاده می کـرد. و بـت مـی گفت که او نمی بایست بـا جورابهـا و دیگـر وسـایل جزئـی روبرو شود. کی و بورلی هم جواب متقابل می دادند کـه بـه آنها وقتی به این خانه می آمدند، قول داده شده بـود کـه از حمام خودشان استفاده می کنند.

چرا من این را انتخاب کردم به ارنی بگویم، که برافروخته شد و گفت که آنها مـی بایـست ایـن را نوشـته شـده مـی گرفتند؟

---

[128] Kay
[129] Beverly
[130] Beth
[131] Blake

کی و بورلی از من دلسرد شدند. آنهـای در زبانهـای مـدرن سخت کار می کردند اما مکالمـه و دلمشغولیهایـشان بنظـر بسیار متفاوت تر از دیگر دخترانی بود که در بانکها یا ادارات کار می کردند. آنها روزهای شنبه مویشان را بالا گرفته و بـا گیره محکم می کردند و ناخنهایشان را لاک می زدند چون شنبه ها وقتی بود که شبش با دوستان پسر ویژه شان قـرار داشـتند. آنهـا یکـشنبه هـا صورتهایـشان را بـا لوسـیون دلبرایانه می کردند چون موهای چهره (صورت، چانـه،....-م) آنها سبب می شد کـه دوسـت پـسرشان را روی گـردان شوند. من دوست پسر بـا حـداقل توقـع ام، نیافتـه بـودم و تعجب می کردم چطور می توانستم.

آنها گفتند که یک بار ایده های احمقانه ای داشـتند مبنـی بر اینکه بعنوان مترجم در سازمان ملل کار کنند امـا حـالا می بینند که در دبیرستان تدریس می کننـد و بـدن هـیچ موفقتی ازدواج کردند.

به من یک اندرز ناخوشایندی دادند.

در کافه تریای کلج کار گرفته بودم. سبد داشـتم کـه بـا آن ظرفهای کثیف را جمع می کردم و میزها را تمیز می کردم.

به من هشدار دادند که این کار ایده خوبی نیست. اگر ترا ببینند که این شغل را داری، کسی از تو نخواهد خواست که با هم بیرون بروید."

به ارنی درباره این گفتم و او گفت " خوب تو چه گفتی؟"

به او گفتم که به آنها گفتم من نمی خـواهم بـا کـسی کـه چنان قضاوتی می کنند بیرون بروم. پس مشکل چه بود؟
حالا حرفم را زده بودم. ارنی برافروخته شد. دسـتانش را در هوا تکان داد.
گفت، " کاملا درست گفتی." دقیقا برخوردی بود کـه بایـد می کردی.
کار صادقانه.
هرگز به کسی که می خواهد ترا بخاطر کار صادقانه ای کـه انجام می دهی، سرخورده کند، گوش نکن. فقط بـه کـارت ادامه بده و آنها را نادیده بگیر. غرورت را حفظ کن. هرکس که خوشش نمی آید، به آنها بگو که مـی تواننـد خوشـشان بیاید یا نیاید."
این صحبت، عادلانـه و تاییدگرانـه ی او، صـورت پهـنش را روشن می کرد، شور و شوق پر حرارت، اولـین تردیـد را در من بیدار کرد، اولین بـدگمانی تاریـک کـه در کـل هـشدار معناداری به آن می داد.
وقتی که آن شب به خانه آمدم، یاداشتی از بت زیر در مـن بود که می خواست با او حرف بزنم. حدس می زدم که مـی بایست در باره آویزان کردن کُت ام روی نرده پلکـان بـرای خشک شدن باشد. یا صدا کـردن زیـاد روی پلـه هـا باشـد وقتی که بلیک (گاهی) و بچه ها(همیشه) در روز باید می خوابیدند.

در بـر روی صـحنه ای از بـدبختی و در هـم ریختگـی ای گشوده شد که بنظر می آمد تمام روزهای بـت سـیاه شـده بود. لباسها و کهنه های خیس و پـشمی بـد بـوی بچـه از سقف آویـزان بودنـد، بطـری هـا دوبرابـر بودنـد و بخـاری استریلزه کننده سر و صدا مـی کردنـد. پنجـره هـا را بخـار گرفته بود، و صندلی ها با لباسهای خـیس و اسـباب بـازی های خاک آلود پوشانده شده بود. بچه بزرگتر به میلـه هـا چسبیده بود و آنها را بـه صـدا در مـی آورد – بـت هـم در حقیقت او را آنجا نشانده بود – و بچـه کـوچکتر روی یـک صندلی بلندتر بود و مقداری از غذای کوبیده شده به رنـگ کدو دور چانه و اطراف دهانش بود.

بت از میان این همه بـا بیـان برتـری در چهـره کوچـک و پهنش دقیق می شد. مثل اینکه بگـویم کمتـر آدمـی مـی توانست چنان کابوسی که بت درست کرده بود، بسازد. حتی اگر دنیا چنان دست و دل باز بود که کمترین اعتباری به او می داد.

گفت، می دانی وقتی تو بـه اینجـا آمـدی(سـاکن شـدی)، سپس صدایش را بلند تر کرد تا در میان گریه بچه بزرگتـر شنیده شود، " وقتی تو به اینجا آمدی به تو تذکر دادم کـه فضا در بالا به انداز کافی برای دو نفر است؟

دختر دیگر به اینجا می آمد، به من اطلاع می داد. دختر تازه روز سه شنبه یا آدینه اینجا خواهد بود در حالیکه چند درس را در کالج دنبال می کرد.

بلیک وسایل خواب را امشب به آنجا می آورد. او جای زیادی از اتاق را نمی گیرد. تصور نمی کنم لباس زیادی با خود بیاورد – او در شهرستان زندگی می کند. تو تمام آنجا را تا کنون، یعنی شش هفته، تنها برای خودت داشته ای و باز هم آخر هفته همانطور خواهی داشت.

بدون یک کلام از کم کردن اجاره ای که می دادم.

نینا در حقیقت فضای زیادی اشغال نمی کرد. کوچک بود و در حرکاتش متفکرانه می نمود – او هرگز سرش را به تیرک سقف نمی زد. درحالیکه سرم به آن می خورد. بیشتر وقتها روی تخت پاها جمع کرده، می نشست، موهای طلایی مایل به قهوه ای او روی چهره اش می افتاد، یک کیمونوی ژاپنی، لباس زیر بچه گانه اش را می پوشید. لباسهای قشنگی داشت- یک کت پشم شتری، ژاکتهای کشمیر، دامن پشمی چیندار با یک سنجاق بزرگ – یک جور لباسهایی که روی جلد مجله، زیر تیتر می بینی" تجهیز خانم جوان برای زندگی تازه اش در دانشگاه". اما لحظه ای که او از دانشگاه بر می گشت، لباس را در می آورد و کیمونو می پوشید. من هم لباس مدرسه را عوض می کردم اما در مورد من، بیشتر دامن من بود و تازه کردن

بلوز یا ژاکتم، طوری که همه چیز را با دقت آویزان می کردم. نینا لباسهایش را همه جا پرت می کرد. من شام را زودهنگام در کالج می خوردم که بخشی از مزد من بود و نینا نیز همیشه بنظر می آمده که خورده است. هرچند نمی دانستم کجا می خورد. شاید شام زودهنگامش چیزی بود که هرشب می خورد - مغزبادام و پرتقال و شکلاتهای کوچکی که در فویلهای (ورقهای نازک آلومینیومی – م) قرمز یا طلایی یا ارغوانی پیچیده بود.

از او خواستم که در آن کیمونوی نازک سرما نخورد.

اون اون کردو دستانم را گرفته به گردن خودش فشرد و گفت، " من همیشه گرمم". در حقیقت هم گرم بود. پوست او حتی گرم بنظر می آمد. هرچند می گفت که فقط برنگ قهوه ای ست و داشت محو می شد – و در رابطه با همین گرمی پوست، بوی بخصوصی بود که معطر و تند بود نه ناخوشایند بلکه نه بوی بدن که مرتب حمام گرفته می شد و شسته می شد.(نه من هم تماما خودم را می شستم، مقررات بت را که دو بار در هفته حمام کردن بود، اجرا می کردم)

معمولا شب تا دیروقت می خواندم. فکر می کردم که ممکن بود با کسی دیگر در اتاق، خواندن سخت تر باشد اما نینا آدم راحتی بود. او در کنار بازی های یک نفر، پرتقالهایش را و شکلاتها را پوست می کند، وقتی می بایست خود را

کشیده ورقی را حرکت می داد، گاه صدای کوچکی می داد، صدای ناله یا خُر خُر کردن مثل اینکه در باره این جابجایی کوچکِ بدنش غُر بزند اما در عین حال از آن لذت می بـرد. در غیر اینصورت از آن دست می کـشید و مـی خوابیـد بـا چراغ روشن تا زمانیکه آماده بود. و بـه همـین خـاطر چیـز زیادی برایمان نبود که حرفی بزنیم و در مورد زندگی مـان بگوییم.

نینا بیست و دوسال داشت و این چیزی بود که برایش روی داده بود از زمانیکه پانزده سالش بود.

اول، حامله شده بود (این طوری بود که خـود را قـرار داده بود) و با پدر بچه اش ازدواج کرد، کـسی کـه چنـدان از او بزرگتر نبود. این در یک شهرکی بیرون از شیکاگو روی داده بود. اسم شهرک لینی ویل[۱۳۲] بود و تنها شغلهایی که بـرای پسرها در آنجا بود کار دربالابرهای جُـو یـا تعمیـر ماشـین آلات بود و برای دختران هم کار در مغازه بود. برنامـه ایـده آل نینا برای آینده، این بود که آرایـشگر شـود امـا تـو مـی بایست از آنجا با قطار دور می شدی. لینی ویل جایی نبـود که او همیشه زندگی کرده بود- جایی بود که مادر بـزرگش زندگی می کرد و او با مادر بزرگش زندگی می کـرد چـون پدرش مرده بود و مادرش دوباره ازدواج کرده بـود. ناپـدری اش او را از خانه بیرون کرد.

---

[132] Laneyville

او بچه دومی داشت، یک پسر دیگر، و شـوهرش بنظـر مـی آمد که کاری در شهر دیگر گرفته و به ان شهر کوچ کرد. او می خواست برایش پول بفرستد اما هرگز نفرستاد. از اینـرو او هر دوبچه را برای مـادربزرگ گذاشـت و بـا اتوبـوس بـه شیکاگور فت.

در اتوبوس با دختری بنام مارسی[۱۳۳] آشنا شد کـه ماننـد او به شیکاگو می رفت. مارسی مردی را می شناخت که آنجـا رستوران داشت و او گفت که به آنها کار می دهد اما وقتـی آنها به شیکاگو رسـیدند و محـل رسـتوران را پیـدا کردنـد معلوم شد که او صاحب رستوران نیست. – او فقط در آنجـا کار می کرد و چند وقت پـیش از آنجـا اسـتعفاء داده بـود. مردی که صاحب رسـتوران بـود اتـاق خـالی ای در بـالای رستوران داشت و به آنها اجازه داد کـه در آنجـا بماننـد در عوض رستوران را هر شب تمیز کننـد. آنهـا مـی بایـست از دستشویی بانوان در رستوران استفاده کنند امـا آنهـا اجـازه نداشتند که زیاد در آنجا بمانند- آنها باید شب خودشـان را می شستند(حمام می کردند –م)

آنها بندرت شبها می خوابیدنـد. آنهـا بـا بـارمنِ جـایی در آنسوی خیابان دوسـت شـدند- او خنـده دار (خُـل) امـا مهربان بود.- و او به آنها اجازه مـی داد نوشـیدنی زنجبیـل همیشه رایگان بخورند. آنها با مردی در آنجا آشنا شدند که

---

[133] Marcy

آنها را به یک مهمانی دعوت کرد و بعد از آن از آنهـا بـرای مهمانی های دیگر نیز درخواسـت شـد و در فاصـله همـین زمان بود که نینا با آقای پورویس[۱۳۴] آشـنا شـد. ایـن مـرد همان بود که اسم او را نینـا گذاشـت. پـیش از آن اسـم او جون[۱۳۵] بود. او رفت که در محل آقای پورویس در شـیکاگو زندگی کند.

کمی منتظر ماند پیش از اینکـه موضـوع پـسرها را مطـرح کند. درخانه ی اقای پـورویس اتاقهـای زیـادی بـود کـه او امیدوار بود پسرهایش با او در آنجا زندگی کنند اما وقتی با اقای پورویس مطرح کرد، او گفت که از بچه خوشش نمـی آد. اقای پورویس نمی خواست که اوهرگز بـاردار شـود امـا یک جوری باردار شد و او با آقای پورویس به ژاپن رفتند تا در آنجا بچه را بیاندازد(سقط کند-م).

حداقل تا آخرین لحظه فکر می کرد که آن کـار را خواهـد کرد اما بعد تصمیم گرفت نکند. او به بـارداری ادامـه داد و بچه را نگه داشت.

آقای پورویس گفت، " باشد. او هزینه بازگشتش به شیکاگو را می دهد اما از آن به بعد مسئولیتش با خودش بود.

آن زمان او راهش را در آن اطراف کمی مـی دانـست و بـه جایی رفت که در آنجا از تو تا زمانیکه بچه بـه دنیـا بیایـد،

---

[134] Purvis
[135] June

نگهداری می کردند و می توانستی بچه را بـرای سرپرسـتی بدهی. بچه به دنیا آمد و دختر بود و نینا اسم او را جِمـا[۱۳۶] گذاشت و تصمیم می گیرد از آن پس نیز او را نگهدارد.
دختر دیگری را می شناخت که او در آنجا بچـه ای داشـته بود که او را نگه داشت و او با این دختر ترتیبـی دادنـد کـه آنها بصورت شیفتی(وقتِ تقسیم شده برای کار- م) کار و با هم زندگی کنند و بچه هایشان را بـزرگ کننـد. آپارتمـانی گرفتند که آنها می توانستند پیش بپردازند و کار گرفتنـد- سالن کوکتل نینا – و همه چیز رو به راه بـود. سـپس نینـا پیش از کریسمس به خانه آمد- جِما هشت ماهـه بـود – و مادر دیگر را نیمه مست یافت کـه بـا مـردی دور مـی زد و بچه، جِما، از تب می سوخت، چنان مریض که می گریست. نینا بچه را پیچید و با تاکسی به بیمارسـتان بـرد. ترافیـک بخــاطر کریــسمس ســنگین بــود و وقتــی او ســرآخر بــه بیمارستان رسید، به او گفتند که بیمارستانی که آمده به هر دلیل بیمارستان اشتباه اسـت و او را بـه بیمارسـتان دیگـر فرستادند، در مسیر آن بیمارستان جِما دچار تـشنج شـد و بعد مرد.
نینا می خواست برای جما یک مراسم تدفین واقعی داشته باشد نه فقط مانند بی نوای پیر که مرده بود دفن کند(این چیزی بود که شنیده بود که سر بچه ای می آید وقتی پولی

---

[136] Gemma

نداشته باشی)- از این رو او پیش آقای پورویس رفت. او از دیدنش مهربان تر از آن بود که انتظار داشت. و او هزینه صندوق(تابوت – م)، سنگ قبر با اسم جما روی آن را پرداخت و وقتی همه آن مراسم تمام شد او نینا را برگرداند. او نینا را به سفر طولانی، لندن، پاریس و خیلی جاهای دیگر برد و او را از غم در آورد. وقتی به خانه برگشتند، او خانه شیکاگو را بست و به اینجا کوچ کردند. او صاحب چند ملک در این حومه ی نزدیک همینجا بودند. او اسبهای مسابقه اسب دوانی داشت.

او از نینا خواست که اگر مایل است تحصیل کند و نینا گفت که دوست دارد(دوست دارد تحصیل کند – م). به نینا گفت که فقط در رشته ای بنشیند و ببیند چه رشته ای دوست دارد. نینا به او گفت که دوست دارد بخشی از وقت را طوری زندگی کند که انشجویان عادی زندگی می کنند. و او گفت که فکر می کند می شود آن را ترتیب داد.

شنیدن زندگی نینا مرا واداشت که حس کنم ساده لوحم.

پرسیدم، اسم کوچک آقای پورویس چه بود.

" آرتور"

"چرا اسم کوچکش را صدا نمی کنی؟"

" طبیعی بنظر نمی آید"

نینا در نظر نداشت که شب بجز برنامه های خاص کالج مثل یک نمایش یا کنسرت یا برنامه ادبی بیرون برود . او

برنامه اش این بود که شام و نهـار را در کافـه تریـا بخـورد. اگرچه، همچنانکه گفتم، نمی دانم آیا هیچوقت ایـن کـار را کرد. صبحانه در اتاق نـسکافه بـود. و در روز دونـات(نـان شیرینی گرد و مانند حلقه – م) از کافه تریا بـه خانـه مـی آورد. آقای پورویس از این خوشـش نمـی آمـد امـا بعنـوان اینکه بخشی از زندگی دانشجویی نیناسـت، پـذیرفت – تـا آنجاییکه نینا یک وعده غذای گرم در روز و یک ساندویچ و سوپ در وعده غذای بعدی می خورد. و این چیزی بود کـه او فکر می کرد نینا انجام می داد. نینا همیشه وارسـی مـی کرد در کافه تریا چه می دهند تا او بتواند به آقای پورویس بگوید او سوسیس یا گوشت لُخم سالیـسبوری و مـاهی آزاد یا ساندویچ سالاد و تخم مرغ خورده بود.

" پس او چطور در می یافت که تو بیرون رفتی؟"

نینا با کمی داد و بیداد و پوشاندن پنجره زیر شـیروانی، بـه خودش آمد.

گفت، " بیا اینجا، پشت پرده بایست ببین؟

یک ماشین سیاه نه اینکه در عرض خیابان پارک کرده باشد بلکه چند در پایین ایستاده بود. یک شعاع از نور موی سفید راننده را نمایاند.

نینا گفت، خانم وینر[۱۳۷](برنده–م). او تا نیمه شـب در آنجـا خواهد بود یا دیرتر، نمی دانم. اگر بیرون می رفـتم، دنبـالم

---

[137] Mrs. Winner

می کرد و هر جاییکه می رفتم می ماند، بعد باز تا برگشت دنبالم می آمد.

" چه می شد اگر می خوابید؟"

" او نه. یا اگر می خوابید و هرکاری می کرد بیدار می شد مثل یک تیر."

نینا برای اینکه به خانم وینر، کمی تمرین بدهد، ما خانه را غروب ترک کردیم و سوار اتوبوسی به کتابخانه شهر، شدیم. از شیشه ی اتوبوس می دیدیم که یک ماشین سیاه در هر توقف اتوبوس سرعتش را کم یا زیاد می کرد سپس سرعت ش را برای دنبال کردنمان تنظیم می کرد. ما یک ساختمان مانده به کتابخانه پیاده شدیم و خانم وینر از ما گذشت و در مقابل ورودی پارک کرد و به ما چشم دوخت – ما آن را از آینه عقب می دیدیم.

می خواستم ببینم می توانم یک نسخه از نامه اسکارلِت را که برای یکی از درسهایم نیاز بود، کپی کنم. نمی توانستم برای خریدش بپردازم و کپی های کتابخانه کالج هم تمام چک شده بود. من همچنین می خواستم کتابی برای نینا بگیرم. – کتابی که تاریخ را بطور ساده قسمت بندی کرده بود.

نینا کتابهای درسی مربوط به رشته اش را خریده بود، داشت حسابرسی می کرد. او دفتر یاداشت و خودکار – بهترین خودنویس در آن زمان – با تناسب رنگها خریده

بود. قرمز بـرای تمـدن اولیـه کلمبیـا، آبـی بـرای شـاعران رومانتیک، سـبز بـرای انگلیـسی ویکتوریـایی و داسـتانهای انگلیسی، زرد برای افسانه هایی از باسیل تا آندرسـن. او در هر جلسه درس، ردیفِ عقب می نشست چون فکر می کرد که آنجا، جای کاملن مناسب او بود. طـوری حـرف مـی زد فکر می کرد در طول ساختمان هنـر بـا پیونـد بـه دیگـر دانشجویان قدم می زده، صندلی اش را مـی یافتـه ، کتـاب درسی اش را برای صفحه مشخصی باز می کرده، خودنویس اش را بیرون می آورده اما دفتر یاداشت او خالی بـاقی مـی ماند.

مشکل این بود که می دیدم او گیره ای نداشت کـه بـه آن چیزی آویزان کند. نمی دانست ویکتوریایی یا رمانتیـک یـا کلمبیـایی ی اولیـه، چـه معنـا مـی دادنـد. او در ژاپـن و بارباداوس و خیلی کشورهای دیگر در اروپا بود اما هیچکدام از آن جاها را نمی توانست روی نقـشه پیـدا کنـد. او نمـی دانست که انقلاب فرانسه پیش از جنگ جهانی اول بـود یـا بعد از آن.

تعجب می کردم که این رشته چطور برایش انتخـاب شـده بود. از این رشته ها خوشش می آمد؟ آقـای پـورویس فکـر می کرد که از پس آن رشته برآید؟ یا شاید او این رشته ها را بدگمانانه برایش برگزیـده بـود، تـا او بـزودی از دانـشجو بودن خسته شود؟

در حالیکه دنبال کتابی می خواستم، می گشتم، به یاد ارنی بت افتادم. او یک بغل معما داشت که بـرای مـادر یـا یـک دوست قدیمی بر می گزید. به من گفته بود کـه او همیـشه این را داشت فقط زمانی کـه صـبحهای شـنبه بـا یکـی از دوستان پدرش که یکی از زخمی های جنگ و در خانه بود، چِکِرز، بازی می کرد.

او را به نینا معرفی کردم. به او درباره اینکه نینا هم اتاقی او می شود، گفته بود اما نه در باره زندگی گذشته و اکنون او. دستان نینا را تکان داد و گفت که او از دیدارش خوشـحال است و بلافاصله پرسید اگر می تواند ما را با ماشین به خانه برساند.

می خواستم بگویم نه متشکرم، ما با اتوبوس می رویم وقتی نینا از او جاییکه ماشینش پارک شده بود پرسید.

او گفت، "پشت پارک شده است"

"آنجا درِ پشتی دارد؟"

"بله یک سِدان (خودروی سواری دارای دو صندلی عقب و جلو – م) است"

نینا گفت،" نه. منظورم کتابخانه بود. در ساختمان "

ارنی دستپاچه گفت، "بله بله هست" ببخشید، فکـر کـردم منظور شما ماشین است. یک در پشتی در کتابخانه هـست. من خودم از آن راه آمدم. ببخشید"

حالا داشت سرخ می شد و اگر نینا با لبخند ملیحی جَـو را نشکسته بود، او می رفت که پوزش بخواهد.
نینا گفت، خوب پس می توانیم از در پشتی برویم. این هـم حل شد. متشکرم."
ارنی ما را با ماشین بخانه می آورد و پرسید اگر ما دوسـت داشته باشیم می تواند راه را عوض کند و برای یک فنجـان شکلات داغ یا قهوه به خانه او برویم.
نینا گفـت، "ببخـشید مـا یـک جـوری عجلـه داریـم. ولـی متشکرم که پرسیدید"
" فکر می کنم مشق شب دارید"
نینا گفت،" مشق شب، بله. معلوم است که داریم."
داشتم فکر می کردم که ارنی هرگـز یـک بـار هـم از مـن نخواسته بود که به خانه اش بـروم. مراعـات ادب و نزاکـت. یک دختر. نه. دو دختر بله.
ماشین سیاه در خیابان نبود وقتی که ما تشکر می کردیم و شب خوش می گفتیم. نه. ماشین سیاهی نبود وقتی کـه از پنجره زیر شیروانی نگاه کردیم. در یک فاصله کوتـاه تلفـن زنگ زد. برای نینا بود. و شنیدم که می گفـت، داریـم مـی آییم." اوه نه ما همین الان رفتـیم کتابخانـه و یـک کتـاب گرفتیم و با اتوبوس مستقیم به خانه آمـدیم. یـک اتوبـوس درست آماده حرکت بود. بله. من خوبم. قطعا. شب خـوش شب خوش." او شادان و خندان از پله ها می آمـد. "خـانم

وینِر خودش را در آب گرم دیده (خانم وینِـر جـوش آورده بود – م)"

یک روز صبح نینا از رختخواب بر نخاست. گفت که گلو درد دارد، تب دارد. " من را لمس کن"

"برای من تو همیشه داغ هستی."

" امروز داغ تر هستم "

آدینه بود. او از من خواست به آقای پورویس زنگ بزنم و به او بگویم که نینا خواست برای آخر هفته همینجا بماند .

" به من اجازه خواهد داد. او نمی توانـد دور و بـرش کـسی مریض را تحمل کند. – در این مورد دیوانه است."

اقای پورویس مـی پرسـید کـه اگـر مـی توانـد یـک دکتـر بفرستدو نینا آن را پیش بینی کرده بود و گفت به او بگویم که او فقط به استراحت نیاز دارد و اگر حالش بدتر شد بـه او تلفن خواهد کرد یا من به او تلفن می کنم. آقای پورویس گفت، " خوب پس به او بگو که مواظب خودش باشد " مثل اینکه فکرکرده باشد از من خواست که اگر مایلم شام شنبه شب به او بپیوندم. گفت که حال گیر اسـت اگـر تنهـا غـذا بخورد. نینا فکر آن را نیز کرده بود.

" او خواهد خواست که بروی و با او فردا شب شام بخوری. چرا نمی روی؟ شنبه شب ها همیشه چیزهای خوبی بـرای خوردن است. خیلی مخصوص است"

شنبه ها کافه تریا بسته بود. امکان ملاقات آقـای پـورویس هر دو برای من ناراحت کننده و وسوسه گرانه بود.
بنابراین پذیرفتم که با او شام بخورم. در حقیقت گفتـه بـود که " شام خوردن".
وقتی به پشت پله ها رفتم، از نینا پرسیدم چه بپوشم" چرا نگرانی؟ تا فردا شب وقت خیلی مانده . "
واقعا چرا نگران باشم؟ من فقـط یـک دسـت لبـاس خـوب داشتم. کرپِ فیروزه که با پول دانشجویی ام خریده بودم تـا وقتیکـه سـخنرانی تودیـع ام را در تمرینـات جـشن فـارغ التحصیلی کالج انجام می دهم، بپوشم.
خانم وینر آمد مرا ببرد. موی او سفید نبود بلکه بورِ پلاتینی بود، رنگی که من آن را رنگ سنگدلی مشخص مـی کـردم. برخوردهای غیر اخلاقی، و یک سفر پـر نـشیب و فـراز در کوچه های پست زندگی. هرچه بود، من در ورودی را برای عبور ماشین او باز کردم چـون فکـر مـی کـردم کـه کـاری درست و آزادمنشانه ای بود که بکنم. او گذاشت این کـار را بکنم، در کنار من ایستاد . سپس آراسته در عقب را باز کرد. فکر کرده بودم که اقای پورویس در قصرهای احاطه شده از هکتارها زمین چمنزار و دشتهای بکر شهر زندگی می کند. این فکر بیشتر از اسبهای مسابقه ای که داشت ناشـی مـی شـد. بجـای آن مـا بـه طـرف شـرق از میـان خیابانهـای ثروتمندان اما نه لُردانه گذشتیم. آجر های قـدیمی و خانـه

های مانند خانه های سلطنتی تئودور با چراغهایی در اوایـل تاریکی(غروب-م) و چراغهای کریسمش شان کـه از میـان کلاله برفی و بوته زار سوسو می زد. به باریکـه راه ماشـین رویی بین ردیف بوته های بلند پرچین پیچیدیم و در جلوی خانه ای توقف کردیم که از سقف مدرن و دیوار بلند پنجره هایش خانه ای مدرن می شناختم و مواد اصـلی سـاختمان بتون بود. نه چراغ کریسمس، نه چراغ از هیچ نـوعی اینجـا بود.

نشانی از آقای پورویس هم نبود. ماشین به داخل زیـرزمین غارمانند بهم ریخته ای سرید. سوار آسانسوری شـدیم و بـه طبقه اول رفته و وارد یک راهرویی شدیم که کم نور و مثل یک اتاق نشیمن با صندلی چوبی پشت راست مبله شـده و تعدادی فرش و آینه و میز کم رنگ بود.

خانم وینر با تکان دادن سر بسوی یکـی از درهـا نـشان داد که از راهرو باز می شد به داخـل اتـاق بـی پنجـره بـا یـک نیمکت که دور تا دور اتاق بود.

بجز چوبها و کف جلا داده شده اش، درست ماننـد رخـتکن یک مدرسه بود. خانم وینر گفت، " اینجا جایی ست که تـو لباسهایت را می گذاری"

چکمه رویی را در آوردم. دستکشهایم را داخل جیـب کـتم گذاشتم. آن را روی جا رختی آویزان کردم. خانم وینر با من

ماند. شانه ای در جیب کتم بود و مـی خواسـتم موهـایم را درست کنم اما نه با تماشا کردن او، و آینه ای نمی دیدم و او گفت، "حالا بقیه"

مستقیم به من نگاه کرد تا ببیند که مـن فهمیـدم و وقتـی بنظر امد که نفهمیدم(هرچنـد بـه نـوعی نفهمیـدم- مـی فهمیدم اما امیدوار بودم که اشتباه کـرده باشـم)، او گفـت، "نگران نباش، سردت نخواهد شد. خانه سرتاسر خوب گـرم می شود"

حرکتی نکردم که از گفته اش پیروی می کنم. و او بـا مـن غیرجدی حرف می زد مثل اینکه از تحقیر نمـی رنجیـد " امیدوارم یک بچه نباشی."

از آن نقطه می توانستم به کتم دسترسی مـی داشـتم. مـی توانستم اگر که بخواهم به خانه ی اتاق اجاره ای برگردانـده شوم. من حتی می توانـستم پیـاده بتنهـایی برگـردم. بیـاد آوردم راهی که آمده بودیم و اگر چه سرد بود امـا کمتـر از یک ساعت طول می کشید.

خانم وینر گفت، " اوه، نه" وقتی من هنوز حرکتی نکـردم، گفت،پس تو یک کرم کتـاب*(کـسیکه علاقـه مفرطـی بـه خواندن کتاب دارد – م)* هستی. این چیزی سـت کـه تـو هستی"

نشستم. کفشم را در آوردم. جورابم را شـل کـردم و پـایین آوردم. ایستادم و زیپ لباس را با تکان شدید کنـدم طـوری

که تودیعی به آخرین کلمات لاتین تحویل داده بودم، درود و بدرود[138]

هنوز زیر دامنی ام تـنم بـود. دسـت پـشت کـردم و قـلاب پستان بنـدم را بـاز کـردم سـپس بـه هـر ترتیـت آن را از بازوهایم رها کردم و بجلـو آوردم تـا کـاملا در آورده باشـم. سپس به بند جورابم رسیدم بعد جـوراب شـلواری، وقتیکـه آنها را در آوردم، گوله کردم و در پـستان بنـدم (کرسـتم – م)گذاشتم. پایم را در کفشم کردم.

خانم وینر گفت، " پاهای برهنه"، آه می کشید. بنظـر مـی آمد که گفتن زیردامنی برایش خسته کننده بود اما پـس از اینکه کفشم را دوباره در آوردم گفـت، " لخـت. مـی دانـی معنی این کلمه چیست؟ لخت."

زیر دامنی ام را کشیدم از روی سر در آوردم. او بطری ای از لوسیون داد و گفت، " خودت را با این بمال "

مثل نینا تنم بو می داد. مقداری به بازوها و شانه ام مالیدم، قسمتی از خودم که می توانستم لمس کنم، با خـانم وینـر که ایستاده بود مرا نگاه می کرد و سپس بـه داخـل راهـرو رفتم. چشمم از آینه ها پرهیز می کرد. و درِ دیگـری را بـاز کرد و من تنها وارد اتاق بعدی شدم.

---

[138] *Ave atque vale*.

برایم همان روی نداده بود که آقای پورویس ممکن بوده که در همان شرایط عریان مثل من، منتظرم بوده باشد. و او نبود. او کت پشمی آبی ورزشی، یک پیراهن سفید، شال گردن(هرچند نمی دانستم در آن لحظه اسم آن که پوشیده چیست) و شلوار خاکستری پوشیده بود. چندان بلندتر از من نبود و لاغر و پیر بیشتر طاس، چین و چروک در پیشانی داشت و قتی به من لبخند زد.

اینطور هم نشده بود که لباس نپوشیدن ممکن بود یک تجاوز به عنف یا هر مراسمی بجز یک پذیرایی فوق العاده باشد.(و در حقیقت نبود، با بوی غذای اشتهاآور در اتاق و ظروف نقره کنار بشقابها که می شد تشخیص داد.) اما چرا چنان تصوری نکرده بودم؟ چرا بیشتر بیمناک نبودم؟ این ناشی از فکرم می شد که او یک پیرمرد بود. فکر کردم که نه تنها بخاطر ناخوش آیندی عدم واکنش فیزیکی شان بلکه برنخاستن آلت تناسلی و افسردگی، ناتوانند. – که با توجه به تجارب و نمایشهای مختلف شان، انگیزه ای برای اینکار در آنها باقی نمانده است. آنقدر احمق نبودم که فکر کنم لخت بودن من کاری به استفاده سکسی از بدن نداشت بلکه آن را بیشتر از شهامتم تعبیر می کردم تا مقدمه ای برای تجاوز بدانم. و ادامه دادنم به آن سرانجام بیش از آن داشت تا چیزی که شهامت و برخی از چنین بی مسئولیتی تکاندهنده و چیزهای دیگر باشد. و آن کلمه " کرم کتاب ".

من اینجا هستم.(این منم –م) ممکن بود خواسته باشم بگویم، این من هستم در پوست تنم که عریانی تنم دیگر بیش از عریانی دندانهایم مایه خجالت من نیست.

البته حقیقت نداشت، و در حقیقت من خیس عرق شده بودم ولی نه از ترس یا هر تجاوزی.

اقای پورویس دستم را تکان داد، هیچ نشانه ای از توجه به اینکه فاقد لباس هستم، نمی داد. گفت که از ملاقات دوست نینا خوشوقت است. درست مثل اینکه نینا کسی را با خودش از مدرسه به خانه آورده باشد. هر چه بود به نوعی حقیقت داشت. می گفت که برای نینا الهام بخش بوده ام.

" او شما را خیلی تحسین می کند. حالا شما باید گرسنه باشد. ممکن است ببینیم چه برایمان تهیه کرده اند؟"

سرپوشهای غذا را برداشت طوری که خودش از من پذیرایی کند. مرغهای ذرتی، که فکر کردم مرغهای قد کوتاه باشند، برنج زعفرانی و کشمش، انواع سبزیجات که بخوبی خرد شده بودند و از یک زاویه بیرون می زدند که رنگ شان بهتر از سبزیجاتی بود که من معمولا می دیدم. ظرفی از ترشی سبزِ له شده و یک ظرف از کنسرو قرمز تیره بود.

آقای پورویس در مورد ترشی و کنسرو میوه گفت، " نه زیاد از اینها، با کمی داغ شروع کنیم."

مرا به سر میز راهنمایی کرد و به میز کناری برگشت و برای خودش اندکی غذا برداشت و نشست.

یک تنگ آب و یک بطری شراب روی میز بود. من آب برداشتم. او گفت، پذیرایی از من با شراب در خانه او، احتمالا به عنوان یک جرم طبقه بندی می شود. کمی سرخورده بودم از اینکه هرگز شانس آن را نداشتم که شراب بنوشم. وقتی ارنی و من به رستوران چلسی قدیم می رفتیم، او همیشه رضایتش را نشان می داد از اینکه در روزهای یکشنبه شراب یا لیکور سِرو نمی شود. نه فقط نوشیدن مشروب در روز یکشنبه را رد می کرد یا هر روز دیگر بلکه دوست نداشت از اینکه دیگری هم این کار را بکند.

آقای پورویس گفت، "حالا نینا به من می گوید، حالا نینا به من می گوید که تو فلسفه انگلیسی تحصیل می کنی اما فکر می کنم که باید فلسفه و انگلیسی باشد. درست می گویم؟ چون فکر نمی کنم چیزهای زیادی از فیلسوفان انگلیسی باشد؟"

علیرغم هشدار او، مشتی از ترشی سبز را بزبان گرفتم و حیرتزده تر از آن بودم که جواب دهم. در حالیکه آب قورت می دادم، او مودبانه منتظر بود.

وقتی می توانستم حرف بزنم، گفتم، " ما با یونانی شروع می کنیم. یک رشته برآوردی ست. "

" آه بله. یونانی. خوب فیلسوف یونـانی مـورد علاقـه ی تـو کدام است – اوه، نه. صبر کن یک دقیقه. اینطور به آسـانی از هم وا می رودمثل این"
سپس نشان دادن این شد که گوشت از استخوان مرغ ذرتی چطور از هم جدا می شود – بسادگی انجام می شود . بدون مدارا، ترجیحا که یک شـوخی باشـد، مـی تـوانیم قـسمت کنیم. " از کدام قسمت خوشت می آید؟ "
گفتم، ما هنوز به آن نرسیده ایـم – مـا مقدمـه سـقراط را انجام می دهیم. اا افلاطون.
"افلاطون فیلسوف مـورد علاقـه توسـت. پـس خیلـی مـی خوانی. تو جایی نمی مانی که باید باشی؟ افلاطون. بله. مـن می توانستم حدس بزنم که افلاطون باشـد. از غـار خوشـت می آید؟"
" بله "
" البته بله. غار. زیباست. نه؟"
وقتی داشتم می نشستم بیشتر قسمت عریان من خـارج از دید بود. اگر پستانهایم مانند پستانهای نینا اراسته و کوچک بود، می توانستم تقریبا راحت باشم. بـزرگ و مثـل گردونـه ای حرکـت داشـت. ماننـد موجـوداتی کـه در شـب از نـور سراسیمه می شوند، بود. می کوشیدم به او نگاه کنم وقتـی حرف می زدم اما برخلاف میلم سرخ می شدم. وقتـی ایـن اتفاق افتاد، فکر کردم صدایش تغییر محسوسی مـی یافـت

بیشتر مهربان و مودبانه می شد مثل اینکه در مسابقه ای، حرکت بردنِ آنر ا می کرده است. اما تردستانه و سرگرم کنندانه به حرف زدن ادامه می داد و در مورد سفری که به یونان داشت می گفت. دِلفی (ساکن معبد دلف یونان – م)، آکروپولیس (نام دژِ معرف آتن)، روشنای معروفی که او باور نمی کرد که حقیقت داشته باشد اما حقیقت داشت، استخوانهای لخت شبه جزیره پیلوپونیوس[۱۳۹]

" و بعد به کرت، درباره تمدن باستان عصر مفرغ می دانی؟"

" بله "

" البته می دانی. و می دانی چطور خانمهای آن زمان می پوشیدند؟"

" بله "

این موقع به چهره اش نگاه کردم. به چشمانش. مصمم که از آن نگریزم. نه حتی وقتی حس می کردم گلویم داغ می شد.

تقریبا اندوهگین گفت، آن سبک، خیلی زیبا. خیلی زیبا. چیزهای عجیب متفاوتی ست که در جاهای متفاوت هستند. و چیزهایی که نشان داده می شوند."

دِسر(پس غذا-م) شیرینی وانیل و خامه مالیده روی آن بود با کمی کیک و تمشک در آن. او فقط چند گاز به مال

---

[139] Peloponnesus شبه جزیره ی تشکیل دهنده بخش جنوب یونا در خلیج قرنتس

خودش زد اما نتوانست بنـشیند و از اولـین دور شـام لـدت ببرد. من مصمم بودم که هـیچ چیـز مقـوی و شـیرین را از دست ندهم و حواسم به هر قاشق پر و اشتهایم بود.
در فنجانهای کوچک قهوه ریخت و از مـن خواسـت کـه در کتابخانه به او بپیوندم(با او بخورم – م).
باسنم یک جور صدا می داد وقتی که روی صندلی در اتـاق پذیرایی جابجا می شدم اما این تقریبا بـا تلـق تلـق کـردن نعلبکی و فنجان قهوه ی خوشمزه، روی سـینی در دسـتان لرزان پیرش گم می شد.
کتابخانه در خانه برایم از کتابها شناخته مـی شـد. اینجـا از یک تابلو (قطعه مـسطیلی تعبیـه شـده در دیـوار- م) در دیوار اتاق پذیرایی به کتابخانه وارد می شدو تابلو با چرخش بی صدا با لمس شدن پای او به آن، باز می شد. از جلوتر از من رفتن پوزش خواست، همانطور کـه وقـت بـردن سـینی قهوه کرده بود. برای من آن برخورد یک آرامش خاطر بـود. فکر می کردم که پشت بدن – نه فقط پشتِ من بلکه پشت هر کسی – قسمت جانور وار(حیوان صفتانه – م) بود.
وقتی روی صندلی ای که او اشاره کرده بود نشستم، قهوه را به من داد. نشستن در آنجا، باز مثـل آنطـور کـه سـر میـز غذارخوری در اتاق پذیرایی بودیم، چندان آسـان نبـود. آن صندلی با نوار ابریشمی نرمی پوشانده شده بود اما این یکی

با رومبلی ای از پارچه مخمل خواب دار پوشیده شده بود که مرا در آن نشستن خاموش خودمانی سُک می زد.

نور در این اتاق بیشتر بود و کتابهای دیوار ردیف شده بر دیوارها بیشتر کنجکاو و نکوهش دیده، بنظر می آمدند تا آنگونه که در اتاق کم نور پذیرایی با آن نقاشی های از چشم انداز و پانِلهای جذب نور، می گذشت.

وقتی از یک اتاق به اتاق دیگر رفتیم، یک لحظه فکر داستانی داشته بودم از آن نوع داستانی که می شنیدم اما کسان اندکی شانس خواندن آن را داشتند. داستانی که در آن اتاقی که کتابخانه می نمود به اتاق خوابی با نور ملایم و بالشهای ور آمده و همه آن نمادهای کُرک دار تبدیل می شد. اما اتاقی که ما در آن بودیم فضای باز یک کتابخانه که نور مطالعه، کتابها روی قفسه های شیشه ای، عطر روح بخش قهوه داشت. آقای پورویس کتابی بیرن می کشید، آن را ورق می زد تا چیزی که می خواست، بیابد.

" نهایت لطف تو خواهد بود اگر برایم بخوانی. چشمانم در شب خسته اند. این کتاب را می شناسی؟"

اشعار کوتاه شراپشایر[۱۴۰]

" می شناسم. در حقیقت خیلی از اشعار آن را حفظم"

---

[140] A Shropshire Lad مجموعه ای از اشعار کوتاه ، ای. ای. هاوسمن شاعر قرن هیجدهم است.(۱۸۹۶) اشعاری کوتاه . (به معنی گوسفندهایاز نژاد بی شاخ انگلیسی نیز می باشد-م)

" ممکن است خواهش کـنم. ممکـن اسـت خـواهش کـنم پاهایت را روی هم نگذاری؟"
انگشتانم می لرزیدند وقتی داشـتم کتـاب از دسـت او مـی گرفتم.
گفت، " بله . بله"
او صندلی در مقابل قفسه کتاب را انتخاب کرد که روبـرویم باشد.
" حالا "
" مشکل چوب در لب پرتگاه ونلاک "
کلماتی آشنا و مـوزون آرامـم کـرد. مـرا در خـود گرفتنـد. بتدریج خود را در آمش بیشتری یافتم.

تندباد، درخت جوان را دو لا می کند
چنان سخت می وزد، بزودی خواهد گذشت
به روز (امروز–م) رومی ها و زحمتهایش
خاکسترهای زیر اوریکون[۱۴۱] هستند
اوریکون کجاست؟ چه کسی می داند؟

آنطور واقعا نبود که فراموش کردم کجا بودم یا با چه کـسی بودم یا در چه شـرایطی در آنجـا نشـستم. امـا آمـده بـودم احساس پرت و فیلسوفانه کنم . فکری زد به سـرم کـه هـر کسی در دنیا به نوعی عریان است. آقای پورویس عریان بود

[141] Uricon نام شهری ست در زمان امپراطوری روم و بخشی از جزیره بریتانیای بزرگ که تحت کنترل رومی ها بود.

هرچند لباس به تن داشت. ما همه موجودات عریان غمگین بودیم. شرم کنار کشید. فقط داشتم صفحه ها را ورق می زدم، شعری می خواندم و بعد شعری دیگر و شعری دیگر. صدایم را دوست داشتم. تا شگفتزده و تقریبا سرخورده شدم- هنوز ردیفهای جالبی بودند که بایدبه آن می رسیدیم – آقای پورویس خواندنم را قطع کرد مقابل من ایستاد. آه کشید.

گفت، " کافی ست. کافی ست. خیلی زیبا بود. متشکرم. لهجه روستایی ات کاملا مناسب بود. حالا وقت خواب من است."

کتاب را بدستش دادم. او آن را در قفسه گذاشت و درهای شیشه ای را بست. لهجه روستایی برایم تازه بود. " فکر می کنم وقت ان رسیده که ترا به خانه بفرستم."

درِ دیگری را به راهرو باز کرد که خیلی وقت پیش اول غروب دیده بودم. از برابر او گذشتم و در پشت من بسته شد. ممکن است که شب خوش گفته باشم. حتی ممکن است که از او برای شام تشکر کرده باشم. و اینکه او چند کلمه خشک به من گفت(نه به هیچ وجه. تشکر برای همراهی ات، نهایت لطف تو بود که شعرهای هاوسمن را خواندی) در یک خستگی ناگهانی، پیر، خمیده، و صدایی متفاوت. او یک دست هم روی من نگذاشت.

در همان رختکن کم نور. آویزهای لباس، جورابهایم، پیراهن زیر(زیر دامنی – م)، درحال بستن جورابهایم بودم که خانم وینر فقط یک چیز موقعی که داشتم ترک می کردم گفت.
" تو شال خودت را فراموش کردی"
و آن درواقع شالی بود که من در کلاس اقتصاد خانه بافته بودم، در همین محل.
وقتی از ماشین پیاده شدم خانم وینر گفت" آقای پورویس مایل است با نینا پیش از اینکه به رختخواب برود، حرف بزند. اگر به او بگویی"
اما نینا خانه نبود که این پیام را به او بدهم. رختخوابش دست نخورده بود. کت و چکمه اش نبود. تعداد کمی از لباسهایش هنوز آویزان بود.
بورلی و کی هر دو نفر برای آخر هفته به خانه رفته بودند، از این رو من به پایین پله ها دویدم ببینم بت هیچ اطلاعی از این دارد. گفتم متاسفم بت، چیزی که هرگز برای چیزی تاسف نمی دیدم. گفت، " نمی توانم تمام رد آمدن و رفتن شمارا داشته باشم" بعد من از آن دور شدم. " از تو چندین بار خواستم که روی پله ها با سر و صدا نروی. همین حالا من کریستوفر را خواباندم."
من فکر نکرده بودم برای اینکه وقتی بر می گردم چه در مورد نینا بگویم. باید از او می پرسیدم که او هم وقتی در آن خانه بود لخت می شد؟ - آیا بخوبی می دانست که چه

PDF.tarikhema.org

نوع شبی آنجا در انتظار من بود؟ و حتی بعد صـادقانه مـی گفتم که من مرغ ذرتی و بـرنج زرد خـورده بـودم و اینکـه خیلـی خوشـمزه بـود؟ کـه مـن از مجموعـه شـعرهایی از گوسفندهای بی شاخ شراپشایر خواندم؟

باید فقط شگفتزده اش می کردم؟

حالا که او رفته است، هیچکدام اینها مهـم نیـست. تمرکـز تغییر یافت. خانم وینر پس از ساعت ده زنگ زد – شکستن یکی دیگر از مقررات بت – و قتی گفتم کـه نینـا در خانـه نیست، او گفت" مطمئنی؟"

او همان را گفت وقتی که به او گفتم که وقتی آمـده بـودم نینا در خانه نبود. " مطمئنی؟"

از او خواستم که تا صبح زنگ نزند چون مقـررات بـت ایـن جور است و بچه ها خوابند. و او گفت " خوب نمی دانم این خیلی جدی ست. (خیلی مهم است – م)"

صبح وقتی بیدار شدم، ماشین در خیابان پـارک شـده بـود. خانم وینر زنگ در را زد و به بت گفت که او فرستاده شـده که اتاق نینا را وارسی کند. حتی بت هم توسط خـانم وینـر ساکت شد کسی که همه جـای اتـاق مـا را مـی گـشت در حمام و انباری لباسها حتی چند پتـو را تکـان مـی داد کـه لوله شده در کف انباری لباسها بود.

من هنوز در پیژامه ام بودم و چیزی در بـاره سِـر گـاوین و شوالیه سبز[۱۴۲] می نوشتم و نسکافه می خوردم.
خانم وینر گفت که به بیمارستان تلفن کرد تا ببیند که نینا به آنجا برده نشده است و اینکه آقای پـورویس خـودش بـه چندجای دیگر رفته است تا ببیند کجا می تواند باشد.
او گفت،" اگر چیزی می دانـد بهتـر اسـت کـه بگویـد. هـر چیزی که باشد"
سپس شروع کرد از پله ها پـایین رفـتن کـه برگـشت و بـا صدایی که کمتر خطر از آن می آمد" در کالج کسی هست که او با آن دوست باشد؟ هر کسی که می شناسی؟
گفتم، " اینطور فکر نمی کنم. "
من نینا را فقط چندبار در کالج دیده بودم. یک بار او داشت از راهرو پـایینی سـاختمان هنـر مـی رفـت در برخـورد بـا کلاسها احتمالا بسوی کلاس خودش می رفت. یک بار دیگر او در کافه تریا بود. هر دوبار او تنهـا بـود. مخـصوصا عـادی نیست تنها باشی وقتی کـه عجلـه داری از یـک کـلاس بـه کلاس دیگر بروی اما کمی عجیب بود با یک فنجـان قهـوه در ساعت یک ربع به چهار بعد از ظهـر در کافـه تریـا تنهـا بنشینی. آنهم بویژه زمانیکه کسی در آنجا نیست. او نشست با لبخند بر لبانش، طوری که بگوید چقدر لذتبخش اسـت،

---

142 "sir Gawain and the Green Knight," اسم یکی از رمانهای انگلیسی متوسط درواخر قرن ۱۴ است

چه حق ویژه ای دارد. او بودن در آن جا را حس مـی کـرد چقدر آماده بود به نمادهای این زندگی پاسخ دهد – بزودی فهمید آنها چه بودند.

بعدازظهر هوا برفـی شـد. ماشـین در خیابـان مـی بایـست حرکت می کرد تا برای برف روب راه خالی باشد. وقتی بـه حمام رفتم و تکان خوردن کیمونـوی نینـا را کـه بـا گیـره آویزان بود، بگیرم، آخرش فهمیدم حسی را که من منکـوب کرده بودم – یک هراس حقیقی برای نینا – می توانستم او را جهـت باختـه ببیـنم بـا موهـای رهـایش مـی گریـست، سرگشته بی مقصد در برف با لباس زیر سفیدش بجای کت پشم شتری اش، است. هر چند بخوبی مـی دانـستم کـه او کت را با خود برده بود.

همچنان که داشتم خانـه را بـرای اولـین کلاسـم در صـبح دوشنبه ترک می کردم، تلفن زنگ زد.

نینا باصدای هشداردهنده امـا پیروزمندانـه ای گفـت، مـن هستم، نینا" گوش کن. لطفا. ممکن است لطفی در حق من بکنی؟"

" کجا هستی؟ آنها دنبال تو می گردند."

" چه کسی؟"

" اقای پورویس. خانم وینر."

" خوب. تو که چیزی به آنها نمی گویی. به آنها چیزی نگو. من اینجا هستم."

" کجا؟"

" خانه ارنی "

" خانه ارنی؟" گفتم " خانه ارنی؟"

" ایش. کسی آنجا صدای ترا شنید؟"

" نه "

" گوش کن. می توانی لطفی در حق من بکنی. لطفا سوار اتوبوس می شوی و بقیه وسایلم را برایم می آوری؟ شامپویم را لازم دارم. کیمونویم را لازم دارم. من در حمام ارنی این طرف آن طرف می روم. تو باید مرا ببینی – من مثل یک سگ پشمالوی قهوه ای بنظر می آیم. ماشین هنوز بیرون ایستاده است؟"

رفتم نگاه کردم.

" بله "

" باشد. پس تو سوار اتوبوس می شوی و طبق معمول که کالج می روی برخورد کن. و بعد اتوبوس مرکز شهر را بگیر. می دانی کجا پیاده شوی. دانداس و ریچموند. بعد پیاده بیا اینجا. خیابان کارلیسل[۱۴۳]. سیصد و شصت و سه. می دانی کجاست. نمی دانی؟

" ارنی آنجاست؟"

"نه احمق احمق[۱۴۴]. او سر کار است. او باید از ما پشتیبانی

---

[143] Carlisle Street

[144] dum-dum، این اصطلاح هم به معنی احمق است هم به معنی دوست پسری که بویژه در رابطه ی جنسی با دختر است. در متن من معنی احمق را برای بیان معنایی جمله مناسب دیدم. - م

کند. نباید؟"

" ما؟ ارنی می خواست از من و نینا پشتیبانی کند؟"

نه. ارنی و نینا. ارنی برای پشتیبانی نینا و ارنی بود.

نینا گفت، " اه، لطفا. تو تنها دوستی هستی که دارم."

من همان کاری که گفت انجام دادم. خانم وینر را گول زدم. وسایل نینا را در جیزهای من در کیف مدسه ام بگذارم. اتوبوس کالج را بگیرم بعد اتوبوس مرکز شهر سوار شوم. در دانداس و ریچموند پیاده شوم و بطرف غرب به خیابان کارلیسل بروم.

طوفان برف تمام شده بود. آسمان صاف بود. یک آسمان روشن، بدون باد، روز یخبندان شدید. روشنایی چشمم را می آزرد و برف تازه زیر پاهایم صدا می داد.

نیم ساختما بطرف شما، در خیابان کارلیسل، خانه ای را که ارنی با مادر و پدرش و بعد با مادر و سپس تنها در آن زندگی می کرد، یافتم. و حالا چطور ممکن بود؟ با نینا.

خانه همانطور بود وقتی که من یکی دوبار با مادرم به آنجا رفته بودم. یک بنگالوی آجری با حیاط باریک جلو. یک اتاق نشیمن قدیمی با پنجره با قاب شیشه رنگی، محصور و اصیل.

نینا در لباس پشمی قهوه ای منگوله دار مردانه پیچیده شده بود درست همانطور که گفته بود با بوی کِرِم اصلاح و صابون اصلاح ارنی بیچاره.

دستان مرا که در دستکش سفت شده بود گرفت.
گفت، "یخ کردی. بیا، ما در میان آب گرم می گیریمش."
گفتم، یخ نبستند، فقط دارند یخ می بندند."
ولی او به کارش رسید و مرا با چیزهایی که داشتم کمک کرد و مرا به آشپزخانه برد و کاسه را پر از آب گرم کرد و بعد کمی خون در انگشتانم جاری شد که دردناک بود به من گفت چطور ارنست(ارنی) شنبه شب به خانه اتاقهای اجاره ای آمده بود. او داشت مجله ای را می آورد که عکسهای زیادی از ویرانه ها و قلعه های قدیمی و چیزهایی داشت که فکر می کرد ممکن بود برای من جالب باشند. او از رختخواب برخاست و به پایین پله ها آمد چون او به بالای پله ها البته نمی رفت. و وقتی دید نینا چقدر مریض است، گفت که نینا به خانه او برود تا او بتواند از او مراقبت کند. کاری که کرده بود، بخوبی ای که درد گلویش رفته بود و تب او کاملا قطع شده بود. و بعد آنها تصمیم گرفته بودند که نینا در خانه ارنی اقامت کند. او فقط با ارنی می ماند و هرگز به جاییکه پیشتر بود، بر نمی گردد.
او حتی مایل نبود اسم آقای پورویس را بیاورد.
گفت،" اما باید این یک راز بزرگ باشد. تو تنها کسی هستی که می دانی. چون تو دوست ما هستی و تو دلیلی هستی که ما ملاقات کردیم."

داشت قهوه درست می کرد. گفت آنجا را نگاه کن. به گنجه با دست اشاره می کرد. ببین چیزها را چطور نگه مـی دارد. لیوانها اینجا. فنجانها و نعلبکی ها اینجا، هر فنجان گوشه ی خودش را دارد. چه مرتب است. نیست؟ تمام خانه همینطور است. عاشقشم.

تکرار کرد، " تو دلیلی هستی که ما ملاقات کردیم. اگـر مـا بچه ای داشته باشیم و دختر باشد، می توانیم اسم ترا روی او بگذاریم."

دستم را دور لیوان نگه داشتم. هنـوز در انگـشتانم سـوزش حس می کـردم. بنفـشه آفریقـایی روی لبـه پنجـره بـالای ظرفشویی بو سفارش مادرش بود. در گنجه فنجانها، گیاهان مادرش. سرخس بزرگ حتما هنوز در جلـوی پنجـره اتـاق نشیمن و دستمال سـفید هـم روی دسـته صـندلیها بـود. چیزی که نینا در باره خودش و ارنـی گفتـه بـود، بـی پـروا بنظر می آمد. – بخصوص وقتی به بخـشی کـه مربـوط بـه ارنی بود فکر می کردم. بسیار ناخوشآیند بود.

" می خوای ازدواج کنی؟"

" بله "

" گفتی اگر یک بچه داشتی."

" خوب، هرگز نمی دانی، ما ممکن است بدون ازدواج شروع کنیم." نینا گفت، سرش را موذیانه حرکت می داد.

گفتم، " با ارنی؟" " با ارنی ؟"

گفت، " خوب. ارنی آنجاست". بعد ارنست آمد. او لباس مانتو وار (روبدوشامبر حوله ای-م) را دور خودش گرفت. شاید تاکنون اتفاقی افتاده باشد. کسی چه می داند."

" در مورد آقای پورویس چه؟"

" چه در باره او چه؟"

" خوب اگر چیزی از قبل دارد اتفاق می افتد، نمی تواند از او باشد؟"

همه چیز در نینا تغییر یافت. چهره اش برگشت و ترش رو شد. گفت، " از او " اهانت وار گفت." در مورد او چه می خواهی در باره اش بگویی؟ او هرگز بچه ای از او نداشت."

" اوه؟ در مورد جما چه؟"

" در باره گذشته چه می خواهی بگویی؟ عصبانی ام نکن. آنها همه مرده و رفته اند. برای من و ارنی مهم نیستند. ما الان با همیم. ما حالا عاشق همیم."

عاشق. با ارنی. ارنست. حالا.

گفتم، "باشد"

" با صدای تندی گفتم متاسفم. داد زدم؟ متاسفم. تو دوست ما هستی و چیزهایم را برایم آوردی و من سپاسگزارم. تو دختر خاله ی ارنی هستی و تو خانواده ی ما هستی."

او خود را به پشت من کشاند و با انگشتانش زیـر بغـل مـرا فشرود و شروع به غلغلـک دادن کـرد. اول تنبلانـه سـپس خشمگینانه.

" تو نیستی؟ تو نیستی؟"

سعی کردم خود را رها کنم امـا نتوانـستم. شـروع کـردم از خنده ریسه رفتن و بالا پایین شدن و فریاد زدم و خـواهش کردم که بس کند. کاری که کرد وقتی مرا کاملا بـی دفـاع دید و هردو نفرمان از نفس افتادیم.

گفت، " تو غلغلکی ترین آدمی هستی کـه تـا کنـون دیـده ام."

برای اتوبوس می بایست مدت زیادی منتظر می ماندم، پابه کف خیابان می کوبیـدم. وقتـی بـه کـالج رسـیدم، دومـین کلاسم را از دست داده بودم همانطور که اولـی را از دسـت داده بودم و من برای کارم در کافـه تریـا دیـر کـرده بـودم. لباس کار سبز کتان را در اتاقک وسایل نظافت، عوض کردم و انبوه موی سیاهم را فشردم در گیسوبند بستم(بدترین مو در جهان برای کار در بخش غذایی، رئیسم به مـن هـشدار داده بود.).

طبق قرار باید ساندویچ را می گرفتم و سالادها را از قفـسه ها می آوردم پیش از اینکه در ها برای نهـار بـاز شـوند امـا حالا من باید آن را با ناشکیبایانی که صف بسته بودند انجام می دادم که نگاهم می کردند.

داشتم به چیزی که بورلی و کی گفته بودند فکر می کردم. درباره اینکه شانسم را با مردان به هدر می دهـم و خـود را در مسیر غلطی انگشت نشان می کنم. چقدر تمسخر آمیـز شده بودم وقتی آنها این را گفته بودنـد. امـا شـاید پـس از اینهمه که گذشت، راست می گفتند. اینطور پیدا بـود بجـز در امتحانات که خیلی چیزها را اشتباه می کردم.

پس از اینکه کار تمیز کـردن میزهـا را تمـام کـرده بـودم، لباسم را عوض کردم و با لباس معمولی ام به کتابخانه رفتم تا روی مقاله خودم کار کنم. تونلی زیر زمینی از سـاختمان هنـر بـه کتابخانـه بـود کـه در ورودی آن بـولتن هـایی از تبلغاتی برای سینماها و رستورانها و دوچرخه های اسـتفاده شده و ماشینهای تایپ، از جمله نوشته های نمایشنامه ها و کنسرتها منتشر می شـد. دایـره موسـیقی اعـلام کـرد کـه رسیتال(از بر خوانی، تکنوازی-م) آوازهـای سـاخته شـده از اشعار شاعران روستایی انگلیس در تاریخی که حالا گذشـته بود برگزار می شود. این یاداشت را پیشتر دیده بودم و نگـاه نکردم تا نامهـای : هنریـک[۱۴۵]، هاوسـمن، تنیـسن[۱۴۶] بیـاد آورم. چند قدم در تونل برداشتم که خطها بـه مـن یـورش بردند:

مشکل چوب در ونلاک اج

---

[145] Herrick
[146] Tennyson

آیا او دانسته بود" دانسته بود که من هرگز بـه ایـن خطهـا بدون احساس تیر تیر کشیدن کفلهای عریانم روی صـندلی چوبی، دوباره فکر نمی کـردم؟ شـرم چـسبناک و تحریـک کننده. حالا شرم آن بیشتر از آن وقت بنظر مـی رسـید. او مرا علیرغم خودم، مرا گرفته بود.

از دور، از عید و صبح
از تو دوازده آسمان در باد
رشته ی زندگی که ببافی مرا
به این سو وزیده: من اینجایم.
نه
چه هستند آن تپه های آبی یادمانده
چیست
رودخانه پیر آن مزارع چه هستند؟
نه، هرگز
نه، هرگز
راه دراز، دراز کشیده است در ماه سفید
آن راه مرا به عشق می برد.
نه. نه. نه.

من همیشه بخاطر چیزی که انجـام داده بـودم، بیـاد آورده می شوم. چیزی که موافقت کرده بودم که انجام دهم. نه به اجبار، نه به دستور، نه حتی وادار شدن. به میل انجام دادن.

نینا می دانست. باید به من می خندید. نه توهین آمیز بلکه طوری که او به همه چیز مـی خنـدد. او همیـشه مـرا بیـاد خواهد آورد.

در زندگی من از اکنون به بعد، نینا و ارنی.

کتابخانه کالج، فـضای بلنـد زیبـایی بـود، طراحـی شـده و ساخته و پرداخت شده توسط کسانی که، به آنهایی که دور میزهای دراز در مقابل کتابها نشسته بودند، باور داشـتند - حتی آنانی که عادت داشتند در آنجا باشند، خواب الـو، بـی میل، و فرا نگرفتن(درک نکردن-م)، - باید فـضایی بـالای سرشان می داشـتند، پانـل چـوبی تیـره ی دُور وُ بَـرِ آنهـا، پنجره های بلند . کناره های با تذکرات لاتین که از آن می توان به آسمان نگاه کرد. چند سال پیش آنهـا بـه آمـوزش مدرسه ای بیزینس(دادوُستد) یا شروع به تربیـت بچـه هـا پرداختند، آنها باید می داشتندو. و حالا نوبـت مـن اسـت و من نیز باید داشته باشم.

" سِرِ گاوین و شوالیه ی سبز"

داشتم مقاله خوبی می نوشتم. احتمالا یک " آ " می گیرم. به نوشتن آن ادامه می دام تا " آ " بگیرم چـون آن کـاری بود که می توانستم بکنم. کسانی که کمک هزینه تحصیلی می دادند، کسانی که دانشگاه ها و کتابخانه ها می ساختند باید پول می چکاندند تا که من می توانستم انجام دهم.

کسانی مثل آقای پورویس.

هنوز آن چکاندن، خیریه، از من چیزی در نگاهشان درست نمی کند. کاری که اینجا می کردم واقعا مهم نبود. بـه هـر روی من آن را نمی دانستم. حالا نینا می دانست و احتمـالا او همیشه آن را دانسته بود. ارنی هم همینطور. هر چنـد او فکر کرده بود جوری دیگـر وانمـود کنـد. آقـای پـورویس و خانم وینر، حتی بت و کی و بورلی می دانستند که تو جای پا، در جای دیگری باید می جستی. این تنها یک بازی بود.
و من فکرکرده بودم این راه دیگری بود.
فقط آنطور که من بخود باوراندم که این یک چالش با آقای پورویس بود و من بُرده بودم یا برابر شده بودم.
برابر؟
نینا حتی یک هفته هم با ارنی نماند. یک روز ارنی به خانـه آمد و دید که او رفته است. کت و چکمه اش نبود. لباسهای دوست داشتنی و کیمونویی که من برایش برده بودم. مـوی آب نباتی و غلغلک دادن و گرمـی فـوق العـاده پوسـتش و کمی اون اون کردن وقتی که حرکت می کـرد، رفتـه بـود. همه بدون توضیحی رفته بودند. نه کلمه ای روی کاغذ.
ارنی تنها کس نبود اگرچه خود را از همه بریـده بـودو عـزا داشت. او اینطور گفت، وقتی که به من زنگ زد و خبرهـا را داد و خواست ببیند برای شام یکشنبه آزاد هستم. ما از پله های رستوران چلسی قدیمی بـالا رفتـیم در حقیقـت ایـن آخرین شامی بود که پیش از تعطـیلات کریـسمس بـا هـم

داشتیم. او به من کمک کرد کتم را بپوشم و عطر نینا را بو کشید. آیا می توانست آن هنوز در پوستش باشد؟

نه. منبع اشکار شد وقتی که او چیزی بـه مـن داد. چیـزی مثل یک دستمال دست بزرگ.

گفت، " فقط در جیب کت خودت بگذار"

نه یک دستمال دست. پارچه مقاوم با رگه های نازک بـود. یک زیرپیراهن.

گفت، " آن را نمی خواستم دور و برم باشد. باصدایی گفـت که ممکن بود فکر کرده باشد که یک زیر پیـراهن عمـومی بود که او نمی خواست دور و برش باشد. مهـم نبـود کـه از نینا بود و بوی او را می داد.

او گوشت سرخ شده سفارش داد و برید و به اندازه جویـد و اشتهای مودبانه نمود. من در مورد خانه به او از خانـه خبـر دادم. چیزیکه در این وقت سال با برف مداوم خبر دادم کـه در این وقت از سال عادی بود اینکه برف زیادی باریده بود و راهها بسته بود. ویرانی زمستان که به ما برتـری داده بـود(امتیاز داده بود-م)

پس از مدتی، ارنی گفت، " من طرفهای خانه او رفـتم. امـا هیچکس آنجا نبود"

" خانه چه کسی؟"

گفت، " عموی او" . او می دانست کدام خانه بود چـون او و نینا قبلا با ماشین رفته بودند وقتی تاریک بود. هـیچ کـس حالا آنجا نبود. او گفت. آنها بار بسته و رفته بودند.

گفت، " با همه اینها، انتخاب خود او بود. " یک حـق ویـژه زن است. مثل آنکه می گویند حق ویژه زن است که نظرش را عوض کند."

چشمان او که حالا به آن نگاه می کـنم گرسـنگی خـشکی داشت و پوست اطراف آن تیـره و چـروک داشـت. دهـانش غنچه کرد، لرزشی را کنترل می کرد، بعد حرف زد با هوایی که بکوشد همه جوانب را ببیند، سعی کند بفهمد.

مسئله پول نبود. فقط این بود که او پیر و سـالخورده بـود و او دل نرمی داشت. و این حقیقت که او از نینا مراقبت مـی کرد وقتی پدر و ماردش مردند.

اگر لحظه ای تعجب می کردم او توجه نمی کرد.

من مخالفتی نداشتم از اینکه او را با خودمان نگه داریم. بـه او گفتم من به آدمهای پیر عادت دارم. اما فکر مـی کـنم او نمی خواست که او را روی کول من بگذارد.

" تکان دهنده بود. درست است. وقتی من خانـه آمـدم و او رفته بود. اما تو ناگزیری کنار بیایی. بهتر اسـت زیـاد توقـع نداشته باشی. همه چیز را بخودت بگیری."

وقتی در دستشویی بانوان کت را به شیوه خودم کنـار زدم، پیـراهن را از جیـب در آوردم. آن را در میـان حولـه هـای استفاده شده چپاندم.

آن روز در کتابخانه قادر نبودم به سِر گـاوین ادامـه دهـم. صفحه ای از دفتر یاداشتم پاره کردم و خودکارم را برداشتم و خارج شدم. در پای درهـای ورودی کتابخانـه یـک تلفـن پولی بود و کتاب راهنمای تلفن به آن آویزان بود. در کتاب راهنمای تلفن گشتم و روی تکه ای از کاغذ دو چیز نوشتم. شماره تلفن نبودند بلکه آدرس بودند.

۱۶۴۸خیابان هنفرین

آدرس دیگری که مـن نیـاز داشـتم فقـط تاییـد کـنم بـود ۳۶۳خیابان کارلیسل

از تونل به ساختمان هنر برگشتم و وارد مغـازه کـوچکی در کنار اتاق عمومی شدم. پول خردهای کافی در جیبم داشتم که پاکت و تمبری بخرم. قسمت آدرس خیابان کارلیسل که روی آن بود پاره کردم و آن تکه کاغذ را در پاکت گذاشـتم. پاکت را بستم و بر روی آن نوشتم آقای پـورویس و نـشانی خیابان هنریفرین را نوشتم. همه بـا حـروف بـزرگ. سـپس خیس کردم و در پاکت را چسباندم و تمبـر زدم. فکـر مـی کنم که در آن روزها یک تمبر چهار سنتی بود.

درست بیرون مغازه یک صندوق پستی بـود. نامـه را داخـل آن انداختم. در راهروی پایینی پهن ساختمان هنر با کسانی

که از من می گذشتند و راه کلاسشان را داشتند، در راه آنها سیگاری داشتند و شاید یک بازی بریج در اتاق عمومی.
بیشتر آنها در یک رشته، همانطورکه من بودم. راههای نابکاری خودشان را بشناسند.
من به یادگیری چیزها ادامه دادم. من یاد گرفتم که یوریکون، کامپ رومی ها، حالا روستایی بنام روکستر[۱۴۷]، شهرکی در هفت رودخانه است.

تمام

Wenlock Edge
By Alice Munro, December 5, 2005

My mother had a bachelor cousin a good deal younger than her, who used to visit us on the farm every summer. He brought along his mother, Aunt Nell Botts. His own name was Ernie Botts. He was a tall, florid man with a good-natured expression, a big square face, and fair curly hair springing straight up from his forehead. His hands, his fingernails were as clean as soap itself; his hips were a little plump. My name for him—when he was not around—was Earnest Bottom. I had a mean tongue.
But I meant no harm. Or hardly any harm.
After Aunt Nell Botts died Ernie did not come to visit anymore, but he always sent a Christmas card.
When I started college in the city where he lived, he began a custom of taking me out to dinner every other Sunday evening. He did this because I was a relative—it's unlikely that he even considered whether we were suited to spending time together. He always took me to the same

[147] Wroxeter نام روستای در شروپسایر انگلستان است

place, a restaurant called the Old Chelsea, which was on the second floor of a building, looking down on Dundas Street. It had velvet curtains, white tablecloths, little rose-shaded lamps on the tables. It probably cost more, strictly speaking, than he could afford, but I did not think of that, having a country girl's notion that all men who lived in the city, wore a suit every day, and sported such clean fingernails had reached a level of prosperity where indulgences like this were a matter of course.

I always ordered the most exotic offering on the menu—chicken vol au vent or duck à l'orange—while he always ate roast beef. Desserts were wheeled up to the table on a dinner wagon: a tall coconut cake, custard tarts topped with strawberries, even out of season, chocolate-coated pastry horns full of whipped cream. I took a long time choosing, like a five-year-old trying to decide between flavors of ice cream, and then on Monday I had to fast all day, to make up for such gorging.

Ernie looked a little too young to be my father. I hoped that nobody from the college would see us and think that he was my boyfriend.

He inquired about my courses, and nodded solemnly when I told him, or reminded him, that I was in Honors English and Philosophy. He didn't roll his eyes at the information, the way people at home did. He told me that he had a great respect for education and regretted that he hadn't had the means to continue, after high school. Instead, he had got a job working for the Canadian National Railway, as a ticket salesman. Now he was a supervisor.

He liked serious reading, he said, but it was not a substitute for a college education.

I was pretty sure that his idea of serious reading would be the Condensed Books of the Reader's Digest, and to get him off the subject of my studies I told him about my rooming house. In those days, the college had no dormitories—we all lived in rooming houses or in cheap apartments or in fraternity or sorority houses. My room was the attic of an old house, with generous floor space and not much headroom.

PDF.tarikhema.org

But, being the former maid's quarters, it had its own bathroom. Two other scholarship students, who were in their final year in Modern Languages, lived on the second floor. Their names were Kay and Beverly. In the high-ceilinged but chopped-up rooms of the ground floor lived a medical student who was hardly ever home, and his wife, Beth, who was home all the time, because they had two very young children. Beth was the house manager and rent collector, and she was often feuding with the second-floor girls over the way they washed their clothes in the bathroom and hung them there to dry. When Beth's husband, Blake, was home he sometimes had to use that bathroom because of all the baby stuff in the one downstairs, and Beth said that he shouldn't have to cope with stockings and other intimate doodads in his face. Kay and Beverly retorted that use of their own bathroom had been promised when they moved in.

Why did I choose to tell this to Ernie, who flushed and said that they should have got it in writing?

Kay and Beverly were a disappointment to me. They worked hard at Modern Languages, but their conversation and preoccupations seemed hardly different from those of girls who worked in banks or offices. They did their hair up in pincurls and polished their fingernails on Saturdays, because that was the night they had dates with their special boyfriends. On Sundays, they had to soothe their faces with lotion because of the whisker-burns the boyfriends had inflicted on them. I didn't find either boyfriend in the least desirable and I wondered how they could.

They said that they had once had some crazy idea of working as intepreters at the United Nations but now they figured they would teach high school, and with any luck get married.

They gave me unwelcome advice.

I had got a job in the college cafeteria. I pushed a cart around collecting dirty dishes and wiping the tables clean.

They warned me that this job was not a good idea.

"You won't get asked out if people see you at a job like that."

I told Ernie about this and he said, “So, what did you say?”
I told him that I’d said I wouldn’t want to go out with anybody who would make such a judgment, so what was the problem?
Now I’d hit the right note. Ernie glowed; he chopped his hands up and down in the air.
“Absolutely right,” he said. “That is absolutely the attitude to take. Honest work. Never listen to anybody who wants to put you down for doing honest work. Just go right ahead and ignore them. Keep your pride. Anybody that doesn’t like it, you tell them they can lump it.”
This speech of his, the righteousness and approval lighting his large face, the jerky enthusiasm of his movements, roused the first doubts in me, the first gloomy suspicion that the warning might have some weight to it after all.
When I got home that night, there was a note from Beth under my door, asking to talk to me. I guessed that it would be about my hanging my coat over the bannister to dry, or making too much noise on the stairs when Blake (sometimes) and the babies (always) had to sleep in the daytime.
The door opened on the scene of misery and confusion in which it seemed that all Beth’s days were passed. Wet laundry—diapers and smelly baby woollens—was hanging from ceiling racks; bottles bubbled and rattled in a sterilizer on the stove. The windows were steamed up, and the chairs were covered with soggy cloths and soiled stuffed toys. The bigger baby was clinging to the bars of a playpen and letting out an accusing howl—Beth had obviously just set him in there—and the smaller one was in a high chair, with some mushy pumpkin-colored food spread like a rash across his mouth and chin.
Beth peered out from all this with a tight expression of superiority on her small flat face, as if to say that not many people could put up with such a nightmare as well as she could, even if the world wasn’t generous enough to give her the least bit of credit.
“You know when you moved in,” she said, then raised her voice to be heard over the bigger baby’s cries, “when you

moved in I mentioned to you that there was enough space up there for two?"
Another girl was moving in, she informed me. The new girl would be there Tuesdays to Fridays, while she audited some courses at the college.
"Blake will bring the daybed up tonight. She won't take up much room. I don't imagine she'll bring many clothes—she lives in town. You've had it all to yourself for six weeks now, and you'll still have it that way on weekends."
No mention of any reduction in the rent.
Nina actually did not take up much room. She was small, and thoughtful in her movements—she never bumped her head against the rafters, as I did. She spent a lot of her time sitting cross-legged on the daybed, her brownish-blond hair falling over her face, a Japanese kimono loose over her childish white underwear. She had beautiful clothes—a camel-hair coat, cashmere sweaters, a pleated tartan skirt with a large silver pin—the sort of clothes you would see in a magazine layout, under the headline "Outfitting Your Junior Miss for Her New Life on Campus." But the moment she got back from the college she discarded her costume for the kimono. I also changed out of my school clothes, but in my case it was to keep the press in my skirt and preserve a reasonable freshness in my blouse or sweater, so I hung everything up carefully. Nina tossed her clothes anywhere.I ate an early supper at the college as part of my wages, and Nina always seemed to have eaten, too, though I didn't know where. Perhaps her supper was just what she ate all evening—almonds and oranges and a supply of little chocolate kisses wrapped in red or gold or purple foil.
I asked her if she didn't get cold, in that light kimono.
"Unh-unh," she said. She grabbed my hand and pressed it to her neck. "I'm permanently warm," she said, and in fact she was. Her skin even looked warm, though she said that was just a tan, and it was fading. And connected with this skin warmth was a particular odor that was nutty or spicy, not displeasing but not the odor of a body that was

constantly bathed and showered. (Nor was I entirely fresh myself, owing to Beth's rule of two baths a week.)

I usually read until late at night. I'd thought that it might be harder to read, with someone else in the room, but Nina was an easy presence. She peeled her oranges and chocolates; she laid out games of solitaire. When she had to stretch to move a card she'd sometimes make a little noise, a groan or grunt, as if complaining about this slight adjustment of her body but taking pleasure in it, all the same. Otherwise she was content, and curled up to sleep with the light on whenever she was ready. And because there was no special need for us to talk we soon began to talk, and tell about our lives.

Nina was twenty-two years old and this was what had happened to her since she was fifteen:

First, she had got herself pregnant (that was how she put it) and married the father, who wasn't much older than she was. This was in a town somewhere outside Chicago. The name of the town was Laneyville, and the only jobs there were at the grain elevator or fixing machinery, for the boys, and working in stores, for the girls. Nina's ambition was to be a hairdresser but you had to go away and train for that. Laneyville wasn't where she had always lived—it was where her grandmother lived, and she lived with her grandmother because her father had died and her mother had got married again and her stepfather had kicked her out.

She had a second baby, another boy, and her husband was supposed to have a job lined up in another town so he went off there. He was going to send for her but he never did. So she left both children with her grandmother and took the bus to Chicago.

On the bus she met a girl named Marcy, who, like her, was headed for Chicago. Marcy knew a man there who owned a restaurant and she said he would give them jobs. But when they got to Chicago and located the restaurant it turned out that the man didn't own it—he'd only worked there and he'd quit some time before. The man who did own it had an empty room upstairs and he let them stay there in return for

their cleaning the place up every night. They had to use the ladies' room in the restaurant but they weren't supposed to spend too much time there in the daytime—they had to wash themselves at night.

They didn't sleep hardly at all. They made friends with the barman in the place across the street—he was a queer but nice—and he let them drink ginger ale for free. They met a man there who invited them to a party and after that they got asked to other parties and it was during this time that Nina met Mr. Purvis. It was he, in fact, who gave her the name Nina. Before that, she had been June. She went to live at Mr. Purvis's place in Chicago.

She waited a little while before bringing up the subject of her boys. There was so much room in Mr. Purvis's house that she was hoping they could live with her there. But when she mentioned it Mr. Purvis told her that he despised children. He did not want her to get pregnant, ever. But somehow she did, and she and Mr. Purvis went to Japan, to get her an abortion.

At least up until the last minute that was what she thought she would do, but then she decided, no. She would go ahead and have the baby.

"All right," he said. He would pay her way back to Chicago, but from then on she was on her own.

She knew her way around a bit by this time, and she went to a place where they looked after you till the baby was born, and you could have it adopted. It was born and it was a girl and Nina named her Gemma and decided to keep her, after all.

She knew another girl who had had a baby in this place and kept it, and she and this girl made an arrangement that they would work shifts and live together and raise their babies. They got an apartment that they could afford and they got jobs—Nina's in a cocktail lounge—and everything was all right. Then Nina came home just before Christmas—Gemma was eight months old—and found the other mother half drunk and fooling around with a man, and the baby, Gemma, burning up with fever, too sick to even cry.

Nina wrapped her up and took her to the hospital in a cab. Traffic was all snarled up because of Christmas, and when she finally got there they told her that it was the wrong hospital, for some reason, and sent her off to another hospital. On the way there, Gemma had a convulsion and died.

Nina wanted to have a real burial for Gemma, not just have her put in with some old pauper who had died (that was what she'd heard happened to a baby's body when you didn't have any money), so she went to Mr. Purvis. He was nicer to her than she'd expected, and he paid for the casket and the gravestone with Gemma's name, and after it was all over he took Nina back. He took her on a long trip to London and Paris and a lot of other places, to cheer her up. When they got home he shut up the house in Chicago and moved here. He owned some property out in the country nearby; he owned racehorses.

He asked her if she would like to get an education, and she said she would. He said she should just sit in on some courses to see what she'd like to study. She told him that she'd like to live part of the time the way ordinary students lived, and he said he thought that that could be arranged.

Hearing about Nina's life made me feel like a simpleton.

I asked her what Mr. Purvis's first name was.

"Arthur."

"Why don't you call him that?"

"It wouldn't sound natural."

Nina was not supposed to go out at night, except to the college for certain specified events, such as a play or a concert or a lecture. She was supposed to eat lunch and dinner at the cafeteria. Though, as I said, I don't know whether she ever did. Breakfast was Nescafé in our room, and day-old doughnuts I brought home from the cafeteria. Mr. Purvis did not like the sound of this but he accepted it as part of Nina's imitation of the college student's life—as long as she ate a good hot meal once a day and a sandwich and soup at another meal, and this was what he thought she did. She always checked what the cafeteria was offering, so

that she could tell him she'd had the sausages or the Salisbury steak, and the salmon or the egg-salad sandwich.
"So how would he know if you did go out?"
Nina got to her feet, with that little sound of complaint or pleasure, and padded over to the attic window.
"Come here," she said. "And stay behind the curtain. See?"
A black car, parked not right across the street but a few doors down. A streetlight caught the gleaming white hair of the driver.
"Mrs. Winner," Nina said. "She'll be there till midnight. Or later, I don't know. If I went out, she'd follow me and hang around wherever I went, then follow me back."
"What if she went to sleep?"
"Not her. Or if she did and I tried anything she'd be awake like a shot."
Just to give Mrs. Winner some practice, as Nina put it, we left the house one evening and took a bus to the city library. From the bus window we watched the long black car having to slow and dawdle at every bus stop, then speed up to stay with us. We had to walk a block to the library, and Mrs. Winner passed us and parked beyond the front entrance, and watched us—we believed—in her rearview mirror.
I wanted to see if I could check out a copy of "The Scarlet Letter," which was required for one of my courses. I could not afford to buy one, and the copies at the college library were all checked out. Also I wanted to take a book out for Nina—the sort of book that showed simplified charts of history.
Nina had bought the textbooks for the courses she was auditing. She had bought notebooks and pens—the best fountain pens of that time—in matching colors. Red for Pre-Columbian Civilizations, blue for the Romantic Poets, green for Victorian and Georgian English Novelists, yellow for Fairy Tales from Basile to Andersen. She sat in the back row at every lecture, because she thought that that was the proper place for her. She spoke as if she enjoyed walking through the Arts Building with the throng of other students, finding her seat, opening her textbook at the

specified page, taking out her pen. But her notebooks remained empty.

The trouble was, as I saw it, that she had no pegs to hang anything on. She did not know what Victorian meant, or Romantic, or Pre-Columbian. She had been to Japan, and Barbados, and many of the countries in Europe, but she could never have found those places on a map. She wouldn't have known whether the French Revolution came before or after the First World War.

I wondered how these courses had been chosen for her. Had she liked the sound of them? Had Mr. Purvis thought that she could master them? Or had he perhaps chosen them cynically, so that she would soon get her fill of being a student?

While I was looking for the book I wanted, I caught sight of Ernie Botts. He had an armful of mysteries, which he was picking up for an old friend of his mother's. He had told me that he always did that, just as he always played checkers, on Saturday mornings, with a crony of his father's out in the War Veterans' Home.

I introduced him to Nina. I had told him about her moving in, but nothing about her former or even her present life.

He shook Nina's hand and said that he was pleased to meet her and asked at once if he could give us a ride home.

I was about to say no, thanks, we'd take the bus, when Nina asked him where his car was parked.

"In the back," he said.

"Is there a back door?"

"Yes, yes. It's a sedan."

"No, I meant in the library," Nina said. "In the building."

"Yes. Yes there is," Ernie said, flustered. "I'm sorry, I thought you meant the car. Yes. A back door in the library. I came in that way myself. I'm sorry." Now he was blushing, and he would have gone on apologizing if Nina had not broken in with a kind laugh.

"Well, then," she said. "We can go out the back door. So that's settled. Thanks."

Ernie drove us home. He asked if we would like to detour to his place, for a cup of coffee or a hot chocolate.

"Sorry, we're sort of in a rush," Nina said. "But thanks for asking."

"I guess you've got homework."

"Homework, yes," she said. "We sure do."

I was thinking that he had never once asked me to his house. Propriety. One girl, no. Two girls, O.K.

No black car across the street, when we said our thanks and good nights. No black car when we looked out the attic window. In a short time, the phone rang, for Nina, and I heard her saying, on the landing, "Oh, no, we just went in the library and got a book and came straight home on the bus. There was one right away, yes. I'm fine. Absolutely. Night-night." She came swaying and smiling up the stairs. "Mrs. Winner's got herself in hot water tonight."

One morning, Nina did not get out of bed. She said she had a sore throat, a fever. "Touch me."

"You always feel hot to me."

"Today I'm hotter."

It was a Friday. She asked me to call Mr. Purvis, to tell him that she wanted to stay here for the weekend.

"He'll let me. He can't stand anybody being sick around him—he's a nut that way."

Mr. Purvis wondered if he should send a doctor. Nina had foreseen that, and told me to say that she just needed to rest, and she'd phone him, or I would, if she got any worse.

"Well, then, tell her to take care," he said, and thanked me for phoning, and for being a good friend to Nina. And then, as an afterthought, he asked me if I would like to join him for Saturday night's dinner. He said he found it boring to eat alone. Nina had thought of that, too.

"If he asks you to go and eat with him tomorrow night, why don't you go? There's always something good to eat on Saturday nights—it's special."

The cafeteria was closed on Saturdays. The possibility of meeting Mr. Purvis both disturbed and intrigued me.

So I agreed to dine with him—he had actually said "dine."

When I went back upstairs, I asked Nina what I should wear. "Why worry now? It's not till tomorrow night."

Why worry, indeed? I had only one good dress, the turquoise crêpe that I had bought with some of my scholarship money, to wear when I gave the valedictory address at my high-school commencement exercises.

Mrs. Winner came to get me. Her hair was not white but platinum blond, a color that to me certified a hard heart, immoral dealings, and a long bumpy ride through the sordid back alleys of life. Nevertheless, I opened the front door of the car to ride beside her, because I thought that that was the decent and democratic thing to do. She let me do this, standing beside me, then briskly opened the back door.

I had thought that Mr. Purvis would live in one of the stodgy mansions surrounded by acres of lawns and unfarmed fields north of the city. It was probably the racehorses that had made me think so. Instead, we travelled east through prosperous but not lordly streets, past brick and mock-Tudor houses with their lights on in the early dark and their Christmas lights already blinking out of the snowcapped shrubbery. We turned in at a narrow driveway between high hedges and parked in front of a house that I recognized as "modern" by its flat roof and long wall of windows and the fact that the building material appeared to be concrete. No Christmas lights here, no lights of any kind.

No sign of Mr. Purvis, either. The car slid down a ramp into a cavernous basement garage; we rode an elevator up one floor and emerged into a hallway that was dimly lit and furnished like a living room, with upholstered straight-backed chairs and little polished tables and mirrors and rugs.

Mrs. Winner waved me ahead of her through one of the doors that opened off this hallway, into a windowless room with a bench and hooks around the walls. It was just like a school cloakroom, except for the polish on the wood and the carpet on the floor. "Here is where you leave your clothes," Mrs. Winner said.

I removed my top boots. I stuffed my mittens into my coat pockets. I hung my coat up. Mrs. Winner stayed with me.

There was a comb in my pocket and I wanted to fix my hair, but not with her watching. And I did not see a mirror.

"Now the rest," she said.

She looked straight at me to see if I understood, and, when I appeared not to (though, in a sense, I did—I understood but hoped I had made a mistake), she said, "Don't worry, you won't be cold. The house is well heated throughout."

I did not move to obey, and she spoke to me casually, as if she could not be bothered with contempt. "I hope you're not a baby."

I could have reached for my coat, at that point. I could have demanded to be driven back to the rooming house. I could even have walked back on my own. I remembered the way we had come and, though it would have been cold, it would have taken me less than an hour.

"Oh, no," Mrs. Winner said, when I still did not move. "So you're just a bookworm. That's all you are."

I sat down. I removed my shoes. I unfastened and peeled down my stockings. I stood up and unzipped then yanked off the dress in which I had delivered the valedictory address with its final words of Latin. Ave atque vale.

Still covered by my slip, I reached back and unhooked my brassiere, then somehow hauled it free of my arms and around to the front to be discarded. Next came my garter belt, then my panties—when they were off I balled them up and hid them under the brassiere. I put my feet back into my shoes.

"Bare feet," Mrs. Winner said, sighing. It seemed that the slip was too tiresome for her to mention, but after I had again taken my shoes off she said, "Bare. Do you know the meaning of the word? Bare."

I pulled the slip over my head, and she handed me a bottle of lotion and said, "Rub yourself with this."

It smelled like Nina. I rubbed some on my arms and shoulders, the only parts of myself that I could touch, with Mrs. Winner standing there watching, and then we went out into the hall, my eyes avoiding the mirrors, and she opened another door and I went into the next room alone.

It had not occurred to me that Mr. Purvis might be waiting in the same naked condition as myself, and he was not. He wore a dark-blue blazer, a white shirt, an ascot scarf (though I did not know it was called that at the time), and gray slacks. He was hardly taller than I was, and he was thin and old, mostly bald, with wrinkles in his forehead when he smiled.

It had not occurred to me, either, that the undressing might be a prelude to rape, or to any ceremony but supper. (And indeed it was not, to judge by the appetizing smells in the room and the silver-lidded dishes on the sideboard.) But why hadn't I thought of such a thing? Why wasn't I more apprehensive? It had something to do with my ideas about old men. I thought that they were not only incapable, owing to their unsavory physical decline, but too worn down—or depressed—by their various trials and experiences to have any interest left. I wasn't stupid enough to think that my being undressed had nothing to do with the sexual uses of my body, but I took it more as a dare than as a preliminary to further trespass, and my going along with it finally had more to do with pride or some shaky recklessness than with anything else. And that word. "Bookworm."

Here I am, I might have wished to say, in the skin of my body which does not shame me any more than the bareness of my teeth. Of course that was not true, and in fact I had broken out in a sweat, but not for fear of any violation.

Mr. Purvis shook my hand, making no sign of awareness that I lacked clothing. He said that it was a pleasure for him to meet Nina's friend. Just as if I were somebody Nina had brought home from school. Which, in a way, was true. An inspiration to Nina, he said I was.

"She admires you very much. Now, you must be hungry. Shall we see what they've provided for us?"

He lifted the lids and set about serving me. Cornish hens, which I took to be pygmy chickens, saffron rice with raisins, various finely cut vegetables fanned out at an angle and preserving their color more faithfully than the vegetables that I regularly saw. A dish of muddy-green pickles and a dish of dark-red preserve.

"Not too much of these," Mr. Purvis said of the pickles and the preserve. "A bit hot to start with."
He ushered me back to the table, turned again to the sideboard and served himself sparingly, and sat down.
There was a pitcher of water on the table, and a bottle of wine. I got the water. Serving me wine in his house, he said, would probably be classed as a capital offense. I was a little disappointed, as I had never had a chance to drink wine. When Ernie and I went to the Old Chelsea, he always expressed his satisfaction that no wine or liquor was served on Sundays. Not only did he refuse to drink, on Sunday or on any other day, but he disliked seeing others do it.
"Now, Nina tells me," Mr. Purvis said, "Nina tells me that you are studying English Philosophy, but I think it must be English and Philosophy, am I right? Because surely there is not so great a supply of English philosophers?"
In spite of his warning, I had taken a dollop of green pickle on my tongue and was too stunned to reply. He waited courteously while I gulped down water.
"We start with the Greeks. It's a survey course," I said, when I could speak.
"Oh yes. Greece. Well, who is your favorite Greek so far—Oh, no, just a minute. It will fall apart more easily like this."
There followed a demonstration of how to separate and remove the meat from the bones of a Cornish hen—nicely done, and without condescension, rather as if it were a joke we might share. "Your favorite?"
"We haven't got to him yet—we're doing the pre-Socratics," I said. "But Plato."
"Plato is your favorite. So you read ahead, you don't just stay where you're supposed to? Plato. Yes, I could have guessed that. You like the cave?"
"Yes."
"Yes, of course. The cave. It's beautiful, isn't it?"
When I was sitting down, the most flagrant part of me was out of sight. If my breasts had been tiny and ornamental, like Nina's, I could have been almost at ease. Instead, they were large and lollopy; they were like bald night creatures

dumbfounded by the light. I tried to look at him when I spoke, but against my will I suffered waves of flushing. When this happened, I thought I sensed his voice changing slightly, becoming more soothing and politely satisfied, as if he'd just made a winning move in a game. But he went on talking nimbly and entertainingly, telling me about a trip he had made to Greece. Delphi, the Acropolis, the famous light that you didn't believe could be true but was true, the bare bones of the Peloponnesus.

"And then to Crete—do you know about the Minoan civilization?"

"Yes."

"Of course you do. Of course. And you know the way the Minoan ladies dressed?"

"Yes."

I looked into his face this time, his eyes. I was determined not to squirm away, not even when I felt the heat on my throat.

"Very nice, that style," he said almost sadly. "Very nice. It's odd the different things that are hidden in different eras. And the things that are displayed."

Dessert was vanilla custard and whipped cream, with bits of cake in it, and raspberries. He ate only a few bites of his. But, after failing to settle down enough to enjoy the first course, I was determined not to miss out on anything rich and sweet, and I fixed my appetite and attention on every spoonful.

He poured coffee into small cups and invited me to drink it in the library.

My buttocks made a slapping noise, as I loosened myself from the sleek upholstery of the dining-room chair. But this was almost covered up by the clatter of the delicate coffee cups on the tray, in his shaky old grasp.

Libraries in houses were known to me only from books. This one was entered through a panel in the dining-room wall. The panel swung open without a sound, at a touch of his raised foot. He apologized for going ahead of me, as he had to do when he carried the coffee. To me it was a relief.

I thought that the back of the body—not just mine but anyone's—was the most beastly part.

When I was seated in the chair he indicated, he gave me my coffee. It was not as easy to sit here, out in the open, as it had been at the dining-room table. That chair had been covered with smooth striped silk but this one was upholstered in some dark plush material, which prickled me, setting off an intimate agitation.

The light in this room was brighter and the books lining the walls seemed more prying and reproving than the dim dining room, with its landscape paintings and light-absorbing panels.

For a moment, as we moved from one room to the other, I'd had some notion of a story—the sort of story I'd heard of but that few people then got the chance to read—in which the room referred to as a library would turn out to be a bedroom, with soft lights and puffy cushions and all manner of downy coverings. But the room we were in was plainly a library. The reading lights, the books on the glass-enclosed shelves, the invigorating smell of the coffee. Mr. Purvis pulling out a book, riffling through its leaves, finding what he wanted.

I knew it. In fact, I knew many of the poems by heart.

"And may I ask you please—may I ask you please—not to cross your legs?"

My hands were trembling when I took the book from him.

"Yes," he said. "Yes."

He chose a chair in front of the bookcase, facing me.

"Now—"

" 'On Wenlock Edge the wood's in trouble,'—"

The familiar words and rhythms calmed me down. They took me over. Gradually I began to feel more at peace.

The gale, it plies the saplings double,
It blows so hard, 'twill soon be gone:
To-day the Roman and his trouble
Are ashes under Uricon.

Where was Uricon? Who knew?

It wasn't really that I forgot where I was or whom I was with or in what condition I sat there. But I had come to feel

somewhat remote and philosophical. The thought came to me that everybody in the world was naked, in a way. Mr. Purvis was naked, though he wore clothes. We were all sad bare creatures. Shame receded. I just kept turning the pages, reading one poem and then another, then another. Liking the sound of my voice. Until to my surprise and almost to my disappointment—there were still wonderful lines to come—Mr. Purvis interrupted me. He stood up; he sighed.

"Enough, enough," he said. "That was very nice. Thank you. Your country accent is quite suitable. Now it's my bedtime."

I handed him the book. He replaced it on the shelf and closed the glass doors. The country accent was news to me.

"And I'm afraid it's time to send you home."

He opened another door, into the hallway I had seen so long ago, at the beginning of the evening. I passed in front of him and the door closed behind me. I may have said good night. It is even possible that I thanked him for dinner, and that he spoke to me a few dry words (not at all, thank you for your company, it was very kind of you, thank you for reading Housman) in a suddenly tired, old, crumpled, and indifferent voice. He did not lay a hand on me.

The same dimly lit cloakroom. The turquoise dress, my stockings, my slip. Mrs. Winner appeared as I was fastening my stockings. She said only one thing to me, as I was ready to leave. "You forgot your scarf."

And there indeed was the scarf I had knitted in Home Economics class, the only thing I would ever knit in my life. I had come close to abandoning it, in this place.

As I got out of the car, Mrs. Winner said, "Mr. Purvis would like to speak to Nina before he goes to bed. If you would remind her."

But there was no Nina waiting to receive this message. Her bed was made up. Her coat and boots were gone. A few of her clothes were still hanging in the closet.

Beverly and Kay had both gone home for the weekend, so I ran downstairs to see if Beth had any information. "I'm

sorry," Beth, whom I never saw sorry about anything, said. "I can't keep track of all your comings and goings." Then, as I turned away, "I've asked you several times not to thump so much on the stairs. I just got Christopher to sleep."

I had not made up my mind what I would say to Nina when I got home. Would I ask her if she, too, was required to be naked in that house—if she had known perfectly well what sort of an evening was waiting for me? Or would I say nothing and wait for her to ask me? And, even then, would I say innocently that I'd eaten Cornish hen and yellow rice, and that it was very good? That I'd read from "A Shropshire Lad"?

Would I just let her wonder?

Now that she was gone, none of this mattered. The focus was shifted. Mrs. Winner phoned after ten o'clock—breaking another of Beth's rules—and when I told her that Nina was not there she said, "Are you sure of that?"

She said the same thing when I told her that I had no idea where Nina had gone. "Are you sure?"

I asked her not to phone again till morning, because of Beth's rules and the babies' sleep, and she said, "Well. I don't know. This is serious."

When I got up in the morning, the car was parked across the street. Later, Mrs. Winner rang the bell and told Beth that she had been sent to check Nina's room. Even Beth was quelled by Mrs. Winner, who looked all around our room, in the bathroom and the closet, even shaking out a couple of blankets that were folded on the closet floor.

I was still in my pajamas, writing an essay on "Sir Gawain and the Green Knight," and drinking Nescafé.

Mrs. Winner said that she had phoned the hospitals, to see if Nina had been taken ill, and that Mr. Purvis himself had gone out to check several other places where she might be.

"If you know anything, it would be better to tell us," she said. "Anything at all."

Then as she started down the stairs she turned and said in a voice that was less menacing, "Is there anybody at the college she was friendly with? Anybody you know?"

I said that I didn't think so.
I had seen Nina at the college only a couple of times. Once, she was walking down the lower corridor of the Arts Building, in the crush between classes, probably on her way to a class of her own. The other time, she was in the cafeteria. Both times she was alone. It was not particularly unusual to be alone when you were hurrying from one class to another but it was a little strange to sit alone with a cup of coffee in the cafeteria at quarter to four in the afternoon, when that space was practically deserted. She sat with a smile on her face, as if to say how pleased, how privileged, she felt to be there, how alert and ready she was to respond to the demands of this life—as soon as she understood what they were.
In the afternoon it began to snow. The car across the street had to move, to make way for the snowplow. When I went into the bathroom and caught the flutter of Nina's kimono on its hook on the door, I finally felt what I had been suppressing—a true fear for Nina. I could see her, disoriented, weeping into her loose hair, wandering around in the snow in her white underwear instead of her camel-hair coat, though I knew perfectly well that she had taken the coat with her.
The phone rang just as I was about to leave for my first class on Monday morning.
"It's me," Nina said, in a rushed warning, but with something like triumph in her voice. "Listen. Please. Could you please do me a favor?"
"Where are you? They're looking for you."
"Who is?"
"Mr. Purvis. Mrs. Winner."
"Well, you're not to tell them. Don't tell them anything. I'm here.
"Where?"
"Ernest's."
"Ernest's?" I said. "Ernie's?"
"Sh-h-h. Did anybody there hear you?"
"No."

“Listen, could you please, please get on a bus and bring me the rest of my stuff? I need my shampoo. I need my kimono. I’m going around in Ernest’s bathrobe. You should see me—I look like an old woolly brown dog. Is the car still outside?”

I went and looked.

“Yes.”

“O.K. then, you should get on the bus and ride up to the college just like you normally do. And then catch the bus downtown. You know where to get off. Dundas and Richmond. Then walk over here. Carlisle Street. Three sixty-three. You know it, don’t you?”

“Is Ernie there?”

“No, dum-dum. He’s at work. He’s got to support us, doesn’t he?”

Us? Was Ernie to support Nina and me?

No. Ernie and Nina. Ernie was to support Ernie and Nina.

Nina said, “Oh, please. You’re the only friend I’ve got.”

I did as directed. To fool Mrs. Winner, I stuffed Nina’s things into my satchel. I caught the college bus, then the downtown bus. I got off at Dundas and Richmond and walked west to Carlisle Street. The snowstorm was over, the sky was clear, it was a bright, windless, deep-frozen day. The light hurt my eyes and the fresh snow squeaked under my feet.

Half a block north, on Carlisle Street, I found the house where Ernie had lived with his mother and father and then with his mother and then alone. And now—how was it possible?—with Nina.

The house looked exactly as it had when I had gone there once or twice with my mother. A brick bungalow with a tiny front yard, an arched living-room window with an upper pane of colored glass. Cramped and genteel.

Nina was wrapped, just as she had said, in a man’s brown woolly tasselled dressing gown, with the manly but innocent Ernie smell of shaving cream and Lifebuoy soap.

She grabbed my hands, which were stiff with cold inside my mittens.

“Frozen,” she said. “Come on, we’ll get them into some warm water.”

“They’re not frozen,” I said. “Just freezing.”

But she went ahead and helped me off with my things, and took me into the kitchen and ran a bowlful of water, and then as the blood returned painfully to my fingers she told me how Ernest (Ernie) had come to the rooming house on Saturday night. He was bringing a magazine that had a lot of pictures of old ruins and castles and things that he thought might interest me. She got herself out of bed and came downstairs, because, of course, he would not go upstairs, and when he saw how sick she was he said she had to come home with him so that he could look after her. Which he had done so well that her sore throat was practically gone and her fever completely gone. And then they had decided that she would stay here. She would just stay with him and never go back to where she was before.

She seemed unwilling even to mention Mr. Purvis’s name.

“But it has to be a big huge secret,” she said. “You’re the only one to know. Because you’re our friend and you’re the reason we met.”

She was making coffee. “Look up there,” she said, waving at the open cupboard. “Look at the way he keeps things. Mugs here. Cups and saucers here. Every cup has got its own hook. Isn’t it tidy? The house is just like that all over. I love it.

“You’re the reason we met,” she repeated. “If we have a baby and it’s a girl, we could name it after you.”

I held my hands round the mug, still feeling a throb in my fingers. There were African violets on the windowsill over the sink. His mother’s order in the cupboards, his mother’s houseplants. The big fern was probably still in front of the living-room window, and the doilies on the armchairs. What Nina had said, in regard to herself and Ernie, seemed brazen and—especially when I thought of the Ernie part of it—abundantly distasteful.

“You’re going to get married?”

“Well.”

“You said if you have a baby.”

"Well, you never know, we might have started that without being married," Nina said, ducking her head mischievously.
"With Ernie?" I said. "With Ernie?"
"Well, there's Ernie," she said. "And then there's Er-nest." She hugged the bathrobe around herself. "Might be something happening already, you never know."
"What about Mr. Purvis?"
"What about him?"
"Well, if it's something happening already, couldn't it be his?"
Everything about Nina changed. Her face turned mean and sour. "Him," she said with contempt. "What do you want to talk about him for? He never had it in him."
"Oh? What about Gemma?"
"What do you want to talk about the past for? Don't make me sick. That's all dead and gone. It doesn't matter to me and Ernest. We're together now. We're in love now."
In love. With Ernie. Ernest. Now.
"O.K.," I said.
"Sorry I yelled at you. Did I yell? I'm sorry. You're our friend and you brought me my things and I appreciate it. You're Ernest's cousin and you're our family."
She slipped behind me and her fingers darted into my armpits and she began to tickle me, at first lazily and then furiously.
"Aren't you? Aren't you?"
I tried to get free but I couldn't. I went into spasms of suffering laughter and wriggled and cried out and begged her to stop. Which she did, when she had me quite helpless, and both of us were out of breath.
"You're the ticklishest person I ever met," she said.
I had to wait a long time for the bus, stamping my feet on the pavement. When I got to the college, I had missed my second class, as well as the first, and I was late for my work in the cafeteria. I changed into my green cotton uniform in the broom closet and pushed my mop of black hair (the worst hair in the world for showing up in food, the manager had warned me) under a cotton snood.

PDF.tarikhema.org

I was supposed to get the sandwiches and salads out on the shelves before the doors opened for lunch, but now I had to do it with an impatient line of people watching me.
I thought of what Beverly and Kay had said, about spoiling my chances with men, marking myself off in the wrong way. How scornful I'd been when they said it, but maybe they'd been right, after all. It appeared that, except in examinations, I got many things wrong.
After I'd finished cleaning up the cafeteria tables, I changed back into my ordinary clothes and went to the college library to work on my essay.
An underground tunnel fed from the Arts Building to the library, and on bulletin boards around the entrance to this tunnel were posted advertisements for movies and restaurants and used bicycles and typewriters, as well as notices for plays and concerts. The Music Department announced that a free recital of songs composed to fit the poems of the English country poets would be presented on a date that had now passed. I had seen this notice before, and did not have to look at it to be reminded of the names: Herrick, Housman, Tennyson. A few steps into the tunnel the lines began to assault me:
On Wenlock Edge the wood's in trouble.
Had he known? Had he known that I would never think of those lines again without feeling the prickle of the upholstery on my bare haunches? The sticky prickly shame. A far greater shame it seemed now than at the time. He had got me, in spite of myself.
From far, from eve and morning
And yon twelve-winded sky,
The stuff of life to knit me
Blew hither: here am I.
No.
What are those blue remembered hills,

What s

pires, what farms are those?
No, never.

White in the moon the long road lies
That leads me from my love.
No. No. No.

I would always be reminded of what I had done. What I had agreed to do. Not been forced, not ordered, not even persuaded. Agreed to do.

Nina would know. She would be laughing about it. Not cruelly, but just the way she laughed at so many things. She would always remind me.

Nina and Ernie. In my life from now on.

The college library was a high beautiful space, designed and built and paid for by people who believed that those who sat at its long tables in front of open books—even those who were hungover, sleepy, resentful, and uncomprehending—should have space above them, panels of dark gleaming wood around them, high windows bordered with Latin admonitions through which to look at the sky. For a few years before they went into schoolteaching or business or began to rear children, they should have that. And now it was my turn and I would have it, too.

"Sir Gawain and the Green Knight."

I was writing a good essay. I would probably get an A. I would go on writing essays and getting A's because that was what I could do. The people who awarded scholarships, who built universities and libraries, would continue to dribble out money so that I could do it.

People like Mr. Purvis.

Still, those dribbles, that charity, did not make me amount to anything in their eyes. What I was doing here did not really matter. Somehow I had not known that. Nina knew it now and probably she had always known it. Ernie, too, though he had thought it his duty to pretend otherwise. Mr. Purvis and Mrs. Winner. Even Beth and Kay and Beverly knew that you had to get a footing somewhere else. This was only a game.

And I had thought it was the other way round.

Just as I had made myself believe that it was a challenge with Mr. Purvis and that I had won, or come off equal.

Equal?

Nina did not stay with Ernie for even one week. One day he came home and found her gone. Gone her coat and boots, her lovely clothes and the kimono that I had brought over. Gone her taffy hair and her tickling and the extra warmth of her skin and the little unh-unhs when she moved. All gone with no explanation, not a word on paper.

Ernie was not one, however, to shut himself up and mourn. He said so, when he phoned to tell me the news and check on my availability for Sunday dinner. We climbed the stairs to the Old Chelsea and he commented on the fact that this was our last dinner before the Christmas holidays. He helped me off with my coat and I smelled Nina's smell. Could it still be on his skin?

No. The source was revealed when he passed something to me. Something like a large handkerchief.

"Just put it in your coat pocket," he said.

Not a handkerchief. The texture was sturdier, with a slight ribbing. An undershirt.

"I don't want it around," he said, and by his voice you might have thought that it was just underwear in general that he did not want around, never mind that it was Nina's and smelled of Nina.

He ordered the roast beef, and cut and chewed it with his normal efficiency and polite appetite. I gave him the news from home, which as usual at this time of year consisted of the size of the snowdrifts, the number of blocked roads, the winter havoc that gave us distinction.

After some time, Ernie said, "I went round to his house. But there was nobody in it."

"Whose house?"

"Her uncle's," he said. He knew which house it was, because he and Nina had driven past it, after dark. There was nobody there now, he said. They had packed up and gone.

It had been her choice, after all. "It's a woman's privilege," he said. "Like they say, it's a woman's privilege to change her mind."

His eyes, now that I looked into them, had a dry famished look, and the skin around them was dark and wrinkled. He pursed his mouth, controlling a tremor, then talked on, with an air of trying to see all sides, trying to understand.

“It wasn’t the money. It was just that he was old and senile and she has a soft heart. And the fact that he looked after her when her parents were killed.”

If I stared for a moment, he didn’t notice.

“I wouldn’t have objected to us taking him in. I told her I was used to old people. But I guess she didn’t want to put that on me.

“It was a shock, all right, when I came home and she was gone. But you just have to roll with the punches. Better not to expect too much. You can’t take everything personally.”

When I went past the coats on my way to the ladies’ room, I got the shirt out of my pocket. I stuffed it in with the used towels.

That day in the library I had been unable to go on with Sir Gawain. I had torn a page from my notebook and picked up my pen and walked out. On the landing outside the library doors there was a pay phone, and beside that hung a phone book. I looked through the phone book and on the piece of paper I wrote two things. They were not phone numbers but addresses.

1648 Henfryn Street.

The other address, which I needed only to confirm, was 363 Carlisle Street.

I walked back through the tunnel to the Arts Building and entered the little shop across from the Common Room. I had enough change in my pocket to buy an envelope and a stamp. I tore off the part of the paper with the Carlisle Street address on it and put that scrap into the envelope. I sealed the envelope and on the front of it I wrote the name of Mr. Purvis and the address on Henfryn Street. All in block capitals. Then I licked and fixed the stamp. I think that in those days it would have been a four-cent stamp.

Just outside the shop was a mail chute. I slipped the envelope into it, there in the wide lower corridor of the Arts Building, with people passing me on their way to classes,

on their way to have a smoke and maybe a game of bridge in the Common Room.

Most of them on a course, as I was, of getting to know the ways of their own wickedness.

I kept on learning things. I learned that Uricon, the Roman camp, is now Wroxeter, a town on the Severn River. ♦

فرار

آلیس مونرو

۱۱ آگوست ۲۰۰۳

برگردان فارسی: گیل آوایی

فوریه ۲۰۱۲/بهمن ۱۳۹۰

کارلا[148] صدای ماشین را شنید پیش از اینکه بالای بلنـدی در جاده که این طرفها به آن تپه می گویند، برسد.
اوست.
فکر کرد.
خانم جمیسون[149]- سیلویا - از تعطیلات یونـان بـه خانـه می آمد. از درِ انبار غله - اما باندازه کافی در داخل آن که از بیرون نمی توانست براحتـی دیـده شـود- بـه جـاده چـشم دوخت جاییکه خانم جمیسون می بایست از آنجا راننـدگی کند(بیاید-م)، خانه اش حدود نهصد متر بالاتر از خانه کـلارک و کارلا ست.
اگر او کسی بود که برای دیدنشان می آمد، ماشین باید تا حالا از سرعتش کم می کرد. اما هنـوز کـارلا امیـدوار بـود. خوب است که او نباشد.
خانم جمیسون بود یک بار سرش را بسرعت برگرداند- همه ی کاری که می توانست بکند تا ماشینش را از میان رد هـا و دست اندازها که باران در ماسه ها درست کرده بود، مانور کند – اما او دستش را از روی فرمان بلند نکرد کـه دسـتی تکان دهد، متوجه کارلا نشد.
کارلا نگاهی گذرا داشت از دسـت آفتابـسوخته ی تـا شـانه عریان، موهای سفید که بیش از پیش سفید شده بود، حالا

---

148 Carla
149 Mrs. Jamieson

سفیدتر از بلوند نقره ای و ابرازکردنی که هم برانگیخته و هم جذابیت را در خود می نمایاند. درست شکلی که خانم جمیسون در این جاده تردد می کرد. وقتی سرش را برگرداند چیزی شبیه برق زدن روشنی بود از امیدواری که کارلا را به عقب کشیدن وا داشت.

پس اینطور

شاید کلارک هنور نمی دانست. اگر او مقابل کامپیوتر بود، باید پشتش به پنجره و جاده می داشت.

اما او باید خیلی پیشتر می دانست. خانم جمیسون ممکن بود که مجبور به سفر دیگری بوده باشد.- شاید برای خرید مواد غذای. در آن صورت کلارک او را می دید. و پس از تاریکی، روشنای چراغش نشان می داد. اما این در ماه جولای بود و هوا تا دیر وقت تاریک نمی شد. خانم جمیسون ممکن بود چنان خسته بوده باشد که با روشن کردن چراغ اذیت نشود، ممکن بود زوتر به رختخواب برود.

از طرف دیگر، ممکن بود به هر حال تلفن بکند.

این باران تابستانی بود و بیشتر می بارید. صدای باران نخستین چیزی بود که بلند روی سقف خانه های روی ماشین *(خانه های متحرک- موبیل هاوس – م)* صبح می شنیدند. ردِ پا در گِل عمیق بود، ساقه بلند علفها در آن غوطه ور بودند. ریزش آب مثل دوش ناگهانی، حتی در آن لحظات روی سر فرو می ریخت وقتی حتی از آسمان بارندگی ای

نبود. کارلا کلاه گشاد لبه پهن قدیمی استرالیایی بسر می گذاشت و هر وقت بیرون می رفت احساس گرمی می کرد و لبه ی دراز کلفت آن را بطرف پایین روی پیراهنش می کشید.

هیچکس برای تمرین سواری نیامد. حتی کلارک و کلارا رفته بودند اما نشانی در اطراف کامپ ندیدند، در قهوه خانه، و در دفتر اداره توریستی و هر جای دیگری که بفکرشان می رسید. فقط چند دانش آموز برای درس داشتند می آمدند. و آنها هم طبق معمول بودند نه اینکه دسته ای از داشن آموزان باشند که برای تعطیلات، مرخصی گرفته و به کامپ تابستان می آمدند، آنها در تابستان گذشته رفتند یا فقط درس را بخاطر هوا تعطیل کردند. اگر آنها دیر ابطلال می کردند، کلارک پولش را به هر حال از آنها می گرفت. چندتایی از آنها بحث کرده بودند ولی سرانجام با پذیرفتن، از بحث کردن دست کشیدند.

هنوز مقداری درآمد از سه اسب وجود داشت که مورد استفاده بود. آن سه اسب و چهارتا از آن خودشان در دشت رها بودند، که غم انگیزانه در میان علفها زیر درخت سقلمه می زدند. کارلا تمیز کردن طویله را تمام کرده بود. براحتی کارش را انجام داده بود.- نظم معمول هر روزه اش را دوست داشت؛ فضای باز زیر سقف طویله و بوها را. حالا می رفت تا دایره تمرین *(چرخ دادن اسب در یک محوطه دایره ای شکل –*

م را ببیند زمین چقدر خشک بود، بیشتر رگبار لحظه ای، بخصوص سنگین نبود اما هفته ی پیش بطور ناگهانی و سپس جرقه ای در بالای درختان و یک باران شدید کورکننده افقی آمده بود. طوفان فقط یک ربع ساعت طول کشیده بود اما شاخه ها هنوز در طول جاده خطوط آبی فرو می ریختند و بخش بزرگی از پلاستیک گسترده بالای حلقه تمرین پاره شده بود . گودالی مانند دریا در پایان رد آب درست شده بود. و کلارک تا شب کار کرده بود تا از آب تخلیه شود.

همین حالا او در وبسایت داشت دنبال گیر آوردن جایی برای سقف سازی می گشت. چیزهایی زائد با قیمتهایی که می توانستندپیشنهاد بدهند. یا کسانی که سعی می کردند از چنان موادی خلاص شوند. چیزهای دست دوم. او به مصالح ساختمانی فروشیِ "های و روبرت باکلی[۱۵۰] " در شهر نمی رفت جاییکه او آن را مصالح فروشی غارتگران بچه باز[۱۵۱]، نام داده بود چون او به آنها پول بدهکار بود و دعوایی با آنها داشت.

کلارک اغلب دعوا می کرد و نه با مردمی که به آنها پول بدهکار بود. دوستانه نبودنش، اجبار کردن آغازینش، می توانست به ناگهان ترش کند. جاهایی در شهر بود که او

---

[150] Hy and Robert Buckley

[151] Robbers Buggery Supply

بخاطر قیل و قال به داخل آن نمی رفت. دراگ استور یکی از آنها بود. زن پیری با فشار جلوی او رفته بود – برای این بود که چیزی فراموش کرده بود بگیرد و برگشته بود و بجای اینکه در ته صف بایستد با فشار جلو آمد ، و کلارک اعتراض کرد و فروشنده به او گفته بود" امفیزم[۱۵۲]، دارد، کلارک گفت، " اینطور است؟ من خودم بواسیر دارم" و رئیس دراگ استور فراخوانده شد که به او بگوید آن دلیل نمی شود. و در یک قهوه خانه در بزرگراه صبحانه تبلیغ شده با تخفیف، داده نشد چون از ساعت یازده صبح گذشته بود و کلارک بحث کرده بود و بعد فنجان قهوه اش را روی کف قهوه خانه انداخت – فقط برای اینکه از دستش افتاد، از اینرو آنها گفتند، بچه ای که پرسه می زند. *(حرکت کودکانه، بچه بازی – م)*، او طبکارانه گفت که این بچه نیم مایل دور بوده و فنجان را می انداخت چون نعلبکی داده نشد. آنها گفتند که او نعلبکی نخواسته بود. کلارک گفت که او نمی بایست می پرسید.

و غیره

کارلا گفت، "غضب ناگهانی "

" آن چیزیست که مردان دارند"

---

[152] Emphysema نفخ، اتساع و بزرگی عضوی در اثر گاز یا هوا، باد(در عضوی از بدن)

کارلا جرات نکرده بود در باره چپ افتادنش با جوی تاکر[۱۵۳] زنی که حالا کلارک به او جُـوی فـاکر[۱۵۴] نـام داده اسـت، چیزی بگوید. جوی در شهر کتابدار بـود و اسـبش را پـیش آنها گذاشته بود، یک زن زود عصبانی شو ی سینهٔ کوچـکِ بادامی، بود. جوی تاکر وقتیکه در حال و هوای شوخی بـود، او را لیزی بوردن[۱۵۵] می نامید. دیـروز بیـرون زده بـود نـه اینکه در حال شوخ و شنگی بوده باشد. به هـیچ وجـه. و در مورد محکم نشدن سقف گله می کـرد کـه چنـان افتـضاح بنظر می آمد اگر سرما می خورد چه می شد. در واقع لیزی چیزی اش نبود. کلارک حتی سعی کرده بود- به او تسکین بدهد اما بعد این جوی تاکر بود که ناگهـانی غـضب کـرد و گفت که جای آنها یک مخروبه است، و لیزی سـزاوار جـای بهتری ست. و کلارک گفت، خودت این کار را بکـن. جـوی جای لیزی را عوض کرده بود یا هنوز نکرده بود اما کـلارک که پیشتر مادیانش را رام خودش کرده بـود، نپـذیرفت کـه کاری با او داشته باشد.

بدترین چیز تا جاییکه برای کـارلا اهمیـت داشـت، غیبـت فلورا بود بز سفید کوچکی که با اسبها در اسطبل و دشـت، جور بود. دو روز هیچ نشانی از او نبود و کارلا می ترسید که

---

[153] Joy Tucker

[154] Joy-Fucker فاکر یک فحش عامیانه است. این کلمه از فعل گاییدن که به زن یا مرد یا برخورد یا زمان بدبیاری چیزی در این زمینه ها، گفته می شود

[155] Lizzie Borden، شاید کنایه ای از لیزی آندرو(۱۸۶۰-۱۹۲۷) باشد، زنی که پدر و نامادری اش را با تبر کشته بود و دادگاه او حساسیت سراسر کشور را برانگیخته بود.

کایوتی ها(گرگ صحرایی امریکای شـمالی – م) یا حتی خرس او را گرفته باشد.

شب پیش خواب فلورا دیده بود و شب پیش از آن هـم. در خواب اول، فلورا درست دم رختخوابش آمده بـود بـا سـیب قرمزی در دهانش اما در خواب دوم – شـب پـیش - فـرار کرده بود وقتیکه دید کارلا می آید. پای او بنظر زخمی می آمد اما فرار کرد. او کارلا را به یک مانع دیوار سیمی کشاند مانع سیمی ای که ممکن بود به منطقه جنگی مربوط بوده باشد بعد او – فلورا – در میان آن لیز خورد و پایش زخمی شد و همه ، مثل یک مارماهی سـفید سُـر خـورد و ناپدیـد شد.

تا سه سال پیش، کارلا هرگز در خانه متحرک(*موبیل هـاوس – م*) واقعا نگاه نکرده بود. او آن را به آن اسم هم نمـی گفـت. مثل پدر و مادرش، فکر می کرده اسـت خانـه ی متحـرک متظاهرانه است. برخی از کسانی که در تریلرها زندگی مـی کردند و آن هم آنجـا بـود. یـک تریلـر از دیگـر تریلـی هـا متفاوت نبود. وقتی او به اینجا نقل مکان کرده بود، زمانیکه او این زندگی را با کلارک برگزید، شروع کرد بـه چیزهـا از دریچه تازه ای نگاه کند. پس از آن، فقط خانه های متحرک بودند که او واقعا می دید اینکه مردم چطور تعمیـرش مـی کنند- نوع پرده ای که آویزان می کردند، طریقـی کـه مـی

شاختند. او بسختی می توانست از خودش انتظار چنان توانایی را داشته باشد.
کلارک تا مدتی با ایده ای موافق عمل کرد. او پلکان تازه ای ساخته بود و مدت زیادی برای پیدا کردن یک نرده ی آهنی برای پله ها وقت گذاشت. از خرج کردن برای رنگ کردن آشپزخانه و حمام یا وسایل پرده گله ای نکرده بود.
وقتی فرش پاره می شد او چه کرد؟ فرشی که در هر اتاقی بود و کارلا اولین چیزی بود که می خواست عوض بشود.
به تکه های کوچه دایره قهوه ای ، هر کدام به تکه قهوه ای تیره تر، چرکی و ریخت وارفته، قسمت شده بود. مدت زیادی فکر می کرد که هر تکه با همان شکل و ریخت به همان شیوه مرتب شود، بعد وقتی زمان بیشتری داشته بود، وقت زیادی برای درست کردن آنها صرف کرد. تصمیم گرفت که چهار تکه را با به هم چسباندن یک قطعه هماهنگ درست کند. گاه می توانست براحتی تکه ها را با هم تنظیم کند و گاه باید تلاش می کرد که چه بکند.
در این وقت که آرامشی از حال و هوای کلارک داخل خانه بود. بهترین کار در آن وقت این بود که دست به وضع خانه بکشد یا بیادش بیاندازد که چندتا کار در طویله انجام دهد.
اسبها به کارلا نگاه نمی کردند وقتی او خوشحال نبود اما فلورا که هیچوقت بسته نمی شد، دور و برش می گشت و خود را به او می مالید و چنان می نمایاند که این کارش

همدردی کاملی نبود، در چشمان زرد-سبز ش او یک زحمت بیهوده دوستانه بود.

فلورا یک بچه تقریبا بزرگ شده بود وقتی کلارک او را از یک مزرعه به خانه آورد جاییکه رفته بود افسار و یراق اسب تهیه کند. او متوجه شد که یک بز اسبها را آرام می کند و خواست که آن را برای خودش هم انجام دهد. در آغاز او کاملا دست آموز کلارک بود، هر جا می رفت دنبالش می کرد، برای جلب توجه می رقصید. او مثل یک بچه گربه خیلی چست و دلپذیر و برانگیزاننده بود. و شباهت او به یک دختر بی ریا در عشق ورزیدن بود که هردو نفر آنها را به خنده وا می داشت. اما هرچه بزرگتر شد خود را بیشتر به کارلا چسباند. و در این پیوند فلورا ناگهان عاقلتر، کمتر بازیگوش شد –بجای اینکه رامتر و خنده آورتر باشد بنظر قابل تر شد. رفتار کارلا با اسبها مراقبتانه، سختگیرانه بود، بجای اینکه مادرانه باشد اما دوستانه بودنش با فلورا کاملا فرق می کرد. فلورا بدون حس برترانه او را دنبال می کرد.

کارلا همچنانکه چکمه ی کار در اسطبل را در می آورد پرسید، "هنوز هیچ خبری از فلورا نیست؟" کلارک آگهی ای در اینترنت مبنی بر گم شدن یک بز منتشر کرده بود.

کلارک با حالتی که سرش شلوغ است اما نه با صدای غیر دوستانه گفت، " نه تا حالا". برای اولین بار گفت که فلورا ممکن است برای پیدا کردن جفتی برای خودش رفته باشد.

کلمه ای در باره خانم جمیسون نگفت.

کارلا کتری را روشن کرد. کلارک زمزمه ای می کرد که همیشه وقتی پشت کامپیوتر بود می کرد. گاهی واگویا می کرد، ممکن است گفته باشد "مزخرف"، در پاسخ به چالشی بود. گاه گاه می خندید ولی عجیب اینکه یاد می آورد وقتی که کارلا از او در رابطه با جوکی پس از چندی می پرسید.

کارلا صدا زد، " چای می خوای؟" و در شگفتی اش، کارلا بلند شد و بطرف آشپزخانه آمد.

گفت، " پس اینطور. پس اینطور کارلا"

" چه؟"

" پس او تلفن کرد "

" چه کسی تلفن کرد؟"

" علیاحضرت" " ملکه سیلویا، تازه برگشته است."

" صدای ماشینش را نشنیدم"

" از تو نپرسیدم که شنیدی."

" پس برای چه تلفن کرد؟"

" خواست که بروی به او در بستن اسبها کمکش کنی. این چیزیست که گفت. فردا"

" تو به او چه گفتی؟"

" به او گفتم حتما. اما بهتر است که برای اطمینان زنگ بزنی."

کارلا گفت، " چرا من باید؟

در فنجانشان چای ریخت. " شاید چند تا راگون وارد شدند و همه چیز را بهم ریختند وقتی که او رفته بود. کسی چه می داند."

" مجبور نیستم همین حالا به او زنگ بزنم. می خواهم چایم را بنوشم و می خواهم یک دوش بگیرم."

" هرچه زودتر بهتر"

کارلا چایش را به داخل حمام برد.

" ما باید به مغازه لباسشویی اتوماتیک برویم. وقتی حوله ها خشک می شوند هنوز بو می دهند."

" داریم موضوع را عوض می کنیم کارلا."

حتی پس از اینکه او به حمام رفت، کلارک بیرون پشت در ایستاد و صدایش زد.

" نمی گذارم مرا به گوشه ی دفاعی بکشانی کارلا "

وقتی از حمام داشت بیرون می آمد فکر کرد که او هنوز ممکن است پشت در ایستاده باشد اما او پشت کامپیوتر برگشته بود. کارلا لباس پوشید جوری که بخواهد به شهر برود- امیدوار بود که اگر از آنجا بروند، به مغازه لیاسشویی اتوماتیک بروند، جایی یک کاپوچینو بخورند، ممکن بود بتوانند متفاوت با هم گپ بزنند، مقداری سبک و رها شدن شاید ممکن بشود. با قدمهای سرزنده و شاد به اتاق پذیرایی رفت و دستانش را دور او حلقه کرد. اما به محض اینکه او چنین کاری کرد، موجی از اندوه همه او را در خود

گرفت- باید تشِ بیرون آمـدن از حمـام بـوده باشـد، عـرق ریزانش را راه انداخته بود – و روی کلارک خـم شـد، فـرو ریختن و گریستن.

دستانش را از روی صفحه کلید تایپ برداشـت امـا سـاکت ماند.

کارلا گفت، " فقط از من عصبانی نباش "

" من عصبانی نیستم. فقط ازاینطور شدنت بیزارم.. همین "

" من اینطور می شوم برای اینکه تو ازمن عصبانی هستی "

" به من نگو که چه هستیم. مـن را از کـار مـی انـدازی *(از حرکت مرا باز می داری – م)*. برو خـودت را کنتـرل کـن. شـام را شروع کن."

این کاری بود که کرد. او در واقع الان آدم ساعت پـنج بـود که نشده بود. سیب زمینی ها را برداشت و شـروع کـرد بـه پوست کندن آنها اما اشکهایش بند نمی آمد. صورتش را بـا حوله کاغذی پاک کرد و یکی دیگر بـا خـود برداشـت و بـه داخل باران رفت. به اسطبل نمی رفـت چـون بـدون فلـورا برایش بسیار دردناک بود، از باریکه راه بطرف جنگل رفـت. اسبها در قسمت دیگر دشت بودند. آنها بطرف نرده آمدند و او را تماشا کردند اما لیزی نبود. لیزی ای که جست و خیـز و خرناس می کرد، فهمیده بود که حواسش جای دیگر بود. وقتی آگهی درگذشت را خواندند، شروع کرده بودند. آگهـی درگذشت خانم جمیسون در روزنامه شهر. تا یکسال پـیش،

خانم جمیسون را بعنوان یک همسایه می شناختند کـه در خودشان بودند. فکر کرد او گیاهـشناسی را در کـالجی کـه چهل مایل دورتر بود آموخت، از ایـن رو وقـت زیـادی مـی توانست در جاده بگذراند. او شاعر بود اما یک شـاعر و یـک مرد پیر – شاید بیست سال مسن تر از خانم جمیسون – او تنومند و فعال بود. او سیستم آبیاری در محل خـودش راه انداخت، آبگذرها را تمیـز کـرد و آنهـا را بـا چیـدن سـنگ مشخص نمود. باغ سـبزیجات راه انـداخت و دورش را نـرده کشید، درختهای سرراه را برید، اینطور بنظر می آمد وقتـی از خانه اش عبور می کرد. – نه فقط یک جور تعمیر کـردن که تقریبا هر صاحبخانه ای می توانست مدتی اداره اش کند بلکه کارهای لوله کشی، سیمکشی و نیـز سـقف را درسـت کردن هم بود

وقتی آنها آگهی درگذشت را خواندند، کارلا و کلارک بـرای اولین بار فهمیدند که لئون جمیسون دریافت کننده جـایزه بزرگی در پنج سال پیش از مـرگش بـود. جـایزه ای بـرای شعر.

پس از مدت کوتاهی، کـلارک گفـت، " مـی توانـستم وادار کنیم بپردازد"

کارلا بلافاصله می دانست که او در باره چه حرف مـی زنـد اما آن را یک جوک تعبیر کرد.

کارلا گفت، " حالا خیلی دیر شده" تو وقتی مُردی، نمی توانی به کسی پرداخت کنی"

"او نمی توانست ولی خانم جمیسون می توانست"

" او به یونان رفت"

" نمی خواهد در یونان بماند"

کارلا هوشیارانه گفت،" نمی دانست. او هیچ کاری با آن نداشت."

" من نگفتم او داشت"

" هیچ نظری در باره اش ندارد "

" ما می توانستیم راهش بیاندازیم"

کارلا گفت، " نه. نه. "

کلارک به حرفهایش ادامه داد جوری که کارلا حرفی نزده بود.

" ما می توانستیم بگوییم که می خواهیم از او شکایت کنیم. مردم از چیزهایی مثل آن همیشه پول بدست می آورند "

" چطوری می توانی اینکار را بکنی؟ تو از یک مرده نمی توانی شکایت کنی"

" تهدید کردن اینکه به روزنامه ها می کشاند. یک شاعر بزرگ معاصر. روزنامه ها قورطش می دهند. تنها کاری که ما باید بکنیم، تهدید کردن است. او باید چند و چونش را در بیاورد. چقدر می خواهیم طلب کنیم؟"

کارلا گفت، " تو فقط داری خیال پردازی مـی کنـی. داری جوک میگی"

" در حقیقت نه. من نمی کنم"

کارلا گفت که او دیگر نمی خواهد در باره اش صحبت کند. و کلارک گفت، باشد. اما آنها روز بعد در آن باره حرف زدند. و روز بعد هم. کلارک گاهی ایده هایی از ایـن جـور کارهـا داشت ایده هایی که عملی نبودند، ایده هایی که ممکن بود حتی غیر قانونی باشند. کـلارک بـا هیجـان بیـشتری از آن صحبت می کرد و بعد – کارلا مطمئن نبود چـرا- کـلارک دست برداشت. اگر باران ایستاده بود، اگر بـه یـک تابـستان معمولی تبدیل می شد، کلارک ممکن بود این ایـده را هـم مثل بقیه ایده هایش رها کند اما آنطور نشد و در طول مـاه گذشته او دوباره آن را کاوید بگونه ای که کاملا مطابق یک طرح، اجرایی بود.

سوال این بود که چقدر پول مطالبه کند. خیلی کم اگر می بود، ممکن بود آن زن جدی نگیرد. ممکن بود فکر کند آنها بلوف می زنند. خیلی زیـاد اگـر بـود، ممکـن بـود او را بـه پیگیری وا می داشت و کله شقش می کرد.

کارلا از تظاهر کردن اینکه او فکر می کنـد کـلارک داشـته جوک می گفته، دست برداشت، به او گفت که عملی نیست. گفت که برای یک چیز مردم انتظار دارنـد کـه شاعرانـشان

آنطور برخورد کنند. پس ارزش این را نداشت که برای پوشاندن آن پول پرداخت می کردند.

کلارک گفت، " تو از کجا می دانی؟"

کلارک گفت که عملی بود اگر درست انجام می شد. کارلا داشت وا می ماند از این کار و می خواست به خانم جمیسون تمام ماجرا را بگوید. سپس کلارک می بایست اقدام می کرد مثل اینکه برایش یک سورپریز بود. او همینکه این را در می یافت. گستاخ می شد. به همه دنیا می گفت. او اینجور می کرد که خانم جمیسون اولین نفری بود که از پول حرف زد.

" تو زخمی و خجالت زده شدی و من شرمنده و زخمی شدم چون تو زن من هستی. مسئله احترام است."

او از این موضوع همینطور با کارلا هی حرف زد دوباره و دوباره . کارلا سعی کرد او را از این کار منصرف کند اما او اصرار کرد.

گفت، " قول بده. قول بده"

همه اینها برای این بود که کارلا به او گفته بود. – چیزهایی که نمی توانست جمع کند و نه انکار کند.

یک وقتی او به من علاقمند می شود؟

" یار قدیمی؟"

گاهی او مرا به داخل اتاق فرا می خواند وقتی که او در آنجا نیست؟

وقتی برای خرید باید برود و پرستار آنجا نیست ، همینطور؟
حس خوشوقتی برایش. یکی که خوش به حالش می کند.
خوب آن وقت چه می کنی؟ داخل می شوی؟
او خجالت کشید.
گاهی
او ترا به داخل اتاقش فراخواند، بله؟ کارلا؟ خوب بعد؟
من به داخل می روم ببینم چه می خواهد.
خوب او چه می خواهد؟

اینها چیزهایی بودند که به زمزمه پرسیده و گفته می شد، حتی وقتی که کسی نبود بشنود، حتی وقتی که آنها در ناکجای رختخوابشان بودند. یک داستان خواب در باره موضوعی که جزئیات مهم بودند و می بایست هر زمان با متقاعد شدن، اکراه، خجالت، هرز خنده، افزوده می شدند. (کثیف کثیف.) و او تنها نبود که حریص و حقشناس باشد. کارلا هم بود. حریص برای ارضاء و هیجان او، هیجان خودش. حقشناسی هر زمان که " آن " هنوز عمل می کرد. و در بخشی از حافظه ی او حقیقت داشت: او مردِ مسنِ شهوانی ای را دید. برآمدگی در ملافه، علیل، تقریبا ورای بیان کردن اما حرفه ای در زبان اشاره ، بیان خواستهایش، کوشیدن با انگشت او را به همدستی در جرم به اجبار کوتاه نگهداشتن و رابطه نامشروع جنسی، کرد. (نپذیرفتن از

سوی کارلا یک ضرورت، اما، همچنین، شـاید، عجیـب، بـه آرامی ناکام شدن کلارک)

حالا و پس از این تصویری آمد که کارلا مجبور بود آن را از ذهن بیرون کند شاید که آن همه چیز را به هدر دهد. او به یک مبهم واقعی و تن زیر ملافـه فکـر مـی کـرد. دارو داده شده و چـروک شـدن هـر روز در تخـت بیمارسـتانش مـی اندیشید. فقط چندبار به نگاهی گذرا وقتی خانم جمیـسون یا پرستارانی که می بایست از بستنِ در، عفلت می کردند. او خودش هرگز به او نزدیکتر از آن واقعا نشده بود.

در حقیقت، او ترسیده بود که پیش خانم جمیسون برود اما به پول نیاز داشت و برای خانم جمیسون احساس تاسف می کرد. زنی که بنظر غافلگیرشده و سردر گم می آمـد طـوری که انگار به رختخواب او وارد می شد. یکی دو بار کـارلا گُـر گرفت و کاری واقعا ابلهانه آنهم فقط برای آرام کـردن جَـو، انجام داد. کارهایی کرد که وقتی ناشی و راننده ترسویی که احساس خجالت می کرد، انجام می داد. او عادت داشت آن را هم انجام دهد وقتی کلارک در حال و هوای خودش بود. اینها دیگـر روی او اثـر نداشـت امـا داسـتان دربـاره آقـای جمیسون تاثیری قاطعانه گذاشته بود.

در آن خانه برای سیلویا کاری نبود انجـام دهـد جـز اینکـه پنجره را باز کند. و فکر کند – با حرصی که می ترسید او را

واقعا شگفتزده کند از اینکه چه زود کـارلا را مـی توانـست ببیند.

همه ی آن وسایل بیماری برداشته شده بود. اتاقی که اتـاق خواب سیلویا و شوهرش بود و بعد اتاق مردنش تمیز شـده بود و پاکیزه و مرتب انگار چیزی در آن رخ نداده بود. کارلا در تمـام آن کـار و در فاصـله ی روزهـای آشـفتگی میـان سوزاندن جنازه و حرکت به یونـان، کمـک کـرده بـود. هـر قطعـه از لباسـهای لئـون کـه همیـشه پوشـیده و بعـضی چیزهایی که نپوشیده بود. بعضی از هدایا از خواهرانش کـه هرگز از بسته بندی شان بیرون آور ده نشده بودنـد، پـشت صندلی ماشین کپه شده بود و به مغازه وسـایل خانـه بـرده شده بودند. قرصهای او، وسایل اصلاحش، قـوطی هـای بـاز نشده نوشیدنی سنگین که او را در هر چیـز سـرد طـولانی نگه می داشت، کارتنهای دانه های کنجد که زمـانی مـورد علاقـه تـرین غـذایش بـود، بطـری هـای پلاسـتیکی پـر از لوسیون که پشتش را آرام می کرد، پوستهای گوسفند که او رویشان دراز می کشید- همه آنها در کیسه های پلاستیکی انباشـته شـد تـا بعنـوان زبالـه دور ریختـه شـوند و کـارلا هیچکدامشان را تقاضا نکرد.

او هرگز نگفت، " ممکن است آن را استفاده کند" یا بگویـد که همه کارتنهای قوطی باز نشدند. وقتی سـیلویا گفـت، " کاش لباسها را به شهر نبرده بـودم. کـاش همـه آنهـا را در

کوره سوزاندن زباله می سوزاندم"، کـارلا هـیچ شـگفتی ای نشان نداد.

اجاق(فِر – م) را تمیز کردند، کمدها را پاک کردند، دیواره پنجره را تمیز کردند. یک روز که سـیلویا در اتـاق نـشیمن نشسته بود و به همه نامه های تـسلیت کـه دریافـت کـرده بود، می رسید، (انباشتگی روزنامه ها و یاداشتها نبودند که دیده شوند، طوری که انتظـار داشـته باشـی بنویـسی، کـار ناتمام یا پیشنویس های بدخط نوشته شده وجود نداشـت). ماهها پیش گفته بود که همه چیز را انجام داده و حـسرتی ندارد.) خراب کردن دیوار جنوبی خانه بیـشتر پنجـره هـای بزرگ بودند. سیلویا نگاه کرد، از ابگونـه نـور خورشـید کـه بیرون زده بود، تعجب کرد = یا احتمـالا از سـایه کـارلا در بالای نردبان، پاهای لخت، دستهای لخت، و صورت مصمم او با تابی ازموی مثل گل قادصدک بروی صورت کـه بـرای تابیده شدن خیلی کوتاه بود. داشـت زورمندانـه شیـشه را اسپری و پاک می کرد. وقتی او سیلویا را دیدکه به او نگـاه می کند، ایستاد و دستانش را طوری پرت کردمثل اینکه او داشته آن را باز می کرده صورتش را غیرطبیعـی و عجیـب می نمود. هر دو نفرشان شـروع بـه خنـده کردنـد. سـیلویا احساس کرد خنده اش ماننـد یـک جریـان دلنـشین در او جاری می شود. او بـه نامـه هـایش برگـشت و زود تـصمیم گرفت که همه این جور چیزها را، اصلی، یا حرفهـای بـاری

به هر جهت، ستایشها و افسوسها مثل پوستهای گوسـفند و آجیلها دور ریخته شوند.

وقتی شنید که کارلا از نردبان پایین می آید، صدای چکمه روی سقف را شنید، ناگهان خجالت کـشید. او بـا سـر خـم شده جایی نشست که کارلا به داخل اتاق آمد و از پـشتش گذشت، سر راهش به آشپزخانه رفت و سطل و حوله هـا ی کاغذی را زیر ظرفشویی گذاشت. بسختی توقـف کـرد – او مثل یک پرنده سریع بود – اما توانست روی سرِ خـم شـده سیلویا را ببوسد. سپس به راهش رفت. او چیـزی بـا صـوت برای خودش می زد. شاید صوتی برای همه وقت.

آن بوسه در ذهن سیلویا مدتها ماند. به معنی چیـز خاصـی نبود. به معنـی "اخمهات را بازکن" یا " تقریبا درست شد"، بود. به این معنی بود که آنها دوستان خـوبی کـه از میـان افسردگیهای زیادی گذشتند، با هم کار کنند، بود. یا شـاید فقط اینکه خورشید بیرون آمده بود. که کـارلا داشـت فکـر می کرد برگردد به اسبهایش برسد. به هر روی، سـیلویا آن را مثل روشنای غنچه ای دید کـه گلبرگهـایش در درون او بسان شعله کشان یائسه شدن بـا گرمـای پرآشـوبش مـی گسترد.

هر از گاهی دانش آموز دختر ویژه ای در کلاس بود – یکی که هوشیاری و فـداکاری و خودخـواهی زشـت یـا اشـتیاق اصیلش برای دنیای طبیعی، او را بیاد جـوانی خـودش مـی

انداخت. چنان دختری عابدانه دُور او می گشت، برای نوعی صمیمیت که آنها نمی توانستند بگیرنـد، امیـدوار بـود- در بیشتر موارد – تصور کردن و زود روی عصبش انگشت مـی گذاشتند.(زود عصبانی اش می کردند – م)

کارلا اصلا مثل آنها نبود. اگر او شبیه هر کـسی در زنـدگی سیلویا بود، باید شبیه دقیقـا دختـری مـی بـود کـه او در دبیرستان شناخته بود – آنانی که با هوش بودند اما بیش از حد باهوش بودند، ورزشکار راحت اما نـه ورزشـکاری بـرای رقابت.، خوشدل اما نه غیر قابـل کنتـرل(وحـشی-م). بطـوری طبیعی شاد.

روز بعد از بازگشت سیلویا، داشت با کارلا درباره یونان حرف می زد.

جاییکه من بودم، ایـن روسـتای کوچـک بـود بـا دو تـن از دوستان قدیمی ام، خوب این روستا یک جور جایی بود کـه اتوبوسهای توریستی خاصی در آن جا توقف می کردند مثل اینکه گم شده باشند، و توریـستها مـی بایـست پیـاده مـی شدند و به اطراف نگاه می کردنـد و آنهـا کـاملا گـیج مـی شدند چون هیچ جا نبودند. هیچ چیز برای خرید نبود."

بالاخره دختری با اندام بزرگ، ناراحت، گیج در آنجا نشسته بود، در اتاقی کـه بـا افکـارش پـر شـده بـود. او دیـر شـده نفسگیرانه با تکان دادن سر، لبخند می زد.

و در آغاز من هم سردرگم بودم. خیلی گرم بود. اما در مورد سبک بودن حقیقت بود. شگفت انگیز بود. و بعد دریافتم که آنجا چه هست که انجام داده شود(*در آنجا چه کاری می توان کرد- م*). آنجا این چند چیز ساده بود اما می توانستند روز را پر کنند. می توانستی نیم مایل پایین جاده قدم بزنی مقداری روغن بخری. نیم مایل در جهت دیگر نانت یا شرابت را بخری، وبا این صبح تمام می شد. سپس زیر درخت چیزی برای نهار می خوردی.، و بعد از نهار هوا گرمتر از آن بود که کاری بکنی بجز اینکه سایبان را بیاندازی و در رختخوابت دراز بکشی و شاید بخوانی. پس از آن توجه می کردی که سایه ها درازتر می شوند و بر می خیزی و برای شنا می روی." آه. " حرفش را قطع کرد. " آه." "فراموش کردم." پرید و رفت هدیه ای که گرفته بود بیاورد. هدیه ای که در حقیقت او به هیچ وجه فراموش نکرده بود.

او نمی خواست بلافاصله آن را به کارلا بدهد – خواسته بود لحظه ی طبیعی ی آن فرا برسد و در حالیکه او داشت حرف می زد فکر کرده بود وقتی که توانست از دریا و رفتن برای شنا بگوید. و سپس می گوید، همچنانکه او اکنون گفت، " شنا کردن این را یادم انداخت چون این یک المثنی کوچک است، می دانی، یک المثنی کوچک اسب که زیر آب پیدا کردند. از جنس برنز است. در لاروبی بالا

آوردند، پس از اینهمه وقت. باید از دو قرن پیش از مسیح باشد."

وقتی کارلا در میان کارهایی که داشت آمده بود آن را ببیند، سیلویا روی لبه صندلی نشسته بود، پاها جدا، دستها میان زانو، اندوهگین بنظر می آمد، برای اینکه نوعی مودبانه برخورد کند، او گفته بود، " یونان چطور بود؟"

حالا داشت سرپا می ایستاد. با دستمال کاغذی مچاله شده اطراف اسب که او کاملا نپیچیده بود.

سیلویا گفت، " این می گفت که مسابقه اسب دوانی را می نماید، آخرین جهش در آخرین تلاش مسابقه. سوار کار هم همینطور – پسری که تو می توانی ببینی اسب را تا حدتوانش وا می دارد.

او اشاره ای به این نکرد که آن پسر یادش انداخت که به او فکر کند. شاید توانمندی و مهر بازوست که باید بدن را نگه بدارد. این بود، به نوعی مثل کارلا در بهار گذشته پنجره ها را پاک می کرد. پاهای نیرومندش در کوتاهی اش، شانه های پهن، ضربه سخت او به شیشه و سپس طوری که او خود را مثل یک جوک بیرون کشید، خواستن یا حتی دستور دادن سیلویا که بخندد.

کارلا گفت، " می توانی ببینی اش." حالا حقشناسانه مجسمه سبز برنزی را وارسی می کرد. " خیلی متشکرم"

" قابل ندارد. بیا یک قهوه بنوشیم. می خوریم؟" مـن تـازه درستش کرده ام. قهوه در یونان قوی است، کمـی قـویتر از آنچه خوشم می آید، اما نان محـشر بـود. لحظـه ای دیگـر نشستن، لطفا راحت باش. تـو بایـد مـرا از اینطـور برخـورد کردن دور کنی. اینجا چه؟ زندگی اینجا چطور بوده است؟
" بیشتر وقتها باران باریده است."
" می توانم ببینم. می توانم ببینم باریده اسـت." سـیلویا از آشپزخانه ی اتاق بـزرگ صـدا زد، ریخـتن قهـوه، تـصمیم گرفت که از گفتن هدیه دیگـر کـه آورده بـود، خـود داری کند. هزینه ای بـرایش نداشـت(اسـب بـیش از آن هزینـه داشت که او بتواند حـدس بزنـد.) آن یـک سـنگ کوچـک صورتی سفید بود که او در میان جاده برداشته بود.
این برای کارلا است، به دوستش مگی گفته بود. کـسی کـه در کنارش قدم می زد. " می دانم ابلهانه اسـت. فقـط مـی خواهم قطعه کوچکی از این سرزمین داشته باشم."
سیلویا قبلا از کارلا به مگی گفتـه بـود. و بـه ثریـا، دوسـت دیگرش در آنجا- گفتن به آنها که چگونه حضور این دختـر هر چه بیشتر برایش اهمیت یافت، چطور یـک پیونـد غیـر قابل بیان میانشان بیشتر و بیشتر ایجاد شده بـود و در آن ماههای اندوهبار در بهار گذشته دلداری اش داده بود.
" اینطور بود که فقط کسی را ببینی- کسی چنان شاداب و سرشار از سلامتی به خانه بیاید"

مگی و سیلویا یک جوری خندیدند اما بروی خودنیاوردند.
ثریا گفت؛ همیشه یک دختر مطرح است" با یک کشیدگی بازوان سنگین و قهوه ای اش. و مگی گفت، " ما همه به چنان وضعی می رسیم. خردشدن یک دختر."
سیلویا مبهمانه از آن کلمه ی گفته شده عصبانی شد - "خردشدگی"
او گفت، " شاید به این خاطر بوده که لئون و من هیچوقت بچه نداشته ایم. احمقانه است. عشق مادرانه جابجا شده."
اما امروز دختر نبود. هیچ چیز مثل کارلا که سیلویا یاد آورده بود. نه به هیچ وجه موجود خونسرد، روح ارام، بی توجه و سخاوتمند نبود که او را در یونان همراهی کرده بود. او تقریبا در مورد هدیه اش عبوس بود تقریبان به عبوسی ای که به لیوان قهوه اش رسید.
سیلویا با جدیت گفت، " یک چیز بود که فکر کردم تو خیلی زیاد خوشت می آمده است." " بُزها" خیلی کوچک بودند حتی وقتی آنها کاملا بزرگ شده بودند. برخی پر از لکه و برخی سفید بودند و آنها روی صخره ها درست مثل – واقعا مثل روح طبیعت آنجا – پرسه می زدند. او بطور ساختگی خندید، نتوانست خود را نگه دارد. " تعجب نمی کردم اگر آنها شاخهای مارپیچی می داشتند. بز کوچکت چطور است؟ اسمش را فراموش کردم"
کارلا گفت، " فلورا"

" رفت"

" رفت؟ فروختی اش؟"

" ناپدید شد. ما نمی دانیم کجا"

" اه. متاسفم. متاسفم. اما آیا هیچ شانسی نیست که دوباره برگردد؟"

بی پاسخ. سیلویا مستقیم به او نگاه کرد- چیزی که تا کنون قادر نبود که انجام دهد. دید که چشمان او پر از اشک شد، چهره اش در هم رفت – در حقیقت شلخته بنظر می آمد- و اینکه او از اندوه پف کرده بود.

کارلا کاری نکرد که از نگاه سیلویا دوری کند. لبانش را به دندان گرفت و چشمانش را بست و عقب کشید و در یک فریاد بی صدا و بعد بطور تکاندهند ای فریاد کشید. فریاد کرد و گریست و آه دردناکی کشید و اشکها از صورتش جاری شد و به چانه اش رسید، آب از سوراخ های بینی اش بیرون زد. و شروع کرد به گستردگی کاویدن چیزی به اطراف چشم دوخت. سیلویا دیوید و مشتی از دستمال کاغذی آورد.

گفت،" نگران نباش. تو هستی. اینجا. تو صیح و سالمی."

فکر می کرد شاید او می باید دختر را بغل کند اما رغبت انجام چنین کاری نداشت و ممکن بود این برخوردش کار را بدتر کند. دختر ممکن بود احساس کند که سیلویا می

خواسته است که این کار را بکند، با همین هم چقدر ترسیده بود.
کارلا چیزی گفت، و دوباره همان را گفت.
" خیلی سخت است." گفت، " خیلی سخت است"
و سیلویا نتوانست ، با هر لحظه از این نمایش بیچارگی کمکی به آن احساس بکند.دختر خودش بیشتر معمولی رفتارکرد، بیشتر مثل یکی از آنهایی که مانند بچه مدرسه ای ها خیس اشک می شوند- دفتر کار سیلویا – برخی از آنها برای نمره شان گریه می کردند- اما آن کارشان بیشتر تاکتیکی بود. یکی ناله مختصر ناراحت کننده ای می کرد. اندک تکرار، اشک ریختن واقعی*(ابغوره گرفتن – م)* ، همیشه به چیزی ختم می شود که به امور عشقی ربط می یابد یا پدر مادرشان یا حاملگی.
" در مورد بز تو نیست. هست؟"
نه. نه.
" پس چه؟
کارلا گفت، " بیشتر از این نمی توانم بمانم."
چه نمی توانست بماند؟
معلوم شد که باید شوهرش باشد.
او در موردکارلا دیوانه بود. طوری رفتار می کرد که از او متنفر است. هیچ چیز نبود که کاری را درست انجام دهد. چیزی نبود که کارلا می توانست بکند. زندگی کردن با او

دیوانگی بود گاهی فکر می کرد که او تـاکنون دیوانـه شـده است.

"صدمه ای به تو زده است کارلا؟"

" نه. کلارک به او صدمه جسمی نزده بود ولـی از او متنفـر بود. تحقیرش می کرد. کلارک نمی توانست بایستد وقتی او گریه می کرد و او نمی توانست گریـه نکنـد وقتـی کـلارک چنان دیوانه می شد. کارلا نمی دانست چه باید بکند.

سیلویا گفت، " شاید تو می دانی چه باید بکنی"

" گم شو. اگر می توانستم می کردم" کارلا دوباره شروع به ناله کردن کرد. " من هر چیزی می دادم تا دور مـی شـدم. نمی توانم. هیچ پولی ندارم. هیچ جایی در این جهان نـدارم بروم."

سیلویا طوری که بهترین راهنمـایی بتوانـد بکنـد گفـت، " خوب. فکر کن. اینها همه حقیقت دارد؟ پدر و مادر نداری؟ تو به من نگفتی که در کینگزتن[۱۵۶] بزرگ شـدی؟ خـانواده ای آنجا نداری؟"

پدر و مادرش به بریتیش کلمبیا *(یکی از ایالتهای کانـادا-م)* کـوچ کرده بودند. آنها از کلارک بیزار بودند. وقتی کارلا فرار کرده بود و ازدواج کرد، آنها برایشان فرق نمی کرد که او مرده یـا زنده است.

" برادر یا خواهر؟"

[156] Kingston

یک برادر، نُه سال بزرگتر. او در تورنتو ازدواج کـرده بـود. او هم اهمیت نمی داد. او از کلارک خوشش نمی آمـد. زنـش زیادی افاده ای بود.

" هیچوقت به پناهگاه زنان فکر کردی؟"

" آنها نمی خواهند مگر اینکه کتـک خـورده باشـی. و هـر کسی از آن با خبـر مـی شـود و ایـن بـرای کارمـان خـوب نیست."

سیلویا مهربانانه لبخند زد. " این وقت، زمانِ فکر کردن بـه آن است؟"

کارلا درواقع خندید. " نمی دانم." گفت. " احمقم"

" گوش کن." سیلویا گفت. " به من گوش کـن. اگـر بـرای رفتن پول داشتی، کجا می رفتی؟ چه کار می کردی؟"

" می رفتم تورنتو" کارلا گفت. به حـد کـافی آمـاده. " امـا نزدیک برادرم نمی رفتم. در یک متل یا چیزی مثل آن می ماندم و کاری در اسطبل سوارکاری پیدا می کردم"

" فکر می کنی می توانی این کار را بکنی؟

" من از تابستانی که با کلارک آشنا شدم ایـن کـار را مـی کـردم. مـن حـالا بیـشتر از آن موقـع تجربـه دارم. خیلـی بیشتر."

" و تمام چیزی که مانع هست پول است؟"

کارلا نفس عمیقی کشید." همه چیزی که مانع می شود. " او گفت.

" بسیار خوب" سیلویا گفت، " حالا گوش کن من چه پیشنهاد می کنم. من فکر نمی کنم که تو به یک متل باید بروی. فکر می کنم باید با اتوبوس به تورنتو بروی و با یکی از دوستان من بمان. اسم او روث استایلز[۱۵۷] است. او خانه بزرگی دارد و تنها زندگی می کند و برایش فرق نمی کند که یک نفر دیگر هم باشد. تو می توانی آنجا بمانی تا یک کار پیدا کنی. با مقداری پول کمک خواهم کرد. اطراف تورنتو باید اسطبلهای سوارکاری زیاد باشد."

" زیاد هست"

" پس چه فکر می کنی؟ می خواهی که زنگ بزنم و ببینم چه وقت اتوبوس می رود؟"

کارلا گفت، " بله." او داشت می لرزید. دستانش را بالا و پایین رانش کرد و سرش را بد جوری به دو طرف تکان داد."

" نمی توانم باور کنم." او گفت. " به تو بازپرداخت خواهم کرد. می کنم. متشکرم. به تو بازپرداخت می کنم. نمی دانم چه بگویم."

سیلیویا پیشاپیش داشت تلفن می کرد. شماره ایستگاه اتوبوسها را می گرفت.

" دارم وقت را می گیرم. " او گفت. گوش کرد و گوشی را گذاشت." می دانم که تو می کنی. با روث موافقی؟ من به

---

[157] Ruth Stiles

او خبر می دهم. هرچند یک مشکل هست. به شلوار و تی شیرت کارلا نگاه کرد. " تو با آن لباسها نمی توانی بروی"

" نمی توانم به خانه بروم چیزی بردارم." کارلا گفت. " من مشکلی نخواهم داشت".

" اتوبوس تهویه خواهد داشت. تو سرما می خوری. باید چیزی از من باشد که بتوانی بپوشی. ما یک قد نیستیم؟"

" تو ده بار لاغرتری" کارلا گفت.

" من نباید می بودم"

در پایان، ژاکت با راه راه قهوه ای انتخاب کردند. خوب بافته شده بود – سیلویا این کار را برای خودش یک اشتباه می دانست. سبک خیلی خشن. – و یک جفت شلوار قهوه ای به زرد و یک پیراهن کرم رنگ ابریشمی. کفش کتانی کارلا باید باشد چون پاهایش دو شماره بزرگتر از پای سیلویا بود.

کارلا رفت دوش بگیرد- چیزی که در آن وضعیت فکری مشکلی با ان نداشت.- و سیلویا به روث زنگ زد. روث داشت می رفت تا در یک جلسه، آن غروب باشد. اما او کلیدش را پیش مستاجر بالایی اش می گذاشت. و همه کاری که باید کارلا می کرد این بود که زنگ در آنها را بزند.

" او باید از ایستگاه اتوبوسها یک تاکسی بگیرد هرچند فکر می کنم او بتواند از پس این کار برآید" روث گفت.

سیلویا خندید. " او اردک لنگ نیست.نگران نباش. او تنها یک شخص است که در شرایط بدی ست. چیزی که پیش می آید."

"خوب. خوب. منظورم این است که خوب دارد می رود."

" به هیچ وجه یک اردک لنگ نیست" سیلویا گفت، داشت به تلاش کارلا برای پوشیدن آن شلوار وژاکت راه راه فکر می کرد. چقدر زود یک جوان از ناامیدی رها می شود ویک دختر در لباس تازه چه زیبا بنظر می رسد.

اتوبوس ساعت دو و بیست دقیقه در شهر می ایستد. سیلویا تصمیم می گیرد برای نهار املت درست کند، میز را با رومیزی آبی تیره سفر ه بگذارد و پایین برود دو گیلاس کریستان و یک بطری باز شراب بردارد.

" امیدوارم بتوانی چیزی بخوری" او گفت وقتی سیلویا از تمیزی و درخشانی در لباس عاریه گرفته اش، گفت. پوست نرم خال خالی اش از حمام آمده برق می زد و مویش بیرون از آن بافته شدگی خیس و تیره شده، مجعد دلنشین روی سرش چسبیده بود. گفت که گرسنه اش است اما وقتی خواست چنگال پر از املت را به دهان ببرد دست لرزانش آن را غیر ممکن کرد.

" نمی دانم برای چه اینطور می لرزم." او گفت. " باید هیجانزده باشم. هرگز نمی دانستم این جور آسان می شد"

" خیلی ناگهانی بود" سیلویا قضاوتگرانه گفت. " احتمالا کاملا واقعی بنظر نمی آید."

" اگر چه واقعی ست. همه چیز حالا واقعی واقعی ست. مثل وقتی می ماند پیش از اینکه زمانی سردرگم بودم، است."

" شاید وقتی که تو تصمیمت را گرفتی کاری بکنی، وقتی تو واقعا تصمیمت را گرفتی، این جور می شود که هست. یا جوری که باید می شد. آسان."

" اگر دوستی داشتی"، کارلا با لبخند از خود با خبر بودن، و برق زدن پیشانی اش گفت؛ " من یک دوست واقعی یافتم. واقعا می گویم. مثل تو. " چاقوو چنگال را پایین گذاشت و لیوان شرابش را با دو دست بلند کرد.

" می نوشم بسلامتی یک دوستی حقیقی." ناراحتانه گفت.

" من شاید نمی بایست یک جرعه می نوشیدم اما می نوشم."

" من هم همینطور" سیلویا با تظاهر به شادمانی گفت اما آن لحظه را با گفتن این خراب کردکه " می خواهی به او تلفن کنی؟ یا چه؟ او باید بداند. حد اقل او باید بداند کجا داری می روی وقتی که سر وقت انتظار دارد که خانه باشی خواهد دانست."

" تلفن نه." کارلا هشدارانه گفت. " این کار را نمی توانم بکنم. شاید تو بتوانی"

" نه." سیلویا گفت، " نه "

" نه. این کار حماقت من است. نباید این را می گفتم. درست فکر کردن سخت است. چیزی که بکنم این است که یاداشتی در صندوق پستش بگذارم. اما نمی خواهم که او آن را زود ببیند. نمی خواهم حتی از آنجا برانیم وقتی می خواهیم به شهر برویم. می خواهم از راه پشتی بروم. پس اگر آن را می نویسم، اگر آن را می نویسم، می توانی، تو می توانی احتمالا آن را در صندوق بیاندازی وقتی برگشتی؟"

سیلویا این را پذیرفت. گزینه دیگری ندید. خودکار و کاغذ آورد و مقدار بیشتری شراب ریخت. کارلا نشست فکر کردن. بعد چند کلمه نوشت.

من رفته ام. مشکلی نخاهم[۱۵۸] داشت. اینها کلماتی بودند که سیلویا خواند وقتی کاغذ را در راه برگشتش از ایستگاه اتوبوس باز کرد. مطمئن بود که کارلا کلمه ی درست نخواهم را بجای نخاهم می دانست. این اشتباه برای آن بود که داشت در باره اش حرف می زد در وضعیت جمع و جور کردن آشفتگی اش خواست یاداشتی بنویسد. آشفتگی ی بیشتر از آنکه شاید سیلویا دریافته باشد. شراب موجی از حرفها را به میان آورد اما بنظر می آمد که او هیچ اندوه یا یاس خاصی در باره اسبها نداشت جاییکه کار کرده بود وقتی که هیجده سال داشت و تازه از دبیرستان در آمده

[158] (کلمه نوشتن بجای خوب بودن write><rightدر متن است، نخواهم را نخاهم در اینجا آورده ام تا آن را نشان دهم .چگونگی بیان این تفاوت روی دقیقا آن دو کلمه امکان پذیر نبود که با این توضیح شاید روشن شده باشد– م)

بود- همانجا بود که با کلارک آشنا شد. پدرو مادرش می خواستند که او به کالج برود و او موافقت کرده بود تا وقتیکه بخواهند او یک دامپزشک شود. او از آن دختران احمق در دبیرستان بود یکی از آن دخترانی که جوکهای بدی درباره اش می گفتند و او اهمیت نمی داد. همه ی چیزی که او می خواست و در زندگی اش خواسته بود، این بود که با حیوانات کار کند و در روستا زندگی کند.

کلارک بهترین مربی سوارکاری بود که آنها داشتند- و خوش تیپ هم بود. بسیاری از زنان دنبالش بودند- آنها سوارکاری را انتخاب می کردند تا او مربی شان باشد. او کلارک را برای این کار اذیت می کرد، و در آغاز بنظر می آمد کلارک خوشش می آمد اما بعد از آن می رنجید. کارلا می کوشید برای جبران آن از او بخواهد در باره ی رویایش بگوید.- برنامه اش، واقعی- یک آموزشگاه اسب سواری داشته باشد، یک اسطبل اسب در جایی بیرون شهر داشته باشد. یک روز، کارلا سر کار آمد و دید او افسار و یراق اسبش را می آویزد و فهمید که عاشق او شده بود.

شاید فقط سکس بود. احتمالا فقط سکس بود.

وقتی پاییز شد و او می بایست برای رفتن کالج آنجا را ترک می کرد، از رفتن سر باز زد. گفت که یک سال ترک تحصیل نیاز دارد.

کلارک خیلی باهوش بود اما او حتی منتظر نمانـده بـود تـا دبیرستان را تمام کند و او در مجموع با خانواده خودش در تماس بود. فکر می کرد خانواده ها سمی در خون توست. او به یک بیمارستان روانی برده شده بود. یک صفحه موسیقی در ایستگاه رادیویی در لثبریج[۱۵۹] . آلبرتا[۱۶۰]. یک عضو گروه راهبان تاندر بی[۱۶۱]، یک کارآموز سلمانی، یک فروشـنده در فروشگاه لوازم ارتشی. و اینها شـغلهایی بـود کـه بـه کـارلا درباره شان گفته بود.

کارلا به او جیپسی رُو وِر[۱۶۲] اسم داده بود. بخاطر یـک آواز، یک آواز قدیمی که مادرش عادت داشت بخواند. و کارلا آن را تمام وقت در خانه می خواند. تا اینکه یک وقتی مـادرش دانست که چیزی شده است.

دیشب او خوابید در یک رختخواب پَرِ غاز
با ملافه های ابریشمی رویش
امشب او روی زمین سرد سرد خواهد خوابید
در کنار معشوق کولی اش

مادرش گفته بود، " او دلت را مـی شـکند، ایـن یـک چیـز حتمی ست." پدرش، کسی که یک مهندس بود، به کلارک حتی قدرت زیادی نداد. " یک بازنده"، چیزی که او کلارک

[159] Lethbridge
[160] Albertaیکی از ایالات کانادا
[161] Thunder Bay
[162] Gypsy Rover

را می نامید. "بی اراده." او این را می گفت وقتی کلارک یک اشکال داشت نمی توانست لباسهایش را تمیز کند.
کارلا گفت، " آیا یک بی اراده توانست به اندازه کافی پول جمع کند مزرعه ای بخرد. که به هر حال توانسته است؟"
پدرش می گفت، " من نمی خواهم با تو بحث کنم." کارلا دخترم نیست به هر حال. می افزود، اگر او قاطع بود.
پس طبیعتا کارلا با او فرار کرده بود. بخاطر رفتاری که پدر و مادرش داشتند. آنها این کاررا (فرار-م) تضمین می کردند.
" با پدر مادرت تماس خواهی گرفت وقتی که جا افتادی؟" سیلویا پرسید. " در تورنتو؟"
کارلا ابروبالاکرد، گونه اش را کشید، و دهانش را گرد کرد. گفت، " نوچ "
قطعا کمی مست.
به خانه باز گشت. یاداشت را در صندوق پست انداخت. سیلویا ظرفها را که هنوز روی میز بود، شست و تابه اوملت را پاک کرد، دستمال کاغذی آبی و رومیزی را در سبد رختشویی انداخت و پنجره را باز کرد.
او این کار را با آشفتگی و حس افسوس و آزردگی انجام داد. او یک صابون تازه با رایحه سیب – در حمام دختر گذاشته بود و بوی آن در خانه پیچیده بود مثل همان که در هوای ماشین بود.

چیزی حدود ساعت پیش یا مثل آن باران بند آمده بود. نمی توانست ساکت بماند، از این رو برای قدم زدن در باریکه راهی که لئون درست کرده بود رفت. ماسه ها در جاهای آب گیر به هم ریخته و بیشتر شسته شده بودند. آنها عادت داشتند برای یافتن ارکیده های وحشی در بهار به قدم زدن بپردازند. با نام هر گل وحشی یاد او کرد.- همه ی آنها بجز گلِ سه گلبرگ[۱۶۳] را او فراموش کرد. لئون سیلویا را .

دوروثی وردورث[۱۶۴] *(دوروثی ارزش کلماتش – م)* می نامید.

بهار گذشته، یک بار بیرون رفت و دسته ای از گل بنفشه دندان سگی جمع کرد اما او به آنها چنان نگاه کرد که به خود سیلویا نگاه می کرد – گاه در او با خستگی محض، انگار می نگریست.

او به دیدن کارلا ادامه داد. کارلا سوار اتوبوس شد.

سپاسگزاری اش صادقانه اماتقریبا غیرجدی، موجِ خودنمایانه بود. او به رهایی اش عادت کرده بود.

ساعت حدود شش، سیلویا به تورنتو زنگ زد. به روث، اینکه بداند کارلا احتمالا هنوز رسیده. پیامگیر جواب داد.

---

[163] Trillium هر گیاهی با این ریشه را ترلیوم می گویند. و آن گل گیاهی ست که سه گلبرگ دارد و اصل آن در آسیا و آمریکای شمالی و کوههای هیمالیاست. معمولا خوشه ای سه برگی به رنگهای مختلف دارد.به آن گل سه گلبرگ هم می گویند.همچنین ریشه زایش، بیداری رابین نیز نامیده می شود.

[164] Dorothy Wordsworth

" روث" سیلویا گفت. " سیلویا هستم. درباره این دختر است که پیش تو فرستادم. امیدوارم برایت مشکلی ایجاد نکند. امیدوارم همه چیز خوب باشد. ممکن است او کمی در خودش باشد. شاید از جوانی اش است. به من خبر بده. باشد؟ خوب؟ بدورد.

او دوباره پیش از اینکه بخوابد زنگ زد اما باز پیامگیر بود، از این رو گفت، " باز هم سیلویا. فقط می خواستم ببینم هستی." و قطع کرد. ساعت بین نه و ده بود نه واقعا تاریک شده باشد. روث می بایست هنوز بیرون باشد. و دختر نمی خواست تلفن را در خانه ی غریبه بردارد. سعی کرد به اسم مستاجر روث فکر کند. نباید هنوز به رختخواب رفته باشند اما نمی توانست اسمشان را بیاد بیاورد. و تلفن کردن هم همینطور می شد پر رویی تلقی شود.

رفت بخوابد اما خواب غیر ممکن بود. از اینرو یک رو انداز سبک برداشت و به اتاق نشیمن رفت و روی کاناپه دراز کشید جاییکه او در سه ماهه ی اخیر از زنده بودن لئون خوابیده بود. آنجا هم فکر نمی کرد بتواند بخوابد- پرده ای بر پنجره بزرگ جنوبی نبود و او می توانست با آسمان بگوید که ماه بالا آمده هرچند او نمی توانست آن را ببیند.

چیز دیگری که او می دانست این بود که در اتوبوس در جایی بود- یونان ؟ - با افراد زیادی که نمی شناخت، و موتور اتوبوس صدای ضرباتی هشداردهنده می داد. او بیدار

شـد دریابـد ببینـد صـدایی کـه در درب مقابـل اش اسـت چیست.

کارلا؟

کارلا سرش را پایین گرفت تا وقتی که اتوبوس خـالی شـد. شیشه ها رنگی بودند، هـیچ کـس داخـل اتوبـوس را نمـی توانست ببیند. اما او مجبور بود بخاطر دیـده نـشدن، گـارد بگیرد.*(مواظب باشـد-م).* شاید کلارک ظاهر شد. داشت از مغازه بیرون می آمد یا منتظر بود از خیابان عبور کند. حماقت او بود که ترک کرد. همین بعد از ظهر به آن فکر می کرد. نه، فکر کردن در بعدازظهر وقتی آنهـا برنامـه مـی ریختنـد – برنامه شان را اجرا کرده بودند. حریص برای دانـستن اینکـه تا کجا کارلا با این برنامه پیش رفته بود.

یکبار وقتی آنها بیرون از شهر بودند، او بیرون را نگـاه کـرد، عمیقا نفس کشید، عطر بنفشه های رنگین دشت را در خود تداعی کرد. حضور خانم جمیسون او را بـه یـک سـلامت و امنیت قابل حسابی برده بـود، او را بـه خـودمحترم داشـتن کشانده بود که یک نفـر در قالـب کـارلا انجـامش مـی داد. کارلا یک اعتماد بنفسِ عادت نشده ای احساس کرده بـود، حتی یک حس رضایت بالغانه ای داشـت. او زنـدگی اش را برای خانم جمیسون گفته بود و همدردی او را بدست آورده بود و هنوز محکم و صادقانه بود و به زندگی روی آورده بود

که درآن تا آنجاییکه می توانـست ببینـد، انتظـارات خـانم جمیسون – سیلویا – بود.

خوشید می تابید جنانکـه مـدتی از آن گذشـته بـود. نهـار، گیلاسهای شراب برق می زدند. و باد به انـدازه ای بـود کـه علفهـا را بلنـد کنـد، گـرده ی گلهـا را از میـان خوشـه ی خیسشان بیرون آورد. ابرهای تابستانی، ابرهای بی بـاران در گستره آسمان می خرامیدند. تمـام ده، داشـت تغییـر مـی کرد، جنبیدن به رهایی، به تبدیل شدن به یک روز حقیقی ماه جولای. و آنقدر شتابان بودند که او رد گذرهای اخیـر را ندید - نـه گودالهـای عمیـق در دشـت بـود، نـه نـشان از جاییکه بذرها شسته شده بودند، نه ساقه ذرت دوکدار و نـه خیمه زدن جو بود.

برایش اتفاق افتاد که او می بایست به کـلارک در بـاره اش می گفت – اینکه شاید آنها چیزی که بـود ، در یـک کـنج خیلـی خـیس ودلتنـگ کننـده بـدلایل عجیـب و غریبـی انتخاب کرده بودند. و جاهای دیگر بود که آنها می توانستند موفق شده باشند.

یا می توانست هنوزباشد؟

البته بعد پیش او آمد که به کلارک هیچ چیـز نمـی گفـت. دوباره هرگز. او اهمیت نمی داد که چه بر سر کـلارک مـی آمد یا بر سر اسبها هم. اگر بـه هـر شانـسی، فلـورا بـر مـی گشت، او در باره اش نمی شنید.

این دومین بارش بود. از همه چیزش را پشت سر ، دست بکشد. نخستین بار درست مثل آواز بیتلز های قدیمی: او یاداشتی روی میز گذاشت و باز ازخانه بیرون رفت در ساعت پنج صبح کلارک را در پارکینگ کلیسا پایین خیابان دید. او حتی داشت آن آواز را زمزمه می کرد همانطور که دور می شد: او خانه را ترک کرد. بای بای. او باید حالا بیاد می آورد چطور آفتاب به پشت سرشان رسیده بود چطور او به دستان کلارک روی فرمان نگاه کرده بود؛ در آن موهای تیره پیشانی شایسته اش و در بوی کامیون نفس کشید، یک بوی روغن و ابزار فلزی و اسطبل اسبها. هوای سرد صبح پاییز از میان درزهای خودرو، وزیده بود از آن نوع کامیونی که هیچ یک از افراد خانواده اش سوار نشده بودند، ترسناک تر از هر ماشین در خیابانی که زندگی می کرد پدیدار شده بود. کار پیشین کلارک در ترافیک بود، جوابهای کوتاهش، چشمهای باریکش، هر چیزی درباره او حتی آزردگی اندکش از خوشی ناچیزش نادیده گرفتن کارلا بود – همه ی آن او را به لرزه انداخته بود. همانطور که زندگی بی نظم و ترتیب گذشته اش، تنهایی پذیرفته شده اش. کارلا او را چون معمار ستبر زندگی ی پیش رویشان می نگریست، خودش را مثل یک اسیر، فرمانبرداری اش هم کامل و هم سخت بود.

مادرش در نامه ای که کارلا دریافت کرد و هرگز جواب نداد، به او نوشت، نمیدانی چه چیزی پشت سر جامی گذاری. اما در آن لحظات لرزان پرواز صبح زود، او قطعا می دانست از چه چیزی در پشت سر دست می کشید.حتی اگر او یک ایده مبهم چیزی که داشت بسویش می رفت داشت. از خانه اش بیزار بودحیاط پشت خانه شان، آلبوم عکس هاشان، تعطیلاتشان، آشپزی شان، اتاق آرایش شان، رفتن به اتاق لباسها شان، سیستم آبیاری زیرزمینی چمن شان، در یاداشت کوتاه او نوشت، او از کلمه "مطمئن تر " استفاده کرده بود.

من همیشه احساس کرده ام به یک نوع زندگی مطمئن تر نیاز داشته ام. میدانم نمی توانم انتظار داشته باشم که تو این را بفهمی.

اتوبوس حالا در یک پمپ بنزین در اولین شهر سر راه ایستاده بود. این همان پمپ بنزینی بود که با کلارک در روزهای نخست شان به آنجا می رفتند بنزین ارزان بخرند. در آن روزها، دنیایشان چندین شهرک اطراف ده بود و آنها گاه مانند توریستها رفتار می کردند، در بار هتلهای کثیف، نمونه گیری از غذاهای مخصوصشان می کردند. پاهای خوک، کلم رنده شده ی آب پز با سرکه[۱۶۵]، سیب زمینی،

[165] sauerkraut

پان کیک، آبجو. آنها در تمام مسیر راه خانه مانند آدمهـای جنگلی دیوانه آواز می خواندند.

اما پس از مدتی همه بیرون رفتنها وقت و پـول هـدر دادن تعبیر شد. آنها کاری می کردند که کـسانی پـیش از درک واقعیات زندگی شان می کردند.

حالا داشت گریه می کرد- چشمانش پر اشک بود بی آنکـه دانسته باشد. سعی کرد در باره تورنتو فکـر کنـد، نخـستین قدمهایی که در پیش داشت. تاکـسی، خانـه ای کـه هرگـز ندیده بود، رختخواب غریبـه ای کـه در آن تنهـا بایـد مـی خوابید. فردا نگاه کردن به دفتر تلفـن بـرای نـشانی هـای اسطبلهای اسب دوانی. بعد برای جسنجوی کار، رفتن به هر جایی که بودند.

او نمی توانست تصویری از آن داشته باشد. خودش در مترو سوار شود یا در ماشین سواری خیابان باشد. از اسبهای تازه مراقبت کردن. با آدمهای تازه حـرف زدن، هـر روز زنـدگی کردن در میان مردمی که کلارک نبود. یـک زنـدگی، یـک محل، انتخاب برای همان دلیل مشخص: کـه آن کـلارک را در بر نداشت.

چیز عجیب و وحشتناک در باره آن دنیای آینده، که حالا از آن تصویری داشت، این بود که او در آن وجود نمی داشـت. او اطراف آن قدم می زد و دهانش را باز می کـرد و حـرف می زد، و این کار یا آن کار را می کرد. او واقعا در آنجا نبود.

و چیزی که عجیب بود اینب بود کـه او همـه اینهـا را مـی کرد، او سوار اتوبوس به خانه می رفت، به این امید که خود را باز یابـد. همـانطور کـه خـانم جمیـسون مـی گفـت – و همانطور که خودش ممکن بـود بـا رضـایت گفتـه باشـد – مسئولیت زندگی خودش را بعهده می گرفت. بـدون اینکـه کسی به او اخم کند، حوصله ی هـیچ کـس در بـدبختی او تاثیر گذارد. هیچ سکوت کینه توز مرموزانه ای او را در خود بگیرد.

اما او خودش چه خوش داشت؟ چطور می توانست بداند که زنده است؟

در حالی که از او داشت می گریخت. – حالا – کلارک هنوز در زندگی اش جا داشت. اما وقتی تمام کرد داشت فرار می کرد، وقتی همینکه رفت، چه چیـزی بجـای خـودش مـی گذاشت؟ چه چیز دیگر – چه کـس دیگـر – مـی توانـست چنان آماده ی چالش باشد؟

توانست گریه را قطع کند اما شروع به لرزیـدن کـرد. در راه بدی بود. و می بایست خود را نگه دارد، به خودش بچسبد. " بخودش بچسبد" کلارک گاهی به او می گفت، از اتاق که او نشسته بخودش می پیچید، می گفت، می کوشـید گریـه نکند و اینکه در واقع حالا چه باید بکند.

در شهر دیگری ایستادند. این سومین شهر سـر راهـشان از شهری که سوار شده بود، بود. این بدان معنی بود که آنها از

دومین شهر گذشته بودند بی آنکه او متوجه شـود. اتوبـوس باید توقف کرده باشد، راننده باید اسمها را صدا می کرد و او در مه وحشتش نه چیزی شنیده یا دیـده بـود. بـزودی بـه بزرگراه می رسیدند. آنها باید بسوی تورنتو بکوبند.
او گم می شد.
او گم می شد. سوار شدن تاکسی و دادن نشانی، بیدار شدن در صبح و مسواک زدن دندان و رفتن به دنیا چه مفهومی می داشت؟
پاهایش بنظر بی نهایت از بدنش فاصله داشتند. زانوانش در یک شلوار حلقه حلقه ای ی نا آشنا با آهن سنگین می شد.
او مانند یک اسب مصیبت زده در زمین فرو می رفت.
پیش از این اتوبوس تعدادی مسافر و بسته ها بار کرده بـود که در شهر منتظر بارگیری بودند. یـک زن و یـک بچـه در پرسه زدنشان داشتند با تکان دادن دست به کـسی بـدرود می گفتند. ساختمان پشتـشان، کافـه ای کـه بـه اتوبـوس متوقف شده خدمات می رسـاندند در جنـب و جـوش بـود، موج گدازانی که از میان آجرها و پنجره ها گذشت در حال فروکش بـود. در آوریـل، کـارلا بـدن تنومنـدش، باسـنهای آهنینش، را به جلو می کشید. او لغزید. گریه کرد. " رهایم کن."

راننده ترمز کرد. کج خلقانه گفت، فکر کردم بـه تونتـو مـی روی. " مردم نگاه کنجکاوانه ای غیر مهم به او کردند. هیچ کس بنظر نمی آمد که او در اضطراب بود.

" من باید اینجا پیاده شوم."

" یک دستشویی ته اتوبوس هست"

" نه. نه. می خواهم پیاده شوم."

" منتظر نمی مانم. تو می فهمی چه می گویم؟ تو زبـان در دهان داری؟

" نه. بله. نه."

" زبان نداری؟"

صدایی از ته اتوبوس گفت، " تنگنا ترس. این چیزی کـه او دارد."

" تو مریضی؟ " راننده گفت.

" نه. نه. فقط می خواهم پیاده شوم"

"باشد باشد. از نظر من مسئله ای نیست."

بیا مرا بگیر. لطفا. بیا مرا بیگر.

من می خواهم.

در قفل نبود. و برای سیلویا پیش آمد که او باید حـالا قفـل می کرد. باز نمی کند اما خیلی دیر بود. او آن را بـاز کـرده بود.

کسی خانه هست.

بله او مطمئن بود مطمئن که کوبیدن در واقعی بود.

او در را بست و این دفعه آن را قفل کرد.
صدای بازیگوشانه ای بـود، یـک صـدای جرنـگ جرنـگ از سوراخی از دیوار پنجره می آمـد. بـرق را روشـن کـرد امـا چیزی در آنجا ندید، و دوباره خاموش کرد. یـک حیـوان – شاید یک سنجاب؟ درهای فرانسوی به پاسیو هم قفل نشده بودند. از وقتی که او یکی دو اینچ بخاطر هوا باز گذاشته بود حتی بسته هم واقعا نشده بودند. شروع کرد به بستن آنها و بعد یک نفر خندید. نزدیک به او، به اندازه کافی نزدیک با او در اتاق بود.
" من هستم." یک مرد گفت. " ترا ترساندم؟"
او دوباره شیشه ی در را فشرد. او درست کنارش بود.
" کلارک هستم." او گفت. " کلارک از پایین جاده"
او نمی خواست از او بخواهد داخل شود اما می ترسید در را برویش ببندد. ممکن بود به در چنگ بزند پیش از اینکـه او آن را بسته باشد. نمی خواست چراغ را هم روشـن کنـد. او در یک تی شیرت مـی خوابیـد. او بایـد بـالاپوش را از روی کاناپه می کشید و دور خودش می پیچید امـا حـالا خیلـی دیر شده بود.
" می خواهی لباس بپوشی؟ " او گفت. " چیزی کـه اینجـا دیدم درست چیزهایی ست که نیاز داری."
او یک کیـسه ی خریـد در دسـتش داشـت. بـزور بطـرفش گرفت اما سعی نکرد با آن پیش بیاید.

" چه؟" او با صدای متغیری گفت. " نگاه کـن. ببـین ایـن یک بمب نیست. اینجا. بگیرش"

او داخل کیسه را حس کرد. نگاه نکرد. چیز نرمی بود و بعد او دکمه ی ژاکتی را شناخت. ابریشم پیراهن کمربند شلوار.

" فقط فکر کردم که بهتر اسـت آنهـا را پـس بگیـری. " او گفت. " مال توست. نیست؟"

آرواره هایش را طـوری چفـت کـرد کـه دنـدانهایش بهـم نخورندو خشکی ترسناکی بـه دهـان و حنجـره اش یـورش برده بودند.

" من فهمیدم اینها مال توست." او گفت.

زبانش مثل یک لایه پشم حرکت کرد. بخـودش فـشار آورد که بگوید، " کارلا کجاست؟"

" منظورت همسرم کارلاست؟"

حالا می توانست چهره اش را آشکارا ببیند. او توانست لذت بردن او از خودش را ببیند.

" زنم کارلا در خانه در رختخواب است. جاییکه تعلق دارد"

او هم زیبا و هم احمق بنظر می آمـدو بلنـد، لاغـر، خـوش اندام اما خمیده که بنظر ساختگی بود.

ساختگی، باد به غبغب خودآگاه. مشتی مو روی پیشانی اش بود، سیبیل جزئی کوچـک، چـشمانی کـه هـر دو امیـدوار تمسخرگرانه دیده می شدند، لبخند پسرانه همیشگی آماده ترشرویی داشت.

او همیشه از شکلش بدش می آمد. – او بد آمدنش را به لئون گفته بود. او هم می گفت که مرد فقط از خودش مطمئن نیست، فقط کمی زیادی دوستانه است. حقیقت اینکه از خود مطمئن نبودنش، او را ایمن نمی داشت.

" قشنگ بافته شده" او گفت. " بعد از ماجراجویی کوچکش. باید چهره ات را می دیدی – باید نگاه خودت را می دیدی وقتی آن لباسها را شناختی. چه فکر کردی؟ فکر کردی ترا می کشم؟"

" من متعجب شدم." سیلویا گفت.

" حتمن شدی. پس از آن کمک بزرگی که به او کردی فرار کند."

" کمکش کردم." سیلویا با تلاش زیادی گفت. " کمکش کردم چون او بنظر پریشان می آمد. "

" پریشان،" او گفت. اگر این کلمه را محک بزنی. " حدس می زنم او بود او در یک پریشانی بزرگی بود وقتی از اتوبوس بیرون پرید و به من زنگ زد که بروم بیاورمش. او داشت چنان سخت گریه می کرد که من بسختی توانستم بفهمم او چه داشت می گفت."

" او خواست برگردد؟"

" اوه بله. مطمئن باش که مـی خواسـته برگـردد. او بـرای برگشتن در یک حالت تشنج(هیستریک[۱۶۶] -م) واقعی بود. او دختریست که در احساساتش نوسان دارد. امـا فکـر مـی کنم او را طوری نمی شناسی که من می شناسم."

" او بنظر خیلی خوشحال می آمد که برود."

" واقعا بود؟ خوب، من باید حـرف تـرا بـه او بگـویم. اینجـا نیامدم که با تو بحث کنم."

سیلویا چیزی نگفت.

" در واقع، اینجا آمدم نه فقط این لباسها را برگردانم. اینجا آمدم به تو بگویم که مـن از دخالـت تـو در زنـدگی مـن و همسرم خوشم نمی آید."

" او هم یک انسان است" سیلویا گفت، هرچند می دانـست که بهتر می بود ساکت بماند." در کنار همسر تو بودن"

" خدای من، واقعا اینطور است؟ همسر من هم یک انـسان است. واقعا؟ از اطلاعاتی که دادی متشکرم. اما سعی نکن با من باهوش بازی در بیاوری. سیلویا."

" سعی نمی کردم که باهوش بازی دربیاورم."

" خوب. خوشحالم که نمی کردی. نمـی دانـم مـی خـواهم عصبانی بشوم. فقط من چندچیز مهم دارم که به تو بگـویم. یک چیز- اینکه نمی خواهم تو در زندگی من از هیچ چیـز

---

[166] Hysterics به معنی حمله خنده غیرقابل کنترل، حمله گریه، حمله احساساتی، حمله تشنج (در زنان)، هیجان

سر در بیاوری. دیگر اینکه نمی خواهم تو اطراف اینجا بیایی. نه اینکه او می خواهد بیایی، من خیلی مطمئنم از این. او نظر چندان خوبی حالا نسبت به تو ندارد و وقتش است یاد بگیری خانه ات را تمیز کنی. حالا- " او گفت، " حالا شیرفهم شد؟"

" کاملا "

" اوه واقعا امیدوارم شده باشد. امیدوارم."

سیلویا گفت، " بله."

" و می دانی چه چیز دیگری من فکر می کنم؟"

" چه؟"

" فکر می کنم چیزی به من بدهکاری."

" چه ؟"

" به من بدهکاری. به من یک پوزش خواهی بدهکاری."

سیلویا گفت، " بسیار خوب. اگر تو اینطور فکر می کنی. من متاسفم."

او جابجا شد. شاید فقط بخاطر دستانش را در بیاورد، و با حرکت بدن او، سیلویا جیغ کشید.

او خندید. دستش را روی قاب در گذاشت مطمئن شود که او در را نبست.

" اون چیه؟"

" چه چیه؟"

" اون چیه؟" او گفت. سیلویا می کوشید حقه ای بزند و اثر نمی کرد. اما بعد کلارک چیزی گرفت کـه انعکـاس آن در پنجره افتاد و به اطراف چشم دوخت.

نه چندان دور از خانه تکه زمین کم ابی بود که اغلب از مه شبانه در این وقت سال پر می شد. امشب آنجا را مه گرفته و مدتی مانده بود اما حالا مه تغییر کرده بود. غلیظ تر شده بود و شکل دیگری گرفته بود، خود را به چیزی مثل میخ و تابناک کرده بود. نخست، یک گردونه ی مثل گل قاصـدک، غلتان به جلو، بعد خود را به شکل حیوانی غیر زمینی تغییر داد، کاملا سفید، بی پروا، چیزی مثل یک جانور افـسانه ای تک شاخ بسوی آنها به شتاب می آمد.

" عیسی مسیح"، کـلارک، بـه نرمـی گفـت. او شـانه هـای سیلویا را گرفت و نگهداشت. این لمس کردن به هیچ وجـه تهدیدانه نبود.- سیلویا آن را پذیرفته بود با آگاهی به اینکه او این کار را یا برای حفاظت او یا قوَت قلب گرفتن خودش کرده بود.

سپس یک منظره ای رویا وار منفجرشـد. از میـان مـه. و از میان نور بزرگ – حالا آشکار شده بود به اینکه ماشینی بـه این سمت جاده رانده می شد، احتمالا در جستجوی جـایی که پارک کند- اینطور که از اینجا معلوم مـی شـد یـک بـز سفید بود. یک بز کوچک سفید رقصان. کمی بزرگتر از یک سگ گله.

" کلارک برو ببین" کلارک گفت. " تو دیگه از کجا پیدایت شد؟"

" یک بز است." سیلویا گفت. " بزِ تو نیست؟"

فلورا" کلارک گفت. " فلورا"

بز در فاصله ی یک یاردی یا چیزی همان اندازه آنها ایستاد، خجالت کشیده سرش را آویزان کرده بود.

" فلورا" کلارک گفت. " کدام گوری رفته بودی؟ تو بد جوری ما را ترساندی."

ما.

فلورا نزدیک تر آمد اما هنوز نگاه نمی کرد. خود را به پاهای کلارک فشرد.

او لرزان گفت، " حیوان احمق لعنتی."

" گم شده بود" سیلویا گفت.

" بله گم شده بود. هرگز فکر نمی کردیم که واقعا ببینیمش"

فلورا نگاه کرد. نور ماه در چشمان او درخشید.

" ما را خیلی ترساندی" کلارک به او گفت. " فکر کردیم تو یک روح بودی."

" تاثیر مه بود" سیلویا گفت. سیلویا از در بیرون قدم گذاشته بود. در پاسیو. کاملا آرام.

" بله"

"بعد هم نور ماشین"

" مثل یک شبح" کلارک با بخود آمدن گفت. و خوشـحال از اینکه به چنین تشریحی فکر کرده بود.

" بله "

" بزی از فضای خارج از زمین. این چیزی ست که هـستی. تو یک بز لعنتی از فضای بیرونی." کلارک با دست کشیدن روی فلورا گفت. اما وقتی سیلویا دسـتش را بیـرون کـشید همان کار را با فلورا بکند بلافاصله او سرش را پایین انداخت تا سیلویا رویش دست بکشد.

" بزها غیر قابل پیش بینی اند، " کلارک گفت. " آنها مـی توانند رام بنظر آیند اما واقعا نیستند. نه وقتـی بـزرگ مـی شوند."

" بزرگ شده؟ اینقدر کوچک هم بنظر می اید."

" او آنقدر بزرگ شده که دیگر بزرگتر نمی شود."

آنها ایستاده بودند و به بز نگاه می کردند. مثل اینکـه او بـه آنها چیزی برای گفتن بیشتر می دهـد. امـا او ظـاهرا نمـی خواست بدهد. از این لحظه آنها نه به پیش نه به پـس مـی رفتند. سیلویا معتقد بود کـه او ممکـن بـود مثـل سـایه ی پشیمانی ای در چشمانش باشد که اینطور هم بود.

اما کلارک متوجه آن شد. " خیلی دیر است"

" فکر می کنم همینطوره" سیلویا گفت. "فقط اگر این یک دیدار معمولی بود."

" خوب فلورا. وقت رفتن ما به خانه است"

" ترتیب دیگری برای کمک کردن مـی دهـم اگـر نیـاز بـه کمک بود" سیلویا گفت." به هر حـال مـن احتمـالا بـه آن حالا نیاز نخواهم داشت." سیلویا بـا ملایمـت گفـت. " مـن بیرون از مسائل تو خواهم بود".

" مطمئنا." کلارک گفت. " بهتر است به داخل بروی. سرما می خوری."

" شب خوش." سیلویا گفت. " شب خوش فلورا "

سپس تلفن زنگ زد.

" ببخشید"

" شب خوش"

روث بود.

" آه " سیلویا گفت. " برنامه ها تغییر کرد."

او نخوابید. فکر کردن به بز کوچولو، که پدیـدار شـدنش در میان مه بیـشتر و بیـشتر بـه جـادو مـی مانـست. او حتـی شگفتزده بود اگر احتمالا لئـون مـی توانـست کـاری بـا آن کرده بوده باشد. اگر او شاعر بود، شعری در باره چیزی مثل این که پیش آمد می نوشت. اما در تجربه او موضوعاتی کـه او فکر میکرد یک شاعر می بایـست مـی نوشـت بـه لئـون اعتراض نکرده بود کسی که بود- کسی که یک چیز واقعـی بود.

کارلا بیرون رفتن کلارک را نشنیده بود. اما وقتـی کـلارک آمد او بیدار شد.

کلارک به کارلا گفت که او فقط داشته اسطبل را وارسی می کرده است.

" یک ماشین لحظه ای پیش از جاده می گذشت . تعجب کرده بودم که اینجا چه کار می کند. نتوانستم بخوابم تا اینکه بیرون رفتم ببینم همه چیز عادی ست."

" خوب. بود؟"

" تا جاییکه می توانستم ببینم. و بعد از لحظه ای بلند شدم. " کلارک گفت. " فکر کردم ممکن است نگاهی به جاده بیاندازم و لباسها را برگردانم."

کارلا بلند شد روی تخت نشست.

" تو که بیدارش نکردی؟"

" او بیدار شد. مسئله ای نبود. ما یک کم حرف زدیم."

" آه"

" خوب بود"

" چیزی از آن مسایل که نگفتی. گفتی؟"

" نگفتم"

" همه چیز ساختگی بود. واقعا بود. باید باورم کنی. همه اش دروغ بود."

" باشد"

" باید باورم کنی "

" پس باور می کنم."

" همه چیز را از خودم ساختم گفتم."

" باشد"
کلارک به رختخواب رفت.
" پایت را خیس کردی؟" کارلا گفت.
" شبنم زیاد"
خودش را به کارلا چسباند.
" بیا ببینم. " کلارک گفت. " وقتی یاداشتت را خواندم، مثل این بود که درست از درون خالی شدم.احساس کردم هیچ چیز در من نمانده است."
هوای صاف و روشن ادامه یافت. در خیابانها، مغازه ها، اداره پست، مردم به یکدیگر با درود گفتن اشاره به این داشتند که سرانجام تابستان رسید. علفهای چراگاه و حتی محصولات کم جان سر بلند کردند. گودالها خشک شدند، گِل ها به غبار تبدیل شدند. بادی ملایم و خشک وزیدن گرفت و هر کس احساس کرد که چیزی دوباره انجام می دهد. تلفن زنگ می زند. درخواستها برای ادامه سوارکاری.درس سوارکاری و اردوهای تابستانی سفرشان به موزه ها را باطل کردند و مینی بوسها با بار بچه ها بی قرار راندند. اسبها در کنار نرده ها خرامیدند. از گرم کنهای رویشان رها شدند.
کلارک توانست بخشی از وسایل سقف کردن را به قیمت خوبی بخرد. او تمام نخستین روز پس از فرار را گذرانده

بود(آن اسمی بود که به سفر کـارلا بـا اتوبـوس داده بـود.) سقف دایره تمرین اسب سواری را تعمیر کرد.

برای چند روز آنها سر در کار روزمره خود داشتند. کلارک و کارلا به هم می پیچیدند. اگـر اتفـاق مـی افتـاد کـه کـارلا نزدیک او بگذرد، اگر کس دیگـری نبـود، او را ممکـن بـود شانه اش را با آن پیراهن سبک تابستانی، ببوسد.

" اگر بازهم سعی کنی دوبـاره فـرار کنـی، پوسـتت را مـی کنم." کلارک به او می گفت. و کارلا می گفت، " حـالا تـو که هستی – کلینت ایستوود؟"

سپس می گفت، " می کنی؟"

" چه؟"

" پوستم را می کنی؟"

" بله که می کنم"

پرنده ها همه جا بودند. پرنده های سیاه بـال قرمـز، سـینه سرخها، یـک جفـت قمـری کـه سـپیده دم مـی خواندنـد. کلاغهای زیاد، و پرندگان آبی در ماموریتهای گول زدن روی دریاچه، و کرکسهای بزرگ بوقلمونی که روی شاخه خشک شده ی بلوط در نـیم مایـل دورتـر، کنـاره جنگـل نشـسته بودند. ابتدا آنجا نشسته بودند، بالهـای بزرگـشان را خـشک می کردند، برای یک آزمون پرواز، بلند می شدند، کمـی در اطراف بال می زدند بعد خودشان را جمع می کردنـد، مـی گذاشتند هوای گرم و خورشید کارشان را بکنند. در فاصـله

ی حدود یک روز آنها پرواز در اوج آسمان را برقرار کردنـد، چــرخ زدن و بــزمین نشــستن، ناپدیـد شــدن در جنگــل و بازگشتن به همان درخت عریان آشنا.
صاحب لیزی بوردن، - جوی تاکر- دوباره پیدا شـد. لاغـر و دوستانه. او از باران بجان آمده بود و به کوههای راکی برای تعطیلات کوهنوردی رفته بود حالا او برگشته بود. دقیقا بـه موقع.
او و کلارک با همدیگر در آغاز با احتیاط برخورد می کردند اما خیلی زود جوک می گفتند مثل اینکه هـیچ چیـز روی نداده است.
"لیزی بنظر خوب می آید" او گفت. " اما دوست کـوچکش کجاست؟"
" رفت". کلارک گفت. " شاید او هم بـه کـوه هـای راکـی رفت"
" بزهای زیادی در آنجا هستند با خانه های بسیار خوب."
" اینطور شنیدم"
آنها حدود سه یا چهار روز سرشـان شـلوغتر از آن بـود کـه صــندوق پــست را ببیننــد. وقتــی کــارلا آن را بــاز کــرد، صورتحساب تلفن را دید. یک وعده برنـده شـدن جـایزه ی یک میلیون دلاری و نامه خانم جمیسون.
کارلای عزیزم

من در باره ی رویدادهای (بهتر است بگویم غم انگیز) چند روز گذشته فکر می کرده ام و دریافتم که با خودم حرف می زنم. اما در واقع تو بودی. آنقدر زیاد که فکر کردم من باید با تو حرف بزنم، حتی اگر- بهترین راهی که هم اینک می کنم – فقط در یک نامه. و نگران نباش- تو مجبور به پاسخ دادن به من نیستی.

خانم جمیسون می خواست بگوید که او خود را بیش از حد به زندگی کارلا وارد کرده بود و اشتباهی کرده بود که بنوعی شادی و آزادی کارلا همانیست که بود. همه ی آنچه که برای خوشحالی کارلا اهمیت می داد، و او می دید حالا که او – کارلا – دریافته بود که در ازدواجش هست. همه امیدواری ای که می توانست داشته باشد این بود که شاید جدال کارلا و آشفتگی احساساتش او را به حقیقتی رسانده بود که سطح را حس کند، و شاید شناختی در همسر و احساسات او نیز بدست آورده است.

او گفت که کاملا می فهمید اگر کارلا مایل است از او در آینده دوری کند و اینکه او همیشه از حضور کارلا در زندگی اش در فاصله چنان زمان دشوار، قدردان است.

عجیب ترین و جالب ترین چیز در تمامیت رویدادها که بنظرش می رسد پدیدار شدن فلورا است. در حقیقت، بیشتر به یک معجزه شبیه است. جاییکه او همیشه بود و چرا او چنان لحظه ای را برای پدیدار شدن برگزیده بود؟

مطمئن هستم که شوهر تو آن را برایت شرح داده است. ما داشتیم در پاسیو حرف می زدیم و مـن – رو بـه بیـرون – نخسیتن چیزی که دیدم یک چیز سفید، برمـا در آن شـب نازل می شد. البته آن تاثیر مه روی زمین بود اما به راستی ترسناک بود فکرکردم بلند جیغ بکشم. من هرگز در زندگی ام چنان فریفتگی ای بـه معنـی واقعـی اش، حـس نکـرده بودم. فکر می کنم باید صادق باشم بگویم که ترسیدم. آنجا بودیم. دو آدم بالغ. یخ زده، بعد از میان مـه بـز گـم شـده، فلورا- پیدایش می شود.

باید چیز خاصی در این باره باشد. می دانم البتـه کـه فلـورا یک حیوان کوچک معمـولی سـت و اینکـه احتمـالا او دور شده بود تا باردار شود. به تعبیری، بازگشتش هیچ رابطه ای با زندگی ما انسانها ندارد.

هنوز پدیدار شدنش در آن لحظه تاثیر ژرفش را روی همسر تو و من دارد. وقتی دو انسان از نوعی تنش جـدا هـستند و هر دو در چنان لحظه ای از چنان پیدا شـدنی افـسون مـی شوند پیوندی است که میان شان مثل فنر باز مـی شـود.و آنها همدیگر را می یابند در همبستگی با هم بـه شـیوه ای غیرقابل انتشار. همبستگی انسانیت شان – که تنها راهیست می توانم آن را بیان کنم. ما تقریبا بعنوان دوست از هم جدا شدیم. فلورا جایی مثل یک فرشته ی خوب در زندگی من و شاید در زندگی همسر تو و تو دارد.

با همه ی آرزوهای خوب
سیلویا جمیسون

به محض اینکه کارلا این نامه را خواند آن را مچاله کرد. بعد آن را در ظرفشویی سوزاند. شعله های آن آلارم آتش سوزی در خانه را بصدا در آورد و او شیر آب را باز کـرد و آتـش را خاموش نمود و تکه های سیاه سوخته را در توالـت ریخـت کاری که اول باید می کرد.

او بقیه روز را تماما مشغول بود، و روز بعد و روز بعـد و روز بعد. طی آن مدت، او دو گروه را برای ادامه برد. او بایـد بـه بچه ها، گروهی و یک نفره درس می داد. شب وقتی کلارک دستانش را دور او گرفت، عموما با روحیه خوبی بود- کـارلا دشوار ندانست که با او باشد. کارلا چیز هایی خواب می دید که مهم نبودند. که مفهوم نبودند.

خواب اینکه سوزنی در یکی از ریـه هـایش بـود و بـا دقـت نفس کشیدن می توانست از حس آن دوری کند اما هر بـار که نفس عمیق می کشید آن سوزن در آنجا بود.

سیلویا جمیسون آپارتمانی در شهر کالج جاییکه درس مـی داد گرفت. خانه هنوز برای فروش گذاشته نشده بـود. – یـا حداقل تابلوی فروش مقابـل خانـه نبـود. لئـون جمیـسون نوعی جایزه ی پس از مرگ دریافت کرده بود- خبرهای آن در روزنامه بود. هیچ حرفی از پول نبود.

تا که روزهای خشک پاییز طلایی رسید- یک فصل دلگـرم کننده و سودمند - کارلا دریافت کـه او بـه فکـر قـوی ای عادت کرده بود که در درونش جا گرفتـه بـود. چنـان قـوی نبود. درحقیقت او را شگفت زده نمی کرد. او تقریبا با یـک تصور اغواگری خو کرده بود. یک وسوسه همیشه آرمیده.

او می بایست چشمانش را فقط باز کند می بایست فقط در یک مسیر بنگرد بدانـد کجـا بایـست بـرود. وقتـی کارهـای روزمره اش تمام شد یک قـدم زدن بعـد از ظهـر در کنـاره جنگل و درختان لخت جاییکه او پرنده هـای شـبیه بـاز را دید.

جاییکه ممکن بود استخوانهای کثیفـی میـان علفهـا بیابـد. کاسه سر با تکه های خونیِ پوست هنوز به آن چسبیده بود. که با یک دست توانست بنشیند و دستی دیگر بداند.

یا شاید نه.

تصور کن چیز دیگری روی می داد. تصور کن کلارک فلورا را دور کرده بود یا او را به پشت کامیون بسته بود و فاصـله ای دور رفته بود و رهایش کرده بود. برده بـودش در جـایی که از آنجا او را گرفته بودند. نه او را دور و بـر خـود داشـته باشند. این وقتِ بد را یادشان می انداخت.

روزها گذشتند و او نرفت. علیه وسوسه، خود را نگه داشت.

Runaway

By Alice Munro August 11, 2003

Carla heard the car coming before it topped the little rise in the road that around here they called a hill. It's her, she thought. Mrs. Jamieson—Sylvia—home from her holiday in Greece. From the barn door—but far enough inside that she could not easily be seen—she watched the road where Mrs. Jamieson would have to drive by, her place being half a mile farther along than Clark and Carla's

If it was somebody coming to see them, the car would be slowing down by now. But still Carla hoped. Let it not be her.

It was. Mrs. Jamieson turned her head once, quickly—she had all she could do to maneuver her car through the ruts and puddles the rain had made in the gravel—but she didn't lift a hand off the wheel to wave, she didn't spot Carla. Carla got a glimpse of a tanned arm bare to the shoulder, hair bleached a lighter color than it had been before, more

white now than silver-blond, and an expression that was both exasperated and amused at her own exasperation—just the way Mrs. Jamieson would look negotiating this road. When she turned her head there was something like a bright flash—of inquiry, of hopefulness—that made Carla shrink back.

So.

Maybe Clark didn't know yet. If he was sitting at the computer, he would have his back to the window and the road.

But he would have to know before long. Mrs. Jamieson might have to make another trip—for groceries, perhaps. He might see her then. And after dark the lights of her house would show. But this was July and it didn't get dark till late. She might be so tired that she wouldn't bother with the lights; she might go to bed early.

On the other hand, she might telephone. Anytime now.

This was the summer of rain and more rain. They heard it first thing in the morning, loud on the roof of the mobile home. The trails were deep in mud, the long grass soaking, leaves overhead sending down random showers even in those moments when there was no actual downpour from the sky. Carla wore a wide-brimmed old Australian felt hat every time she went outside, and tucked her long thick braid down her shirt.

Nobody showed up for trail rides—even though Clark and Carla had gone around posting signs at all the campsites, in the cafés, and on the tourist-office bulletin board, and anywhere else they could think of. Only a few pupils were coming for lessons, and those were regulars, not the batches of schoolchildren on vacation or the busloads from summer camps that had kept them going the summer before. And even the regulars took time off for holiday trips, or simply cancelled their lessons because of the weather. If they called too late, Clark charged them anyway. A couple of them had argued, and quit for good.

There was still some income from the three horses that were boarded. Those three, and the four of their own, were out in the field now, poking disconsolately in the grass

under the trees. Carla had finished mucking out in the barn. She had taken her time—she liked the rhythm of her regular chores, the high space under the barn roof, the smells. Now she went over to the exercise ring to see how dry the ground was, in case the five-o'clock pupil did show up.

Most of the steady showers had not been particularly heavy, but last week there had come a sudden stirring and then a blast through the treetops and a nearly horizontal blinding rain. The storm had lasted only a quarter of an hour, but branches still lay across the road, hydro lines were down, and a large chunk of the plastic roofing over the ring had been torn loose. There was a puddle like a lake at that end of the track, and Clark had worked until after dark digging a channel to drain it away.

On the Web, right now, he was hunting for a place to buy roofing. Some salvage outlet, with prices that they could afford, or somebody trying to get rid of such material, secondhand. He would not go to Hy and Robert Buckley's Building Supply in town, which he called Highway Robbers Buggery Supply, because he owed them money and had had a fight with them.

Clark often had fights, and not just with the people he owed money to. His friendliness, compelling at first, could suddenly turn sour. There were places in town that he would not go into, because of some row. The drugstore was one such place. An old woman had pushed in front of him—that is, she had gone to get something she'd forgotten and come back and pushed in front, rather than going to the end of the line, and he had complained, and the cashier had said to him, "She has emphysema." Clark had said, "Is that so? I have piles myself," and the manager had been summoned to tell him that that remark was uncalled for. And in the coffee shop out on the highway the advertised breakfast discount had not been allowed, because it was past eleven o'clock in the morning, and Clark had argued and then dropped his takeout cup of coffee on the floor—just missing, so they said, a child in its stroller. He claimed that the child was half a mile away and he'd dropped the

cup because no sleeve had been provided. They said that he hadn’t asked for a sleeve. He said that he shouldn’t have had to ask.

Et cetera.

“You flare up,” Carla said.

“That’s what men do.”

She had not dared say anything about his row with Joy Tucker, whom he now referred to as Joy-Fucker. Joy was the librarian from town who boarded her horse with them, a quick-tempered little chestnut mare named Lizzie. Joy Tucker, when she was in a jokey mood, called her Lizzie Borden. Yesterday, she had driven out, not in a jokey mood at all, and complained about the roof’s not being fixed and Lizzie looking so miserable, as if she might have caught a chill. There was nothing the matter with Lizzie, actually. Clark had even tried—for him—to be placating. But then it was Joy Tucker who flared up and said that their place was a dump, and Lizzie deserved better, and Clark said, “Suit yourself.” Joy had not—or not yet—removed Lizzie, but Clark, who had formerly made the mare his pet, refused to have anything more to do with her.

The worst thing, as far as Carla was concerned, was the absence of Flora, the little white goat who kept the horses company in the barn and in the fields. There had been no sign of her for two days, and Carla was afraid that wild dogs or coyotes had got her, or even a bear.

She had dreamed of Flora last night and the night before. In the first dream, Flora had walked right up to the bed with a red apple in her mouth, but in the second dream—last night—she had run away when she saw Carla coming. Her leg seemed to be hurt, but she ran anyway. She led Carla to a barbed-wire barricade of the kind that might belong on some battlefield, and then she—Flora—slipped through it, hurt leg and all, just slithered through like a white eel and disappeared.

Up until three years ago, Carla had never really looked at mobile homes. She hadn’t called them that, either. Like her parents, she would have thought the term “mobile home” pretentious. Some people lived in trailers, and that was all

there was to it. One trailer was no different from another. When she moved in here, when she chose this life with Clark, she began to see things in a new way. After that, it was only the mobile homes that she really looked at, to see how people had fixed them up—the kind of curtains they had hung, the way they had painted the trim, the ambitious decks or patios or extra rooms they had built on. She could hardly wait to get to such improvements herself.

Clark had gone along with her ideas for a while. He had built new steps, and spent a lot of time looking for an old wrought-iron railing for them. He hadn't complained about the money spent on paint for the kitchen and bathroom or the material for curtains.

What he did balk at was tearing up the carpet, which was the same in every room and the thing that she had most counted on replacing. It was divided into small brown squares, each with a pattern of darker brown, rust, and tan squiggles and shapes. For a long time, she had thought that the same squiggles and shapes were arranged the same way in each square. Then, when she had had more time, a lot of time, to examine them, she decided that there were four patterns joined together to make identical larger squares. Sometimes she could pick out the arrangement easily and sometimes she had to work to see it.

She did this at times when Clark's mood had weighted down all their indoor space. The best thing then was to invent or remember some job to do in the barn. The horses would not look at her when she was unhappy, but Flora, who was never tied up, would come and rub against her, and look up with an expression that was not quite sympathy; it was more like comradely mockery in her shimmering yellow-green eyes.

Flora had been a half-grown kid when Clark brought her home from a farm where he'd gone to bargain for some horse tackle. He had heard that a goat was able to put horses at ease and he wanted to try it. At first she had been Clark's pet entirely, following him everywhere, dancing for his attention. She was as quick and graceful and provocative as a kitten, and her resemblance to a guileless

girl in love had made them both laugh. But as she grew older she seemed to attach herself to Carla, and in this attachment she was suddenly much wiser, less skittish—she seemed capable, instead, of a subdued and ironic sort of humor. Carla's behavior with the horses was tender and strict and rather maternal, but the comradeship with Flora was quite different. Flora allowed her no sense of superiority.

"Still no sign of Flora?" she said as she pulled off her barn boots. Clark had posted a "lost goat" notice on the Web.

"Not so far," he said, in a preoccupied but not unfriendly voice. He suggested, not for the first time, that Flora might have just gone off to find herself a billy.

No word about Mrs. Jamieson.

Carla put the kettle on. Clark was humming to himself as he often did when he sat in front of the computer. Sometimes he talked back to it. "Bullshit," he might say, replying to some challenge. He laughed occasionally, but rarely remembered what the joke was when she asked him afterward.

Carla called, "Do you want tea?" And to her surprise he got up and came into the kitchen.

"So," he said. "So, Carla."

"What?"

"So she phoned."

"Who?"

"Her majesty. Queen Sylvia. She just got back."

"I didn't hear the car."

"I didn't ask you if you did."

"So what did she phone for?"

"She wants you to go and help her straighten up the house. That's what she said. Tomorrow."

"What did you tell her?"

"I told her sure. But you'd better phone up and confirm."

Carla said, "Why do I have to, if you told her?" She poured their mugs of tea. "I cleaned up her house before she left. I don't see what there could be to do so soon."

"Maybe some coons got in and made a mess of it while she was gone. You never know."

"I don't have to phone her right this minute. I want to drink my tea and I want to take a shower."

"The sooner the better."

Carla took her tea into the bathroom.

"We have to go to the laundromat. When the towels dry out, they still smell moldy."

"We're not changing the subject, Carla."

Even after she'd got in the shower, he stood outside the door and called to her.

"I am not going to let you off the hook, Carla."

She thought he might still be standing there when she came out, but he was back at the computer. She dressed as if she were going to town—she hoped that if they could get out of there, go to the laundromat, get a takeout at the cappuccino place, they might be able to talk in a different way, some release might be possible. She went into the living room with a brisk step and put her arms around him from behind. But as soon as she did that a wave of grief swallowed her up—it must have been the heat of the shower, loosening her tears—and she bent over him, crumbling and crying.

He took his hands off the keyboard but sat still.

"Just don't be mad at me," she said.

"I'm not mad. I hate when you're like this, that's all."

"I'm like this because you're mad."

"Don't tell me what I am. You're choking me. Go and get control of yourself. Start supper."

That was what she did. It was obvious by now that the five-o'clock person wasn't coming. She got out the potatoes and started to peel them, but her tears would not stop. She wiped her face with a paper towel and tore off a fresh one to take with her and went out into the rain. She didn't go into the barn because it was too miserable in there without Flora. She walked along the lane back to the woods. The horses were in the other field. They came over to the fence to watch her, but all except Lizzie, who capered and snorted a bit, had the sense to understand that her attention was elsewhere.

It had started when they read the obituary, Mr. Jamieson's obituary, in the city paper. Until the year before, they had

known the Jamiesons only as neighbors who kept to themselves. She taught botany at the college forty miles away, so she had to spend a good deal of her time on the road. He was a poet. But for a poet, and for an old man—perhaps twenty years older than Mrs. Jamieson—he was rugged and active. He improved the drainage system on his place, cleaning out the culvert and lining it with rocks. He dug and planted and fenced a vegetable garden, cut paths through the woods, looked after repairs on the house—not just the sort of repairs that almost any house owner could manage after a while but those that involved plumbing, wiring, roofing, too.

When they read the obituary, Carla and Clark learned for the first time that Leon Jamieson had been the recipient of a large prize five years before his death. A prize for poetry.

Shortly afterward, Clark said, "We could've made him pay."

Carla knew at once what he was talking about, but she took it as a joke.

"Too late now," she said. "You can't pay once you're dead."

"He can't. She could."

"She's gone to Greece."

"She's not going to stay in Greece."

"She didn't know," Carla said more soberly. "She didn't have anything to do with it."

"I didn't say she did."

"She doesn't have a clue about it."

"We could fix that."

Carla said, "No. No."

Clark went on as if she hadn't spoken.

"We could say we're going to sue. People get money for stuff like that all the time."

"How could you do that? You can't sue a dead person."

"Threaten to go to the papers. Big-time poet. The papers would eat it up. All we have to do is threaten and she'd cave in. How much are we going to ask for?"

"You're just fantasizing," Carla said. "You're joking."

"No. Actually, I'm not."

Carla said that she didn't want to talk about it anymore, and he said O.K. But they talked about it the next day, and the next, and the next. He sometimes got notions like this, which were not practicable, which might even be illegal. He talked about them with growing excitement and then—she wasn't sure why—he dropped them. If the rain had stopped, if this had turned into a normal summer, he might have let this idea go the way of the others. But that had not happened, and during the last month he had harped on about the scheme as if it were perfectly feasible. The question was how much money to ask for. Too little and the woman might not take them seriously; she might think they were bluffing. Too much might get her back up and she might become stubborn.

Carla had stopped pretending she thought he was joking. Instead, she told him that it wouldn't work. She said that, for one thing, people expected poets to behave that way. So it wouldn't be worth paying out money to cover it up.

"How do you know?" Clark said.

He said that it would work if it was done right. Carla was to break down and tell Mrs. Jamieson the whole story. Then Clark would move in, as if it had all been a surprise to him, he had just found out. He would be outraged; he would talk about telling the world. He would let Mrs. Jamieson be the one who first mentioned money.

"You were injured. You were molested and humiliated and I was injured and humiliated because you are my wife. It's a question of respect."

Over and over again he talked to her in this way. She tried to deflect him, but he insisted.

"Promise," he said. "Promise."

All this was because of what she had told him—things she could not now retract or deny.

Sometimes he gets interested in me?

The old guy?

Sometimes he calls me into the room when she's not there?

When she has to go out shopping and the nurse isn't there, either?

A lucky inspiration of hers, one that instantly pleased him.

So what do you do then? Do you go in?
She played shy.
Sometimes.
He calls you into his room. So? Carla? So, then?
I go in to see what he wants.
So what does he want?
This was asked and told in whispers, even when there was nobody to hear, even when they were in the neverland of their bed. A bedtime story, in which the details were important and had to be added to each time, with convincing reluctance, shyness, giggles. (Dirty, dirty.) And it was not only he who was eager and grateful. She was, too. Eager to please and excite him, to excite herself. Grateful every time that it still worked.
And in one part of her mind it was true: she saw the randy old man, the bump he made in the sheet, bedridden, almost beyond speech but proficient in sign language, indicating his desire, trying to nudge and finger her into complicity, into obliging stunts and intimacies. (Her refusal a necessity, but also, perhaps, strangely, slightly disappointing to Clark.)
Now and then came an image that she had to hammer down lest it spoil everything. She would think of the real dim and sheeted body, drugged and shrinking every day in its hospital bed, glimpsed only a few times, when Mrs. Jamieson or the visiting nurse had neglected to close the door. She herself never actually coming closer to him than that.
In fact, she had dreaded going to the Jamiesons', but she needed the money, and she felt sorry for Mrs. Jamieson, who seemed so haunted and bewildered, as if she were walking in her sleep. Once or twice, Carla had burst out and done something really silly just to loosen up the atmosphere. The kind of thing she did when clumsy and terrified riders were feeling humiliated. She used to try it, too, when Clark was stuck in his moods. It didn't work with him anymore. But the story about Mr. Jamieson had worked, decisively.

At the house there was nothing for Sylvia to do except open the windows. And think—with an eagerness that dismayed without really surprising her—of how soon she could see Carla.

All the paraphernalia of illness had been removed. The room that had been Sylvia and her husband's bedroom and then his death chamber had been cleaned out and tidied up to look as if nothing had ever happened in it. Carla had helped with all that, during the few frenzied days between the crematorium and the departure for Greece. Every piece of clothing Leon had ever worn and some things he hadn't, some gifts from his sisters that had never been taken out of their packages, had been piled in the back seat of the car and taken to the thrift shop. His pills, his shaving things, unopened cans of the fortified drink that had sustained him as long as anything could, cartons of the sesame-seed snaps that had at one time been his favorite snack, the plastic bottles full of the lotion that had eased his back, the sheepskins on which he had lain—all of that was dumped into plastic bags to be hauled away as garbage, and Carla didn't question a thing.

She never said, "Maybe somebody could use that," or pointed out that whole cartons of cans were unopened. When Sylvia said, "I wish I hadn't taken the clothes to town. I wish I'd burned them all up in the incinerator," Carla showed no surprise.

They cleaned the oven, scrubbed out the cupboards, wiped down the walls and the windows. One day Sylvia sat in the living room going through all the condolence letters she had received. (There was no accumulation of papers and notebooks to be attended to, as you might have expected with a writer, no unfinished work or scribbled drafts. He had told her, months before, that he had pitched everything. And no regrets.) The sloping south wall of the house was mostly big windows. Sylvia looked up, surprised by the watery sunlight that had come out—or possibly by the shadow of Carla on top of a ladder, bare-legged, bare-armed, her resolute face crowned with a frizz of dandelion hair that was too short for her braid. She was vigorously

spraying and scrubbing the glass. When she saw Sylvia looking at her, she stopped and flung out her arms as if she were splayed there, making a preposterous gargoyle-like face. They both began to laugh. Sylvia felt this laughter running through her like a sweet stream. She turned back to her letters and soon decided that all these kind, genuine, or perfunctory words, the tributes and the regrets, could go the way of the sheepskins and the crackers.

When she heard Carla taking the ladder down, heard boots on the deck, she was suddenly shy. She sat where she was with her head bowed as Carla came into the room and passed behind her, on her way to the kitchen to put the pail and the paper towels back under the sink. She hardly halted—she was quick as a bird—but she managed to drop a kiss on Sylvia's bent head. Then she went on. She was whistling something to herself, perhaps had been whistling the whole time.

That kiss had been in Sylvia's mind ever since. It meant nothing in particular. It meant Cheer up. Or Almost done. It meant that they were good friends who had got through a lot of depressing work together. Or maybe just that the sun had come out. That Carla was thinking of getting home to her horses. Nevertheless, Sylvia saw it as a bright blossom, its petals spreading inside her with a tumultuous heat, like a menopausal flash.

Every so often there had been a special girl student in one of her classes—one whose cleverness and dedication and awkward egotism, or even genuine passion for the natural world, reminded her of her young self. Such girls hung around her worshipfully, hoped for some sort of intimacy they could not—in most cases—imagine, and soon got on her nerves.

Carla was nothing like them. If she resembled anybody in Sylvia's life, it would have to be certain girls she had known in high school—those who were bright but not too bright, easy athletes but not competitive, buoyant but not rambunctious. Naturally happy.

The day after Sylvia's return, she was speaking to Carla about Greece.

"Where I was, this little tiny village with my two old friends, well, it was the sort of place where the very occasional tourist bus would stop, as if it had got lost, and the tourists would get off and look around and they were absolutely bewildered because they weren't anywhere. There was nothing to buy."

The large-limbed, uncomfortable, dazzling girl was sitting there at last, in the room that had been filled with thoughts of her. She was faintly smiling, belatedly nodding.

"And at first I was bewildered, too. It was so hot. But it's true about the light. It's wonderful. And then I figured out what there was to do. There were just these few simple things, but they could fill the day. You walk half a mile down the road to buy some oil, and half a mile in the other direction to buy your bread or your wine, and that's the morning. Then you eat some lunch under the trees, and after lunch it's too hot to do anything but close the shutters and lie on your bed and maybe read. Later on, you notice that the shadows are longer and you get up and go for a swim. Oh," she interrupted herself. "Oh, I forgot."

She jumped up and went to get the present she had brought, which in fact she had not forgotten about at all. She had not wanted to hand it to Carla right away—she had wanted the moment to come more naturally, and while she was speaking she had thought ahead to the moment when she could mention the sea, going swimming. And then say, as she now said, "Swimming reminded me of this because it's a little replica, you know, it's a little replica of the horse they found under the sea. Cast in bronze. They dredged it up, after all this time. It's supposed to be from the second century B.C."

When Carla had come in and looked around for work to do, Sylvia had said, "Oh, just sit down a minute. I haven't had anybody to talk to since I got back. Please." Carla had sat down on the edge of a chair, legs apart, hands between her knees, looking somehow desolate. As if reaching for some distant politeness, she had said, "How was Greece?"

Now she was standing, with the tissue paper crumpled around the horse, which she had not fully unwrapped.

"It's said to represent a racehorse," Sylvia said. "Making that final spurt, the last effort in a race. The rider, too—the boy—you can see that he's urging the horse on to the limit of its strength."

She did not mention that the boy had made her think of Carla, and she could not now have said why. He was only ten or eleven years old. Maybe the strength and grace of the arm that must have held the reins, or the wrinkles in his childish forehead, the absorption and the pure effort there. It was, in some way, like Carla cleaning the windows last spring. Her strong legs in her shorts, her broad shoulders, her big dedicated swipes at the glass, and then the way she had splayed herself out as a joke, inviting or even commanding Sylvia to laugh.

"You can see that," Carla said, conscientiously now examining the little bronzy-green statue. "Thank you very much."

"You are welcome. Let's have coffee, shall we? I've just made some. The coffee in Greece was strong, a little stronger than I liked, but the bread was heavenly. Sit down another moment, please do. You should stop me going on and on this way. What about here? How has life been here?"

"It's been raining most of the time."

"I can see that. I can see it has," Sylvia called from the kitchen end of the big room. Pouring the coffee, she decided that she would keep quiet about the other gift she had brought. It hadn't cost her anything (the horse had cost more than the girl could probably guess); it was only a beautiful small pinkish-white stone that she had picked up on the road.

"This is for Carla," she had said to her friend Maggie, who was walking beside her. "I know it's silly. I just want her to have a tiny piece of this land."

Sylvia had already mentioned Carla to Maggie, and to Soraya, her other friend there—telling them how the girl's presence had come to mean more and more to her, how an indescribable bond had seemed to grow up between them, and had consoled her in the awful months of last spring.

"It was just to see somebody—somebody so fresh and full of health coming into the house."

Maggie and Soraya had laughed in a kindly but annoying way.

"There's always a girl," Soraya said, with an indolent stretch of her heavy brown arms, and Maggie said, "We all come to it sometime. A crush on a girl."

Sylvia was obscurely angered by that dated word—"crush."

"Maybe it's because Leon and I never had children," she said. "It's stupid. Displaced maternal love."

But the girl was not, today, anything like the Carla that Sylvia had been remembering, not at all the calm, bright spirit, the carefree and generous creature who had kept her company in Greece.

She had been almost sullen about her gift. Almost sullen as she reached out for her mug of coffee.

"There was one thing I thought you would have liked a lot," Sylvia said energetically. "The goats. They were quite small even when they were full grown. Some spotty and some white, and they were leaping around on the rocks just like—really like the spirits of the place." She laughed, in an artificial way; she couldn't stop herself. "I wouldn't be surprised if they'd had wreaths on their horns. How is your little goat? I forget her name."

Carla said, "Flora."

"Flora."

"She's gone."

"Gone? Did you sell her?"

"She disappeared. We don't know where."

"Oh, I'm sorry. I'm sorry. But isn't there a chance she'll turn up again?"

No answer. Sylvia looked directly at the girl—something that up to now she had not quite been able to do. She saw that her eyes were full of tears, her face blotchy—in fact, it seemed grubby—and that she was bloated with distress.

Carla didn't do anything to avoid Sylvia's look. She drew her lips tight over her teeth and shut her eyes and rocked back and forth as if in a soundless howl and then, shockingly, she did howl. She howled and wept and gulped

for air, and tears ran down her cheeks and snot out of her nostrils, and she began to look around wildly for something to wipe with. Sylvia ran and got handfuls of Kleenex.

"Don't worry, here you are, here, you're all right," she said, thinking that maybe she should take the girl in her arms. But she had not the least wish to do that, and it might make things worse. The girl might feel how little Sylvia wanted to do that, how appalled she was, in fact, by this fit.

Carla said something, said the same thing again.

"Awful," she said. "Awful."

"No, it's not. We all have to cry sometimes. It's all right, don't worry."

"It's awful."

And Sylvia could not help feeling that, with every moment of this show of misery, the girl made herself more ordinary, more like one of those soggy students in her—Sylvia's—office. Some of them cried about their marks—but that was often tactical, a brief, unconvincing bit of whimpering. The less frequent, real waterworks always turned out to have something to do with a love affair, or their parents, or a pregnancy.

"It's not about your goat, is it?"

No. No.

"Then what is it?"

Carla said, "I can't stand it anymore."

What could she not stand?

It turned out to be the husband.

He was mad at her all the time. He acted as if he hated her. There was nothing she could do right; there was nothing she could say. Living with him was driving her crazy. Sometimes she thought she already was crazy.

"Has he hurt you, Carla?"

No. He hadn't hurt her physically. But he hated her. He despised her. He could not stand it when she cried and she could not help crying because he was so mad. She did not know what to do.

"Perhaps you do know what to do," Sylvia said.

"Get away? I would if I could," Carla began to wail again. "I'd give anything to get away. I can't. I haven't any money. I haven't anywhere in this world to go."

"Well. Think. Is that altogether true?" Sylvia said in her best counselling manner. "Don't you have parents? Didn't you tell me you grew up in Kingston? Don't you have a family there?"

Her parents had moved to British Columbia. They hated Clark. When she ran away and got married, they didn't care if she lived or died.

Brothers or sisters?

One brother, nine years older. He was married and in Toronto. He didn't care, either. He didn't like Clark. His wife was a sickening snob.

"Have you ever thought of the women's shelter?"

"They don't want you there unless you've been beaten up. And everybody would find out and it would be bad for our business."

Sylvia smiled gently. "Is this a time to think about that?"

Then Carla actually laughed. "I know," she said. "I'm insane."

"Listen," Sylvia said. "Listen to me. If you had the money to go, where would you go? What would you do?"

"I would go to Toronto," Carla said, readily enough. "But I wouldn't go near my brother. I'd stay in a motel or something and I'd get a job at a riding stable."

"You think you could do that?"

"I was working at a riding stable the summer I met Clark. I'm more experienced now than I was then. A lot more."

"And all that's stopping you is lack of money?"

Carla took a deep breath. "All that's stopping me," she said.

"All right," Sylvia said. "Now, listen to what I propose. I don't think you should go to a motel. I think you should take the bus to Toronto and go to stay with a friend of mine. Her name is Ruth Stiles. She has a big house and she lives alone and she won't mind having somebody to stay. You can stay there till you find a job. I'll help you with

some money. There must be lots of riding stables around Toronto."

"There are."

"So what do you think? Do you want me to phone and find out what time the bus goes?"

Carla said yes. She was shivering. She ran her hands up and down her thighs and shook her head roughly from side to side.

"I can't believe it," she said. "I'll pay you back. I mean, thank you. I'll pay you back. I don't know what to say."

Sylvia was already at the phone, dialling the bus depot.

"Sh-h-h, I'm getting the times," she said. She listened and hung up. "I know you will. You agree about Ruth's? I'll let her know. There's one problem, though." She looked critically at Carla's shorts and T-shirt. "You can't very well go in those clothes."

"I can't go home to get anything," Carla said in a panic. "I'll be all right."

"The bus will be air-conditioned. You'll freeze. There must be something of mine you could wear. Aren't we about the same height?"

"You're ten times skinnier," Carla said.

"I didn't use to be."

In the end, they decided on a brown linen jacket, hardly worn—Sylvia had considered it to be a mistake for herself, the style too brusque—and a pair of tailored tan pants and a cream-colored silk shirt. Carla's sneakers would have to do, because her feet were two sizes larger then Sylvia's.

Carla went to take a shower—something she had not bothered with, in her state of mind that morning—and Sylvia phoned Ruth. Ruth was going to be out at a meeting that evening, but she would leave the key with her upstairs tenants and all Carla would have to do was ring their bell.

"She'll have to take a cab from the bus depot, though. I assume she's O.K. to manage that?" Ruth said.

Sylvia laughed. "She's not a lame duck, don't worry. She is just a person in a bad situation, the way it happens."

"Well, good. I mean, good she's getting out."

"Not a lame duck at all," Sylvia said, thinking of Carla trying on the tailored pants and linen jacket. How quickly the young recover from a fit of despair and how handsome the girl had looked in the fresh clothes.
The bus would stop in town at twenty past two. Sylvia decided to make omelettes for lunch, to set the table with the dark-blue cloth, and to get down the crystal glasses and open a bottle of wine.
"I hope you can eat something," she said, when Carla came out clean and shining in her borrowed clothes. Her softly freckled skin was flushed from the shower and her hair was damp and darkened, out of its braid, the sweet frizz now flat against her head. She said that she was hungry, but when she tried to get a forkful of the omelette to her mouth her trembling hands made it impossible.
"I don't know why I'm shaking like this," she said. "I must be excited. I never knew it would be this easy."
"It's very sudden," Sylvia said judiciously. "Probably it doesn't seem quite real."
"It does, though. Everything now seems really real. It's like the time before—that's when I was in a daze."
"Maybe when you make up your mind to something, when you really make up your mind, that's how it is. Or that's how it should be. Easy."
"If you've got a friend," Carla said with a self-conscious smile and a flush spreading over her forehead. "If you've got a true friend. I mean, like you." She laid down the knife and fork and raised her wineglass with both hands. "Drinking to a true friend," she said, uncomfortably. "I probably shouldn't even take a sip, but I will."
"Me, too," Sylvia said with a pretense of gaiety, but she spoiled the moment by saying, "Are you going to phone him? Or what? He'll have to know. At least he'll have to know where you are by the time he'd be expecting you home."
"Not the phone," Carla said, alarmed. "I can't do it. Maybe if you—"
"No," Sylvia said. "No."

"No, that's stupid of me. I shouldn't have said that. It's just hard to think straight. What I maybe should do is put a note in the mailbox. But I don't want him to get it too soon. I don't want us to even drive past there when we're going into town. I want to go the back way. So if I write it—if I write it, could you, could you maybe slip it in the box when you come back?"

Sylvia agreed to this, seeing no good alternative. She brought pen and paper and poured a little more wine. Carla sat thinking, then wrote a few words.

I have gone away. I will be all write. These were the words that Sylvia read when she unfolded the paper on her way back from the bus station. She was sure that Carla knew "right" from "write." It was just that she had been talking about writing a note and she was in a state of exalted confusion. More confusion perhaps than Sylvia had realized. The wine had brought out a stream of talk, but it had not seemed to be accompanied by any particular grief or upset. She had talked about the horse barn where she had worked when she was eighteen and just out of high school—that was where she'd met Clark. Her parents had wanted her to go to college, and she had agreed, as long as she could choose to be a veterinarian. She had been one of those dorky girls in high school, one of those girls they made rotten jokes about, but she didn't care. All she really wanted, and had wanted all her life, was to work with animals and live in the country.

Clark was the best riding teacher they had—and good-looking, too. Scads of women were after him—they would take up riding just to get him as their teacher. She had teased him about this, and at first he seemed to like it, but then he got annoyed. She tried to make up for it by getting him talking about his dream—his plan, really—to have a riding school, a horse stable, someplace out in the country. One day, she came in to work and saw him hanging up his saddle and realized that she had fallen in love with him.

Maybe it was just sex. It was probably just sex.

When fall came and she was supposed to leave for college, she refused to go. She said she needed a year off.

Clark was very smart, but he hadn't waited even to finish high school, and he had altogether lost touch with his family. He thought families were like a poison in your blood. He had been an attendant in a mental hospital, a disk jockey on a radio station in Lethbridge, Alberta, a member of a road crew near Thunder Bay, an apprentice barber, a salesman in an Army-surplus store. And those were only the jobs he had told her about.

She had nicknamed him Gypsy Rover, because of the song, an old song her mother used to sing. And she took to singing it around the house all the time, till her mother knew something was up.

Last night she slept on a goose-feather bed
With silken sheets for cover.
Tonight she'll sleep on the cold cold ground—
Beside her gypsy lo-ov-ver.

Her mother had said, "He'll break your heart, that's a sure thing." Her stepfather, who was an engineer, did not even grant Clark that much power. "A loser," he called him. "A drifter." He said this as if Clark were a bug he could just whisk off his clothes.

Carla said, "Does a drifter save up enough money to buy a farm, which, by the way, he has done?" He said, "I'm not about to argue with you." She was not his daughter, anyway, he added, as if that were the clincher.

So, naturally, Carla had had to run away with him. The way her parents behaved, they were practically guaranteeing it.

"Will you get in touch with your parents after you're settled?" Sylvia asked. "In Toronto?"

Carla raised her eyebrows, pulled in her cheeks, and made a saucy O of her mouth. She said, "Nope."

Definitely a little bit drunk.

Back home, having left the note in the mailbox, Sylvia cleaned up the dishes that were still on the table, washed and polished the omelette pan, threw the blue napkins and tablecloth in the laundry basket, and opened the windows. She did this with a confusing sense of regret and irritation. She had put out a fresh cake of apple-scented soap for the

girl's shower and the smell of it lingered in the house, as it had in the air of the car.

Sometime in the last hour or so the rain had stopped. She could not stay still, so she went for a walk along the path that Leon had cleared. The gravel he had dumped in the boggy places had mostly washed away. They used to go walking every spring to hunt for wild orchids. She taught him the name of every wildflower—all of which, except for trillium, he forgot. He called her his Dorothy Wordsworth.

Last spring, she had gone out once, and picked him a bunch of dogtooth violets, but he had looked at them—as he sometimes looked at her—with mere exhaustion, disavowal.

She kept seeing Carla, Carla stepping onto the bus. Her thanks had been sincere but already almost casual, her wave jaunty. She had got used to her salvation.

Around six o'clock, Sylvia put in a call to Toronto, to Ruth, knowing that Carla probably wouldn't have arrived yet. She got the answering machine.

"Ruth," Sylvia said. "Sylvia. It's about this girl I sent you. I hope she doesn't turn out to be a bother to you. I hope it'll be all right. You may find her a little full of herself. Maybe it's just youth. Let me know. O.K.? O.K. Bye-bye."

She phoned again before she went to bed but got the machine, so she said, "Sylvia again. Just checking," and hung up. It was between nine and ten o'clock, not even really dark. Ruth would still be out, and the girl would not want to pick up the phone in a strange house. She tried to think of the name of Ruth's upstairs tenants. They surely wouldn't have gone to bed yet. But she could not remember it. And just as well. Phoning them would have been going too far.

She got into bed, but it was impossible, so she took a light quilt and went out to the living room and lay down on the sofa, where she had slept for the last three months of Leon's life. She did not think it likely that she would get to sleep there, either—there were no curtains on the huge south windows and she could tell by the sky that the moon had risen, though she could not see it.

The next thing she knew she was on a bus somewhere—in Greece?—with a lot of people she did not know, and the engine of the bus was making an alarming knocking sound. She woke to find that the knocking was at her front door.

Carla?

Carla had kept her head down until the bus was clear of town. The windows were tinted, nobody could see in, but she had to guard herself against seeing out. Lest Clark appear. Coming out of a store or waiting to cross the street, ignorant of her abandonment, thinking this an ordinary afternoon. No: thinking it the afternoon when their scheme—his scheme—had been put in motion, eager to know how far she had got with it.

Once they were out in the country, she looked up, breathed deeply, took account of the violet-tinted fields. Mrs. Jamieson's presence had surrounded her with a kind of remarkable safety and sanity, had made her escape seem the most rational thing you could imagine—in fact, the only self-respecting thing that a person in Carla's shoes could do. Carla had felt herself capable of an unaccustomed confidence, even a mature sense of humor. She had revealed her life to Mrs. Jamieson in a way that seemed bound to gain sympathy and yet to be ironic and truthful. And adapted to live up to what, as far as she could see, were Mrs. Jamieson's—Sylvia's—expectations.

The sun was shining, as it had been for some time. At lunch, it had made the wineglasses sparkle. And there was enough of a wind blowing to lift the roadside grass, the flowering weeds, out of their drenched clumps. Summer clouds, not rain clouds, were scudding across the sky. The whole countryside was changing, shaking itself loose, into the true brightness of a July day. And as they sped along she didn't see much trace of the recent past—no big puddles in the fields, showing where the seed had washed out, no miserable spindly cornstalks or lodged grain.

It occurred to her that she should tell Clark about this—that perhaps they had chosen what was, for some freakish reason, a very wet and dreary corner of the country, and

there were other places where they could have been successful.
Or could be yet?
Then it came to her, of course, that she would not be telling Clark anything. Never again. She would not be concerned about what happened to him, or to the horses. If, by any chance, Flora came back she would not hear about it.
This was her second time, leaving everything behind. The first time had been just like the old Beatles song: she had put a note on the table and slipped out of the house at five o'clock in the morning to meet Clark in the church parking lot down the street. She was even humming that song as they rattled away. She's leaving home, bye-bye. She recalled now how the sun had come up behind them, how she had looked at Clark's hands on the wheel, at the dark hairs on his competent forearms, and breathed in the smell of the truck, a smell of oil and metal tools and horse barns. The cold air of the fall morning had blown in through the rusted seams of the sort of vehicle that nobody in her family ever rode in, that scarcely ever appeared on the streets where she lived. Clark's preoccupation with the traffic, his curt answers, his narrowed eyes, everything about him that ignored her, even his slight irritation at her giddy delight—all of that had thrilled her. As did the disorder of his past life, his avowed loneliness, the unexpectedly tender way he could have with a horse, and with her. She saw him as the sturdy architect of the life ahead of them, herself as a captive, her submission both proper and exquisite.
"You don't know what you're leaving behind," her mother wrote to her, in the one letter she received and never answered. But in those shivering moments of early-morning flight she certainly had known what she was leaving behind, even if she had rather a hazy idea of what she was going to. She despised their house, their back yard, their photo albums, their vacations, their Cuisinart, their powder room, their walk-in closets, their underground lawn-sprinkling system. In the brief note she left, she had used the word "authentic."

I have always felt the need of a more authentic kind of life. I know I cannot expect you to understand this.

The bus had stopped now at a gas station in the first town on the way. It was the very station that she and Clark used to drive to, in their early days, to buy cheap gas. In those days, their world had included several towns in the surrounding countryside, and they had sometimes behaved like tourists, sampling the specialties in grimy hotel bars. Pigs' feet, sauerkraut, potato pancakes, beer. They would sing all the way home like crazy hillbillies.

But after a while all outings came to be seen as a waste of time and money. They were what people did before they understood the realities of their lives.

She was crying now—her eyes had filled up without her realizing it. She tried to think about Toronto, the first steps ahead. The taxi, the house she had never seen, the strange bed she would sleep in alone. Looking in the phone book tomorrow for the addresses of riding stables, then getting to wherever they were, asking for a job.

She could not picture it. Herself riding on the subway or a streetcar, caring for new horses, talking to new people, living among hordes of people every day who were not Clark. A life, a place, chosen for that specific reason: that it would not contain Clark.

The strange and terrible thing about that world of the future, as she now pictured it, was that she would not exist in it. She would only walk around, and open her mouth and speak, and do this and do that. She would not really be there. And what was strange about it was that she was doing all this, she was riding on this bus, in the hope of recovering herself. As Mrs. Jamieson might say—and as she herself might have said with satisfaction—taking charge of her own life. With nobody glowering over her, nobody's mood infecting her with misery, no implacable mysterious silence surrounding her.

But what would she care about? How would she know that she was alive?

While she was running away from him—now—Clark still kept his place in her life. But when she was finished

running away, when she just went on, what would she put in his place? What else—who else—could ever be so vivid a challenge?

She managed to stop crying but she had started to shake. She was in a bad way and would have to take hold, get a grip on herself. “Get a grip on yourself,” Clark had sometimes told her, passing through a room where she was scrunched up, trying not to weep, and that indeed was what she must do now.

They had stopped in another town. This was the third town away from the one where she had got on the bus, which meant that they had passed through the second town without her even noticing. The bus must have stopped, the driver must have called out the name, and she had not heard or seen anything, in her fog of fright. Soon enough, they would reach the highway, they would be tearing along toward Toronto.

And she would be lost.

She would be lost. What would be the point of getting into a taxi and giving the new address, of getting up in the morning and brushing her teeth and going into the world?

Her feet seemed now to be at some enormous distance from her body. Her knees in the unfamiliar crisp pants were weighted with irons. She was sinking to the ground like a stricken horse.

Already the bus had loaded on the few passengers and parcels that had been waiting in this town. A woman and a baby in its stroller were waving goodbye to somebody. The building behind them, the café that served as a bus stop, was also in motion; a liquefying wave passed through the bricks and windows as if they were about to dissolve. In peril, Carla pulled her huge body, her iron limbs, forward. She stumbled. She cried out, “Let me off.”

The driver braked. He called back irritably, “I thought you were going to Toronto.” People gave her casually curious looks. No one seemed to understand that she was in anguish.

“I have to get off here.”

‘‘There’s a washroom in the back.”

"No. No. I have to get off."
"I'm not waiting. You understand that? You got luggage underneath?"
"No. Yes. No."
"No luggage?"
A voice in the bus said, "Claustrophobia. That's what's the matter with her."
"You sick?" the driver said.
"No. No. I just want off."
"O.K. O.K. Fine by me."
Come and get me. Please. Come and get me.
I will.
The door was not locked. And it occurred to Sylvia that she should be locking it now, not opening it, but it was too late, she had it open.
And nobody there.
Yet she was sure, sure, that the knocking had been real.
She closed the door and this time she locked it.
There was a playful sound, a tinkling tapping sound, coming from the wall of windows. She switched the light on, but saw nothing there, and switched it off again. Some animal—maybe a squirrel? The French doors leading to the patio had not been locked, either. Not even really closed, since she had left them open an inch or so to air the house. She started to close them, and then somebody laughed, close by, close enough to be in the room with her.
"It's me," a man said. "Did I scare you?"
He was pressed against the glass of the door; he was right beside her.
"It's Clark," he said. "Clark from down the road."
She was not going to ask him in, but she was afraid to shut the door in his face. He might grab it before she could get it closed. She didn't want to turn on the light, either. She slept in a T-shirt. She should have pulled the quilt from the sofa and wrapped it around herself, but it was too late now.
"Did you want to get dressed?" he said. "What I got in here could be the very things you need."
He had a shopping bag in his hand. He thrust it at her, but did not try to move forward with it.

"What?" she said in a choppy voice.
"Look and see. It's not a bomb. There, take it."
She felt inside the bag, not looking. Something soft. And then she recognized the buttons of the jacket, the silk of the shirt, the belt on the pants.
"Just thought you'd better have them back," he said. "They're yours, aren't they?"
She tightened her jaw so that her teeth wouldn't chatter. A fearful dryness had attacked her mouth and throat.
"I understood they were yours," he said.
Her tongue moved like a wad of wool. She forced herself to say, "Where's Carla?"
"You mean my wife Carla?"
Now she could see his face more clearly. She could see how he was enjoying himself.
"My wife Carla is at home in bed. Where she belongs."
He was both handsome and silly-looking. Tall, lean, well built, but with a slouch that seemed artificial. A contrived, self-conscious air of menace. A lock of dark hair falling over his forehead, a vain little mustache, eyes that appeared both hopeful and mocking, a boyish smile perpetually on the verge of a sulk.
She had always disliked the sight of him—she had mentioned her dislike to Leon, who said that the man was just unsure of himself, just a bit too friendly. The fact that he was unsure of himself would not make her any safer.
"Pretty worn out," he said. "After her little adventure. You should have seen your face—you should have seen the look on you when you recognized those clothes. What did you think? Did you think I'd murdered her?"
"I was surprised," Sylvia said.
"I bet you were. After you were such a big help to her running away."
"I helped her—" Sylvia said with considerable effort. "I helped her because she seemed to be in distress."
"Distress," he said, as if examining the word. ''I guess she was. She was in very big distress when she jumped off that bus and got on the phone to me to come and get her. She

was crying so hard I could hardly make out what it was she was saying."

"She wanted to come back?"

"Oh, yeah. You bet she wanted to come back. She was in real hysterics to come back. She is a girl who is very up and down in her emotions. But I guess you don't know her as well as I do."

"She seemed quite happy to be going."

"Did she really? Well, I have to take your word for it. I didn't come here to argue with you."

Sylvia said nothing.

"Actually, I came here not just to return those clothes. I came here to tell you that I don't appreciate you interfering in my life with my wife."

"She is a human being," Sylvia said, though she knew that it would be better if she could keep quiet. "Besides being your wife."

"My goodness, is that so? My wife is a human being? Really? Thank you for the information. But don't try getting smart with me. Sylvia."

"I wasn't trying to get smart."

"Good. I'm glad you weren't. I don't want to get mad. I just have a couple of important things to say to you. One thing—that I don't want you sticking your nose in anywhere, anytime, in my life. Another—that I'm not going to want her coming around here anymore. Not that she is going to want to come, I'm pretty sure of that. She doesn't have too good an opinion of you at the moment. And it's time you learned how to clean your own house. Now—" he said. "Now. Has that sunk in?"

"Quite sufficiently."

"Oh, I really hope it has. I hope so."

Sylvia said, "Yes."

"And you know what else I think?"

"What?"

"I think you owe me something."

"What?"

"I think you owe me—you owe me an apology."

Sylvia said, "All right. If you think so. I'm sorry."

PDF.tarikhema.org

He shifted, perhaps just to put out his hand, and with the movement of his body she shrieked.

He laughed. He put his hand on the doorframe to make sure she didn't close it.

"What's that?"

"What's what?" he said, as if she were trying out a trick and it would not work. But then he caught sight of something reflected in the window, and he snapped around to look.

Not far from the house was a wide shallow patch of land that often filled up with night fog at this time of year. The fog was there tonight, had been there all this while. But now the fog had changed. It had thickened, taken on a separate shape, transformed itself into something spiky and radiant. First, a live dandelion ball, tumbling forward, then it condensed itself into an unearthly sort of animal, pure white, hellbent, something like a giant unicorn rushing at them.

"Jesus Christ," Clark said softly. He grabbed hold of Sylvia's shoulder. This touch did not alarm her at all—she accepted it with the knowledge that he did it either to protect her or to reassure himself.

Then the vision exploded. Out of the fog, and out of the magnifying light—now revealed to be that of a car travelling along this back road, probably in search of a place to park—out of this appeared a white goat. A little dancing white goat, hardly bigger than a sheepdog.

Clark let go. He said, "Where the Christ did you come from?"

"It's your goat," Sylvia said. "Isn't it your goat?"

"Flora," he said. "Flora."

The goat had stopped a yard or so away from them, had turned shy, and hung her head.

"Flora," Clark said. "Where the hell did you come from? You scared the shit out of us."

Us.

Flora came closer but still did not look up. She butted against Clark's legs.

"Goddam stupid animal," he said shakily.

“She was lost,” Sylvia said.
“Yeah. She was. Never thought we’d see her again, actually.”
Flora looked up. The moonlight caught a glitter in her eyes.
“Scared the shit out of us,” Clark said to her. “We thought you were a ghost.”
“It was the effect of the fog,” Sylvia said. She stepped out of the door now, onto the patio. Quite safe.
“Yeah.”
“Then the lights of that car.”
“Like an apparition,” he said, recovering. And pleased that he had thought of this description.
“Yes.”
“The goat from outer space. That’s what you are. You are a goddam goat from outer space,” he said, patting Flora. But when Sylvia put out her hand to do the same Flora immediately lowered her head as if preparing to butt.
“Goats are unpredictable,” Clark said. “They can seem tame but they’re not really. Not after they grow up.”
“Is she grown up? She looks so small.”
“She’s as big as she’s ever going to get.”
They stood looking down at the goat, as if hoping that she would provide them with more conversation. But she apparently was not going to. From this moment, they could go neither forward nor back. Sylvia believed that she might have seen a shadow of regret in his eyes that this was so.
But he acknowledged it. He said, “It’s late.”
“I guess it is,” Sylvia said, just as if this had been an ordinary visit.
“O.K., Flora. Time for us to go home.”
“I’ll make other arrangements for help if I need it,” she said. “I probably won’t need it now, anyway.” She added lightly, “I’ll stay out of your hair.”
“Sure,” he said. “You’d better get inside. You’ll get cold.”
“Good night,” she said. “Good night, Flora.”
The phone rang then.
“Excuse me.”
“Good night.”
It was Ruth.

"Ah," Sylvia said. "A change in plans."

She did not sleep, thinking of the little goat, whose appearance out of the fog seemed to her more and more magical. She even wondered if, possibly, Leon could have had something to do with it. If she were a poet, she would write a poem about something like this. But in her experience the subjects that she thought a poet would write about had not appealed to Leon, who was—who had been—the real thing.

Carla had not heard Clark go out, but she woke when he came in.

He told her that he had just been checking around the barn.

"A car went along the road a while ago, and I wondered what it was doing here. I couldn't get back to sleep till I went out and checked whether everything was O.K."

"So, was it?"

"Far as I could see. And then while I was up," he said, "I thought I might as well pay a visit up the road. I took the clothes back."

Carla sat up in bed.

"You didn't wake her up?"

"She woke up. It was O.K. We had a little talk."

"Oh."

''It was O.K."

"You didn't mention any of that stuff, did you?"

"I didn't mention it."

"It really was all made up. It really was. You have to believe me. It was all a lie."

"O.K."

"You have to believe me."

"Then I believe you."

"I made it all up."

"O.K."

He got into bed.

"Did you get your feet wet?" she said.

"Heavy dew."

He turned to her.

"Come here," he said. "When I read your note, it was just like I went hollow inside. It's true. I felt like I didn't have anything left in me."

The bright weather had continued. On the streets, in the stores, in the post office, people greeted each other by saying that summer had finally arrived. The pasture grass and even the poor beaten crops lifted up their heads. The puddles dried up, the mud turned to dust. A light warm wind blew and everybody felt like doing things again. The phone rang. Inquiries about trail rides, about riding lessons. Summer camps cancelled their trips to museums, and minivans drew up, loaded with restless children. The horses pranced along the fences, freed from their blankets.

Clark had managed to get hold of a piece of roofing at a good price. He had spent the whole first day after Runaway Day (that was how they referred to Carla's bus trip) fixing the roof of the exercise ring.

For a couple of days, as they went about their chores, he and Carla would wave at each other. If she happened to pass close to him and there was nobody else around, Carla might kiss his shoulder through the light material of his summer shirt.

"If you ever try to run away on me again I'll tan your hide," he said to her, and she said, "Who are you now—Clint Eastwood?"

Then she said, "Would you?"

"What?"

"Tan my hide?"

"Damn right."

Birds were everywhere. Red-winged blackbirds, robins, a pair of doves that sang at daybreak. Lots of crows, and gulls on reconnoitering missions from the lake, and big turkey buzzards that sat in the branches of a dead oak about half a mile away, at the edge of the woods. At first they just sat there, drying out their voluminous wings, lifting themselves occasionally for a trial flight, flapping around a bit, then composing themselves, to let the sun and the warm air do their work. In a day or so, they were restored, flying

high, circling and dropping to earth, disappearing over the woods, coming back to rest in the familiar bare tree.

Lizzie Borden's owner—Joy Tucker—showed up again, tanned and friendly. She had got sick of the rain, and gone off on her holidays to hike in the Rocky Mountains. Now she was back. Perfect timing.

She and Clark treated each other warily at first, but they were soon joking as if nothing had happened.

"Lizzie looks to be in good shape," she said. "But where's her little friend?"

"Gone," Clark said. "Maybe she took off to the Rocky Mountains."

"Lots of wild goats out there. With fantastic horns."

"So I hear."

For three or four days they had been too busy to go down and look in the mailbox. When Carla opened it, she found the phone bill, a promise that if they subscribed to a certain magazine they could win a million dollars, and Mrs. Jamieson's letter.

My Dear Carla,

I have been thinking about the (rather dramatic) events of the last few days and I find myself talking to myself, but really to you, so often that I thought I must speak to you, even if—the best way I can do now—only in a letter. And don't worry—you do not have to answer me.

Mrs. Jamieson went on to say that she was afraid she had involved herself too closely in Carla's life and had made the mistake of thinking somehow that Carla's freedom and happiness were the same thing. All she cared for was Carla's happiness, and she saw now that she—Carla—had found that in her marriage. All she could hope was that perhaps Carla's flight and turbulent emotions had brought her true feelings to the surface, and perhaps a recognition in her husband of his true feelings as well.

She said that she would perfectly understand if Carla wished to avoid her in the future and that she would always be grateful for Carla's presence in her life during such a difficult time.

The strangest and most wonderful thing in this whole string of events seems to me the reappearance of Flora. In fact, it seems rather like a miracle. Where had she been all that time and why did she choose just that moment to reappear? I am sure your husband has described it to you. We were talking at the patio door, and I—facing out—was the first to see this white something, descending on us out of the night. Of course it was the effect of the ground fog. But truly terrifying. I think I shrieked out loud. I had never in my life felt such bewitchment, in the true sense. I suppose I should be honest and say fear. There we were, two adults, frozen, and then out of the fog comes little lost Flora. There has to be something special about this. I know, of course, that Flora is an ordinary little animal and that she probably spent her time away getting herself pregnant. In a sense, her return has no connection at all with our human lives. Yet her appearance at that moment did have a profound effect on your husband and me. When two human beings divided by hostility are both, at the same time, mystified by the same apparition, there is a bond that springs up between them, and they find themselves united in the most unexpected way. United in their humanity—that is the only way I can describe it. We parted almost as friends. So Flora has her place as a good angel in my life and perhaps also in your husband's life and yours.
With all my good wishes,
Sylvia Jamieson

As soon as Carla had read this letter she crumpled it up. Then she burned it in the sink. The flames leaped up alarmingly and she turned on the tap, then scooped up the soft disgusting black stuff and put it down the toilet, as she should have done in the first place.

She was busy for the rest of that day, and the next, and the next. During that time, she had to take two parties out on the trails, she had to give lessons to children, individually and in groups. At night when Clark put his arms around her—he was generally in good spirits now—she did not find it hard to be coöperative. She dreamed of things that were of no importance, that made no sense.

It was as if she had a murderous needle somewhere in her lungs, and by breathing carefully she could avoid feeling it. But every once in a while she had to take a deep breath, and it was still there.

Sylvia Jamieson had taken an apartment in the college town where she taught. The house was not up for sale—or at least there wasn't a sign out in front of it. Leon Jamieson had got some kind of posthumous award—news of this was in the papers. There was no mention of any money.

As the dry golden days of fall came on—an encouraging and profitable season—Carla found that she had got used to the sharp thought that had lodged inside her. It wasn't so sharp anymore; in fact, it no longer surprised her. She was inhabited now by an almost seductive notion, a constant low-lying temptation.

She had only to raise her eyes, she had only to look in one direction, to know where she might go. An evening walk, once her chores for the day were finished. To the edge of the woods, and the bare tree where she had seen the buzzards.

Where she might find the little dirty bones in the grass. The skull, with shreds of bloodied skin still clinging to it, that she could settle in one hand. Knowledge in one hand.

Or perhaps not.

Suppose something else had happened. Suppose he had chased Flora away, or tied her in the back of the truck and driven some distance and let her loose. Taken her back to the place they'd got her from. Not to have her around, reminding them of this bad time.

The days passed and she didn't go. She held out against the temptation. ♦

ماسه اثر آلیس مونرو/ ۲۷ جون ۲۰۱۱

ترجمه: گیل آوایی

تاریخ: ۲۰۱۱/۱۳۹۰

PDF.tarikhema.org

آن وقتها در کنار یک گودال ماسه ای زندگی می کردیم. نه گودال عمیقی که با ماشین آلاتِ غول پیکر کنده شده باشد. بلکه گودال کوچکی که باید توسط یک کشاورزی سالها پیش کنده شده و از آن پول در می آورد، باشد. در حقیقت گودال آنقدر کم عمق بود که فکر می کردی منظوری دیگری باید برای کندنش بوده باشد . شاید مثل پاکار برای بنای خانه ای که ساختن آن هرگز ادامه نیافت.
مادرم بود که مُصِرانه حواسش همیشه به آن بود.":
- ما کنار یک گودال ماسه ای ی ایستگاه غیرقابل استفادهٔ راه آهن زندگی می کنیم.
این را به مردم می گفت و می خندید. چون خوشحال بود که همه چیز در ارتباط با خانه را به خیابان ریخته بود – همسری که با او پیشتر زندگی می کرد.
آن زندگی را خوب بیاد ندارم. بخاطر همین بخشهایی از آن را بوضوح بیاد می آورم اما بدون پیوندهایی که برای گرفتن تصویری کامل از آن لازم است. همهٔ چیزهایی که از آن خانه در حافظه ام مانده کاغذهای دیواری ی با تِدی بیر (خرس عروسکی[۱۶۷]) در اتاق قدیمی ام، است. در این خانه ی تازه که براستی یک تریلر است، خواهرم " کارو[۱۶۸]" بود

[167] teddy bear
[168] Caro

PDF.tarikhema.org

و تحتخوابهای باریک که بر روی هم، یکی روی دیگری قرار داشت. درآغاز وقتی که ما به آنجا نقل مکان کردیم، خواهرم کارو در باره خانه ی قدیمی مان برایم حرفهای زیـادی مـی زد و سعی می کرد که من این یا آن چیز را بیـاد بیـاورم. و عموما حرفهای ما به این ختم می شد که نتوانم بیاد آورد و او از آن صرف نظر می کرد. گاه فکر می کردم که واقعا بیاد می آورم اما بخاطر مغایرتِ ما با هم یا از ترس اینکه بعضی چیزها را اشتباه کنم، وانمود می کردم که بیاد ندارم.

وقتی که به تریلر نقل مکان کردیم، تابـستان بـود. بلیتـزی، سگمان را با خود داشتیم. (بلیتزی، سگمان با ما بود –م)

- بلیتزی[169] عاشق اینجاست.

مادرم می گفت. و حقیقت هم بود. چیزی که سگ دوسـت ندارد جابجایی از یک خیبان به خیابان دیگر در شهر است. حتی جایی با خانه های بزرگ و چمنهای گسترده با فضای باز بیرون شهری؟ او به هر ماشینی که می گذشـت، پـارس می کرد. طوری که خود را مالک آنجا می دانـست. و اغلـب سنجاب یا موش صحرایی که می کشت با خود به خانه می آورد.

در آغاز کارو کاملا از این افسرده بود و نیل می بایست بـا او حرف مـی زد و در مـورد طبیعـت سـگ توضـیح و چرخـه زندگی توضیح می داد که در آن بعـضی چیزهـا، چیزهـای

---

[169] Blitzee

دیگر را می خورند. کارو بحث می کرد که به او غذای مخصوص سگها را می دهد. اما نیل می گفت:

- فرض کن که به او داده نمی شد؟ فرض کن روزی همه ما نباشیم و او خودش مجبور می شد خودش از خودش نگهداری کند؟

کارو می گفت:

- من نمی شوم. من ناپدید نمی شوم و می خواهم همیشه از او مراقبت کنم.

- تو اینطور فکر می کنی؟

نیل می گفت و مادرمان وارد بحث می شد و او را از موضوع منحرف می کرد. نیل همیشه آماده بود به موضوع امریکاییان و بمب اتمی بپردازد. و مادرمان فکر نمی کرد ما هنوز برای آن آمده هستیم. او نمی دانست که وقتی نیل آن را مطرح می کرد، من فکر می کردم که درباره یک کلوچه[۱۷۰] اتمی حرف می زند. می دانستم که چیزی در این برداشت من از بحث اشتباه است اما در نظر نداشتم درباره اش بپرسم و باعث خنده شود.

نیل یک هنرپیشه بود. یک تئاتر تابستانی حرفه ای، در شهر بود، چیز تازه ای در آن زمان که برخی مردم به آن علاقمند و برخی دیگر از آن نگران بودند. می ترسیدند که سبب بد آموزی شود. مادر و پدرم در زمره ی کسانی بودند که

---

[170] Bun= یکجور کلوچه یاکماج (انگلیسي -ایرلند)، دم خرگوش

علاقمند بودند. مادرم علاقمندِ فعال بود، زیرا وقت بیشتری داشت. پدرم کارمند بیمه بود و زیاد سفر می کرد. مادرم در گیر جمع آوری کمکهای مختلف مـالی بـرای تئـاتر بـود و بطور رایگان به تئاتر خدمت می کـرد. او زیبـا و بـه انـدازه کافی جوان بودکه بـه جـای یـک هنرپیـشه ی زن اشـتباه گرفته شود. او هم شروع کرده بود مانند یک هنرپیشه لباس بپوشد. شال و دامن بلند و گردنبندهای آویزان. موهای خود را رها و افشان می کرد و آرایش کردن را قطـع کـرده بـود. البته من در آن زمان نفهمیده بـودم و دقـت نکـرده بـودم. مادرم، مادر من بود. اما بدون شک کارو فهمیده بود. پدرم هم.

از این رو همۀ چیزی که از مادرم می دانم و احساسی که به مادرم دارم، فکر می کنم پدرم می بالید به اینکه مـادرم در این سبک رها و زیبا دیده می شود و اینکه چگونه بـا گـروه تئاتر جور می شود. بعدها وقتی پدرم در ایـن بـاره صـحبت می کرد، می گفت که او همیشه موافق هنر بوده است.

اگر پدرم این چیزها را با دوستانش اظهار می کرد، من حالا می توانم تجسم کنم، مادرم با چاپلوسی و خنده هـایی کـه برای پوشاندن چاپلوسی اش می کرد، چقدر خجالت آور می توانست بوده باشد. خوب، بعد تغییراتی پیش آمد که قابل پیش بینی هم بود و احتمالن هم پیش بینـی شـد امـا نـه توسط پدرم. من نمی دانم آیا این اتفاق برای هـر کـسی یـا

داوطلبی روی می داد اما می دانم، هر چند بیاد نمـی آورم، که پدرم می گریست و تمام روز مادرم را در خانه تحت نظر می گرفت. اجازه نمی داد از نظرش دور شود و نمی پذیرفت که باورش کند. و مادرم بجای اینکه چیزی به او بگوید کـه آرام بگیرد، چیزی می گفت که حالش را بدتر می کرد.

او می گفت که از نیل بچه دار شده است.

- "مطمئن بود؟"

- "صد در صد. او روال عادت ماهانه اش را می دانست. "

- "بعد چه شد؟"

پدرم گریه و زاری را قطع کرد. او باید سـر کـار مـی رفـت. مادرم وسایلمان را جمع کرد و ما را به تریلی ای در جـایی از بیرون شهر برد که نیل پیدا کرده بود. مادرم بعدها گفـت که او نیز گریسته بود. اما این را هم گفت که احساس زنـده بودن می کرد. شاید برای نخستین بـار در زنـدگی براسـتی زنده بودن را حس کرد. احـساس مـی کـرد انگـار شـانس دیگری بخود داده که دوباره زندگی را از نو شروع کند. او از نقره ها و چینی ها و طرحهای تزیینی و گلهای باغ و حتـی کتابهای در قفسه ی کتابهایش دست برداشته بـود. حـالا او زندگی می کرد نه اینکه زندگی را بخواند. او لباسـهایش را در کمد لباس می آویخت و کفشهای پاشـنه بلنـدش را در قفـسه ی کفـشها مـی گذاشـت. انگـشتر المـاس و حلقـه

ازدواجش را روی میز آرایش رها می کرد. لباس شب ابریشمی اش در کشوی کمد لباس بود.

می خواست لخت و عریان برود آن اطراف قدم بزند حداقل بعضی وقتها تا زمانیکه هوا همچنان گرم باقی می ماند.

آنطور نشد چون وقتی که انجامش می داد، کارو می رفت و در تختخواب کوچک سفری اش قایم می شد و حتی نیل میگفت که او چنان چنین ایده ای را خوش نداشت.

در مورد همه اینها چه فکر می کرد؟ نیل، فلسفه اش، همانطور که بعدها اینجور ردیف می کرد، این بود که هر چه پیش آید خوش آید. هر چیزی یک نعمت است. هدیه ای ست که می دهیم و می گیریم.

من نسبت به مردمی که اینجور حرف میزنند، مشکوکم. اما نمی توانم بگویم که حق دارم مشکوک باشم.

نیل واقعا یک هنرپیشه نبود. می گفت برای امتحان کردنِ آن به هنرپیشگی کشیده شد.، ببیند تا کجا چه کارهایی از خودش بر می آید. در کالج پیش از اینکه اخراج شود، نقش بخشی از کُرِ " اودیپوس رکس[171]" را اجرا کرده بود. از آن خوشش آمده بود - خود را وا نهادن. با دیگران در آمیختن. – بعدها یک روز در خیابانی در تورنتو، با یکی از دوستانش که برای کارِ فصلی تابستانی در یک شرکت تازهٔ نمایشی

---

[171] Oedipus Rex نام یک تراژدی آتن(یونان) اثر سوفوکلس است که نخستین بار در ۴۲۹ پیش از میلاد اجرا شد. در طول قرنها به عنوان برتری همتراز نژادی یونانی تعبیر گردید.

داشت می رفت، برخورد کرد. با او رفت چون کار بهتری نداشت که بکند. و به این جا رسید که کاری در آنجا گرفت در حالیکه دوستش نگرفت. او نقش بانکو را بازی می کرد. گاهی روح بانکو را مرئی و گاهی نامرئی می کردند. این بار نقش مرئی روح را می خواستند و برای آن، نیل مناسبترین اندازه بود. اندازه ای بسیار عالی. یک روح کامل.

نیل فکر می کرده که به هر حال زمستان را در شهرستان ما اطراق کند پیش از اینکه مادرم کارِ شگفت انگیزش را انجام دهد. نیل تا آن وقت یک تریلر *(خانه تریلری – م)*را نشان کرده بود. به اندازه کافی از نجاری می دانست که کار نوسازی در تئاتر را بعهده بگیرد. کاری که او را تا بهار بخود مشغول داشت. آن چیزی بود که تا جاییکه مایل بود و در نظرداشت، مشغولش کرد.

کارو حتی مجبور نبود مدرسه اش را عوض کند. اتوبوس او را از انتهای مسیر کوتاه سوار می کرد و تا گودال ماسه ای می آورد. کارو با بچه های روستایی باید دوست می شد و شاید برایشان هم توضیح می دادکه چه کسی از پیش با او دوست بوده است اما اگر مشکلی در آن رابطه داشت من چیزی از آن هرگز نشنیدم.

بلیتزی، همیشه کنار جاده منتظرش بود که بخانه بیاید.

من به مهد کودک نرفتم چون مادرم ماشین نداشت اما اهمیت نمی دادم که با بچه های دیگر باشم. کارو وقتی که

بخانه می رسید برایم کافی بود. و مادرم اغلب حوصلهٔ بـازی کردن داشت. بزودی در آن زمستان برف آمد و او و من آدم برفی درست کردیم و او پرسید، " اسـم او را نیـل خـواهیم گذاشت؟" گفت، " باشد." و ما چیزهـای مختلفـی رویـش گذاشتیم تا مسخره بنظر آید." سپس تصمیم گرفتیم که از خانه بروم وقتی که ماشین رسید و گفت، " ایـن هـم نیـل، نیل آمد "، اما به آدم برفی اشاره می کردیم. اشـاره ای کـه من می کردم اما نیل از ماشین بیرون آمد و عصبانی شـد و داد زد جوری که ممکن بود مرا زیر بگیرد.

یکی از آن دفعات اندکی بود که می دیدمماننـد یـک پـدر برخورد می کند.

آن روزهای کوتاه زمستانی بنظرم عجیب می آمد- در شـهر چراغها در هوای گرگ و میش غروب روشن می شد اما بچه ها به دگرگونی عادت می کردند. گاهی از خانـه پیـشینمان تعجب می کردم. برای آن واقعا دلتنگ نمـی شـدم یـا کـه خواسته باشم دوباره در آن زندگی کـنم – فقـط تعجـبم از این بود که چه به سر آن آمده بود.

وقتهای خوب مادرم با نیل به شبها کشیده شد. اگـر بیـدار می شدم و به توالت می رفتم، باید صـدایش مـی کـردم او خوشحال می آمد اما نه با عجله، با تکه ای لباس یا روسری ای دور خودش پیچیده می آمد- همچنین بویی داشت که

من آن را آمیختــه ای از شــمع و موســیقی مــی دانــستم. و عشق.

چیزهایی اتفاق افتاد که چندان اطمینان بخش نبودنـد امـا من آنقدر هم تلاش نمی کـردم کـه درکـی از آنهـا داشـته باشم. بلیتزی، سگ ما، خیلی بزرگ نبود اما او کوچک هـم بنظر نمی آمد که در کتِ نیل جا بیگـرد. نمـی دانـم کـارو چطور آن را جا می داد. نـه یـک بـار، دوبـار. او سـگ را در اتوبوس زیر کت اش پنهان می کرد و بعد بجای مستقیم به مدرسه رفتن، بلیتزی را به خانه قبلی ما در شهر می برد که کمتر از یک بلوک دور بود. آنجا بود که پـدرم سـگ را روی ایوان زمستانی که بسته نشده بود، پیدا کرد. زمانی که برای نهار یک نفری اش آمد و همین موقع بود که سورپریز بزرگ اتفاق افتاد اینکه مثل یک سگ در داستانها، راه خانه را پیدا کرد. کارو بزرگترین سر و صدا را راه انداخت و مـدعی بـود که سگ را آن صبح ندیده است اما بعد سـعی کـرد همـان اشتباه را دوباره مرتکب شود. شاید یک هفته بعد. و این بـار هرچند کسی در اتوبوس یا مدرسه به او مشکوک نشد، امـا مادرمان شد.

نمی توانم بیاد آورم که پدرمان بلیتزی را به ما برگردانـد. او را نمی توانم در تریلر یا در پای درِ تریلر یا حتـی در جـاده ی به آن، تجسم کنم. شاید نیل به خانۀ در شهر رفـت و او را برداشت. نه اینکه تصورش اینطور برایم راحت تر است.

اگر خواسته ام از گفتهٔ من این جور برداشت شود که کـارو ناراحت یا عمدا همیشه چنین بوده، حقیقت ندارد. همانطور که گفته ام، شبها او در رختخواب سعی می کرد مرا وا دارد درباره بعضی چیزها حرف بزنم، ولی او مرتب شـاکی نبـود. طبیعتش اینطور نبود که اخمی باشد. تیزتر از آن بـود کـه حس خوبی در خانه بیافریند. دوست داشت مردم دوسـتش بدارند. با قول دادن چیزی که می توانستی حتـی شـادی و نشاط بنامی، دوست داشت فضای اتاق را بهم زند. او بیـشتر از من به آن فکر می کرد.

حالا فکر می کنم او بود که پس از مادرمان جـایش را مـی گرفت.

باید یک جوری برسی می شد که در باره سگ چکار کـرده است. فکر می کنم بعضی چزهای آن را

بیاد آورم.

" من برای حقه بازی انجامش دادم."

" دوست داری بروی با پدرت زندگی کنی؟"

فکر می کنم همین پرسیده شد. و معتقدم گفتم نه.

از او چیزی نخواستم. کاری که او کرد بـرایم عجیـب نبـود. احتمالا این چیزی ست که بین بچه های جوان پـیش مـی آید- هر چیز ، خیلی هم محکم و قوی باشد برای بچه های بزگتر غیر معمول بنظر نمی رسد.

نامه های پُستیِ ما در یک جعبه ی کوچک کنار جاده جمع می شد. مادرم و من باید هر روز تا آنجا پیاده می رفتیم مگر اینکه بطور مشخص توفان می شد و می دیدیم چه چیزی برایمان باقیمانده بود. ما اینکار را وقتی می کردیم که من از خواب نیمروزی ام بیدار می شدم. گاهی این تنها زمانی بود که ما در یک روز بیرون می رفتیم. صبح نمایشهای بچه ها را تماشا می کردیم.- یا او کتاب می خواند و من تماشا می کردم.(او از کتاب خواندن برای مدت بسیار طولانی دست برنداشت). ما چند سوپ کنسروی را گرم می کردیم سپس برای خواب نیمروز به پایین می رفتیم درحالیکه او باز هم می خواند. او حالا با یک نوزادکاملا بزرگ بود و بروی شکمش سر و صدا می کرد از این رو می توانستم حسش کنم. اسمش قرار بود براندی[172] باشد- از قبل براندی بود-

آیا پسر یا دختر بود.

یک روز وقتی ما برای پُست می رفتیم و چندان از صندوق پُست فاصله نداشتیم، مادرم توقف کرد و کاملا ساکت ماند.

" ساکت باش"، او به من گفت. هرچند من یک کلمه حرف نزده بودم یا حتی با چکمه هایم در برف بازی در نیاورده بودم.

" من که حرفی نمی زدم." من گفتم.

---

[172] Brandy

" هیس. برگرد."
" ولی ما پُست را ندیدیم."
" مهم نیست. فقط راه برو"
سپس متوجه شدم بلیتزی که همیشه درست پشت سر یا جلوی ما، با ما می رفت، این بار نبود. با سگ دیگری در جهت مخالف جاده، چند متر نزدیک صندق پست بود.
مادرم به محض اینکه بخانه رسیدیم به تئاتر زنگ زد و گذاشت بلیتزی که منتظر ما بود به داخل بیاید. هیچکس جواب نداد. به مدرسه زنگ زد و خواست که راننده کارو را تا در خانه بیاورد. وضع طوری شد که راننده نتوانست این کار را بکند چون از وقتی که جای پای نیل مانده بود، برف پوشانده بود اما انگاه نکرد تا وقتی که او به خانه رسید. تا آن وقت گرگی نبود که دیده شود.
نیل بر این عقیده بود که هرگز یک گرگ هم نبود و اگر هم بود، می گفت، آنقدر از خواب زمستانی ضعیف شده بود که برای ما خطری نداشت.
کارو گفت که گرگها خواب زمستانی ندارند." ما این را در مدسه یاد گرفتیم."
مادرمان از نیل می خواست که اسلحه بگیرد.
" تو فکر می کنی که من می روم اسلحه می گیرم و یک گرگِ مادر بیچاره لعنتی که احتمالا یک مشت بچه هم در بیشه چشم به راهش هست، می کشم. آن هم که فقط می

خواهد از توله هایش نگهداری کند. همین طور که تو سعی می کنی از بچه هایت مراقبت کنی؟" او این را به ارامی می گفت.

کارو گفت، " فقط دو تا. آنها هر بار فقط دو بچه دارند."

" خوب. خوب. من دارم با مادرت حرف می زنم."

" تو که این را نمی دانی" مادرم گفت. " تو نمی دانی که دو تا توله گرسنه دارد یا اصلن ندارد."

اصلن فکرش را هم نکرده بودم که او با نیل آن طور حرف بزند.

نیل گفت، " راحت باش. راحت باش. بگذار کمی فکر کنم. اسلحه چیز وحشتناکی ست. اگر من رفتم و یک اسلحه گرفتم، بعد چه می گفتم؟ که ویتنام درست بود؟ که من هم می بایست به ویتنام می رفتم؟

" تو یک امریکایی نیستی."

" تو که نمی خواهی عوضم کنی."

این کم و بیش چیزی ست که آنها گفتند و به اینجا ختم شد که نیل نباید اسلحه بگیرد. ما هرگز گرگ را دوباره ندیدیم. اگر یک گرگ بود. فکر می کنم مادرم از رفتن به صندق پست باز می ماند ولی ممکن است او بزرگ تر از آن شده بود که راحت باشد آن کار را بکند.

مادرم می گفت که بچه باید دو قلو باشد ولی دکتر می گفت نیست.

" عالی. عالی. " نیل گفت. تماما در تایید داشتن دوقلو."
دکتر چه می داند."
گودال ماسه از برفِ آب شده و باران، تا لبه پر شده بود چنان که کارو برای رسیدن وسوار شدن اتوبوس باید از کناره آن می گذشت. مثل یک دریاچه کوچک بود. در آسمان صاف ساکت و خیره کننده بود. کارو ناامیدانه پرسید که اگر اجازه داریم در آن بازی کنیم.
مادرمان گفت نه مگر دیوانه شده باشم." باید حدود هفت متر باشد." او گفت .
نیل گفت " شاید سه متر"
کارو گفت، " درست از لبه ی آن نباید آنقدر باشد."
مادرمان گفت بله هست. " اینطور فقط دیده می شود.
طوری نیست که برای شنا به ساحل می روی. فقط از آن فاصله بگیرید."
بکار بردن " لعنتی" را زیاد می گفت شاید بیش از نیل این کار را با صدایی خشمگین تر از صدای نیل می گفت.
" سگ را هم باید از آن دور نگه داریم؟" از نیل پرسید.
نیل گفت که " مسئله ای نیست." سگ می تواند شنا کند."
یک روز شنبه، کارو " غول مهربان *(غولِ دوستانه – م)* " را با من تماشا می کرد و چیزی گفت که آن را بهم زد. نیل روی مبل که تختخواب بی روکشِ خودش و مادر بود، دراز

کشیده داشت سیگار می کشید. یک جور سیگار که نمی توانست سر کار بکشد و به همین دلیل بیشتر وقتهای آخر هفته می کشید. کارو مزاحمش می شد و می خواست یکبار امتحانش کند. یک بار او به کارو اجازه داد اما گفت که به مادرمان نگوید.

من آنجا بودم. اگر چه من گفتم.

آلارم *(هشدار دهنده-م)* بصدا در آمد. نه کاملا یک نواخت.

می دانی او آن بچه ها را دور از اینجا مثل یک تیر نگه می داشت. مادرمان گفت. " دوباره هرگز"

" دوباره هرگز" نیل با حالتی که موافق باشد گفت. " پس چطور اگر او آنها را با سمِ برنج مسموم کند؟"

در آغاز، ما پدرمان را اصلا ندیده بودیم. بعد پس از کریسمس، برنامه ای برای یک روز شنبه ترتیب داده شد. مادرمان همیشه می خواست بعد از ظهر باشد اگر به ما خوش بگذرد. من همیشه قبول می کردم و دلم می خواست چون فکر می کردم که اگر به یک سینما بروی یا به دریاچه هورون[۱۷۳] نگاه کنی یا در یک رستوران غذا بخوری، به این معنی است که به تو خوش گذشته است. کارو هم قبول کرد اما با صدایی که به مادرمان اصلا مربوط نیست. سپس پدرم به یک تعطیلات زمستانی به کوبا رفت (مادرم این کار را با نوعی شگفتی و تاییدانه می نگریست.) و بایک جور

---

[173] Lake Huron

سرماخوردگی ای برگشت که سبب شد دیدارمان را به بعد موکول کند و فراموش شود. قرارشان این بود که دیدارمان در بهار برقرار شود اما آنطور نشد.

پس از اینکه تلویزیون خاموش شد، کارو و من برای بازی به بیرون فرستاده شدیم. همانطور که مادرمان می گفت. تا هوایی تازه کنیم. ما سگمان را با خودمان بردیم.

وقتی بیرون آمدیم اولین کاری که کردیم خودمان را وا دادیم و شالهایی که مادرمان دور گردنمان پیچیده بود باز کردیم(حقیقت این بود که ما دو چیز را با هم قاطی کرده بودیم، هرچه بیشتر از حاملگی او می گذشت بیشتر مثل یک مادر معمولی(عامی) رفتار می کرد، حداقل وقتی که به بستن شالها دور گردنمان بود. ما نیاز نداشتیم یا وعده غذایی که داشتیم. قارچها بطور وحشی(خودرو-م) آنقدر زباد نبود که در پاییز بود). کارو از من پرسید که چکار می خواهم بکنم. و من گفتم نمی دانم. این یک حالت متظاهرانه از سوی او اما صادقانه از سوی من بود. ما گذاشتیم سگ ما را ببرد و بلیتزی می خواست برود و در گودال ماسه نگاه کند. باد آب را بروی آبگیر به موج می انداخت و خیلی زود

سردمان شد چنان که می خواستیم شال را دور گردنمان بپیچیم.

نمی دانم چقدر در اطراف آب گشت زدیم با دانستن اینکه از تریلر (خانه – م) دیده نمی شویم. پس از چند لحظه فهمیدم که من دارم می گویم چه کنیم چه نکنیم.
باید به تریلر بر می گشتم و به نیل و مادرمان چیزی می گفتم که سک به داخل آب افتاده بود.
سگ به داخل آب افتاده بود و کارو می ترسید که غرق شده باشد.
بلیتزی غرق شد.
غرق شد
اما بلیتزی در آب نبود. ممکن بود که باشد و کارو می توانست برای نجات او به داخل آب بپرد.
فکر می کنم من هنوز در باره اینکه او غرق نشده بود چند دلیل می آوردم. تو باعث نشده ای. می توانست پیش بیاید اما نیامده است. تو همچنین بیاد می آوردی که نیل گفته بود سگ غرق نمی شود.
کارو از من می خواست کاری کنم که به من گفته شد.
چرا؟
ممکن است گفته باشد. یا ممکن است فقط آنجا ایستاده باشم به حرف او گوش نداده باشم و سعی کرده باشم جر و بحث کنم.
در فکر من، می توانستم ببینم که او بلیتزی را گرفته و بالا می کشد. اگر چه بلیتزی سعی می کرد به کتِ او آویزان

شود. بعد او را دنبال می کند. کارو سعی می کنـد دنبـالش کند. در آب بدود. بپرد. ناگهان خود را در آب پرت می کند اما نمی توانم صدای آب را بیاد اورم وقتی که آنها یکـی از پی دیگری به آب افتادند صدای آب در می آیـد. نـه حتـی یک صدای کوچک به آب افتادن یا حتی بزرگ هم. شاید تا آن لحظه من بطرف خانه برگشته بودم – مـن بایـد چنـین کاری کرده باشم.

وقتی از این جریان خواب می بینم همیشه در حال دویدنم. در خوابهایم درحال دویـدنم نـه بطـرف خانـه بلکـه بطـرف گودال ماسه. می توانم بلیتزی را ببینم دست و پا می زند و کارو بسوی او بسختی شنا می کند که نجـاتش دهـد. مـی توانم کـتِ قهـوه ای روشـن و روسـری شـطرنجی و چهـره مصمم و موهای مایل به قهوه ای در انتها فرفـری او در آب را ببینم. همه ی کـاری کـه بایـدبکنم بـه تماشـا مانـدن و خوشحال بودن است – گذشته از همه، چیزی از مـن نیـاز نبود که انجام دهم.

کاری که واقعا داشـتم مـی کـردم ایـن بـود کـه راه کمـی سرازیری را بگیرم و به طرف خانـه بـروم و وقتـی بـه آنجـا رسیدم نشستم. فقط اگر یک هشتی یا صندلی بود هرچنـد در واقع خانه ی تریلری هیچکدام از این چیزها را نداشـت. من نشستم و منتظر اتفاق دیگری ماندم.

این را می دانم چون یک حقیقت است. نمی دانم به هر حال برنامه ام بود یا چیزی که داشتم فکر می کردم و در حال انتظار بودم شاید در انتظار ماجرای غم انگیزِ دیگر کارو. یا سگ بودم.

نمی دانم آیا آنجا پنج دقیقه یا بیشتر نشستم؟ کمتر؟ زیاد سرد نبود.

برای همین یکبار به یک آدم حرفه ای مراجعه کردم و او مرا متقاعد کرد- یک وقت سعی کردم در خانه را باز کنم اما قفل بود. قفل بود برای اینکه مادرم و نیل داشتند عشقبازی می کردند و در را برای همین قفل کرده بودند که کسی مزاحم نشود. اگر به در می کوبیدم آنها عصبانی می شدند.

مشاور روانی مرا به رسیدن به این جمعبندی کمک کرد و برای یک لحظه من هم راضی بودم. اما دیگر فکر نکردم که درست باشد. فکر نمی کنم که آنها در را قفل کرده اند چون می دانم که یک بار آنها قفل نکردند و کارو به داخل رفت و آنها به او خندیدند.

ممکن است بیاد آورده باشم که نیل گفته بود سگها غرق نمی شوند، به این معنی بود که اقدام کارو برای نجات

بلیتزی ضروری نبود. بنا براین او خودش قادر نبود بازی اش را کش بدهد. آنهمه بازی. با کارو.

آیا فکر می کنم کـه مـی توانـست شـنا کنـد؟ در سـن نُـه سالگی، بیشتر بچه ها می توانند. و در حقیقت این جور شد او پیشتر یک درس شنا گرفته بود اما بعد ما مجبور شـدیم به خانه تریلری کوچ کنـیم و او درس بیـشتری بـرای شـنا نگرفته بود. او احتمالا فکر کرده است می تواند از عهده اش بر بیاید. و من

ممکن است در واقع فکر کرده باشم که او می توانست کاری بکند که دلش می خواست.

مشاور روانی نمی گفت که من ممکن بود مریض بوده باشم که دستورات کارو را اجرا کنم اما فکر آن در من اتفاق افتاد. اگر چه کاملا درست نیست. در آن زمان مـن هنـوز انتظـار داشتم که از من حرف شنوی داشته باشد.

چقدر آنجا نشستم؟ احتمالا نه زیاد. و ممکن اسـت پـس از یک یا دو دقیقه در زده باشم. در هر حال مادرم بدون دلیل در را طوری باز کرد. یک جور دلهره. چیز دیگر ، من داخـل هستم. مادرم دارد سرِ نیل داد می زند و سعی می کند او را به فهمیدن چیزی وا دارد. دارد روی پایش می ایستد و با او حرف می زند. او را با ملایمت و مهربانی بـرای تـسلی دادن نوازش می کند. اما به هیچ وجه آن چیزی نیست که مادرم می خواهد و خود را از او دور می کند و بطرف در مـی دود.

نیل سرش را تکان می دهد و به پاهای برهنه اش نگاه می کند. پنجه های درمانده انگشتانش.

فکر می کنم چیزی به من با اندوهی که در صدای آوازخوانی اش است، می گوید. عجیب.

ورای آن، چیزی از جزئیات ندارم.

مادرم خود را به داخل آب پرت نکرد. او از شوکی که به او وارد شد، بچه اش را نیانداخت. مادرم. برنت بدنیا نیامد تا یک هفته یا ده روز بعد از تشییع جنازه و او کاملا یک بچه خردسال بود. جاییکه بود نمی دانم کجا بود شاید در بیمارستان نگه داشته شد و تا در آن شرایط تا جاییکه ممکن بود تسکین یابد.

من روز تشییع جنازه را بخوبی بیاد دارم. یک زن خیلی راحت و خوشرو نمی دانم – اسم او جوسی[۱۷۴] بود – مرا به یک سفر برد. ما از چرخ فلک و نوعی خانه عروسکها دیدن کردیم که برای من وقتی به داخل ان رفتم خیلی بزرگ بود و ما با غذای مورد علاقه ام نهار خوردیم اما نه به اندازه کافی که مریض شوم. جوسی کسی بود که بعدها برآن شدم او را خیلی خوب بشناسم. دوست پدرم بود که در کوبا پدرم با او اشنا شد. و پس از طلاق، مادرخوانده من شد. زنِ دوم پدرم.

---

[174] Josie

مادرم بهبود یافت. باید می یافت. آنجا برنت بود که از او مراقبت کند و بیشتر وقتها من می کردم. من معتقدم با پدرم و جوسی برای مدتی ماندم تا مادرم در خانه ای که در نظر داشت بقیه عمرش را زندگی کند استقرار یابد. بیاد ندارم کجا با برنت بود تا او به اندازه ای بزرگ شد که روی صندلی بلندش بنشیند.

مادرم به کار پیشینش در تئاتر برگشت. در آغاز امکان همان کاری که پیشتر می کرده داشت مثل راهنمای داوطلب اما در عین حال من در مدرسه بودم او یک شغل واقعی با پرداخت و مسئولیتهای تمام سال داشت. او مدیر بازرگانی بود. تئاتر هرچند با نشیب و فرازها، تداوم یافت و هنوز هم ادامه دارد.

نیل به تشییع جنازه اعتقاد نداشت. ازاین رو در تشییع جنازه کارو شرکت نکرد. او هرگز برنت را ندید. نامه ای نوشت- من این را خیلی بعد یافتم- در نامه می گفت که از وقتی که در نظر نداشت مثل یک پدر رفتار کند، برایش بهتر بود در ابتدا بپذیرد. من هرگز اسم او را پیش برنت نبردم. چون فکر می کردم مادرم را افسرده می کند. همچنین این که برنت خیلی کم نشان می داد که به او رفته است.- مثل نیل – و بنظر می رسید در واقع بیشتر به پدر من رفته که من واقعا تعجب می کردم چه اتفاقی افتاد وقتی بفکرم می رسید. پدرم هرگز چیزی در این باره نگفته

است و هرگز نمی گوید. او با برنت همانطور که با من رفتار می کرد، بود. اما به هر حال او از آن مردانی بود که به هرحال همان برخورد را می کرد.

او و جوسی بچه ای از خود نداشتند اما فکر نمی کنم که مزاحمشان بودم. جوسی تنها کسی ست که در باره کارو حرف می زند و حتی اغلب این کار را نمی کند. می گوید که پدرم را مسئول نمی داند. همچنین می گفت که باید سختگیرانه برخورد می کرد وقتی مادرم می خواسته تنوعی در زندگی اش داشته باشد. پدرم نیاز به دگرگونی داشت و بدست آورد. ناراحت شدن در باره آن، چیزی را حل نمی کند. بدون دگرگونی، هرگز جوسی را پیدا نمی کرد و هر دوی آنها آنقدر راضی نبودند که حالا هستند.

" کدام دونفر؟" باید می گفتم. فقط او را از خط خارج کرد و البته او بی شائبانه می گوید" جوسی، جوسی"

مادرم نمی تواند هیچ کدام از آن زمانها را بیاد آورد و من ناراحتش نمی کنم. میدانم او از زندگی خیلی عقب افتاد که ما می کردیم. و زندگی ی کاملا جور دیگری یافت با نوعی خانه های مرسوم که حالادر زمین غیر تولیدی(بایر-م) می بینی. او این را ذکر می کرد با کمی تحقیر که چنان خانه هایی او را جا می دهند. من هم گرفتار آمدم اما به کسی نگفتم. همه چیزهایی که بر سر خانواده آمده این روزها بنظرم اشتباه می آید.

حتی جاییکه گودال ماسه یک خانه بود. هنوز هست. زمین آن هموار شده است.
من یک شریک زندگی *(پارتنر، همسر بدون ازدواج-م)* دارم، روثان 175 کسی که جوانتر از من است اما فکر می کنم کمی عاقلتر. یا حداقل امیدوار در باره چیزی که می گوید. شکلی از پلیدیهای من.
با نیل هرگز در تماس قرار نمی گرفتم اگر او اصرار نمی کرد. البته، برای مدت درازی راهی نداشتم فقط فکر نکرده بودم که تماس بگیرم. او بود که سرانجام به من نوشت. یاداشت کوتاهی از شادباشهایی که پس از دیدن عکس من در آگهی فارغ التحصیلان روزنامه دید. دنبال چه بود که روزنامه فارغ التحصیلان را می گشت، هیچ نظری ندارم. من یکی از نشانهای افتخار دانشگاهی را دریافت کرده بودم که در دایره ی محدودی معنا می داد و در هر جای دیگر مهم نبود.
او نزدیک پنجاه مایل دور از جاییکه من تدریس می کردم زندگی می کرد. جاییکه من کالج هم می رفتم. نمی دانم در آن زمان او آنجا بود. چنان نزدیک. یک دانشجو شده بود؟
ابتدا در نظر نداشتم که به یاداشت او پاسخ بدهم اما به روثان گفتم و او گفت که باید برای پاسخ دادن فکر کنم. از

---

175 Ruthann

این رو نتیجه این شد که به او یک ای-میل فرستادم و ترتیبات داده شد. قرار شد در شهرِ او جایی راحت از کافه تریای دانشگاه ببینمش. بخودم گفتم که اگر غیرقابل تحمل بنظر رسید – من دقیقا نمی دانستم چه منظوری از این داشتم – می توانستم فقط نادیده بگذرم.

کوتاهتر از آن بود که باید می بود. مانند سالمندانی که ما از بچگی معمولا بیاد می آوریم. موهایش کم پشت و کوتاه چسبیده به سرش. برایم یک فنجان چای گرفت. خودش داشت چای می نوشید.

برای زندگی چکار می کند؟

گفت به دانشجویان جهت آماده شدن برای امتحانات کمک می کند. همچنین به آنها برای نوشتن مقالاتشان یاری می دهد گاهی البته می توانستی دریابی که او خودش مقالات را می نوشت. پول می گرفت.

" می توانم بگویم که هیچ امکان نداشت که میلیونر بشوی."

او در اوهام زندگی می کرد. یا یک جور اوهام خوشحال کننده. آن را دوست داشت. او برای لباس به سالی آن[۱۷۶] می رود.

این هم مهم نبود.

" با اصول من جور در می آید"

---

[176] Sally Ann جایی که لباسهای استفاده شده و ارزان توزیع می کند

در مورد هیچکدام از اینها به او تبریک نگفتم اما حقیقت را بگویم شک دارم که او چنین انتظاری از من داشت.

" به هر حال فکر نمی کنم سبک زندگی من چندان جالب باشد. فکر می کنم بخواهی بدانی چطور این اتفاق افتاد."

نمی توانستم بفهمم چطور بگویم.

" سنگ شدم." او گفت. و بدنبال آن من یک شناگر نیستم. استخر شنای زیادی در جاییکه من از آنجا هستم نبود. ممکن بود من هم غرق شوم. این چیزی ست که می خواستی بدانی؟"

گفتم او کسی نبود که من در باره اش نگران بوده باشم.

از آن گذشته، او سومین فردی بود که می پرسیدم. " فکر می کنی کارو چه فکر می کرد؟"

مشاور روانی گفته بود که ما نمی توانستیم بدانیم. " به احتمال زیاد او خودش هم نمی دانست چه می خواست."

توجه؟ فکر نمی کنم او می خواسته که با غرق کردنِ خود، توجهی به چگونگی احساسش جلب کند.؟

روثان گفته بود، " مادرت را وا دارد کاری کند که او می خواست؟ هوشیارترش کند و ببیند که او باید به پدرش باز گشته باشد؟"

نیل گفت،" مهم نیست. شاید او فکر می کرد می تواند بهتر از آن دست و پا بزند. شاید او نمی دانست با لباس زمستانی

چقدر سنگین می شوند. یا اینکه کسی دروضعیتی نبود که کمکش کند. "

به من گفت، " وقتت را هدر نده. تو داری فکر نمی کنی که اگر شتاب می کردی و مـی گفتـی. ایـن فکـر را داری مـی کنی؟ سعی نمی کنی که خودت را گناهکار بدانی؟"

گفتم به چیزی که می گوید فکر می کردم. ولی نه.

" مهم این اسـت کـه خوشـحال باشـی." او گفـت. " مهـم نیست چه. فقط سعی کن خوشحال باشی. می توانی. هرچه سعی کنی آسان و آسان تر می شـود. در مـورد شـرایطش، هیچ کاری لازم نیست. نمی دانی چقـدر خـوب اسـت. هـر چیزی را قبول کن و بعد تراژدی ناپدید می شـود. یـا یـک جوری سبکتر می شود. و تو هستی که براحتی بـه زنـدگی ادامه می دهی."

خوب. خدا نگهدار.

چیزی که منظور او بود، می بینم واقعا کار درستی ست که بکنی. اما در فکر من کارو دارد به آب می زند و خـودش را پرت می کند مثل یک فاتح و من هنوز متحیر در انتظار او هستم برایم توضیح دهد، منتظر صدای آب هستم.

Gravel
By Alice Munro, June 27, 2011

At that time we were living beside a gravel pit. Not a large one, hollowed out by monster machinery, just a minor pit that a farmer must have made some money from years before. In fact, the pit was shallow enough to lead you to think that there might have been some other intention for it—foundations for a house, maybe, that never made it any further.

My mother was the one who insisted on calling attention to it. "We live by the old gravel pit out the service-station road," she'd tell people, and laugh, because she was so happy to have shed everything connected with the house, the street—the husband—with the life she'd had before.

I barely remember that life. That is, I remember some parts of it clearly, but without the links you need to form a proper picture. All that I retain in my head of the house in town is the wallpaper with Teddy bears in my old room. In this new house, which was really a trailer, my sister, Caro, and I had narrow cots, stacked one above the other. When we first moved there, Caro talked to me a lot about our old house, trying to get me to remember this or that. It was when we were in bed that she talked like this, and generally the conversation ended with me failing to remember and her getting cross. Sometimes I thought I did remember, but out of contrariness or fear of getting things wrong I pretended not to.

It was summer when we moved to the trailer. We had our dog with us. Blitzee. "Blitzee loves it here," my mother said, and it was true. What dog wouldn't love to exchange a town street, even one with spacious lawns and big houses, for the wide-open countryside? She took to barking at every car that went past, as if she owned the road, and now and then she brought home a squirrel or a groundhog she'd killed. At first Caro was quite upset by this, and Neal would have a talk with her, explaining about a dog's nature

and the chain of life in which some things had to eat other things.
"She gets her dog food," Caro argued, but Neal said, "Suppose she didn't? Suppose someday we all disappeared and she had to fend for herself?"
"I'm not going to," Caro said. "I'm not going to disappear, and I'm always going to look after her."
"You think so?" Neal said, and our mother stepped in to deflect him. Neal was always ready to get on the subject of the Americans and the atomic bomb, and our mother didn't think we were ready for that yet. She didn't know that when he brought it up I thought he was talking about an atomic bun. I knew that there was something wrong with this interpretation, but I wasn't about to ask questions and get laughed at.

Neal was an actor. In town there was a professional summer theatre, a new thing at the time, which some people were enthusiastic about and others worried about, fearing that it would bring in riffraff. My mother and father had been among those in favor, my mother more actively so, because she had more time. My father was an insurance agent and travelled a lot. My mother had got busy with various fund-raising schemes for the theatre and donated her services as an usher. She was good-looking and young enough to be mistaken for an actress. She'd begun to dress like an actress, too, in shawls and long skirts and dangling necklaces. She'd left her hair wild and stopped wearing makeup. Of course, I had not understood or even particularly noticed these changes at the time. My mother was my mother. But no doubt Caro had. And my father. Though, from all that I know of his nature and his feelings for my mother, I think he may have been proud to see how good she looked in these liberating styles and how well she fit in with the theatre people. When he spoke about this time later on, he said that he had always approved of the arts. I can imagine now how embarrassed my mother would have been, cringing and laughing to cover up her cringing, if he'd made this declaration in front of her theatre friends.

Well, then came a development that could have been foreseen and probably was, but not by my father. I don't know if it happened to any of the other volunteers. I do know, though I don't remember it, that my father wept and for a whole day followed my mother around the house, not letting her out of his sight and refusing to believe her. And, instead of telling him anything to make him feel better, she told him something that made him feel worse.

She told him that the baby was Neal's.

Was she sure?

Absolutely. She had been keeping track.

What happened then?

My father gave up weeping. He had to get back to work. My mother packed up our things and took us to live with Neal in the trailer he had found, out in the country. She said afterward that she had wept, too. But she said also that she had felt alive. Maybe for the first time in her life, truly alive. She felt as if she had been given a chance; she had started her life all over again. She'd walked out on her silver and her china and her decorating scheme and her flower garden and even on the books in her bookcase. She would live now, not read. She'd left her clothes hanging in the closet and her high-heeled shoes in their shoe trees. Her diamond ring and her wedding ring on the dresser. Her silk nightdresses in their drawer. She meant to go around naked at least some of the time in the country, as long as the weather stayed warm.

That didn't work out, because when she tried it Caro went and hid in her cot and even Neal said he wasn't crazy about the idea.

What did he think of all this? Neal. His philosophy, as he put it later, was to welcome whatever happened. Everything is a gift. We give and we take.

I am suspicious of people who talk like this, but I can't say that I have a right to be.

He was not really an actor. He had got into acting, he said, as an experiment. To see what he could find out about himself. In college, before he dropped out, he had performed as part of the chorus in "Oedipus Rex." He had

liked that—the giving yourself over, blending with others. Then one day, on the street in Toronto, he ran into a friend who was on his way to try out for a summer job with a new small-town theatre company. He went along, having nothing better to do, and ended up getting the job, while the other fellow didn't. He would play Banquo. Sometimes they make Banquo's ghost visible, sometimes not. This time they wanted a visible version and Neal was the right size. An excellent size. A solid ghost.

He had been thinking of wintering in our town anyway, before my mother sprang her surprise. He had already spotted the trailer. He had enough carpentry experience to pick up work renovating the theatre, which would see him through till spring. That was as far ahead as he liked to think.

Caro didn't even have to change schools. She was picked up by the school bus at the end of the short lane that ran alongside the gravel pit. She had to make friends with the country children, and perhaps explain some things to the town children who had been her friends the year before, but if she had any difficulty with that I never heard about it.

Blitzee was always waiting by the road for her to come home.

I didn't go to kindergarten, because my mother didn't have a car. But I didn't mind doing without other children. Caro, when she got home, was enough for me. And my mother was often in a playful mood. As soon as it snowed that winter she and I built a snowman and she asked, "Shall we call it Neal?" I said O.K., and we stuck various things on it to make it funny. Then we decided that I would run out of the house when his car came and say, "Here's Neal, here's Neal!" but be pointing up at the snowman. Which I did, but Neal got out of the car mad and yelled that he could have run me over.

That was one of the few times that I saw him act like a father.

Those short winter days must have seemed strange to me—in town, the lights came on at dusk. But children get used to changes. Sometimes I wondered about our other house. I

didn't exactly miss it or want to live there again—I just wondered where it had gone.

My mother's good times with Neal went on into the night. If I woke up and had to go to the bathroom, I'd call for her. She would come happily but not in any hurry, with some piece of cloth or a scarf wrapped around her—also a smell that I associated with candlelight and music. And love.

Something did happen that was not so reassuring, but I didn't try to make much sense of it at the time. Blitzee, our dog, was not very big, but she didn't seem small enough to fit under Caro's coat. I don't know how Caro managed to do it. Not once but twice. She hid the dog under her coat on the school bus, and then, instead of going straight to school, she took Blitzee back to our old house in town, which was less than a block away. That was where my father found the dog, on the winter porch, which was not locked, when he came home for his solitary lunch. There was great surprise
that she had got there, found her way home like a dog in a story. Caro made the biggest fuss, and claimed not to have seen the dog at all that morning. But then she made the mistake of trying it again, maybe a week later, and this time, though nobody on the bus or at school suspected her, our mother did.

I can't remember if our father brought Blitzee back to us. I can't imagine him in the trailer or at the door of the trailer or even on the road to it. Maybe Neal went to the house in town and picked her up. Not that that's any easier to imagine

If I've made it sound as though Caro was unhappy or scheming all the time, that isn't the truth. As I've said, she did try to make me talk about things, at night in bed, but she wasn't constantly airing grievances. It wasn't her nature to be sulky. She was far too keen on making a good impression. She liked people to like her; she liked to stir up the air in a room with the promise of something you could even call merriment. She thought more about that than I did.

She was the one who most took after our mother, I think now.
There must have been some probing about what she'd done with the dog. I think I can remember some of it.
"I did it for a trick."
"Do you want to go and live with your father?"
I believe that was asked, and I believe she said no.
I didn't ask her anything. What she had done didn't seem strange to me. That's probably how it is with younger children—nothing that the strangely powerful older child does seems out of the ordinary.
Our mail was deposited in a tin box on a post, down by the road. My mother and I would walk there every day, unless it was particularly stormy, to see what had been left for us. We did this after I got up from my nap. Sometimes it was the only time we went outside all day. In the morning, we watched children's television shows—or she read while I watched. (She had not given up reading for very long.) We heated up some canned soup for lunch, then I went down for my nap while she read some more. She was quite big with the baby now and it stirred around in her stomach, so that I could feel it. Its name was going to be Brandy—already was Brandy—whether it was a boy or a girl.
One day when we were going down the lane for the mail, and were in fact not far from the box, my mother stopped and stood quite still.
"Quiet," she said to me, though I hadn't said a word or even played the shuffling game with my boots in the snow.
"I was being quiet," I said.
"Shush. Turn around."
"But we didn't get the mail."
"Never mind. Just walk."
Then I noticed that Blitzee, who was always with us, just behind or ahead of us, wasn't there anymore. Another dog was, on the opposite side of the road, a few feet from the mailbox.
My mother phoned the theatre as soon as we got home and let in Blitzee, who was waiting for us. Nobody answered. She phoned the school and asked someone to tell the bus

driver to drive Caro up to the door. It turned out that the driver couldn't do that, because it had snowed since Neal last plowed the lane, but he did watch until she got to the house. There was no wolf to be seen by that time.

Neal was of the opinion that there never had been one. And if there had been, he said, it would have been no danger to us, weak as it was probably from hibernation.

Caro said that wolves did not hibernate. "We learned about them in school."

Our mother wanted Neal to get a gun.

"You think I'm going to get a gun and go and shoot a goddam poor mother wolf who has probably got a bunch of babies back in the bush and is just trying to protect them, the way you're trying to protect yours?" he said quietly.

Caro said, "Only two. They only have two at a time."

"O.K. O.K. I'm talking to your mother."

"You don't know that," my mother said. "You don't know if it's got hungry cubs or anything."

I had never thought she'd talk to him like that.

He said, "Easy. Easy. Let's just think a bit. Guns are a terrible thing. If I went and got a gun, then what would I be saying? That Vietnam was O.K.? That I might as well have gone to Vietnam?"

"You're not an American."

"You're not going to rile me."

This is more or less what they said, and it ended up with Neal not having to get a gun. We never saw the wolf again, if it was a wolf. I think my mother stopped going to get the mail, but she may have become too big to be comfortable doing that anyway.

The snow dwindled magically. The trees were still bare of leaves and my mother made Caro wear her coat in the mornings, but she came home after school dragging it behind her.

My mother said that the baby had got to be twins, but the doctor said it wasn't.

"Great. Great," Neal said, all in favor of the twins idea. "What do doctors know."

The gravel pit had filled to its brim with melted snow and rain, so that Caro had to edge around it on her way to catch the school bus. It was a little lake, still and dazzling under the clear sky. Caro asked with not much hope if we could play in it.

Our mother said not to be crazy. "It must be twenty feet deep," she said.

Neal said, "Maybe ten."

Caro said, "Right around the edge it wouldn't be."

Our mother said yes it was. "It just drops off," she said. "It's not like going in at the beach, for fuck's sake. Just stay away from it."

She had started saying "fuck" quite a lot, perhaps more than Neal did, and in a more exasperated tone of voice.

"Should we keep the dog away from it, too?" she asked him.

Neal said that that wasn't a problem. "Dogs can swim."

A Saturday. Caro watched "The Friendly Giant" with me and made comments that spoiled it. Neal was lying on the couch, which unfolded into his and my mother's bed. He was smoking his kind of cigarettes, which could not be smoked at work so had to be made the most of on weekends. Caro sometimes bothered him, asking to try one. Once he had let her, but told her not to tell our mother.

I was there, though, so I told.

There was alarm, though not quite a row.

"You know he'd have those kids out of here like a shot," our mother said. "Never again."

"Never again," Neal said agreeably. "So what if he feeds them poison Rice Krispies crap?"

In the beginning, we hadn't seen our father at all. Then, after Christmas, a plan had been worked out for Saturdays. Our mother always asked afterward if we had had a good time. I always said yes, and meant it, because I thought that if you went to a movie or to look at Lake Huron or ate in a restaurant, that meant that you had had a good time. Caro said yes, too, but in a tone of voice that suggested that it was none of our mother's business. Then my father went on a winter holiday to Cuba (my mother remarked on this with

some surprise and maybe approval) and came back with a lingering sort of flu that caused the visits to lapse. They were supposed to resume in the spring, but so far they hadn't.

After the television was turned off, Caro and I were sent outside to run around, as our mother said, and get some fresh air. We took the dog with us.

When we got outside, the first thing we did was loosen and let trail the scarves our mother had wrapped around our necks. (The fact was, though we may not have put the two things together, the deeper she got into her pregnancy the more she slipped back into behaving like an ordinary mother, at least when it was a matter of scarves we didn't need or regular meals. There was not so much championing of wild ways as there had been in the fall.) Caro asked me what I wanted to do, and I said I didn't know. This was a formality on her part but the honest truth on mine. We let the dog lead us, anyway, and Blitzee's idea was to go and look at the gravel pit. The wind was whipping the water up into little waves, and very soon we got cold, so we wound our scarves back around our necks.

I don't know how much time we spent just wandering around the water's edge, knowing that we couldn't be seen from the trailer. After a while, I realized that I was being given instructions.

I was to go back to the trailer and tell Neal and our mother something.

That the dog had fallen into the water.

The dog had fallen into the water and Caro was afraid she'd be drowned.

Blitzee. Drownded.

Drowned.

But Blitzee wasn't in the water.

She could be. And Caro could jump in to save her.

I believe I still put up some argument, along the lines of she hasn't, you haven't, it could happen but it hasn't. I also remembered that Neal had said dogs didn't drown.

Caro instructed me to do as I was told.

Why?

I may have said that, or I may have just stood there not obeying and trying to work up another argument.

In my mind I can see her picking up Blitzee and tossing her, though Blitzee was trying to hang on to her coat. Then backing up, Caro backing up to take a run at the water. Running, jumping, all of a sudden hurling herself at the water. But I can't recall the sound of the splashes as they, one after the other, hit the water. Not a little splash or a big one. Perhaps I had turned toward the trailer by then—I must have done so.

When I dream of this, I am always running. And in my dreams I am running not toward the trailer but back toward the gravel pit. I can see Blitzee floundering around and Caro swimming toward her, swimming strongly, on the way to rescue her. I see her light-brown checked coat and her plaid scarf and her proud successful face and reddish hair darkened at the end of its curls by the water. All I have to do is watch and be happy—nothing required of me, after all.

What I really did was make my way up the little incline toward the trailer. And when I got there I sat down. Just as if there had been a porch or a bench, though in fact the trailer had neither of these things. I sat down and waited for the next thing to happen.

I know this because it's a fact. I don't know, however, what my plan was or what I was thinking. I was waiting, maybe, for the next act in Caro's drama. Or in the dog's.

I don't know if I sat there for five minutes. More? Less? It wasn't too cold.

I went to see a professional person about this once and she convinced me—for a time, she convinced me—that I must have tried the door of the trailer and found it locked. Locked because my mother and Neal were having sex and had locked it against interruptions. If I'd banged on the door they would have been angry. The counsellor was satisfied to bring me to this conclusion, and I was satisfied, too. For a while. But I no longer think that was true. I don't think they would have locked the door, because I know that

once they didn't and Caro walked in and they laughed at the look on her face.
Maybe I remembered that Neal had said that dogs did not drown, which meant that Caro's rescue of Blitzee would not be necessary. Therefore she herself wouldn't be able to carry out her game. So many games, with Caro.
Did I think she could swim? At nine, many children can. And in fact it turned out that she'd had one lesson the summer before, but then we had moved to the trailer and she hadn't taken any more. She may have thought she could manage well enough. And I may indeed have thought that she could do anything she wanted to.
The counsellor did not suggest that I might have been sick of carrying out Caro's orders, but the thought did occur to me. It doesn't quite seem right, though. If I'd been older, maybe. At the time, I still expected her to fill my world.
How long did I sit there? Likely not long. And it's possible that I did knock. After a while. After a minute or two. In any case, my mother did, at some point, open the door, for no reason. A presentiment.
Next thing, I am inside. My mother is yelling at Neal and trying to make him understand something. He is getting to his feet and standing there speaking to her, touching her, with such mildness and gentleness and consolation. But that is not what my mother wants at all and she tears herself away from him and runs out the door. He shakes his head and looks down at his bare feet. His big helpless-looking toes.
I think he says something to me with a singsong sadness in his voice. Strange.
Beyond that I have no details.
My mother didn't throw herself into the water. She didn't go into labor from the shock. My brother, Brent, was not born until a week or ten days after the funeral, and he was a full-term infant. Where she was while she waited for the birth to happen I do not know. Perhaps she was kept in the hospital and sedated as much as possible under the circumstances.

I remember the day of the funeral quite well. A very pleasant and comfortable woman I didn't know—her name was Josie—took me on an expedition. We visited some swings and a sort of doll's house that was large enough for me to go inside, and we ate a lunch of my favorite treats, but not enough to make me sick. Josie was somebody I got to know very well later on. She was a friend my father had made in Cuba, and after the divorce she became my stepmother, his second wife.

My mother recovered. She had to. There was Brent to look after and, most of the time, me. I believe I stayed with my father and Josie while she got settled in the house that she planned to live in for the rest of her life. I don't remember being there with Brent until he was big enough to sit up in his high chair.

My mother went back to her old duties at the theatre. At first she may have worked as she had before, as a volunteer usher, but by the time I was in school she had a real job, with pay, and year-round responsibilities. She was the business manager. The theatre survived, through various ups and downs, and is still going now.

Neal didn't believe in funerals, so he didn't attend Caro's. He never saw Brent. He wrote a letter—I found this out much later—saying that since he did not intend to act as a father it would be better for him to bow out at the start. I never mentioned him to Brent, because I thought it would upset my mother. Also because Brent showed so little sign of being like him—like Neal—and seemed, in fact, so much more like my father that I really wondered about what was going on around the time he was conceived. My father has never said anything about this and never would. He treats Brent just as he treats me, but he is the kind of man who would do that anyway.

He and Josie have not had any children of their own, but I don't think that bothers them. Josie is the only person who ever talks about Caro, and even she doesn't do it often. She does say that my father doesn't hold my mother responsible. He has also said that he must have been sort of a stick-in-the-mud when my mother wanted more

excitement in her life. He needed a shaking-up, and he got one. There's no use being sorry about it. Without the shaking-up, he would never have found Josie and the two of them would not have been so happy now.

"Which two?" I might say, just to derail him, and he would staunchly say, "Josie. Josie, of course."

My mother cannot be made to recall any of those times, and I don't bother her with them. I know that she has driven down the lane we lived on, and found it quite changed, with the sort of trendy houses you see now, put up on unproductive land. She mentioned this with the slight scorn that such houses evoke in her. I went down the lane myself but did not tell anyone. All the eviscerating that is done in families these days strikes me as a mistake.

Even where the gravel pit was a house now stands, the ground beneath it levelled.

I have a partner, Ruthann, who is younger than I am but, I think, somewhat wiser. Or at least more optimistic about what she calls routing out my demons. I would never have got in touch with Neal if it had not been for her urging. Of course, for a long time I had no way, just as I had no thought, of getting in touch. It was he who finally wrote to me. A brief note of congratulations, he said, after seeing my picture in the Alumni Gazette. What he was doing looking through the Alumni Gazette I have no idea. I had received one of those academic honors that mean something in a restricted circle and little anywhere else.

He was living hardly fifty miles away from where I teach, which also happens to be where I went to college. I wondered if he had been there at that time. So close. Had he become a scholar?

At first I had no intention of replying to the note, but I told Ruthann and she said that I should think about writing back. So the upshot was that I sent him an e-mail, and arrangements were made. I was to meet him in his town, in the unthreatening surroundings of a university cafeteria. I told myself that if he looked unbearable—I did not quite know what I meant by this—I could just walk on through.

He was shorter than he used to be, as adults we remember from childhood usually are. His hair was thin, and trimmed close to his head. He got me a cup of tea. He was drinking tea himself.

What did he do for a living?

He said that he tutored students in preparation for exams. Also, he helped them write their essays. Sometimes, you might say, he wrote those essays. Of course, he charged.

"It's no way to get to be a millionaire, I can tell you."

He lived in a dump. Or a semi-respectable dump. He liked it. He looked for clothes at the Sally Ann. That was O.K., too.

"Suits my principles."

I did not congratulate him on any of this, but, to tell the truth, I doubt that he expected me to.

"Anyway, I don't think my life style is so interesting. I think you might want to know how it happened."

I could not figure out how to speak.

"I was stoned," he said. "And, furthermore, I'm not a swimmer. Not many swimming pools around where I grew up. I'd have drowned, too. Is that what you wanted to know?"

I said that he was not really the one that I was wondering about.

Then he became the third person I'd asked, "What do you think Caro had in mind?"

The counsellor had said that we couldn't know. "Likely she herself didn't know what she wanted. Attention? I don't think she meant to drown herself. Attention to how bad she was feeling?"

Ruthann had said, "To make your mother do what she wanted? Make her smarten up and see that she had to go back to your father?"

Neal said, "It doesn't matter. Maybe she thought she could paddle better than she could. Maybe she didn't know how heavy winter clothes can get. Or that there wasn't anybody in a position to help her."

He said to me, “Don’t waste your time. You’re not thinking what if you had hurried up and told, are you? Not trying to get in on the guilt?”

I said that I had considered what he was saying, but no.

“The thing is to be happy,” he said. “No matter what. Just try that. You can. It gets to be easier and easier. It’s nothing to do with circumstances. You wouldn’t believe how good it is. Accept everything and then tragedy disappears. Or tragedy lightens, anyway, and you’re just there, going along easy in the world.”

Now, goodbye.

I see what he meant. It really is the right thing to do. But, in my mind, Caro keeps running at the water and throwing herself, as if in triumph, and I’m still caught, waiting for her to explain to me, waiting for the splash. ♦

چشم انداز از کاسل راک

The View from Castle Rock, By Alice Munro

داستان، اثر: الیس مونرو / ۲۹ آگوست ۲۰۰۵

برگردان فارسی: گیل آوایی

پیشگفتاری بر چشم انداز از کاسل راک[177]:

پیش از این، هشت داستان از آلیس مونرو را به اسامی زیر به فارسی برگردانده ام:

- ماسهGravel
- مواظب باش او اینجاست عشق من The bear came over mountain
- فرامونDimension
- رادیکالهای آزادFree Radicals
- هفت رودWenlock Edge
- شورPassion
- گودالهای عمیقDeep Holes
- فرارRun Away

تمامی این داستانها بصورت پی دی اف منتشر شده و بطور رایگان در احتیار علاقمندان قرار گرفته است. آخرین داستان باقیمانده از همین نویسنده یعنی " **چشم انداز از کاسل راک**" را در بایگانی ام داشته ام و گرفتاری های دست و پا گیر مرا از تمام کردن ترجمه نیمه کاره آن بازداشته بود تا سرانجام برای خلاص شدن از فکر تمام کردنِ کارِ نیمه تمام

[177] کاسل راک یک قلعه نظامی در شهر ادینبورگ اسکاتلند است که بر قله بلندای آتشفشانی به همین نام بنا شده و بلندترین نقطه آن شهر است. سکونت در این محل به تاریخ قرن ۹ پیش از میلاد مسیح بر می گردد

که در ضمیر ناخودآگاه من کلافه ام کرده بود، آن را به آخـر بردم.

جدای از پیشگفتارهای آمده در ترجمه داستانهای بالا که در مورد بیشترینهٔ این داستان هم صدق مـی کنـد، آنچـه کـه دوست تر دارم بگویم ایـن اسـت کـه در چنـد قـسمت ایـن داستان، پرِش های ناهماهنگ و پرداخـت راوی گونـه ماننـد مادربزرگی که حافظه اش یاری ندهـد تسلـسل مـاجرا را در روایتی روان بیان کند، جای جای این داسـتان پـرِش هـایی دارد که سبب گسست و بدست دادنِ نثری بغایت محاوره ای و روایت گونه شده است و بازگرداندن آن به فارسی با نثـری روان و هارمونیک بی آنکه بخواهی از خود به آن بیـافزایی و از زبان اصل داستان خارج شوی، بسیار دشوار و حتـی غیـر ممکن بوده است.

شدیدا به ترجمه ی امانت دارانه و برگرداندنِ اصل مـتن بـه هر شکلی که هست، اعتقاد دارم و پایبندم. از ایـن نگـاه بـی توجه به پیراستگی و سلیسی نثـر ترجمـه ام، داسـتان را بـا همان زبان و نثرِ پرداخت شـده، کـه تمـام ویژگـیِ داسـتان پردازی و نگارشِ آلیس مونرو است، به فارسی برگردانده ام و تمام تلاشم را کرده ام تا همه ی متنِ داستان از کم و کیف اصل داستان برخوردار باشد و همانگونه که نگاشته شـده بـه فارسی منتقل شود، بی آنکه برای پیرایش یا روانی یا زیبایی نثر چیزی یا روالی از خود به آن بیافزایم. تمامی پانویـسها و

توضیحات از سوی من است و از اصل داستان نیـست. نکتـه دیگر اینکه اصلِ متنِ انگلیسیِ داستان را نیز پیوستِ ترجمه آورده ام تا کسانی که مایل به انطباق (فارسـی – انگلیـسی) دو متنند و یا علاقه به فراگیری زبان انگلیسی دارند، بـه آن دسترسی داشته باشند.

به هر روی هرچه هست، امیـدوارم ایـن داسـتان نیـز مـورد استفاده علاقمندان قرار گیرد.

تا چه پیش آید و چه در نظر افتد.

با مهر و احترام

گیل آوایی

فروردین ۱۳۹۱/آوریل ۲۰۱۲

در دیداری از **ادینبورگ**[۱۷۸] همراهِ پدرش وقتی که نُه یا ده سالش است، **اندرو**[۱۷۹] خود را می یابد که از پلکانی با پله های ناهموار سنگیِ یک قلعه بالا می رود. پدرش جلوی اوست و برخی مردان دیگر در پشت سرش- شگفت آور است که پدرش آن همه دوست یافته است، ایستاده در محوطه کوچک و بسته ای که بطریها روی تخته ها گذاشته شده اند، درخیابان سربالایی - تا سرانجام آنها بر قفسه سنگی ای می خزند که خشکی در چشم انداز دور می شود. باران تازه بند آمده است. خورشید بر گستره نقره ای آب که پیش روی شان است، می درخشد، و ورای آن زمینی سبز روشن و آبی خاکستری وجود دارد، زمینی که به سبکی مه در آسمان مکیده می شود.

" آمریکا"، پدرش به آنها می گوید و یکی از مردان می گوید که هرگز نمی توانستی فهمیده باشی که چنان نزدیک بوده باشد.

یکی دیگر می گوید: "تاثیر بلندایی ست که ما روی آن هستیم."

" آنجا جایی ست که هر کسی در میان مایملک خودش نشسته حتی گدا هم در اطراف گاریها سوار می شوند." پدرِ

---

[178] Edinburgh
[179] Andrew

" اندرو[180] " که به آنها توجه دارد، می گوید . " پس آنجا جایی ست که تو هستی پسرکِ من"- رو به اندرو می کند.- " و خدا آن روز را نصیب من می کند. خواهی دید. نزدیکتر است و من خودم هم خواهم دید اگر زنده بمانم."

اندرو چیزی راکه پدرش دارد می گوید، حس می کند درست نیست اما آنقدر ازجغرافیا نمی داند که برای دانستن چیزی که آنها برایش در نی لبک می جویند*(آنها از آن حرف می زنند – م)* ، بداند. او نمی داند آیا آنها پدرش را دست می اندازند یا پدرش دارد به آنها بشوخی کلک می زند. یا تماما یک کللک است.

چند سال بعد، در بندر **لیث**[181] چهارم جون ۱۸۱۸، اندرو و پدرش که باید او را **جیمز پیر**[182] بنامم چون در هر نسلی یک جیمز وجود دارد- و همسر باردار اندرو، **اگنس**[183]، برادرش **والتر**[184]، خواهرش **ماری**[185]، و همچنین پسرش **جمیز**، که هنوز دوسالش نیست، برای نخستین بار در زندگی شان سوار کشتی می شوند.

جیمزِ پیر این حقیقت را برای افسر کشتی که دارد اسامی را وارسی می کند، روشن می سازد.

Andrew [180]
Leith [181]
Old James [182]
Agnes [183]
Walter [184]
Mary [185]

" نخستین بار، سِرا[۱۸۶] در تمام عمر درازِ من.
ما مردان **اِتریک**[۱۸۷] هستیم. **اتریک** بخشی از خشکی محصورشده ی جهان است.
افسر کشتی کلمه ای می گوید که برای آنان پیچیده است اما این جور برداشت می شود که در امتداد حرکت کنید. او خطی در مقابل اسمشان می کشد. آنها در امتداد حرکت می کنند یا در امتداد کشیده می شوند، جیمز جوان کشتی ماری را سوار شده است..
"این چی ست؟" جیمز پیر در رابطه با ازدحام مردم در عرشه کشتی می گوید.
" ما کجا باید بخوابیم؟" این همه اوباش از کجا آمده اند؟ صورتشان را ببین- سیاه سوخته ها هستند؟"
"به کوه نشینهای اسکاتلند شبیه اند." والتر می گوید. این یک جُوک است. طوری می گوید که پدرش نمی تواند بشنود.، کوه نشینهای اسکاتلند، از جمله کسانی بودند که پیرمرد حقیرشان می داشت.
پدرش ادامه می دهد، " مردم *(مسافران-م)* بیش از اندازه هستند. "کشتی غرق خواهد شد"

[186] serra[۱۸۶] (منظور از سِرا serra احتمالا باید به این معنی باشد:بگذار هر چه پیش آید. یا هرچه پیش آید خوش آید- م)
[187] Ettrick

" نه " حالا والتر دارد حرف می زنـد. " کـشتی هـا بـرای اینکه مسافر بیش از حد دارند، اغلب غـرق نمـی شـوند. آن یارو برای همین است که دارد مردم را می شمارد."

بسختی روی کشتی و این توله سگ هفده ساله بـه حـال و هوای دانستنی کشانده شده کـه بـا پـدر تقابـل مـی کنـد. کوفتگی، حیرانی و پوشیدن کت سنگینی که جیمـز پیـر را می پوشاند تا او را از سرفه کردن باز دارد.

شرایط بسر بردن در کشتی تا کنون برای خانواده شرح داده شده است. در حقیقت توسط خودِ پیرمرد شـرح داده شـده است. او کسی بود که همه ی تدارکات و مقتضیات و انـواع مردمی که می توانستی در کشتی بیابی، می دانـست. همـه مردان اسکاتلندی و همه مردم آراسته را. نه کوه نـشینهای اسکاتلندی، نه ایرلندی.

اما حالا او، وضع بگونه ای که مانند انبوه زنبورها بـر لاشـهٔ شیری می ماند، می گرید.

" یک سرنوشت شیطانی. سرنوشت شیطانی. اوه. این چیزی ست که سرزمین بومی مان را ترک کردیم."

" ما هنوز ترک نکردیم" اندرو می گوید. " ما هنوز به لیـث می نگریم. بهترین کاری که بکنیم این است که پایین برویم و جایی برایمان بیابیم."

زاری بیشتر. تختخوابهای باریک از پالِتهای موی اسـب کـه هم سخت و هم تیغ دارند.

" بهتر از هیچ چیز *(کاچی به از هیچی-م)* " اندرو می گوید.
" اوه، این چیزی ست که گول خوردم. ما را به اینجا بیاورید. روی این گورِ شناور."
اگنس فکر می کند" هیچ کس دهنش را نمی بندد؟". این جور وقتی که به او میدان داده شود، همینطور مثل یک واعظ یا یک دیوانه ادامه می دهد. اگنس نمی تواند آن را تاب بیاورد. اگنس در شرایط دردناک تر از آن است که او هرگز بتواند درک کند.
" خوب، می خواهیم اینجا قرار بگیریم یا نه؟ " اگنس می گوید.
بعضی از آدمها پارچه چهارخانه یا شال گردن را می آویزد تا فضایی شخصی برای خانواده اش درست کند. اگنس جلو می رود و برای درست کردن فضای شخصی ی مثل آن لباس رویی خودش را در می آورد.
کودک روی شکمش غلت می زند. چهره اش مانند زغال داغ است. پاهایش می لرزند. و گوشت ورم کرده میان آنها – لبها، کودک باید زود بیرون آورده شود- کیسه ای از درد است.
مادرش می بایست دانسته باشد در مورد آن چکار کند. او می بایست دانسته باشد کدام برگها را بساید و ضماد آرامبخش درست کند. با فکر مادرش در چنان بدبختی بودن می خواست کسی را با لگد بکوبد.

چرا اندرو با پدرش بسادگی صحبت نمی کند، یادش بیاورد که ایده چه کسی بود آن که با رجز خوانی و غرض کردن و التماس، اورا به جایی کشاند که الان هستند؟ اندرو این کار را نخواهد کرد، والتر فقط جوک خواهد گفت و ماری هم چنان است که بسختی در حضور پدرش صدایی از حنجره اش در می آورد.

اگنس از یک خانواده پرجمعیت بافنده **هاویک**[188] است که حالا در کارخانه کار می کنند ولی نسلها در خانه کار کردند. با کار کردن ، دادوبیداد و زنده ماندن در محله های نزدیک هم، در آنجا هنر برشها را یکی به اندازه دیگری آموختند. او هنوز از حالتهای جدی و خشک و سکوتها در خانواده شوهرش شگفتزده می شود. او در آغاز فکر می کرد که آنها یک نوع غیر عادی اند و هنوز هم همانطور فکر می کند. آنها به تهیدستی مردمشان بودند اما چنان مفهوم بزرگی در خود داشتند. و چه بدست آورده اند که آن را دنبال می کنند؟

ماری جیمز جوان را به عقب عرشه کشتی برده است. او می توانست بگوید که جمیز جوان در نیمه تاریک آنجا می ترسید. جمیز جوان مجبور نمی شود ناله یا گله کند- ماری احساس او را طوری که او زانوی کوچکش را بخود می کشد، می داند.

Hawick [188]

بادبانها محکم پیچیده شده اند. " آنجا را ببین. انجا را ببین." ماری می گوید و به ملوانی که مشغول بالا بردن بادبانهاست، نشان می دهد. پسری روی رانش برای پرنده صدا در می آورد- او می گوید " پیپ" پیپ سیلر. پیپ سیلر[۱۸۹]. او و پسرک نیمی زبان و نیمی اشاره با هم ارتباط برقرار می کنند. او معتقد است که پسرک یکی از باهوش ترین بچه هاست که تاکنون در دنیا زاده شده است. بزرگترین نفر از خانواده بودن و تنها دختر، او از همه برادرانش مراقبت کرده است. و به همه آنها افتخار می کند اما هرگز بچه ای مثل این پسرک ندیده است. هیچ کس دیگر حتی هیچ تصوری از اصالت و بی اتکایی پسرک ندارد. مردها علاقه ای به بچه های به آن سن کم ندارند و **اگنس**، مادرش شکیبایی ای با او ندارد.

" مثل مردم عامی حرف بزن" اگنس به او می گوید. و اگر او نزند، اگنس می زندش، می گوید: " چه هستی؟". " آدمی یا جنی[۱۹۰]؟"

[189] (Sailor-peep)، این اصطلاح را در هیچ فرهنگ لغت یا فرهنگ اصطلاحاتی نیافته ام. peep به معنی نگاه با چشم نیمه باز، از سوراخی نگاه کردن، جوانه زدن است و Sailor به معنی ملوان است . Sailor-peep در فیلم کارتنی پاپ آی Pop eye، نیز ملوانی در اعماق آمده. و اما در این متن باید اصطلاحی کودکانه باشد با برداشتی از همین کارتن که در سال ۱۹۴۷ساخته شده است. ــ م)

[190] Elfit واژه ی اختراعی آلیس مونرو است. در ترجمه با توجه به پیشوند این واژه elf، به معنی جن، پری، است، معنی جن را برای آن برگزیدم-م

ماری از خوی **اگنس** می ترسد و اما بـه بـه گونـه ای او را سرزنش نمی کند. او فکر می کند کـه زنـان ماننـد اگـنس زنانِ مردان، زنانِ مادر- هدایت ترسناک زندگی اند.

نخست اینکه مردان با آنها چـه مـی کننـد- حتـی بخـوبی مردی مثل اندرو- و بعد بچه ها با آنها چـه مـی کننـد، در می آید. ماری هرگز جوری که مـادر خـودِ او در رختخـواب دراز می کشید، فراموش نمی کند. بیرون از ذهنش تب دار، نشناختن کسی، تا اینکه، سه روز پس از بدنیا آمـدن انـدرو درگذشت. او از دیگ سیاه آویزان بر بالای آتش، فریاد می کرد، فکر کردن اینکه آن دیگ پر از شیاطین بود.

ماری – برادرانش او را ماری بیچاره صدا می کردند –قدش کمتر از ۱۶۵ سانت است و چهـره بـسته کـوچکی، بـا یـک قلمبه گوشت وَر آمده در چانه، دارد، و پوستش که بسته به حالت جوش آمدنش دارد و زمان زیـادی مـی بـرد تـا آرام شود. وقتی با او حرف زده می شود، دهـانش منقـبض مـی شود مثل اینکـه کلمـات تمـامن بـا آب دهـان و دنـدانهای کجش در آمیخته است و پاسخ که می دهد طوری ست که صحبت را وا می نهد بگونه ای از نفس افتادن و تقلا کـردن که برای مردم دشوار است فکر کنند او کند ذهـن اسـت. او مشکل بزرگی دارد وقتی به چـشمان کـسی- حتـی اعـضاء خانواده خودش نگاه کند. آن هم زمانی ست کـه او بچـه را

میان رانهای لاغرش می گیرد که قادر به صحبت متمرکز و قاطع است – و از آن پس بیشتر به او بستگی دارد.
او صدای گاو را پیش از اینکه آن را ببیند، می شنود. سپس نگاه می کند می بیند جانور در هوا آویـزان اسـت. همـه بـا طناب بسته شده و لگد زنان و غرش کنان عصبانی انـد. بـا یک قلاب روی جرثقیل نگهداشته می شود که حـالا آن را از نظر دور می برد. بچه ای می گرید می خواهد بدانـد کـه گاو به دریا انداخته می شود. مردی به او می گوید نه. او بـا آنها به داخل کشتی می رود.
" بعد او را شیر خواهند دوشید؟ "
آن مرد سرزنشانه می گوید:" بله. ساکت باش. آنها او را می دوشند". و صدای مـرد دیگـر خـشن و بـی ادب در او مـی پیچد.
" آنها شیر می دوشندش تا چَکُش بکوبنـد بـه سـرش[۱۹۱] و بعد تو پوره خون برای شامت خواهی داشت."
حالا مرغها را دنبال کن، آویزان میان قفسها در هـوا، همـه قدقد کنان و بال بال زنان و لرزان در یکدیگر . و وقتـی کـه آنها مرغها را بسته بندی می کنند، مقداری پر در هوا بطرف پایین شناور می شوند. و پس از آنها یک خـوکماننـد گـاو بسته شده، جیغ ممتد کشان، توجه یک نفر به سراسـیمگی

[191] منظور ا چکش که کوبیدن به سر گاو را به آن افزوده ام تا مفهوم شود، منظور نوعی کشتن (سلاخی) حیوان است.

آن و جابجایی وحشیانه اش در هواست. از این رو به زوزه های هر دو حالتِ خوشی و عصبانیت در پایین می افزاید. بستگی دارد به این که آنها که می آیند از زده شده ها هستند یا آنانی که زدشدن دیگران را می بینند.

جیمز هم در حال خندیدن است. او کثافت را می شناسد. و با کلمات خودش برای آن فریاد می کند[۱۹۲]........................

روزی او ممکن است این را بیاد آورد. ماری فکر می کند. *من گاو و خوکی دیدم که در هوا پرواز می کردند.* بعد او ممکن است تعجب کند که آیا آن یک رویا نبود. و هیچ کس در آنجا نخواهد بود – ماری قطعا نخواهد بود- که بگوید یک رویا نبود، روی این کشتی اتفاق افتاد. ممکن است او هرگز یک کشتی مثل این را دوباره در تمام زندگی بیدارش نبیند. ماری هیچ فکرش را هم نمی کند جاییکه آنها خواهند رفت وقتیکه به ساحل دیگر برسند اما ماری تصور می کند که جایی جزیره میان تپه ها، جایی مثل **اِتریک**[۱۹۳] خواهد بود.

ماری فکر نمی کند که او طولانی زنده خواهد بود هرجا که بروند. او هم در زمستان، هم در تابستان سرفه می کند و وقتی سرفه می کند سینه اش درد می گیرد. ماری از گل مژه رنج می برد و در شکمش درد دارد و هر خون ریزی ای

---

[192] در اینجا از واژه gruggin بکار رفته که معنی آن برایم مفهوم نبوده و در هیچ جایی شرح یا معنی ای از آن نیافتم- م

[193] Ettrick

عجیب است اما وقتی خونریزی دارد ممکن است یـک مـاه طول بکشد. ماری امیدوار است، به هر حـال، تـا وقتـی کـه جیمز هنوز به او نیاز دارد، چیزی که بـرای مـدتی اینطـور خواهد بود، نخواهد مُرد. ماری می داند کـه وقـتش خواهـد آمد وقتی که جیمز دور می شود، مثـل بـرادرانش کـه دور شدند وقتی که جیمز در ارتباط با او شرمگین خواهـد شـد. حداقل این چیزی که بخودش می گوید روی خواهد داد اما مثل هر کسِ عاشقی نمی تواند آن را باور کند.

در سفری به **پیبِلز**[۱۹۴]، والتر برای خودش یک دفتر یاد داشت **نوتبوک**[۱۹۵] برای نوشتنش خرید اما برای چند روز او دریافت که بیش از حد آن را از یاد برده و فـضای کمـی یـا ساکتی در عرشه بود که آن را باز کند. سرآخر پس از چنـد برسی، او محل مطلوبی نزدیک کابین بـالای عرشـه فوقـانی کشف کرد.

ما روز چهارم جون سوار کشتی شدیم و پنجم، ششم، هفتم و هشتم در **لیث** کشانده شدیم تا کشتی به محلـی رسـید، مـی توانـستیم بـرانیم کـه روز نهـم بـود. از گوشـه ی **فایفشایر**[۱۹۶] گذشتیم. چیزی قابل ذکر پیش نیامد تا صبح روز سیزدهم وقتیکه با گریه **جان اُو گروت هاوس**(*جان خانۀ چهارپنسی – م*) بیدار شدیم. می توانستیم. آن را میدانی ببینیم

---

[194] Peebles
[195] notebook
[196] Fifeshire

و گذرگاه خوبی برای کشتیرانی بـه **پنتلاند پــنجم**[197] کـه هردو شرایط باد و جزر و مد را دارا بود. بچه ای مـرده بـود. **اورمیستون**[198] نام داشت و در یـک تکـه کـاموا بـا ذغـال سنگِ بزرگی به پایش بسته شده، به دریا افکنده شد.

او *(جیمز – م)* از نوشتن دست کشید به سـنگینی کیـسه ای فکر می کند که در آب می افتاد. آیـا سـنگینی تکـه هـای زغال سنگ کارشان را می کنند، آیا کیسه مستقیم بـه تـه ژرفای دریا فرو می رود؟ یا جریان آب دریا آنقدر قوی سـت که بالا بگیرد و بگذارد بیافتد، بکناری فـشار دهـد، ببـردش چنان دور تا **گرین لنــد**[199] یـا جنـوب بـه منطقـه آبهـای گرمسیری پر از علفهای هرز دریای **سارگاسو**[200]؟ یا ممکن است بعضی از ماهیان درنـده بطـرف آن بیاینـد و کیـسه را بشکافند و وعده غذایی از بـدن *(جنـازه – م)* داشـته باشـند حتی پیش از آنکه آن آبهای سطحی را پشت سر و از بخش روشن دریا بگذرد؟

او حالا آن را به تصویر می کشد- بچه دارد خورده می شود. نه بطور کامل مثل یونس پیغمبر ، اما به قطعات ریزه ریـزه جویده می شود طوری که او خودش یک تکه پخته گوسفند را می جوَد. ولی یک مسئله روح مطرح اسـت. روح، بـدن را

---

[197] Pentland Firth
[198] Ormiston
[199] Greenland
[200] Sargasso

در لحظه مرگ ترک می کند. اما از کدام قسمت بدن تـرک می کند؟ بهترین قسمت. بنظر می رسد حـدس ایـن باشـد که با آخرین نفس بیرون می آید. جایی در سینه باید پنهان شده باشد تقریبا اطراف جایی از قلب و ریه ها. هرچند والتر جوکی شنیده است کـه آنهـا در بـاره اش بـه بزرگترهـا در **"اتریک"** می گفتند، به ایـن معنــی کـه او آنقـدر کثیـف بودوقتیکه مرد روحش از سوراخ کونش بیرون آمد و آمدنش باصدای یک انفجار بزرگ شنیده شد.

این از نوع اطلاعاتی بود که واعظان ممکن بود به تو وعظ کنند.- البته نه اینکه چیـزی از سـوراخ کـون بگوینـد. امـا توضیح چیزی کامل از محل و خروج. هنوز آنها به نـوعی از آن شرم می کنند. آنها همچنین نمی توانند شرح دهنـد – حداقل او یک توضیح هم هرگز نشنیده است - چطور روح ها بیرون از بدن تا روز داوری *(قیامت – م)* خودشـان را نگـه می دارند و چطور در آن روز هـر کدامـشان پیکـری را کـه اسکلتی بیش نشده است، می شناسند که از آن خودِ اوست و به آن می پیوندند. *ولو خاک باشد*. باید کسی باشد که بـه اندازه کافی تحصیل کرده باشد بداند این همه چطور تکمیل می شود. اما بعضی همچنـین هـستند- ایـن را اخیـرا یـاد گرفته است – که تحصیل کرده اند و خوانده اند و فکر کرده اند تا آنها به این جمعبندی رسیده انـد کـه اصـل روح هـا وجود ندارند. هیچ کس هم اهمیت نمی دهـد در بـاره ایـن

مردم صحبت کنند و در واقع فکـر آنهـا وحـشتناک اسـت. چطور می توانند با ترس – در حقیقت جهنم بطور قطع در انتظارشان است - زندگی کنند؟

در سومین روز روی کشتی، **جیمز پیر** از خـواب بلنـد مـی شود و در اطراف شروع به قدم زدن می کند. پس از آن می ایستد و با هر کسی که بنظر حاضر بـه گـوش دادن باشـد، حرف می زند. او اسمش را مـی گویـد و مـی گویـد کـه از "اتریک" می آید. از دره و جنگل " اتریک " جاییکـه شـاه اسکاتلند شکار می کرد.

"**و در دشت فلودن**[۲۰۱]" او مـی گویـد، " پـس از جنـگ فلودن، گفتند تو می توانـستی بـالا و پـایین قـدم بزنـی در میان جنـازه هـا و مـردان را از اتریـک برگیـری زیـرا آنهـا بلندترین و نیورمندترین و زیباترین مردان روی زمین بودند. من پنج پسر دارم و آنها پسربچه های قوی هستند. آخـرین چیزی که از او شنیدم جایی بود که **اکونومی**[۲۰۲] (اقتـصاد – م) نامیده می شـد امـا تـا آن زمـان مـا کلمـه ای از آن نداشـتیم و نمـی دانـم آیـا او هنـوز زنـده اسـت یـا مـرده. بزرگترین پسرم برای کار به کوهستانها رفتند و پـسری کـه پیش از جوانترین پسرانم است هم به سرش زد که از آنجـا برود، و من هرگز هیچکدام از آنها را دوباره ندیدم. پنج پسر

---

[201] flodden
[202] Economy

و به لطف خدا، هم بزرگ شدند و مردی شدند، اما خواست خدا نبود که آنها را باخودم نگهدارم. زندگی یک مـرد پـر از اندوه است. من دختری هم دارم، بزرگتر از همه آنهـا امـا او کوتوله *(قدکوتاه – م)* است. مادرش را یک قـوچ دنبـال کـرد وقتی که دخترم را حامله بود."

در بعد از ظهر روز چهاردهم باد از شمال و کشتی آغـاز بـه تکان خوردن کرد مانند این هر کس در کـشتی بـود پـرواز می کرد و از دیگری جدا می شـد. سـطلها از کـسانی کـه مریض بودند و استفراغ می کردند، پر شده بودند و انبـوهی از آنها در همه جای عرشه لیز می خوردند. بـه همـهٔ مـردم دستور داده شد که پایین بایـستند امـا بـسیاری از آنهـا در کنار نرده مچاله شده و اهمیت نمی دادند که آب آنهـا را از عرشه کشتی ببرد. هرچند هیچ یک از خـانواده مـا مـریض نبود و حالا باد کاهش یافتـه اسـت و خورشـید در آمـده و آنهایی که چند لحظه پیش اهمیت نمـی دادنـد در کثافـت بمیرند، بلند شده انـد و خـودرا بـزور کـشیدند تـا جاییکـه ملوانان با سطل آب روی عرشه می پاشیدند، شسته شـوند. زنان هم مشغول شستن هستند، لباس ها را شستن و پـاک کردن لباسـهای چرکـی و چلاندنـشان. بـدترین بـدبختی و ناگهانی ترین بهبـودی ای سـت کـه تـاکنون در زنـدگی ام دیده ام.

دخترجوانی در حدود ده دوازده ساله می ایستد و به نوشتن والتر می نگرد. او لباس بالماسکه بتن دارد و با کلاه و موی فرفری قهوه ای روشن . نه چندان چهره زیبا مانند یک دختر سالم و با روح است.

" شما از یکی از آنهایی که در کابین هستند، هستی؟" او می پرسد.

والتر می گوید: " نه. من نیستم."

" می دانستم که نیستید. فقط چهار کابین وجود دارد. و یکی از آنها برای پدرم و من و یکی برای کاپیتان و یکی برای مادرش است. و او هرگز بیرون نیامد و یکی برای دو بانو است. شما بنظر نمی آید در این قسمت از عرشه باشید مگر اینکه یکی از آن کابینها باشید."

" خوب من آن را نمی دانستم." والتر می گوید. اما می جنبد که برای رفتن از آنجا حرکت کند.

" من شما را پیش از نوشتن در کتابتان دیده ام"

" من تو را ندیده ام"

" نه. شما داشتید می نوشتید. پس توجه نکردید. به هیچ کس درباره شما نگفته ام،" او بی دقتانه طوری که خودخواسته این کار را کرده و ممکن است عقیده اش را عوض کند، افزود.

وقتی او ترک می کند، والتر جمله ای می افزاید.

و در ایــن شــب از ســال ۱۸۱۸ منظــره *(دیــده شــدن – م)* اسکاتلند را از دست دادیم.

کلمات بنظـرش سـحرآمیز مـی آینـد. او پـر از یـک حـس بزرگی، وقار و اعتبار است.

شانزدهم روز پُر بادی بود. بادی که از شمال غرب دریا مـی آمد خیلی شدید مـی وزیـد و دکـل کـشتی از شـدت بـاد شکسته شد. و خواهرمان اگنس به داخل کابین برده شد.

" خواهر." او نوشته است، مثل اینکـه او همـانطور بـود کـه ماری برایش بود اما مسئله آن نبود. اگنس دختر بلند قدی با موی تیره نازک و چشمان تیره بود. برآمدگی یک قسمت از چانه او برنگ قهوه ای پریده به بزرگی علامت یک دسـت آویز می شد. یک علامت مادرزادی ست که مردم می گویند حیف اینجور است چون بدون آن زیبا می شد. **والتر** بندرت می تواند تحمل کند که به او نگاه کند اما بدان معنی نیست که زشت است. اینطور است چون دلش مـی خواهـد آن را لمس کند، رویش بکشد و با نک انگشتانش نوازشش بدهد. مثل پوست معمولی بنظر نمی رسد امـا مثـل نرمـاییِ روی آهوی کوهی را می مانـد. احـساسش در بـاره او چنـان آزار دهنده است که او می تواند فقط بصورت ناخوشایندی بـا او حرف بزند اگر اصولا حرف بزند. و **اگــنس** بـا یـک تحقیـر اهانت آمیزی به او پاسخ می دهد.

اگنس فکر می کند که او در آب است و موجها دارند بـالا و پایینش می برند. هر بار موجها او را پایین می برند بـدتر از بار پیشین است و او پایین تر و عمیق تر فرو می رود. لحظه گذرِ آرام پیش از اینکه به آن چنگ اندازد برای موجی دیگر که نیرو می گیرد تا به او بخورد.

سپس گاهانی او می داند که در رختخواب است، رختخوابی غریب و عجیب، نرم اما همه اش بـدترین حالـت اسـت کـه چون او وقتی فرو می رود هیچ مقاومتی نیست، جای سفتی نیست آنجایی که درد باید قطع شـود. مـردم پـس و پـیش یورش می برند جلویش می ایـستند. آنهـا سـریدن و محـو شدنش را می بینند و با همه ی آشکاری، حرفهـای خیلـی تند چنانکه او نمی تواند واکنشی داشته باشد. و بداندیـشانه از او سر برنمی گردانند.

او، اندرو را در وسط دو سـه بـرادرش مـی بینـد. بعـضی از دخترانی که آنجا هستند را نیز می شناسد.- دوستانی کـه او در هاویک[۲۰۳] با آنها شوخی مـی کـرد. و آنهـا یـک پنـی ناقابل هم حالا برای مخمصه ای که او ست، بها نمی دهند.

پیش از آن هرگز نمی دانست که آنقدر دشمن دارد. آنها او را ریزریز می کنند و فرو می برند و تظاهر می کننـد کـه از آن حتی نمی دانند. حرکتـشان ریـز ریـز کـردن تـا مـرگ اوست.

[203] Hawick

مادرش بروی او خم می شود و با صدای کشیده کـشیده و سرد، بی اشتیاق می گویـد، " تـو داری سـعی نمـی کنـی دخترم. تو باید سخت بکوشی." مادرش لباس کامل پوشیده و خوب مثل بعضی از **بانوان ادینبورگ** حرف می زند.

چیزهای شیطانی دردهانش می بـارد. او مـی کوشـید آن را طوری که زهر باشد. بیرون تف کند.

او فکر می کند، من فقط بر خواهم خواسـت و از ایـن مـی گذرم. او می کوشد خود را از بدنش بیرون بکـشد آنچنـان که تکه ای از فرش در آتش باشد.

او صدای مردی را می شنود که به کسان دیگر دستور می دهد. " نگهش دارید" مرد می گوید و او از بدنش دو تکه می شود و بگستردگی در دنیا و در آتش باز می شود.

" آه – آه – آخ " مرد می گوید،. شلواری بتن دارد که انگار در مسابقه دُو بوده است.

سپس یک گاو که چنان سنگین بود، با شیر فریاد می کند، به پشت روی شکم اگنس می نشیند.

" حالا. حالا " مرد می گوید و در پایان از مقاومت کـه مـی کوشد از آن بکاهد، گله می کند.

احمقها. احمقها هرگز او را به این روز بیاندازند.

تا هیجدهم او خوب نبود تا که دختری بدنیا آورد. با داشتن یک جراح در کشتی چیزی روی نداد. هیچ چیز رخ نداد تـا بیست و دوم، ایـن سـخت تـرین روز بـود کـه تـا آن وقـت

انتظارش را داشتیم. اگنس بطور عـادی داشـت بهبـود مـی یافت تا اینکه روز بیست و نهم نهنگ بزرگی دیـدیم و سـی ام(دیروز) دریا خشمگین بود با وزش باد از غرب، ما نه بـه جلو که به عقب می رفتیم.

" در **اتریک** چیزیست که آنها بلندترین خانه در اسـکاتلند می گویند." **جیمز پیر** می گوید، " وخانه ای که پدر بزرگم زندگی می کرد بلندتر از آن بود. اسم آن محل **فاوهوپ**[۲۰۴] است – آنها به آن **فاوپ**[۲۰۵] می گویند. پدر بزرگ من **ویل فاوپ**[۲۰۶] نام داشت و پنجاه سال پـیش مـی توانـستی از او بشنوی اگر از جایی از جنوبِ آزاد یا شمالِ سرزمینِ مـورد دعوا می آمدی.

آدمهایی هستند که ناسزا می گویند وقتی می بینند کـه او دارد می آید اما دیگرانی که از هر خراب کردنی خوشحالند، شادمان می شوند. پـسرانش صـدایش را از دور دسـت مـی شنوند بسوی آن بخش از عرشه که آشوب است مـی رود و ردی در جهت مخالف می گذارند.

برای نخستین دو یا سه روز، جیمز جوان نمی پذیرفت کـه از بغل **ماری** رها شود. او به حد کافی جـسور بـود امـا اگـر همانجا فقط می توانست بماند. شب پیچیده در ردای ماری خوابید. حلقه زده در کنارش. و پهلوی چپ مـاری دوبـاره

Phauhope [204]
Phaup [205]
Will O’Phaup [206]

دردش شروع شد چون تمام شب چنان خشک و بی جرکت فشرده شده بود تا او را نیازارد. بعد در هوای صبح او پـایین بود و به اطراف می دوید بـه او لگـد مـی زد و مـاری مـی کوشید که جیمز را بالا بگیرد.
توجه همه چیز در کشتی به او جلب می شود حتی شـب او می کوشد از ماری بالا برود و در تاریکی دور شود. از این رو ماری بر می خیزد و درد دارد نه فقط از وضعیتی کـه قـرار گرفته بلکه در رابطه با خوابیدن همه باهم. شبی او بچه را وا می نهد و اورا گم می کند اما خیلی خوش شانسانه به طرف بدن پدرش برای فرار سـکندری مـی خـورد. **هنـسفورث**، اندرو اصرار می کنند که او هرشب بسته شود. البته او فریاد می زند و اندرو تکانش می دهد و دستش را مـی بنـدد و او هق هق می کند بخواب می رود. ماری با او دراز مـی کـشد به آرامی شرح می دهد که این کار ضروری ست چونکـه او نمی تواند از کشتی به اقیانوس بیافتد. اما او ماری را در این کار دشمنش می انگارد. و اگـر مـاری دسـت دراز کنـد بـه صورتش بکشد او سعی می کند بـا دنـدانهای کودکانـه اش گاز بگیرد. هر شب او با خشم بخواب می رود اما صبح وقتی ماری بازش می کند، هنوز نیمه خـواب و پـر از نازکودکانـه اش است که با سر و صدا به او خوابالود می چسبد و مـاری سرشار از دوست داشتن می شود.

بعد، یک روز جیمز رفته است. ماری در صف آبِ شست وُ شوست و به اطراف سر می گرداند و او را در کنارش نمی بیند. فقط چند کلمه داشت با زن جلویش حرف می زد ، به سوالی در باره اگنس و کودک پاسخ می داد، او تازه به آن زن نامش را گفته بود – **ایزابل**[۲۰۷] – و همان لحظه او در رفت.

همه چیز در یک لحظه باهم تغییر کرد. طبیعت دنیا آماده باش می شود. او به جلو و عقب می دود و اسم جیمز را فریاد می کند. ماری می دوَد میان غریبه ها، ملوانهایی که به او می خندند در همان حالت که از آنها خواهش می کند، " شما یک پسربچه ی کوچک را دیده اید؟ شما یک پسربچه ی کوچک به این قد دیده اید. او چشمان آبی دارد؟

" من پنجاه- شصت تا مثل او را در پنج دقیقه گذشته دیده ام " مردی به او می گوید. زنی که سعی می کند مهربان باشد می گوید که او بر می گردد. ماری نباید خودش را نگران کند. او باید با چند تا از بچه های دیگر بازی کند. بعضی از زنان حتی دنبالش می گردند مثل اینکه به او در جستجو کمک کنند اما آنها البته نمی توانند. آنها مسئولیتهای خودشان را دارند.

Isabel [207]

این چیـزی سـت کـه مـاری بـسادگی در آن لحظـه هـای اضطراب می بیند: دنیایی که برایش به یک وحشت تبـدیل شده است هنوز برای همه این مردم عـادی سـت و خواهـد بود پس حتی اگر جیمز براستی ناپدید شده حتی او از نرده های کشتی خزیده باشد – او بـه همـه جـا هـر جـایی کـه ممکن است بوده باشد گشته است – و اقیـانوس بایـد او را بلعیده باشد.

خشن ترین و غیرقابل تصورترین رویدادها برای او، مثل یک اندوه برای بیشتر دیگرمردمان است اما نه یک رویداد شدیدا ناگوار. برای آنها غیرقابل تصور نمی بود.

یا برای خدا. برای در حقیقت وقتی خـدا بعـضی آفـرینش عجیب و چشمگیر می کند. بچـه ی زیبـای انـسان چیـزی نیست که او بخصوص وسوسه شود مخلوق خـودش را پـس بگیرد. همانطور که سزای دنیا آن نیست؟

هنوز، او تمامِ وقت او را عبادت می کند. در آغاز او فقط اسم عیسی مسیح را می گفت اما هرچه جستجویش معـین تـر می شود و از برخی جهات عجیـب و غریـب، او زیـر ردیـف لباسها سـرک مـی کـشد کـه مـردم بـرای داشـتن حـریم خصوصی تعبیه کرده اند، او به هیچ چیزی که مـزاحم کـار مردم می شود فکر نمی کند. او سرپوش جعبـه هـا را بلنـد می کند و زیر لباسهای خواب آنها را می گردد، حتی به

اعتراض آنها گوش نمی کند- دعاکردنهایش نیز پیچیده تـر و بی پروا تر می شود. سعی می کند به چیزی فکر کند کـه فدیه دهد. چیزی که می توانست برابر با ارزش بازگردانـدن جیمز باشد. ولی چه چیزی دارد؟ هیچ چیز از خود ندارد – نه سلامتی یا امیدبه احترام کسی. چیـزی کـه دارد جیمـز است.

و او چگونه می تواند جیمز را برای جیمز فدیه کند؟

این چیزی ست که در سرش می گذرد.

اما در باره عشق او به جیمـز چـه؟ عـشق خـارق العـاده و پرستشانه اش. شاید افروزه عشق موجـودی دیگـر. او از آن چشم خواهد پوشید. از آن شادمانه صرفه نظر می کند اگـر فقط جیمز نمرده باشد.

اگر فقط جیمز می توانست پیدا شود. اگر جمیز نمرده است.

او همه چیز این یکی یا دوساعت را بیـاد مـی آورد پـس از اینکه کسی متوجه شد پسرکی از زیر یک سطل بزرگ نگاه می کند، به هیاهو گوش می دهد. و او نـذرش را بلافاصـله جمع می کند(پس مـی گیـرد – م). درک او از خـدا سـطحی و ناپایدار است و حقیقت ایـن اسـت، بجـز در زمـان وحـشت مانند چیزی که همین وقت از سر گذرانده است. او براستی اهمیت نمی دهد. او همیشه احساس کرده است که خدا یـا حتی عقیدهٔ به خدا از او بیـشتر فاصـله داشـته تـا از مـردم

دیگر. یک کله شقی در او فرق است کـه هـیچ کـس از آن نمی داند. در حقیقت هر کسی که ممکن است تصور کند او مخفیانه به دین می چسبد چـون بـرایش چیزهـای بـسیار اندکی وجود دارد، کاملا اشتباه می کند و حالا که او جیمـز را دوباره بدست آورده است شکر نمی کند ولی فکر می کند چقدر حماقت ست و چطور نتوانست از عـشق بـه او دسـت بکشد بیشتر از اینکه قلبش از تپیدن باز بماند.

پس از آن، اندرو اصرار می کند که جیمز نه فقط شب بلکه روز هم به تختخواب یا طناب لباسها در عرشه بـسته شـود. اندرو پسرش را بخاطر کلکی که بکاربرد، بسختی کتـک زد اما نگاه در چشم جیمز می گوید که کلکهای او تمـام نمـی شوند.

اگنس از درخواست کردن نمک دست بر نمی دارد تا اینکه آنها ترس برشان می دارد که او از تب به هزیان می افتد. دو نفر از زنـانی کـه از او مراقبـت مـی کننـد مـسافر کابینهـا هستند، بانوان ادبینبورگ که بدور از صدقه(*کمک در راه خـدا – م*) به این کار می پردازند.

" حالا تو ساکت باش"، آنها به او می گویند." تو نمی دانـی که چه دختر خوش شانسی هستی از اینکه **آقای سوتر**[۲۰۸] در کشتی داشتیم."

---

[208] Suter

آنها به او می گویند که بچه در او بطرف اشتباه چرخیـده و آنها همه ترس شان این بود که آقای سوتر ناگزیر به جراحی اش می شد و آن شب، پایان عمرش ممکن بـود باشـد امـا آقای سوتر طوری که انگار با او کشتی می گرفـت، توانـست بچه را برگرداند.

" برای شیرم نمک لازم دارم" آگنس می گوید، اگنسی که نمی گذارد آنها او را با همه سرزنشها و حرفهای ادینبورگی، سرِ جایش بگذارند. آنها به هر حال احمقند. او بایـد بـرایش توضیح دهد چطور باید یک کم نمک در اولـین شـیر بچـه بریزند. فقط یک کم روی انگشتانت باید بگذاری و یکی دو قطره شیر رویش بریزی و بگذاری بچه آن را ببلعد پـیش از اینکه تو آن را روی پستان قرار دهی. بدون این احتیاط احتمال آن وجود دارد که بچه نیمه سفید بزرگ شود.

" اصلا او یک مسیحی است؟" یکی از آنها به دیگری می گوید.

" همانقدر که تو هستی، هستم" اگنس مـی گویـد. امـا در کمال تعجبش و شرم، با صدای بلند شروع به گریه می کند و بدور از همدردی و گرسنگی، بچه در کنـارش جیـغ مـی زند. و هنوز او نمی پذیرد که به بچه شیر دهد.

آقای سوتر می آید ببیند حالش چطور است. می پرسد این غصه ها برای چیست. و آنها به او می گویند، دردسر.

" یک بچه تازه بدنیا آمده نمک در شکمش داشته باشد – این باور را از کجا گرفته است؟"

آقای سوتر می گوید، " به او نمـگ بدهیـد." و مـی ایـستد ببیند اگنس پستانش را برای ریختن شـیر روی انگـشتانش می فشارد، انگشتش را روی نک پستان مـی گـذارد و نـک پستانش را پی می گیرد.

از او می پرسد چه دلیلی دارد و اگنس به او می گوید.

" هر بار هم اثر دارد؟"

اگنس به او می گوید – کمی تعجب از اینکه اقای سوتر بـه ابلهی ی آنهاست، اگر چه مهربانتر – که بی برو برگـرد اثـر دارد.

" خوب اهل جایی که هستی همه آنها در بـاره شـان بذلـه گویی شان را دارند؟ و همه دختران مثل تو قشنگ و قـوی هستند؟"

اگنس می گوید که چیزی در این باره نمی داند.

گاهی دیدار مردان جوان، تحصیل کرده شهر، دور و بـر او و دوستانش جمع می شوند و از آنها تعریف می کننـد و مـی کوشند سرِ گفتگو با آنها را باز کنند و او همیـشه فکـر مـی کرد که هر دختری که چنین اجازه ای می داد احمـق بـود حتی اگر مرد جذاب بود. آقـای سـوتر جـذابیت نداشـت – خیلی لاغر بود، و چهره اش آبله رو بود، به همین خـاطر در آغاز اگنس او را مرد پیری پنداشت اما صدای مهربانی دارد.

و اگر به او زل می زند، او نمـی رنجـد. هـیچ مـردی چنـان طبیعتی در خود نمی داشت با زنی پس از نگریستن زیاد به او رفتاری داشته باشد و بخـشهای زنانـه عریـان در معـرض دید همگان باشد.

" درد داری؟" آقای سوتر می پرسد. و او فکر می کنـد کـه سایه ای زیر چانه ی آسیب دیده اش هست. کمی سرخ تـر می شود. اگنس می گوید که بدتر از اینکـه بایـد مـی شـد نیست و سوتر سرتکان می دهد، مچش را بلند مـی کنـد و رویش خم می شود، باشدت فشار نبض را می گیرد.

" زنده مثل یک اسب مسابقه." آقای سوتر که هنوز دستش را روی او دارد، مثل اینکه نداند پس از آن دسـتش را کجـا بگذارد، می گوید. بعد تصمیم می گیرد موهای اگنس را به عقب ببرد و با انگشت شقیقه اش و همینطور پشت گوشش را فشار می دهد.

این لمس کردن را اگنس بیاد خواهد داشت. این کنجکاوی، نجابت، فشار سوزن سوزن شـدن، بـا آمیختـه ای از ضـایع شدگی، بی اعتنایی و اشتیاق برای سالهایی که می رسد.

" خوب " اقای سوتر می گوید." هیچ نشانی از تب نیست" لحظه ای نگاه می کند کودک در حال مکیدن است.

" همه چیز در تو خوب است" آقای سـوتر بـا یـک آه مـی گوید. " تو دختر سالمی داری و او می تواند در تمام زندگی اش بگوید که در دریا زاده شد."

اندرو بعد می رسد و با پا روی تختخواب می ایستد. او هرگز اگنس را روی چنین تختخوابی ندیده است(یک تختخواب معمولی، حتی به دیوار پیچ شده). اندرو در مقابل بانوانی که لگن آوردند او را بشویند، از شرم سرخ می شود.

" همین است. نیست؟" اندرو با تکان دادن سر، نـه اشـاره کردن، در کنار بقچه می گوید.

اگنس به شکل آزردن می خندد و می پرسد، فکر می کـرد چه بود. آن همه کاری بود که برای از دست کشیدن انـدرو از جای لرزانش بود، آسودگی اش بهم خورد. حالا اندرو شق وُ رق، حتی سرخ تر در آتش فرو رفته، می ایستد. این فقط نبود که اگنس گفت. همه ی صحنه اسـت – بـوی بچـه، و شیر و خون و بیش از همه لگن، لباسها، زنانی کـه کنـارش ایستاده اند با ظاهر کاملشان که ممکن بود برای یـک مـرد، هم پندآموز و هم مایه خنده بنظر رسد.

اندرو فکر می کند کلمات دیگری بیابد به او بگوید، از این رو اگنس مجبور می شود به او با مهربانی زورکی، بگوید که پی کارش برود چون کارهایی باید اینجا انجام شود.

بعضی از دختران می گفتند که وقتی تو تسلیم شـدی و بـا مرد خوابیدی – حتی گردن گذاشتی به این، او اولین مـرد انتخابی تو نبود – درمانده ات کرد اما آرام و حسی دلنشین داد. اگنس بیاد نمی آورد که او با اندرو این حس را داشـت. همه ی احساسی که داشت این بود که او جوانکی صـادق و

مرد مناسب او بود در شرایطی که قرار داشت و اینکه چنان اتفاقی نمی افتد که اندرو از او دست بکشد و ترکش کند.
والتر به رفتن به همان جای خلوت ادامه می داد که کتابش را بنویسد و هیچ کس در آنجا او را نگرفت. البته بجز همان دختر. یک روز او به آنجا می آید و می بیند آن دختر زودتر آنجاست، با یک طناب منگوله قرمز بالا پایین می پرد. وقتی والتر را می بیند، می ایستد. و پیشتر از آن نفسش را نمی گیرد وقتی که سرفه اش می گیرد از این چند دقیقه طول می کشد پیش از اینکه بتواند حرف بزند. در میان پُرزهای کاموایی فرومی رود با نقطه های لک پنهان، آبریزان، چشمانش پر از اشک ناشی از سرفه کردن است. والتر فقط می ایستد و نگاهش می کند. هشدار می ماند بی انکه بداند چه باید بکند.
" می خواهی یکی از خانمها را صدا کنم؟"
او با زنان ادینبورگی به بهانه اگنس در حال حرف زدن است. آنها یک جور به مادر و کودک و ماری و **جیمیز جوان** علاقمند می شوند. و فکر می کنند که پدر پیر خنده آور است. آنها همچنین با اندرو و والتر که بنظر کم روست، تفریح می کنند.
دختر سرفه کنان سرِ با موهای فرفری اش را بشدت تکان می دهد.

" آنها را نمی خواهم، " دخترک می گوید وقتی که می تواند کلمات را بزبان آورد." هرگز به کسی نگفته ام که تو اینجا می آیی. پس تو نباید به کسی در باره من بگویی."

" خوب، تو حق بودن در اینجا را داری."

سرش را دوباره تکان می دهد و اشاره می کند صبر کند تا وقتی که می تواند راحت تر حرف بزند.

" امروز **شبات**[۲۰۹] نیست" والتر معقولانه می گوید. " مشکل جست و خیز کردنت چیست؟"

" من از کجا بدانم؟" دخترک تُن صدای پر رویانه اش را باز می یابد. " شاید این مرد فکر می کند برای آن کار خیلی بزرگ شده ام. قسم می خوری که به کسی نگویی؟"

" چه موجود کوچک خود مهم بینِ عجیبی ست " والتر فکر می کند. دخترک فقط ار پدرش حرف می زند، از این رو والتر فکر می کند که او برادر یا خواهرانی ندارد – مثل خودش – نه مادر هم ندارد. این شرایط احتمالا از او هم لوس و تنها درست کرده است.

دخترک – اسمش **نِتی**[۲۱۰] ست - ملاقاتی همواره ای ست وقتی والتر سعی می کند در کتابش بنویسد. دخترک همیشه می گوید که نمی خواهد مزاحم او بشود اما پس از حدود پنج دقیقه تظاهر به سکوت با چند سوال درباره

---

[209] Sabbath روز شنبه تعطیل برای در دین یهودی
[210] Nettie

زندگی او یا کمـی اطلاعـات در مـورد خـودش، والتـر را از نوشتن باز می دارد. راست است که او مادر ندارد و او تنهـا بچه است. حتی او هرگز مدرسه نبوده است. بیشتر در مورد حیوانات خانگی حرف می زند – از حیوانـاتی کـه در خانـه اش در ادینبورگ مرده یـا زنـده انـد – و زنـی بنـام خـانم **اندرسون**[211]؛ زنی که با او سفر می کـرد و آموزشـش مـی داد. بنظر می آید که خوشحال بود از اینکه پشت ایـن زن را دیده است. و یقینا خانم اندرسون هم از حرکـت کـردن برای سفر پس از آنهمه کلکهایی که او مـی زد، – غورباغـه زنده در قایقش و موش کاموایی امـا ماننـد مـوش زنـده در رختخوابش - خوشحال بود.

نتی پس از انجام سه سفر به آمریکا، برگشته اسـت.پـدرش تاجر شراب است که کارش او را به **مونترال** می کشاند.

او می خواهد همه چیز در باره والتر و زندگی کسانش را بداند. سوالاتش با استاندارد کشور کاملا بی ربط اسـت. امـا والتر واقعا اهمیت نمی دهد. در خـانواده والتـر او هرگـز در وضعیتی نبوده است که به او امکان آموزاندن یا آموختن یا اذیت کردن هیچ کس جوانتر از خودش را بدهد و این سبب رضایت خاطرش می شود.

خوانواده والتر برای شام وقتی که آنهـا در خانـه بودنـد چـه داشت؟ چگونه می خوابیدند؟ آیا حیوانـات در داخـل خانـه

[211] Miss Anderson

نگهداشته می شوند؟ آیا گوسفندان اسم دارند و اسم سگه گله چیست، و می توانی از آنها سگ خانگی درست کنی؟ ترتیبات دانشجویان در کلاس درس چگونه است؟ آیا معلم بی رحم است؟ کلمات او چه معنا می دهند که او نمی فهمد و همه مردم آنجایی که او از آنجاست مثل او حرف می زنند؟

" آه بله." والتر می گوید. حتی **عالی جناب دوک**[۲۱۲]، **دوک باکلوچ**[۲۱۳].

او می خندد و آزادانه مشت کوچکش را بر روی شانه ی والتر می کوبد.

" حالا تو داری اذیتم می کنی. من می دانم. میدانم که دوک ها عالی جناب نامیده نمی شوند. نمی شوند."

یک روز دخترک با کاغذ و مداد نقاشی می رسد. می گوید که آنها را آورده است تا مشغولش کنند. از این رو او برای والتر سر و صدا نخواهد داشت. او پیشنهاد می کند به والتر نقاشی یاد دهد. اگر می خواهد یاد بگیرد. ولی حرکتهای والتر او را به خنده می اندازد و والتر عمدا بدتر و بدتر می کند تا اینکه او می خندد چنان خنده سختی که به یکی از شدیدترین سرفه هایش دچار می شود. سپس می گوید که او پشت دفتر یاداشتِ والتر چند نقاشی می کشد تا اینکه

---

[212] Duke
[213] Buccleuch

والتر با داشتن آنها سفر را بیاد آورد. او بادبان بالای کـشتی را می کشد و مرغی که به هرحال از قفسش گریخته است و می کوشد مانند یک مرغ دریایی بر روی دریا سفر کنـد. او از روی خاطره خود سگش را می کشد که مُرد. و عکسی از کوه های یخی که بلندتر از خانه هـا بودنـد و او در یکـی از سفرهای با پدرش دیده بود، درست می کند. فـرو نشـستن خورشید در میان این کوهها، آنها را طوری می نمایاند — او می گوید – مثل قلعه طلاست. به رنگ رُز و طلا.

هر چیزی که او کشیده است، از جلمه کوههای یخی، نمایی دارد که هم بی تزویر و هم مسخره بویژه بیانگر خود اوست.

روز بعد داشتم به تو در باره **ویل اُو پاوپ**[۲۱۴] می گفتم کـه پدربزرگ من بود اما در موردش بیش از آنچه "بود که به تو گفتم. به تو نگفتم که او آخرین مرد در اسکاتلند بود که بـا جن و پری حرف می زد. واقعیت محض است که من هـیچ چیز از هیچ کس دیگر در زمان او یا بعد از او نشنیده ام."

والتر در حال نشستن در گوشه ای نزدیک ملوانانی ست که پارگی بادبانها را درست می کنند اما با صداهایی که از میان داستان بر می خیزد او می تواند حدس بزنـد کـه بیـرون از دید، شنوندگان عموما زنان هستند.

مردی قدبلند خوش لباس است - یقینا یک مسافر کـابین – کسی که لختی درنگ کرده از منظـر والتـر گـوش کنـد،

---

[214] Will O'Phaup

چهره ای نزدیک طرف دیگر این مرد است و در یک لحظـه از افسانه، همین چهره به اطرف سر می کشد به والتـر نگـاه کند که او نتی هست. نتی بنظر خنده کنان می آیـد امـا او انگشتی بروی لبهایش می گـذارد – طـوری بخـود هـشدار دادن – و والتر – ساکت باشد.

البته آن مرد باید پدرش باشد. دو نفر از آنـان آنجـا سـاکت بگوش می ایستند تا داستان تمام می شود. سپس آن مرد بر می گردد و مستقیم به شیوه مودبانه آشنای به والتر مـی گوید. " شما دارید می نویسید از این ماجرا چه می توانیـد در بیاورید؟" آن مرد می پرسد و به نـوت بـوکِ والتـر سـر تکان می دهد.

والتر گوش تیز می کند بی آنکه بداند چه بگوید اما نتی بـا انتظار بازاطمیان در او می نگرد، سپس چشم می گردانـد و درکنار پدرش مثل دخترک موقری می ایستدو " دارم از این سفر روزنگاری می کنم." والتر محکم می گوید.

حالا جالب است. یک حقیقت جالب است زیرا من هـم دارم از این سفر روزنگاری می کنم.

من فقط چیزهایی که روی می دهد می نویسم." والتر مـی گوید. می خواهد روشن کند که این یک کار برای اوست نه یک لذت بیهـوده. هنـوز او احـساس مـی کنـد کـه برخـی قضاوتها متوجه اوست. " من دارم می نویسم تا ردِ هر روز را

داشته باشم تا در پایان سفر بتوانم نامه ای به خانه بفرستم.
صدای مرد نرم تر می شود و با ادب تر از هرکسی که والتر می دید، می شود. او تعجب می کند او دارد با این کار بنوعی ورزش می کند. یا اینکه پدر نتی از آن جور آدمها ست که از روی آشنایی صمیمی می شود به این امید که پولهایت را برای بعضی سرمایه گذاری بی ارزش، بدست آورد.
نه اینکه ظاهر والتر یا لباسش، او را به چنین چشمداشتی می نمایاند.
" پس تو شرح نمی دهی که چه می بینی؟ فقط چیزی که می بینی دارد اتفاق می افتد؟"
والتر می خواهد بگوید نه اما می گوید بله. او فقط فکر کرده است اگر او می نویسد که آنجا باد شدیدی ست، آن شرح دادن نیست؟ تو نمی دانی کجا با چنین شخصی هستی.
" تو که داری چیزهایی که ما داریم می گوییم، نمی نوسی؟
" نه "
" ممکن است به این کار بیارزد. کسانی هستند که به اطراف می روند حالا در هر بخش اسکاتلند دخالت می کنند و هر نوشتنی از هر چه که مردم این سرزمین کهن می گویند. آنها فکر می کنند که آوازهای قدیمی و داستانها

محو می شوند و اینکه آنها ارزشها را ضبط می کنند. درباره آن نمی دانم – کار من نیست. اما شگفتزده نخواهم شد اگر مردمی که آن را نوشته اند در خواهند یافت که زحمتشان می ارزید.- می خواهم بگویم که در این کار پول خواهد بود."

نتی غیر منتظره حرف می زند.

" هیس پدر. یاروی پیر دوباره دارد شروع می کند."

در نگاه والتر این چیزی نیست که یک دختر به پدرش می گوید. اما آن مرد با نگاه به او و از روی علاقه می خندد.

و در واقع صدای **جیمز پیر** که برای چند لحظه جریان داشته است مصممانه و سرزنشانه به آنهایی از شنوندگانش که ممکن بود فکر کنند که وقت صحبت کردن خودشان است، قطع می شود.

و یک بار دیگر سکوت اما در این روزهای دراز تابستان، ورای تپه ها در آخرای روز ولی پیش از تاریکی کامل....."

والتر داستانهایی که پدرش به اوج می رساند و دیگران مثل آنها، همه زندگی اش، را شنیده است، ولی عجیب این است که تا پیش از اینکه آنها سوار این کشتی بشوند هرگز نشنیده بود. پدری که او می شناخت تا چند لحظه پیش بود. او یقینا برای آنها استفاده نداشته بود.

"این یک جای وحشتناک برای زندگی است." چیزی که پدرش عادت داشت بگوید. مردم پر از یاوه و عادتهای بدند.

و حتی پشم گوسفندان ما چنان زمخت است که نمی توانی بفروشی اش. جاده ها چنان بدندکه یک اسب چهار مایل را یک ساعت می رود. و برای شخم زدن اینجا آنها بیل یا گاوآهن قدیمی اسکاچ استفاده می کنند هرچند گاوآهنهای بهتری در دیگر جاها حدود پنجاه سال است که وجود دارند. " اوه، بله بله" آنها می گویند وقتی از آنها می پرسی. " اوه بله اما اینجا خیلی سرازیری ست. زمین خیلی سخت است."

" در اتریک زاده شدن مثل زاده شدن در یک جای عقب افتاده است" او می گفت. " جایی که مردم همه به داستانهای قدیمی باور دارند و روح می بینند. و من به تو می گویم این یک دشنام است که بگویی در اتریک بدنیا بیایی."

و آن خیلی محتمل او را به موضوع امریکا می کشاند جایی که همه موهبت های اختراع مدرن به استفاده علاقمندانه قرار می گیرند و مردم هرگز نمی توانند از بهتر کردن دنیای دور وبر شان بازایستند.

ولی حالا به او گوش می دهند.

باید بیایی ببینی و روی عرشه برای ما حرف بزنی." پدر نتی به والتر می گوید وقتی جیمز پیر داستانش را تمام کرده است. " من کار دارم بایدبه آن فکر کنم و من چندان همدمی برای دخترم نیستم. او از دویدن در اطراف ممنوع

شده است چون او از سرمایی کـه در زمـستان خـورده بـود بهبود نیافته است اما مایل به نشستن و حرف زدن است.
" باور نمی کنم که مقررات به من اجازه دهد کـه بـه آنجـا بروم." والتر در حالتی گیج شده می گوید.
" نه. نه. مهم نیست. دخترم تنهاست. او دوست دارد بخواند بکشد اما دوست هم دارد که با یکی همراهی شـود. او مـی تواند به تو نقاشی نشان دهد اگر دوست داری. به روزنگاری ات اضافه می شود."
پس آنها در هوای آزاد می نشینند و نقاشی می کشند و می نویسند. یا او بلنـد بـرایش از کتـاب مـورد علاقـه اش کـه روسـای اسـکاتلندی نـام دارد، مـی خوانـد.." والتـر قـبلا داستانش را می داند – چه کسی دربـاره **ویلیام والیس**[۲۱۵] نمی داند؟ - اما با ملایت و درست با سـرعت مناسـب مـی خواند و بعضی چیزها را رسمی و دیگر چیزها را ترسـناک و برخی خنده دار می کند. چنان کـه زود والتـر چنـان تـابع کتاب می شود که او است. حتی اگر، همـانطور کـه او مـی گوید، تا کنون دوازده بار آن را خوانده است.
والتر حالا کمی بهتر می فهمد که چرا او آنقدر سوال داشت که از او بپرسد. والتر و مردمش دختر را بیاد آدمهای کتـاب می اندازد. مردمـی کـه مثـل آنهـا بـالای تپـه و در دره در زمانهای قدیم بودند. دختر چه فکر می کرد اگر می دانست

---

[215] William Wallace

که پیرمرد، بافنده افسانه های کهن را در همه جای کـشتی می پراکند و مردم را میخکوب می کند به او گـوش دهنـد مانند اینکه آنها گوسفند هستند – او چه فکر می کرد اگـر می دانست که او پدر والتر است؟

او خوشحال واحتمالا، در بـاره خـانواده والتـر جـدی تـر از هروقت می شد. او در پایین به آنها نگاه نمـی کـرد جـز بـه طریقی که او نمی توانست کمک کند یا بشناسد.

ما دوازدهم جولای به بانک مـاهیگیری **نیوفاوندلانـد**[۲۱۶] (*زمین تازه پیدا شده – م*) و نوزدهم زمـین را دیـدیم و منظـره شادی بخشی برایمان بود. آن زمـین بخـشی از نیوفاندلانـد بود. ما میان نیوفاوندلاند و جزیـره **سنت پـاول**[۲۱۷] کـشتی راندیم و باد مناسبی هم در هیجدهم و هم نوزدهم داشتیم کــه خــود را در رودخانــه ای در روز بیــستم یــافتیم و در نظرگاهمان سرزمین اصلی امریکای شمالی بـود. مـا حـدود ساعت چهار بیدار شده به خشکی چشم دوختـیم. کـاملا از جنگل پوشیده بود و برایمان منظره تـازه ای مـی آمـد. آن بخـشی از **نــو وا اســکوثیا**[۲۱۸] بـود و یـک کـشور زیبـای کوهستانی بود.

این یک روز معجزه است. زمین پوشیده از درختان مثل سر با مو، و پشت کشتی خورشید طلوع می کند نُکِ درختان را

Newfoundland [216]
St. Paul's Island [217]
Nova Scotia [218]

نورانی می سازد. آسمان صاف و درخشان مانند یک بشقاب چینی ست و آب بازیگوشانه از باد موج می زند. هر پـرده از مه برگرفته شد و هوا سرشار از عطر سمغی درختان اسـت. مرغان دریایی همه طلایی بر فراز بادبانهـا چـون موجـودات بهشتی، برق می زنند. اما ملوانان چند تیر شلیک می کنند تا آنها را از مجموع طنابها و بادبانهای کشتی دور کنند.

ماری، جیمز جوان را بالا نگه می دارد چنانکه او همیـشه این نخستین چشم انداز از قاره را بیاد می آورد اینکه خانـه اش خواهد بود. او به جیمز جوان اسم اینجا را می گویـد – **نو وا اسکوثیا**.

" **اسکاتلند تازه** معنی می دهد." او می گوید.

اگنس صدایش را مـی شـنود. " پـس چـرا او آنطـور نمـی گوید؟"

ماری می گوید، " لاتین است. فکر می کنم."

اگنس با ناشکیبی می غرد. بچه از همـه هیـاهو و پـایکوبی زودتر بیدار می شود و حالا او بدبخت است. خواستن اینکه تمام وقت پستان به دهن باشدو می نالد تا اگنس هر کاری که می کند او را در بر بگیرد. جیمز جوان بدقت مراقب همه اینهاست، حرکتی می کند تا به پستان دیگر برسد. و اگنس او را چنان کنار می زند که او یله می رود.

"**پسرک زالو**" اگنس او را به این اسم می گوید. او کمـی جیغ می زند بعد به دور و برش می خزد و پنجه پای بچـه را نیشگون می گیرد.
کتک دیگر.
" تو یک تخم مرغ گندیده ای. تـو هـستی." مـادرش مـی گوید. " یکی ترا داشت تف می کرد تا فکر کنـی کـه خـر ارباب هستی."
صدای از خواب بیدار شده اگنس همیـشه مـاری را وا مـی دارد که حس کند او نزدیک است که خودش را بکوبد.
جیمز پیر با آنها روی عرشه درحال نشستن است اما به این نارامی داخلی توجه نمی کند.
" می آیی نگاهی به کشور بکنی پدر؟" ماری بـی اطمینـان می گوید. " تو مـی تـوانی، از نـرده منظـره بهتـری داشـته باشی."
" می توانم به اندازه کافی خـوب ببیـنم." جیمـز پیـر مـی گوید. هیچ چیز در صدایش نبـود کـه آشـکاری اطرافـشان، لذتی در او باشد.
" اتریک در روزهای پیشین پوشیده از درخت بـود" او مـی گوید." " راهبها نخست داشتند و بعد جنگل سلطنتی بـود. سلطان جنگل بود. درختـان راش، درختـان چنـار، درخـت سمان کوهی."

" درختان بهتر، کهن تـر. در تمـام اسـکاتلند معـروف بـود. جنگل سلطنتی اتریک."

" و **نو وا اسکاثیا** جایی ست بـرادر جیمـز اسـت. " مـاری ادامه می دهد.

" او ممکن است باشد ممکن است نباشد. بهتر است اینجـا بمیری کسی نمی داند تو مردی. حیوانـات وحـشی ممکـن است خورده باشندش."

ماری تعجب می کند که پدرش چطـور مـی توانـد اینجـور صحبت کند. در باره چطور حیوانات وحشی توانسته اند پسر خود او را بخورند. نگه داشتن اندوه سالها در خـود، اینطـور است – قلبِ از گوشتت را به سنگ مبدل کنی مانند اینکـه در آواز قدیمی می گوید؟

یک نفر ویولنی بروی عرشه آورد و در حال کوک کـردن آن است که بنوازد. مردمی که به نرده چسبیده اند و بیـرون را به یکدیگر نشان می دهند چیزی که آنها خودشان هم مـی توانستند ببینند- مثل تکرار کردن اسمی که حالا همه می دانند، نو وا اسکوثیا – با ایـن صـدا بهـم ریختنـد و شـروع کردند به صدا کردن یکدیگر که برقصند. رقصیدن در ساعت هفت صبح.

اندرو از پایین بالا می آید تقسیم آب را با هم کنار می آیند. او می ایستد و کمی می نگرد سپس شگفتزده رو مـی کنـد به ماری و تقاضای رقص می کند.

" چه کسی از بچه مراقبت می کند؟" اگنس بلافاصله مـی گوید. " من نمـی خـواهم دنبـالش بگـردم" او دلـش مـی خواهد برقصد اما اکنون پرهیز می کند نه اینکه به بچه شیر دهد بلکه درد بخشهایی از بدنش که از تولد آنطور شد.

ماری داشت با گفتن اینکه نمی تواند برود، پیشنهاد رقص را رد می کند. اما اندرو می گوید" ما او را می بندیم."

" نه نه : ماری می گوید. " نیاز به رقص نـدارم." او معتقـد است که اندرو دلش بـرایش سـوخته اسـت. بیـاد مـی آورد چطور او در ردیفهای کنار در بازیهای مدرسه رها می شـد. و در رقص اگرچه او می تواند بخـوبی بـدود و کـاملا خـوب برقصد. اندرو تنها برادرش است که ظرفیت چنان ملاحظـه ای را دارد اما تقریبا ترجیح می دهد او مثل بقیه رفتار کند و بگذارد بی توجه باقی بماند همچنانکه همیشه بوده اسـت. تلخی ترحم به او.

جیمز جوان شروع می کند با صدای بلند گله کردن، که معنی " می بندیم " را دریافته است.

" تو ساکت باش" پدرش می گوید. " تو ساکت باش یا می زنمت."

سپس جیمز پیر همه آنها را با توجه شان به نوه اش جلـب کردن، شگفتزده می کند.

" تو. جوانک. تو با من بنشین."

" اوه او نخواهد نشست." ماری می گوید. " او می دوَد و تو نمی توانی دنبالش کنی پدر. من می ایستم."
" او می نشیند" جیمز پیرمی گوید.
" خوب. بنشانش." اگنس به ماری می گوید." برو یا بمان"
جیمز جوان از یکی به دیگری نگاه می کندو هوشیارانه می نالد.
" ایا او حتی یک کلمه ساده را می داند؟ " پدربزرگش می گوید. " بنشین جوانک. اینجا "
جیمز جوان خود را با بی میلی به طرف جایی که اشاره شده، پایین می کشد.
" حالا برو" جیمز پیر به ماری می گوید. و همه در سردرگمی، مشرف به اشک ریزان، او پیشاپیش است.
مردم نه تنها دایره وار در رقص بلکه کاملا بیرون از آن، همه بر روی عرشه هستند. آنها هر کسی را می گیرند و چرخ می زنند. آنها حتی برخی از ملوانان را نیز می قاپند، اگر آنها می توانند نگهشان دارند. مردان با زنان، مردان با مردان، زنان با زنان، بچه ها یکی با دیگری یا همه تنها و بدون توجه به پله های سر راه، دست و پاگیرشدن می رقصند- اما هر کس تاکنون در سر راه دیگری ست و مهم هم نیست.
ماری دستان اندرو را گرفته است و با او چرخ می زند، سپس با دیگران که بسویش خم می شوند و او را با قد

کوچکش به دیگری پرت می کنند. او در حد بچه ها هرچند با جسارت کمتر و دقت کمتـر مـی رقـصد. در انـدام چـاق آنهمه او ناتوان است، نمی توانـد توقـف کنـد – نـاگزیر بـه پیوستن و چرخیدن با موسیقی یا نقش زمین شدن است.

"حالا، گوش می دهی و خـواهی گفـت،" جیمـز پیـر مـی گوید. " این مرد پیـر. **ویــل اُو پــاوف** بیـرون از خانـه اش غروب درحال نشستن بود. استراحت می کرد. هوای ملایـم تابستان بود. او تماما تنها بود. و سه جوان کمی بزرگتر از تو که الان هستی بودند؛ آنها به دور و بر ایـن گوشـه خانـه ی **ویل** آمدند. آنها به او عصر بخیر گفتند. عصر به شما خوش باد ویل اُو پاف. آنها می گویند. " خوب عصر تـو هـم بخیـر جوان. چه کار می توانم برایت بکـنم؟ " مـی تـوانی جـایی برای خواب شب به ما بدهی یا جاییکـه دراز بکـشیم؟ آنهـا می گویند. و " بله." او می گوید. " بلـه. دارم فکرمـی کـنم برای سه جوان کوچکی مثل تـو یـافتن اتـاق خـواب نبایـد چنان دشوار باشد." و او به دنبال آنها به داخل خانه می رود و آنها می گویند. " خدا نگهدار. می توانید کلید خانه را نیز به ما بدهی؟ خوب، **ویل** به اطراف نگاه می کند و او دنبـال کلید می گردد. با خودش فکر می کنـد. کـدام کلیـد بـود؟ پیش خودش می دانست که چنـان چیـزی در زنـدگی اش نداشت. کلید بزرگ یا کلید نقره ای. او هرگز آن را نداشـت. درباره چه کلیدی داری حرف مـی زنـی؟ و در اطـراف مـی

گردد و آنجا نیست. بیرون از خانه می رود. همه اطراف خانه. به جاده نگاه می کند. ردی از آنها نیست. به تپه ها می نگرد. نشانی نیست. پس ویل آن را می دانست. آنها اصلا جوان نبودند. آه. نه. آنها اصلا جوان نبودند.

جیمیز هیچ سروصدایی نکرد. در پشت او دیوار زمخت و پرسروصدایی از رقصنده هاست. در کنار مادرش با جانور کوچکی که بدنش را گاز می گیرد. و در جلوی او مرد پیری با غرولند، مُصِر اما پرت و صدای بلند نفس تند.

آن نخستین تجربه آگاه شدن بچه است با کسی چنان کاملا سر در کار خود دارد.

او بسختی قادر به تمرکز حواسش است خود را نه در هم ریخته بنماید. " کلید" او می گوید." کلید؟"

اگنس، به تماشای رقص، نمای اندرو را می گیرد، سرخی در چهره و سنگینی در پاها، بازو به بازوی زنان مختلف خوش گذران. یک زن نیست که به اگنس بنگرد یا برای رقصیدنش نگران باشد. به هر روی، اندرو هرگز توجهی به او نمی دهد. ماری را می بیند پرت در اطراف حتی تکه رنگِ گوشتی در گونه اش – هرچند خجالتی تر و کوتاهتر از آن است که چهره کسی را ببیند. او زن تقریبا بی دندان افسونگری را می بیند که کودکی، یک هفته پیش از زایمان خود او، بدنیا آورد؛ با مرد گونه تهی اش می رقصد. بدون جاهای زخمی برایش. او باید بچه را چونان به لیزی یک

موش صحرایی انداخته باشد. بعد به یک یک دختران مثلِ علف هرزش داده باشد که از او مراقبت کنند.
او آقای سوتر، جراح، را می بیند که از نفس افتاده از دستِ زنی که او را گرفته در برود، کنار می کشد بیاید با او احوالپرسی کند.
آرزو می کند که او نیاید. حالا او خواهد دید که چه کسی پدرشوهرش است، او ممکن است به وراجی های او گوش داده باشد. شلختگی شان را خواهد دید و حالا او نه حتی تمیز نیست بلکه در لباس روستایی هم هست. آقای سوتر او را چیزی که هست خواهد دید.
" پس تو اینجایی." آقای سوتر می گوید. " اینجایی با گنجینه ات"
کلماتی نبود که اگنس هرگز شنیده باشد که برای اشاره به بچه ای گفته شود. بنظر می رسد که اقای سوتر با او طوری حرف می زند که او ممکن است با یک نفر از اشنایان خودش حرف می زند، کسانی مثل بانوان متشخص نه مثل یک پزشک که با بیمارش حرف می زند. چنان رفتاری اگنس را شرمگین می کند و او نمی داند چطور جواب دهد.
" بچه ات خوب هست؟" اقای سوتر، با حالتی خاکی تر می گوید. او هنوز خود را از نفس افتادن در رقص باز می یابد. و چهره اش خیس عرق است.
" بله"

" و خودت چطور؟" نیرویت را بازیافتی؟"
اگنس به نرمی شانه بالا مـی انـدازد طـوری کـه پـستان از دهان بچه نگیرد.
" رنگ چهره ات خوب است به هر حال. ایـن نـشان خـوبی ست."
سپس می پرسد اگر اجازه می دهد که بنشیند و با او چنـد لحظه حرف بزند. و یک بار دیگر آگنس با برخورد رسمی او دستپاچه می شود اما می گوید که او هر جـور کـه دوسـت دارد می تواند باشد.
پدرشوهرش نگاه ناخوشایندی به جراح می اندازد- همچنین به او - ولی اقای سوتر متوجه آن نمـی شـود شـاید حتـی درک نمی کند که پیرمرد و پسر پُرمو که درست پـشت بـه چهره پیرمرد نشسته است ربطی به اگنس ندارد.
" در غرب کانادا چکار می کنی؟" سوتر می پرسد.
بنظر مسخره ترین سوال می آید. سرش را تکان می دهد.- چه می تواند بگوید؟ او می شوید و مـی بافـد و مـی پـزد و تقریبا بطور قطع بچه های بیشتری مـی آورد. کجـا ممکـن باشد مهم نیست. در خانه ای خواهـد بـود و در یـک جـای خوب.
اگنس می داند که شوهرش یک جـوری دوسـتش دارد. دو دستانش آقای سـوتر را روی پوسـتش بیـاد مـی آورد چـه آسیبی رسانده می شود به زنی که بچه ای پستان به دهـن

در بغل دارد؟ به او احساسی دست می دهد تا کمی دوستی به آقای سوتر نشان دهد.

" شما چه خواهید کرد؟ " اگنس می گوید.

آقای سوتر لبخند می زند و می گوید که بنظر می آید که کاری کند که برای انجام آن آموزشش را دیده است و اینکه مردم در آمریکا – انطور که شنیده است، به پزشک و جراح مثل همه مردم دیگر دنیا، نیاز دارند.

" اما من در نظر ندارم که در برخی شهرها میان دیوار محصور شوم. دوست دارم تا رود **می سی سی پی** حداقل بروم. می دانی هر چیز در ورای **می سی سی پی** بنظر به فرانسه تعلق دارد. اماحالا متعلق به امریکاست و بروی همه گسترده است بجز اینکه ممکن است میان سرخ پوستان بروی. من به آن هم اهمیت نمی دهم. هر جا که جنگ با سرخ پوستان است به جراح بیشتر نیاز دارند."

او هیچ چیز درباره این رودخانه می سی سی پی نمی داند اما می داند که آقای سوتر خودش یک مرد اهل جنگ نیست – او آنطور بنظر نمی آید که بتواند در یک دعوا با جوانهای **هاو ویک**[۲۱۹] بایستد. چه رسد با سرخ پوستان.

دو نفر از رقص کنندگان چنان نزدیک به آنها چرخ می زنند که باد در چهره شان می وزانند. دختر جوانی ست. یک بچه، واقعا، که دامن هوا می دهد- و با کسی که می رقصد

[219] Hawick

چه کسی می تواند باشد بجز والتر برادر شوهر اگنس. والتـر چندتا حرکت مسخره ای بسوی اگنس می کنـد و جـراح و پدرش و دختر هولش می دهد و دور ش می گرداند و او به دختر لبخند می زند. آن دختر لباس بانوان جـوان پوشـیده است با روبانی به موها. چهره اش از خوشـی بـشاش اسـت. گونه هایش مثل فانوسها می درخشد و او بـا والتـر طـوری رفتار می کند که او را خیلی خوب می شناسد مانند اینکـه اسباب بازی بزرگی را نگه می دارد.

" آن جوان دوست توست؟ " اقای سوتر می گوید.

" نه. او برادر شوهر من است"

دختر کاملا درمانده دارد می خند. مثل اینکه او و والتـر- از روی بی پروایی اش- تقریبا دونفر دیگـر را بـزمین انداختـه باشد. او از خنده قادر به ایستادن نیست. و والتر باید نگهش دارد. بعد بنظر می آید که او دارد نمی خندد بلکه سرفه می کند. والتر دارد او را نیمی به نرده و نیمی بخودش نگه مـی دارد.

" آن دختر جوان دوست توست؟"

یک دختر جوان است که هرگـز کـودکی بـه پـستان خـود نخواهد داشت." اقای سوتر می گوید. چشمانش به مکیدن بچه می چرخد پیش از اینکه دوباره به دختر خیره شـود. " شک دارم که او به اندازه کافی زنده می ماند کـه بیـشتر

امریکا را ببیند. کسی ندارد که از او نگهداری کند؟ او نباید اجازه داشته باشد برقصد."
اقای سوتر می ایستد تا بتواند آن دختر را آنطور که والتر او را با نرده نگه می دارد در نگاهش داشته باشد.
" آنجا، متوقف شده است." آقای سوتر می گوید. " بدون خون ریزی. حداقل نه این بار"
اگنس می تواند ببیند که او لذتی می برد از این قضاوتی که نسبت به این دختر داشته است. و برای او اتفاق می افتد که این باید مثل بعضی شرایط برای خودش باشد.- که او باید در حال فکر کردن به این باشد که او در مقایسه، چندان بد نیست.
گریه ای کنار نرده بگوش می رسد. مربوط به دختر و والتر نیست. گریه دیگر و مردم زیادی از رقص دست می کشند و با عجله به آب نگاه می کنند. اقای سوتر برمی خیزد و چند قدم به آن سمت می رود. دنبال ازدحام می رود بعد برمی گرد.
" یک نهنگ " او می گوید. " آنها می گویند که یک نهنگ در آن سو دیده می شود."
" شما اینجا بمانید." اگنس با صدای خشمگین فریاد می زند و او متعجب به طرف اگنس برمی گردد. اما می بیند که کلماتش به جیمز جوان است که روی پاهایش است.

" پس این دختر جوان توست؟" آقای سوتر با تعجب اعـلام می کند. چنانکه او کشف بزرگی کرده است." ممکن اسـت من او را بغل کنم تو نگاهی بیاندازی؟"
و به آن دلیل است که ماری – چهره اش را در برخـورد بـا مسافران بالا می گیرد- جیمز جوان را بیـشتر مبهـوت مـی بیند در میان بازوان یک غریبه شتابان به عرشه بـرده مـی شود. مردی با موهای کاملا تیره کسی که یقینا یک خارجی ست. یک بچه دزد یا قاتل بچه. رو به نرده می رود.
چنان وحشیانه جیغ می زند که هر کس فکـر مـی کـرد او خودش در چنگال یک شـیطان افتـاده اسـت. و مـردم راه برای او باز می کنند طوری که آنها برای یـک سـگ دیوانـه کنار می کشند.
" بایست. دزدا! بایست دزدا!" دارد داد می زند" پـسر را از او بگیرید. بگیریدش. جیمز جیمز! بپر پایین!"
او خود را جلو می اندازد و قوزک بچـه را مـی قاپـد، چنـان سریع آن را می کشد که او عـصبانی فریـاد مـی زنـد. مـرد چنان که واژگون شود، تحمل می کنـد امـا از دسـت نمـی دهد. او را نگه می دارد و با پایش ماری را فشار می دهد.
" بازویش را بگیر." به کسانی که آن دور و بر هستند فریاد می زند. از نفس می افتد. " او خوب است."
اندرو با زور راهش را باز می کند هرچنـد بعـضی هـا هنـوز دارند می رقصند و برخی به تماشای درامـا از رقـص دسـت

کشیده اند. او موفق می شود به هر ترتیب مـاری و جیمـز جوان را نگهدارد و روشـن کنـد کـه یکـی پـسرش اسـت و دیگری خواهرش و اینکه مسئله بغرنجی نیست.

بزودی همه چیز توسط آقای سوتر با حسن نیـت و پـوزش خواهی توضیح داده می شود.

" من تازه چند دقیقه توقف کرده بودم، با همسرت صحبت کنم از او بپرسم که حالش خوب است" جراح مـی گویـد." من وقت نکردم از او خداحافظی کنم، پس تو باید این کار را برایم بکنی."

ماری با داستان آقای جراح متقاعد نمی شود. البتـه جـراح باید به اگنس می گفت که او بچه را می برد نهنگ ببیند اما آن حقیقت بودنش را نشان نمی دهد. هر وقـت تـصویر آن مرد شیطانی در حال بردن جیمز جـوان در ذهـن او جرقـه می زند و او در سینه اش قدرت فریادش را حس می کنـد، او حیرتزده و خوشحال است. هنوز به آن بـاور اسـت کـه او نجاتش داده است.

ما بیست و یکم و بیست دوم آرام بـودیم امـا درعـوض بـاد بیشتر در بیست و سوم داشتیم ولی در بعد از ظهر همـه از یک توفان همـراه بـا رعـد و بـرق هـشدار داده شـدیم کـه وحشتناک بود و ما یکی ازبادبانهای اصلی مان را داشتیم که تعمیر شده بود دوباره با باد پـاره و درسـت بـه تکـه پارچـه تبدیل شده بود. توفان حدود هشت، ده دقیقه طول کشید و

بیست و چهارم ما باد خـوبی داشـتیم کـه مـا را در مـسیر خوبی در رودخانه برد جاییکه مسیر بیشتر مـستقیمی شـد تا سی و یکم وقتی که ما دو ساعت یک نسیم داشتیم.

اسم پدر نتی **آقای کاربرت**[۲۲۰] است. او گاهی می نشیند و به خواندن او یا حرف زدنش با والتر گـوش مـی دهـد. روز بعد از رقص وقتیکه مردم زیادی در بـدخلقی از خـستگی و برخی نیز از نوشیدن ویـسکی بریـده انـد و بـسختی کـسی زحمت نگاه کردن به ساحل بخود می دهد، او دنبـال والتـر می گردد که با او حرف بزند.

" نتی چنان به تو عادت کرده است" او گفت. کـه بـه ایـن فکر رسیده است که تو با ما باید به مونترال بیایی."

او خنده پوزشخواهانه ای می زند و والتر هم.

" پس او باید فکر کند که مـونترال در غـرب کانـادا سـت" والتر می گوید.

" نه. نه. من شوخی نمی کنم. من عمدا دنبالت گشتم وقتی او با تو نبود. تـو همـدم خـوبی بـرایش هـستی و ایـن او را خوشحال می کند که با تو باشد. و من می توانم ببیـنم کـه تو جوان باهوش و محتاطی هستی . کسی که در دفتر کارم خوب می تواند کار کند."

Mr. Carbert [220]

" من با پدر و برادرم هستم" والتر می گوید، طوری که صدایش بالیدن پر از جوانی در آن است. " ما داریم می رویم زمین بگیریم."

" خوب. پس تو تنها پسری نیستی که پدرت دارد. ممکن است زمین خوب برای همه شما نباشد. و تو ممکن است نخواهی همیشه یک کشاورز بمانی."

والتر بخودش می گویدکه این درست است.

" دخترم، حالا، فکر می کنی چند سالش باشد؟"

والتر نمی تواند فکر کند. سرش را تکان می دهد.

" او چهارده سال نزدیک پانزده سالش است." پدر نتی می گوید." تو اینطور فکر نمی کنی، می کنی؟ اما مهم نیست – آن چیزی نیست که من درباره اش حرف می زنم. نه درباره تو و نتی، هیچ چیز در سالهای پیش رو. تو این را می فهمی؟ مسئله ای برای سالهای پیش رو نیست. اما مایلم تو با ما بیایی و بگذاری بچه ای باشد که هست و خوشحالش کنی با همراهی ات. پس من طبیعتا می خواهم به تو در مقابلش چیزی بدهم و برای تو در دفتر کارم، کار خواهد بود و اگر همه چیز درست پیش رفت می توانی روی ترفیع گرفتن هم حساب کنی."

هردوی آنها در این لحظه توجه کردند که نتی بطرفشان می آید. او زبانش را برای والتر در می آورد چنان سریع که پدرش ظاهرا متوجه نمی شود.

" حالا همین بس است. درباره اش فکر کـن و سـر فرصـت خودت به من بگو." پدرش می گوید. " ولـی هرچـه زودتـر بهتر."

والتر زیاد طول نمی دهد که تصمیمش را بگیـرد. او آنقـدر می داند که از اقای کاربرت تشکر کند اما می گویـد کـه او فکرش را نکرده که در یک دفتر کار کند یا هـر کـار اداری(دفتری- م). منظورش این است که با خانواده اش کار کنـد تـا در زمین و مزرعه ای استقرار یابند بعد به کمک او چنـدان نیاز ندارند او فکر می کند کـه یـک فروشـنده بـرای سـرخ پوستان، چیزی از نوع جستجوگر باشدو یـا یـک معـدنچی طلا.

" هرجور که مایلی." آقای کاربرت می گوید. آنها چند قـدم با هم شانه به شانه می روند. " باید بگویم کـه فکـر کـرده بودم تو می بایست جدی تر از آن بوده باشـی. خوشـبختانه من چیزی به نتی نگفتم."

اما نتی با حرف زدنـشان بـا هـم، گـول نخـورد. او حوصـله پدرش را سر برد تا اینکه پدرش او را از جریان آگاه نمـود." مسئله این نیست که عصبانی ام اما فقـط بـرای اینکـه اگـر بخواهم با تو حرف بزنم من باید تمام وقت دربـاره اش فکـر کنم که هر چه زودتر من باید ترا ترک کنم. اما اگر من حالا این کار را نمی کنم (برای اینکه – م) من تـا کنـون بـاتو

خداحافظی کرده ام چنانکه همه چیز زودتر تمام خواهد شد."

او وقت باقیمانده را با پدرش در بهترین لباسهایش آرامبخشانه می گذراند.

والتر از دیدن او احساس تاسف می کند – او در این لباس خوب و کلاه بی لبهٔ زنانه، بیشتر از هر زمان دیگر بچه بنظر می آید. و نمایش او از غرورش دلچسب است – اما چیزهای زیادی برایش است که باید به آن توجه کند که او وقتی دور از نگاه اوست بندرت به او فکر می کند.

پیش از اینکه او در ذهن والتر دوباره ظاهر شود، سالها خواهد گذشت. اما وقتی ظاهر شود، والتر درخواهد یافت که او منبع شادمانی ست که در اختیار اوست تا روزی که می میرد. گاهی او حتی با افکار اینکه چه ممکن است اتفاق افتاده باشد اگر او پیشنهاد را می پذیرفت، خود را سرگرم می کند. او بهبودیِ درخشانی را تجسم خواهد کرد. با فکر به چیزی که نتی از زبان یا دوشیزگی بدن ممکن است بپرسد، خود را سرگرم می کند. رسیدن نتی به یک بدن دوخترانه وبلند، زندگی شان با هم. افکار احمقانه ای از این دست که یک مرد می تواند در خلودت خود داشته باشد.

چندین قایق از خشکی با ماهی، رام(نوعی مشروب- م) گوسفند زنده، تنباکو و غیره به کنارشان آمدند که به مسافران خیلی گران فروختند. اول آگوست، ما نسیم اندکی داشتیم و صبح

روز دوم از جزیره نیورلئان گذشتیم و حـدود سـاعت شـش صبح ما در چشم انداز کبک بودیم به سلامتی ای کـه فکـر می کنم از اسکاتلند حرکت کردیم، ما با یک کـشتی بخـار می خواهیم فردا به مونترال برویم.

برادرم والتر در بخش پیشین ایـن نامـه روزنگـاری وسـیعی نوشته است که در نظر دارم آن را در بخش کوچکی خلاصه کنم. ما سفری بسیار موفق بطور شگفت انگیـز در سـلامتی کامل داشته ایم. ما در مورد کشور هیچ چیـز نمـی تـوانیم بگوییم. شمار زیادی از مردم در اینجا پیاده مـی شـوند امـا حقوق خوب است. من نه می تـوانم کـسی را بـرای آمـدن راهنمایی کنم و نه می توانم تشویق کنم. سرزمینی بـسیار وسیع و کم جمعیت است. فکر مـی کـنم مـا بـه انـدازه ای زمین دیده ایم که می تواند همه مردم بریتانیا را پوشیده از جنگل بدون زراعت جا دهد. ما بـه محـض اسـتقرار یـافتن دوباره به شما می نویسیم.

وقتی اندرو این پاراگراف را اضافه کرده است، جیمـز پیـر ترغیـب مـی شـود امـضاء خـود را بـرای آن دو پـسرهایش (بگذارد- م) پیش از اینکه نامه بسته و از کِبِک به اسکاتلند پُست شود. او چیز دیگری نخواهد نوشـت. بگویـد، " بـرایم چه اهمیتی دارد؟ نمی تواند خانه من باشد. هیچ چیز نمـی تواند باشد جز سرزمینی که در آن خواهم مرد."

" برای همه ما خواهد بود" اندرو می گوید. " اما وقتی که وقتش برسد ما فکر خواهیم کرد که بیش از یک خانه برایمان است."

" زمان چنان فرصتی به من نخواهد داد"

" حالت خوب نیست پدر؟"

" خوب هستم و نیستم"

جیمز جوان حالا توجه خاصی به پیرمرد دارد، گاه جلوی او توقف می کند و مستقیم در چهره اش با اصراری قوی می نگرد.

" او مزاحم من است" جیمز پیر می گوید. " گستاخی اش را دوست ندارم. او همینطور ادامه خواهد داد خواهد داد خواهد داد و هیچ چیز از اسکاتلند بیاد نخواهد آورد جاییکه او زاده شد یا کشتی او را به سفر برد. او به زبان دیگری عادت خواهد کرد طوری می کنند که آنها وقتی به انگلستان بروند می کنند فقط کار او بدتر از آنها خواهد بود. نگاهی که او به من می کند از نگاههایی ست که می گوید او می داند که من و زمان من کلا برایش تمام شده است.

" او چیزهای فراوانی بیاد خواهد آورد." ماری می گوید. از زمان رقص و ماجرای آقای سوتر، او بی درنگ در خانواده رشد کرده است." و او منظوری ندارد که گستاخ بنظر آید." ماری می گوید. " فقط اینطور است که او به هر چیزی علاقه دارد. او می فهمد تو چه می گویی. فرا تر از آنچه تو

فکر می کنی. او هرچیزی را می گیرد و در موردش فکر می کند."

چشمانش پرِ اشک شوق می شود اما نگاه دیگرش با ویژگیهای معقول به بچه است.

جیمز جوان در وسط آنهاست.- چشمانی درخشان، عادلانه و مستقیم . کمی بخود بالیدن، تا حدودی محتاط، بطور غیر طبیعی جدی طوری که اگر براستی سنگینی بار آینده بر سر فرود آمده باشد.

بزرگسالان سرگشتگی زمان کنون را حس می کنند. طوری ست که آنهادر این شش هفته گذشته چنان تحمل کرده بودند که نه در کشتی بلکه در موج عظیمی بودند که آنها را با ضربت قدرتمندی در این ساحل حیرانی کوبیده است. افکار سرشان را پر کرده است، در گلویشان چرخ می زند، فریادها، هیاهوی بی ایمانی شان.

ماری فکر می کند که می تواند جیمز جوان را بقاپد و به بعضی از جاهای شهر غریب کبک بگریزد و کاری مثل زن خیاط بودن بیابد(صحبتهای داخل کشتی او را آگاه کرد که چنان کاری در شهر هست). سپس می تواند بچه را خودش بزرگ کند همچنانکه مادر کرد.

اندرو فکر می کند چه می شد مثل یک مرد آزاد زن یا پدر یا خواهر و بچه ها، بدون حتی یک مسئولیت بر شانه اش، در اینجا می بود. آن وقت چه می توانست بکند؟ بخودش

می گوید که قطعا ضرر نداشت. فکر کردنِ دربـاره آن ضـرر ندارد.

اگنس در کشتی شنیده است که زنان می گوینـد افـسرانی که تو در خیابانهای اینجا می بینی یقینـا زیبـاترین مـردان همه ی دنیا هستند و اینکه آنها ده یا بیـست بـار بیـشتر از زنان هستند. کدام باید به این معنی باشد که می توانی چه از میان آنها بخواهی – این است. ازدواج. ازدواج با مردی بـا پول کافی که می توانستی در کالسکه سوار بـشوی و هدیـه برای مادرت بفرستی. اگر تو قبلا متاهل نبودی و با دوبچـه گرفتار نبودی.

والتر فکر می کند که برادرش قوی ست و اگنس قوی ست- او می تواند به برادر در مزرعه کمک کند درحالیکه ماری از بچه ها نگهداری می کند. چه کسی یک وقتی گفـت کـه او می بایست کشاورز بشود؟ وقتی آنها به مونترال می رسند او خواهد رفت و خود را به **شـرکت هادسـون بـی**[۲۲۱] مـی چسباند و آنها او را به مناطق مـرزی جاییکـه ثروتمنـدان و ماجراجویان را خواهی یافت، می فرستند.

جیمز پیر حس متواری بودن دارد و آشکارا شروع به تاسف خوردن می کند." آواز پروردگار را چگونـه مـا در سـرزمین بیگانه خواهیم خواند؟"

[221] Hudson’s Bay Company

این مسافران دفن شده اند- همه بجز یکی- در گورستان **کلیسای باستن**[۲۲۲]، در **اسکوئیزینگ**[۲۲۳] در **هالتون کانتی، اونتاریو**، تقریبا قابل روئت و با سر و صدای بزرگراه ۴۰۱ که در آن بخش، فقط چند مایل از تورنتو، ممکن است شلوغترین جاده کانادا باشد.
جیمز پیر اینجاست. و اندرو و اگنس. گور ماری نزدیک است که سرانجام ازدواج کرد و کنار **روبرت مارای**[۲۲۴]، شوهرش، دفن شد، زنان می ترسیدند و به همان شکل هم در سرزمین تازه پاداش داده شدند . او و روبرت از همدیگر هیچ بچه ای نداشتند اما پس از مرگ زودهنگامِ ماری، او با زن دیگری ازدواج کرد و با او چهار پسر داشت که اینجا آرمیدند.(دفن شدند – م) مرگ در سنهای دو و سه و چهار و سیزده سالگی. دومین همسر هم اینجاست. سنگ قبرش می گوید، مادر. گفته ماری" همسر".
اگنس اینجاست، با زاییدن چند بچه زنده مانده است. در یک نامه به اسکاتلند می گوید مرگ جیمز پیر در سال ۱۸۲۹(سرطان، نه درد زیاد تا نزدیک به پایان. سخت، سرطان بخش بزرگی از گونه و آرواره اش را از بین برده بود.) اندرو بیان می کند که همسرش در سه سال گذشته بیمار بود. این ممکن است تقریبا بگوید که در میان آن

Boston Church [222]
Esquesing [223]
Robert Murray [224]

سالها او ششمین هفتمین و هشتمین بچــه اش را زاییــد. او باید سلامتی اش را باز یافته باشد که به هشتاد ســالگی اش رسید.

اندرو بنظرخوشبخت شده باشد هرچند او خودش را کمتر از والتــر درگیــر کــرد کــه بــا یــک دختــر امریکــایی از شــهر **مونتگمری** ایالــت **نیویــورک** ازدواج کــرد کــه درهیجــده سالگی ازدواج کرد. سی و سه سالگی پس از زایمان نهمــین بچه مُرد. والتر دوباره ازدواج نکرد اما کــشاورز مــوفقی شــد. پسرانش تحصیل کردند، صاحب اندیشه در کــشاورزی شــد. نامه ها به دولت نوشت و از مالیاتها شکایت کرد. او قادر بود پیش از اینکه بمیــرد بــه اســکاتلند ســفر کنــد. جاییکــه او ازخودش عکس گرفت. لباس شطرنجی پوشیده بــا بوتــه ای در دست.

بر روی سنگ بزرگداشت اندرو و اگنس، اسم دخترشان هم **ایزابل** که مثل مادرش پیرشد و مرد، دیده می شود.

در دریا بدنیا آمد.

اینجا هم اسم نخستین بچــه اگــنس و انــدرو، بــرادر بــزرگ ایزابل است.

جیمز جوان یک ماه پس از پیاده شــدن خــانواده در کبــک مُرد. اسمش اینجاست اما یقینا او نمی تواند باشد. آنها هنوز زمینشان را نگرفته بودند وقتی مرد. آنها حتی این محــل را ندیده بودند. او ممکــن اســت در جــایی در راه مــونترال بــه

یورک یا در آن شهر تازه گیج کننده دفن شده باشد. شاید در یک زمین بایرِ موقت بـرای دفـن کـه حـالا صـاف شـده باشد. احتمالا بدون سنگ در گورسـتان جاییکـه پیکرهـای دیگر روزی در آن روی جنازه اش دفن شوند. مـرگ نـاگوار درخیابانهای شلوغ یا تب یا اسهال خونی یا هر بیمـاری ای، حادثه هاییکه ویرانگران معمولی بچه های کوچک در زمـان او بودند.

تمام

The View from Castle Rock

By Alice Munro August 29,2005

On a visit to Edinburgh with his father when he is nine or ten years old, Andrew225 finds himself climbing the damp, uneven stone steps of the Castle. His father is in front of him, some other men behind—it's a wonder how many friends his father has found, standing in cubbyholes where there are bottles set on planks, in the High Street—until at last they crawl out on a shelf of rock, from which the land falls steeply away. It has just stopped raining, the sun is shining on a silvery stretch of water far ahead of them, and beyond that is a pale green and grayish-blue land, a land as light as mist, sucked into the sky.

"America," his father tells them, and one of the men says that you would never have known it was so near.

"It is the effect of the height we are on," another says.

"There is where every man is sitting in the midst of his own properties and even the beggars is riding around in carriages," Andrew's father says, paying no attention to them. "So there you are, my lad"—he turns to Andrew—"and God grant that one day you will see it closer, and I will myself, if I live."

Andrew has an idea that there is something wrong with what his father is saying, but he is not well enough acquainted with geography to know that they are looking at Fife. He does not know if the men are mocking his father or if his father is playing a trick on them. Or if it is a trick at all.

Some years later, in the harbor of Leith, on the fourth of June, 1818, Andrew and his father—whom I must call Old James, because there is a James in every generation—and Andrew's pregnant wife, Agnes, his brother Walter, his sister Mary, and also his son James, who is not yet two years old, set foot on board a ship for the first time in their lives.

Old James makes this fact known to the ship's officer who is checking off the names.

"The first time, serra, in all my long life. We are men of the Ettrick. It is a landlocked part of the world."

The officer says a word which is unintelligible to them but plain in meaning. Move along. He has run a line through their names. They move along or are pushed along, Young James riding on Mary's hip.

"What is this?" Old James says, regarding the crowd of people on deck. "Where are we to sleep? Where have all these rabble come from? Look at the faces on them—are they the blackamoors?"

"Black Highlanders, more like," Walter says. This is a joke, muttered so that his father cannot hear, Highlanders being one of the sorts the old man despises.

"There are too many people," his father continues. "The ship will sink."

"No," Walter says, speaking up now. "Ships do not often sink because of too many people. That's what the fellow was there for, to count the people."

Barely on board the vessel and this seventeen-year-old whelp has taken on knowing airs; he has taken to contradicting his father. Fatigue, astonishment, and the weight of the greatcoat he is wearing prevent Old James from cuffing him.

The business of life aboard ship has already been explained to the family. In fact, it has been explained by the old man himself. He was the one who knew all about provisions, accommodations, and the kinds of people you would find on board. All Scotsmen and all decent folk. No Highlanders, no Irish.

But now he cries out that it is like the swarm of bees in the carcass of the lion.

"An evil lot, an evil lot. Oh, that ever we left our native land."

"We have not left yet," Andrew says. "We are still looking at Leith. We would do best to go below and find ourselves a place."

More lamentation. The bunks are narrow planks with horsehair pallets that are both hard and prickly.

"Better than nothing," Andrew says.

"Oh, that ever I was enticed to bring us here, onto this floating sepulchre."

Will nobody shut him up? Agnes thinks. This is the way he will go on and on, like a preacher or a lunatic, when the fit takes him. She cannot abide it. She is in more agony herself than he is ever likely to know.

"Well, are we going to settle here or are we not?" she says.

Some people have hung up their plaids or shawls to make a half-private space for their families. She goes ahead and takes off her outer wrappings to do the same.

The child is turning somersaults in her belly. Her face is hot as a coal, her legs throb, and the swollen flesh in between them—the lips the child must soon part to get out—is a scalding sack of pain.

Her mother would have known what to do about that. She would have known which leaves to mash to make a soothing poultice. At the thought of her mother such misery overcomes her that she wants to kick somebody.

Why does Andrew not speak plainly to his father, reminding him of whose idea it was, who harangued and borrowed and begged to get them just where they are now? Andrew will not do it, Walter will only joke, and as for Mary she can hardly get her voice out of her throat in her father's presence.

Agnes comes from a large Hawick family of weavers, who work in the mills now but worked for generations at home. Working there they learned the art of cutting one another down to size, of squabbling and surviving in close quarters. She is still surprised by the rigid manners, the deference and silences in her husband's family. She thought from the beginning that they were a queer sort and she thinks so still. They are as poor as her own folk but they have such a great notion of themselves. And what have they got to back it up?

Mary has taken Young James back up to the deck. She could tell that he was frightened down there in the half-dark. He does not have to whimper or complain—she knows his feelings by the way he digs his little knees into her.

The sails are furled tight. "Look up there, look up there," Mary says, and points to a sailor who is busy high up in the

rigging. The boy on her hip makes his sound for bird—"peep." "Sailor-peep, sailor-peep," she says. She and he communicate in a half-and-half language—half her teaching and half his invention. She believes that he is one of the cleverest children ever born into the world. Being the eldest of her family, and the only girl, she has tended to all her brothers, and been proud of them all at one time, but she has never known a child like this. Nobody else has any idea how original and independent he is. Men have no interest in children so young, and Agnes, his mother, has no patience with him.

"Talk like folk," Agnes tells him, and if he doesn't she gives him a clout. "What are you?" she says. "Are you a folk or an elfit?"

Mary fears Agnes's temper, but in a way she doesn't blame her. She thinks that women like Agnes—men's women, mother women—lead an appalling life. First with what the men do to them—even as good a man as Andrew—and then with what the children do, coming out. She will never forget the way her own mother lay in bed, out of her mind with a fever, not knowing anyone, till she died, three days after Walter was born. She screamed at the black pot hanging over the fire, thinking it was full of devils.

Mary—her brothers call her "poor Mary"—is under five feet tall and has a tight little face with a lump of protruding chin, and skin that is subject to fiery eruptions that take a long time to fade. When she is spoken to, her mouth twitches as if the words were all mixed up with her spittle and her crooked teeth, and the response she manages is a dribble of speech so faint and scrambled that it is hard for people not to think her dim-witted. She has great difficulty looking anybody in the eyes—even the members of her own family. It is only when she gets the boy hitched onto the narrow shelf of her hip that she is capable of some coherent and decisive speech—and then it is mostly to him.

She hears the cow bawling before she can see it. Then she looks up and sees the brown beast dangling in the air, all caged in ropes and kicking and roaring frantically. It is held by a hook on a crane, which now hauls it out of sight.

People around her are hooting and clapping their hands. A child cries out, wanting to know if the cow will be dropped into the sea. A man tells him no—she will go along with them on the ship.

“Will they milk her, then?”

“Aye. Keep still. They’ll milk her,” the man says reprovingly. And another man’s voice climbs boisterously over his.

“They’ll milk her till they take the hammer to her, and then ye’ll have the blood pudding for yer dinner.”

Now follow the hens, swung through the air in crates, all squawking and fluttering in their confinement and pecking one another when they can, so that some feathers escape and float down through the air. And after them a pig trussed up like the cow, squealing with a human note in its distress and shifting wildly in midair, so that howls of both delight and outrage rise below, depending on whether they come from those who are hit or those who see others hit.

James is laughing, too. He recognizes shite, and cries out his own word for it, which is “gruggin.”

Someday he may remember this, Mary thinks. I saw a cow and a pig fly through the air. Then he may wonder if it was a dream. And nobody will be there—she certainly won’t—to tell him that it was not, that it happened on this ship. It’s possible that he will never see a ship like this again in all his waking life. She has no idea where they will go when they reach the other shore, but she imagines that it will be someplace inland, among the hills, someplace like the Ettrick.

She does not think that she will live long, wherever they go. She coughs in the summer as well as the winter, and when she coughs her chest aches. She suffers from sties, and cramps in the stomach, and her bleeding comes rarely but may last a month when it does. She hopes, though, that she will not die while James is still in need of her, which he will be for a while yet. She knows that the time will come when he will turn away, as her brothers did, when he will become ashamed of the connection with her. At least, that

is what she tells herself will happen, but like anybody in love she cannot believe it.

On a trip to Peebles, Walter bought himself a notebook to write in, but for several days he has found too much to pay attention to and too little space or quiet on the deck even to open it. Finally, after some investigating, he has discovered a favorable spot, near the cabins on the upper deck.

We came on board on the 4th day of June and lay the 5th, 6th, 7th, and 8th in the Leith roads getting the ship to a place where we could set sail, which was on the 9th. We passed the corner of Fifeshire all well nothing occurring worth mentioning till this day the 13th in the morning when we were awakened by a cry, John o' Groat's House. We could see it plain and had a fine sail across the Pentland Firth having both wind and tide in our favour and it was in no way dangerous as we had heard tell. There was a child had died, the name of Ormiston and its body was thrown overboard sewed up in a piece of canvas with a large lump of coal at its feet.

He pauses in his writing to think of the weighted sack falling down through the water. Would the piece of coal do its job, would the sack fall straight down to the very bottom of the sea? Or would the current of the sea be strong enough to keep lifting it up and letting it fall, pushing it sideways, taking it as far as Greenland or south to the tropical waters full of rank weeds, the Sargasso Sea? Or might some ferocious fish come along and rip the sack and make a meal of the body before it had even left the upper waters and the region of light?

He pictures it now—the child being eaten. Not swallowed whole as in the case of Jonah but chewed into bits as he himself would chew a tasty chunk from a boiled sheep. But there is the matter of a soul. The soul leaves the body at the moment of death. But from which part of the body does it leave? The best guess seems to be that it emerges with the last breath, having been hidden somewhere in the chest, around the place of the heart and the lungs. Though Walter has heard a joke they used to tell about an old fellow in the Ettrick, to the effect that he was so dirty that when he died

his soul came out his arsehole, and was heard to do so with a mighty explosion.

This is the sort of information that preachers might be expected to give you—not mentioning anything like an arsehole, of course, but explaining something of the proper location and exit. Yet they shy away from it. Also they cannot explain—at least, he has never heard one explain—how the souls maintain themselves outside of bodies until the Day of Judgment and how on that day each one finds and recognizes the body that is its own and reunites with it, though it be not so much as a skeleton at that time. Though it be dust. There must be some who have studied enough to know how all this is accomplished. But there are also some—he has learned this recently—who have studied and read and thought till they have come to the conclusion that there are no souls at all. No one cares to speak about these people, either, and indeed the thought of them is terrible. How can they live with the fear—indeed, the certainty—of Hell before them?

On the third day aboard ship Old James gets up and starts to walk around. After that, he stops and speaks to anybody who seems ready to listen. He tells his name, and says that he comes from Ettrick, from the Valley and Forest of Ettrick, where the old kings of Scotland used to hunt.

"And on the field at Flodden," he says, "after the battle of Flodden, they said you could walk up and down among the corpses and pick out the men from the Ettrick, because they were the tallest and the strongest and the finest-looking men on the ground. I have five sons and they are all good strong lads, but only two of them are with me. One of my sons is in Nova Scotia. The last I heard of him he was in a place called Economy, but we have not had any word of him since and I do not know whether he is alive or dead. My eldest son went off to work in the Highlands, and the son that is next to the youngest took it into his head to go off there, too, and I will never see either of them again. Five sons and, by the mercy of God, all grew to be men, but it was not the Lord's will that I should keep them with me. A man's life is full of sorrow. I have a daughter as

well, the oldest of them all, but she is nearly a dwarf. Her mother was chased by a ram when she was carrying her."

On the afternoon of the 14th a wind from the North and the ship began to shake as if every board that was in it would fly loose from every other. The buckets overflowed from the people that were sick and vomiting and there was the contents of them slipping all over the deck. All people were ordered below but many of them crumpled up against the rail and did not care if they were washed over. None of our family was sick however and now the wind has dropped and the sun has come out and those who did not care if they died in the filth a little while ago have got up and dragged themselves to be washed where the sailors are splashing buckets of water over the decks. The women are busy too washing and rinsing and wringing out all the foul clothing. It is the worst misery and the suddenest recovery I have seen ever in my life.

A young girl ten or twelve years old stands watching Walter write. She is wearing a fancy dress and bonnet and has light-brown curly hair. Not so much a pretty face as a pert one.

"Are you from one of the cabins?" she says.

Walter says, "No. I am not."

"I knew you were not. There are only four of them, and one is for my father and me and one is for the captain and one is for his mother, and she never comes out, and one is for the two ladies. You are not supposed to be on this part of the deck unless you are from one of the cabins."

"Well, I did not know that," Walter says, but does not bestir himself to move away.

"I have seen you before writing in your book."

"I haven't seen you."

The words seem majestic to him. He is filled with a sense of grandeur, solemnity, and personal importance.

16th was a very windy day with the wind coming out of the SW the sea was running very high and the ship got her gib-

boom broken on account of the violence of the wind. And our sister Agnes was taken into the cabin.

"Sister," he has written, as if she were all the same to him as poor Mary, but that is not the case. Agnes is a tall well-built girl with thick dark hair and dark eyes. The flush on one of her cheeks slides into a splotch of pale brown as big as a handprint. It is a birthmark, which people say is a pity, because without it she would be handsome. Walter can hardly bear looking at it, but this is not because it is ugly. It is because he longs to touch it, to stroke it with the tips of his fingers. It looks not like ordinary skin but like the velvet on a deer. His feelings about her are so troubling that he can speak to her only unpleasantly, if he speaks at all. And she pays him back with a good seasoning of contempt.

Agnes thinks that she is in the water and the waves are heaving her up and slamming her down. Every time they slap her down it is worse than the time before, and she sinks farther and deeper, the moment of relief passing before she can grab it, for the next wave is already gathering its power to hit her.

Then sometimes she knows that she is in a bed, a strange bed and strangely soft, but it is all the worse for that because when she sinks down there is no resistance, no hard place where the pain has to stop. People keep rushing back and forth in front of her. They are all seen sideways and all transparent, talking very fast so she can't make them out, and maliciously taking no heed of her. She sees Andrew in the midst of them, and two or three of his brothers. Some of the girls she knows are there, too—the friends she used to lark around with in Hawick. And they do not give a poor penny for the plight she is in now.

She never knew before that she had so many enemies. They are grinding her down and pretending they don't even know it. Their movement is grinding her to death.

Her mother bends over her and says in a drawling, cold, lackadaisical voice, "You are not trying, my girl. You must try harder." Her mother is all dressed up and talking fine, like some Edinburgh lady.

Evil stuff is poured into her mouth. She tries to spit it out, knowing it is poison.

I will just get up and get out of this, she thinks. She starts trying to pull herself loose from her body, as if it were a heap of rags on fire.

She hears a man's voice, giving some order. "Hold her," he says, and she is split and stretched wide open to the world and the fire.

"Ah—ah—anh," the man says, panting as if he had been running in a race.

Then a cow that is so heavy, bawling heavy with milk, rears up and sits down on Agnes's stomach.

"Now. Now," the man says, and he groans at the end of his strength as he tries to heave it off.

The fools. The fools, ever to have let it in.

She was not better till the 18th when she was delivered of a daughter. We having a surgeon on board nothing happened. Nothing occurred till the 22nd this was the roughest day we had till then experienced. Agnes was mending in an ordinary way till the 29th we saw a great shoal of porpoises and the 30th (yesterday) was a very rough sea with the wind blowing from the west we went rather backwards than forwards.

"In the Ettrick there is what they call the highest house in Scotland," Old James says, "and the house that my grandfather lived in was a higher one than that. The name of the place is Phauhope—they call it Phaup. My grandfather was Will O'Phaup, and fifty years ago you would have heard of him if you came from any place south of the Forth and north of the Debatable Lands."

There are people who curse to see him coming, but others who are glad of any distraction. His sons hear his voice from far away, amid all the other commotion on the deck, and make tracks in the opposite direction.

For the first two or three days, Young James refused to be unfastened from Mary's hip. He was bold enough, but only if he could stay there. At night he slept in her cloak, curled up beside her, and she wakened aching along her left side, because she had lain stiffly all night so as not to disturb

him. Then in the space of one morning he was down and running about and kicking at her if she tried to hoist him up.

Everything on the ship calls out for his attention. Even at night he tries to climb over her and run away in the dark. So she gets up aching not only from her position but from lack of sleep altogether. One night she drops off and the child gets loose, but most fortunately stumbles against his father's body in his bid for escape. Henceforth, Andrew insists that he be tied down every night. He howls, of course, and Andrew shakes him and cuffs him and then he sobs himself to sleep. Mary lies by him softly explaining that this is necessary so that he cannot fall off the ship into the ocean, but he regards her at these times as his enemy, and if she puts out a hand to stroke his face he tries to bite it with his baby teeth. Every night he goes to sleep in a rage, but in the morning when she unties him, still half asleep and full of his infant sweetness, he clings to her drowsily and she is suffused with love.

Then one day he is gone. She is in the line for wash water and she turns around and he is not beside her. She was just speaking a few words to the woman ahead of her, answering a question about Agnes and the infant, she had just told the woman its name—Isabel—and in that moment he got away.

Everything in an instant is overturned. The nature of the world is altered. She runs back and forth, crying out James's name. She runs up to strangers, to sailors who laugh at her as she begs them, "Have you seen a little boy? Have you seen a little boy this high, he has blue eyes?"

"I seen fifty or sixty of them like that in the last five minutes," a man says to her. A woman trying to be kind says that he will turn up, Mary should not worry herself, he will be playing with some of the other children. Some women even look about, as if they would help her search, but of course they cannot, they have their own responsibilities.

This is what Mary sees plainly in those moments of anguish: that the world which has turned into a horror for

her is still the same ordinary world for all these other people and will remain so even if James has truly vanished, even if he has crawled through the ship's railings—she has noticed everywhere the places where this would be possible—and been swallowed by the ocean.

The most brutal and unthinkable of all events, to her, would seem to most others like a sad but not extraordinary misadventure. It would not be unthinkable to them.

Or to God. For in fact when God makes some rare and remarkable, beautiful human child is He not particularly tempted to take His creature back, as if the world did not deserve it?

Still, she is praying to Him all the time. At first she only called on the Lord's name. But as her search grows more specific and in some ways more bizarre—she is ducking under clotheslines that people have contrived for privacy, she thinks nothing of interrupting folk at any business, she flings up the lids of their boxes and roots in their bedclothes, not even hearing them when they curse her—her prayers also become more complicated and audacious. She tries to think of something to offer, something that could equal the value of James's being restored to her. But what does she have? Nothing of her own—not health or prospects or anybody's regard. There is no piece of luck or even a hope that she can offer to give up. What she has is James.

And how can she offer James for James?

This is what is knocking around in her head.

But what about her love of James? Her extreme and perhaps idolatrous, perhaps wicked love of another creature. She will give up that, she will give it up gladly, if only he isn't gone.

If only he can be found. If only he isn't dead.

She recalls all this an hour or two after somebody has noticed the boy peeping out from under a large empty bucket, listening to the hubbub. And she retracts her vow at once. Her understanding of God is shallow and unstable, and the truth is that, except in a time of terror such as she has just experienced, she does not really care. She has

always felt that God or even the idea of Him was more distant from her than from other people. There is a stubborn indifference in her that nobody knows about. In fact, everybody may imagine that she clings secretly to religion because there is so little else available to her. They are quite wrong, and now that she has James back she gives no thanks but thinks what a fool she was and how she could not give up her love of him any more than stop her heart beating.

After that, Andrew insists that James be tied down not only by night but also by day, to the post of the bunk or to their clothesline on the deck. Andrew has trounced his son for the trick he played, but the look in James's eyes says that his tricks are not finished.

Agnes keeps asking for salt, till they begin to fear that she will fuss herself into a fever. The two women looking after her are cabin passengers, Edinburgh ladies, who took on the job out of charity.

"You be still now," they tell her. "You have no idea what a fortunate lassie you are that we had Mr. Suter on board."

They tell her that the baby was turned the wrong way inside her, and they were all afraid that Mr. Suter would have to cut her, and that might be the end of her. But he had managed to get it turned so that he could wrestle it out.

"I need salt for my milk," says Agnes, who is not going to let them put her in her place with their reproaches and their Edinburgh speech. They are idiots, anyway. She has to explain to them how you must put a little salt in the baby's first milk, just place a few grains on your finger and squeeze a drop or two of milk onto it and let the child swallow that before you put it to the breast. Without this precaution there is a good chance that it will grow up half-witted.

"Is she even a Christian?" one of them says to the other.

"I am as much as you," Agnes says. But to her own surprise and shame she starts to weep aloud, and the baby howls along with her, out of sympathy or hunger. And still she refuses to feed it.

Mr. Suter comes in to see how she is. He asks what all the grief is about, and they tell him the trouble.

"A newborn baby to get salt in its stomach—where did she get the idea?"

He says, "Give her the salt." And he stays to see her squeeze the milk on her salty finger, lay the finger to the infant's lips, and follow it with her nipple.

He asks her what the reason is and she tells him.

"And does it work every time?"

She tells him—a little surprised that he is as stupid as they are, though gentler—that it works without fail.

"So where you come from they all have their wits about them? And are all the girls strong and good-looking like you?"

She says that she would not know about that.

Sometimes visiting young men, educated men from the town, used to hang around her and her friends, complimenting them and trying to work up a conversation, and she always thought that any girl who allowed it was a fool, even if the man was handsome. Mr. Suter is far from handsome—he is too thin, and his face is badly pocked, so that at first she took him for an old fellow. But he has a kind voice, and if he is teasing her a little there is no harm in it. No man would have the nature left to deal with a woman after looking at her spread wide, her raw parts open to the air.

"Are you sore?" he asks, and she believes there is a shadow on his damaged cheeks, a slight blush rising. She says that she is no worse than she has to be, and he nods, picks up her wrist, and bows over it, strongly pressing her pulse.

"Lively as a racehorse," he says, with his hands still above her, as if he did not know where to put them next. Then he decides to push back her hair and press his fingers to her temples, as well as behind her ears.

She will recall this touch, this curious, gentle, tingling pressure, with an addled mixture of scorn and longing, for many years to come.

"Good," he says. "No sign of a fever."

He watches, for a moment, the child sucking.

PDF.tarikhema.org

"All's well with you now," he says, with a sigh. "You have a fine daughter, and she can say all her life that she was born at sea."

Andrew arrives later and stands at the foot of the bed. He has never looked on her in such a bed as this (a regular bed, even though bolted to the wall). He is red with shame in front of the ladies, who have brought in the basin to wash her.

"That's it, is it?" he says, with a nod—not a glance—at the bundle beside her.

She laughs in a vexed way and asks what did he think it was. That is all it takes to knock him off his unsteady perch, to puncture his pretense of being at ease. Now he stiffens up, even redder, doused with fire. It isn't just what she said. It is the whole scene—the smell of the infant and the milk and the blood, and most of all the basin, the cloths, the women standing by, with their proper looks that might seem to a man both admonishing and full of derision.

He looks as if he can't think of another word to say, so she has to tell him, with rough mercy, to get on his way, there's work to be done here.

Some of the girls used to say that when you finally gave in and lay down with a man—even granting he was not the man of your first choice—it gave you a helpless but calm and even sweet feeling. Agnes does not recall that she felt that with Andrew. All she felt was that he was an honest lad and the right one for her in her circumstances, and that it would never occur to him to run off and leave her.

Walter has continued to go to the same private place to write in his book and nobody has caught him there. Except the girl, of course. One day he arrives at the place and she is there before him, skipping with a red-tasselled rope. When she sees him she stops, out of breath. And no sooner does she catch her breath than she begins to cough, so that it is several minutes before she can speak. She sinks down against the pile of canvas that conceals the spot, flushed, her eyes full of bright tears from the coughing. He simply stands and watches her, alarmed at this fit but not knowing what to do.

"Do you want me to fetch one of the ladies?"
He is on speaking terms with the Edinburgh women now, on account of Agnes. They take a kind interest in the mother and baby and Mary and Young James, and think that the old father is comical. They are also amused by Andrew and Walter, who seem to them so bashful.
The coughing girl is shaking her curly head violently.
"I don't want them," she says, when she can gasp the words out. "I have never told anybody that you come here. So you mustn't tell anybody about me."
"Well, you are here by rights."
She shakes her head again and gestures for him to wait till she can speak more easily.
"I mean that you saw me skipping. My father hid my skipping rope but I found where he hid it."
"It isn't the Sabbath," Walter says reasonably. "So what is wrong with you skipping?"
"How do I know?" she says, regaining her saucy tone. "Perhaps he thinks I am too old for it. Will you swear not to tell anyone?"
What a queer, self-important little thing she is, Walter thinks. She speaks only of her father, so he thinks it likely that she has no brothers or sisters and—like himself—no mother. That condition has probably made her both spoiled and lonely.
The girl—her name is Nettie—becomes a frequent visitor when Walter tries to write in his book. She always says that she does not want to disturb him, but after keeping ostentatiously quiet for about five minutes she interrupts him with some question about his life or a bit of information about hers. It is true that she is motherless and an only child. She has never even been to school. She talks most about her pets—those dead and those living at her house in Edinburgh—and a woman named Miss Anderson, who used to travel with her and teach her. It seems that she was glad to see the back of this woman, and surely Miss Anderson, too, was glad to depart, after all the tricks that were played on her—the live frog in her boot and the woollen but lifelike mouse in her bed.

Nettie has been back and forth to America three times. Her father is a wine merchant whose business takes him to Montreal.

She wants to know all about how Walter and his people live. Her questions are, by country standards, quite impertinent. But Walter does not really mind. In his own family he has never been in a position that allowed him to instruct or teach or tease anybody younger than himself, and it gives him pleasure.

What does Walter's family have for supper when they are at home? How do they sleep? Are animals kept in the house? Do the sheep have names, and what are the sheepdogs' names, and can you make pets of them? What is the arrangement of the scholars in the schoolroom? Are the teachers cruel? What do some of his words mean that she does not understand, and do all the people where he is from talk like him?

"Oh, aye," Walter says. "Even His Majesty the Duke does. The Duke of Buccleuch."

She laughs and freely pounds her little fist on his shoulder.

"Now you are teasing me. I know it. I know that Dukes are not called Your Majesty. They are not."

One day she arrives with paper and drawing pencils. She says that she has brought them to keep herself busy, so she will not be a nuisance to him. She offers to teach him to draw, if he wants to learn. But his attempts make her laugh, and he deliberately does worse and worse, till she laughs so hard she has one of her coughing fits. Then she says that she will do some drawings in the back of his notebook, so that he will have them to remember the voyage by. She draws the sails up above and a hen that has somehow escaped its cage and is trying to travel like a seabird over the water. She sketches from memory her dog that died. And she makes a picture of the icebergs she saw, higher than houses, on one of her past voyages with her father. The setting sun shone through these icebergs and made them look—she says—like castles of gold. Rose-colored and gold.

Everything that she has drawn, including the icebergs, has a look that is both guileless and mocking, peculiarly expressive of herself.

“The other day I was telling you about that Will O’Phaup that was my grandfather, but there was more to him than I told you. I did not tell you that he was the last man in Scotland to speak to the fairies. It is certain that I have never heard of any other, in his time or later.”

Walter is sitting around a corner, near some sailors who are mending the torn sails, but by the sounds that are made throughout the story he can guess that the out-of-sight audience is mostly women.

There is one tall well-dressed man—a cabin passenger, certainly—who has paused to listen within Walter’s view. There is a figure close to this man’s other side, and at one moment in the tale this figure peeps around to look at Walter and he sees that it is Nettie. She seems about to laugh, but she puts a finger to her lips as if warning herself—and Walter—to keep silent.

The man must, of course, be her father. The two of them stand there listening quietly till the tale is over. Then the man turns and speaks directly, in a familiar yet courteous way, to Walter. “Are you writing down what you can make of this?” the man asks, nodding at Walter’s notebook.

Walter is alarmed, not knowing what to say. But Nettie looks at him with calming reassurance, then drops her eyes and waits beside her father as a demure little miss should.

“I am writing a journal of the voyage,” Walter says stiffly.

“Now, that is interesting. That is an interesting fact, because I, too, am keeping a journal of this voyage. I wonder if we find the same things worth writing of.”

“I only write what happens,” Walter says, wanting to make clear that this is a job for him and not an idle pleasure. Still, he feels that some further justification is called for. “I am writing to keep track of every day so that at the end of the voyage I can send a letter home.”

The man’s voice is smoother and his manner gentler than any address Walter is used to. He wonders if he is being made sport of in some way. Or if Nettie’s father is the sort

of person who strikes up an acquaintance in the hope of getting hold of your money for some worthless investment. Not that Walter's looks or dress would mark him out as a likely prospect.

"So you do not describe what you see? Only what, as you say, is happening?"

Walter is about to say no, and then yes. For he has just thought, if he writes that there is a rough wind, is that not describing? You do not know where you are with this kind of person.

"You are not writing about what we have just heard?"

"No."

"It might be worth it. There are people who go around now prying into every part of Scotland and writing down whatever these old country folk have to say. They think that the old songs and stories are disappearing and that they are worth recording. I don't know about that—it isn't my business. But I would not be surprised if the people who have written it all down will find that it was worth their trouble—I mean to say, there will be money in it."

Nettie speaks up unexpectedly.

"Oh, hush, Father. The old fellow is starting again."

This is not what any daughter would say to her father in Walter's experience, but the man seems ready to laugh, looking down at her fondly.

And indeed Old James's voice has been going this little while, breaking in determinedly and reproachfully on those of his audience who might have thought it was time for their own conversations.

"And still another time, but in the long days in the summer, out on the hills late in the day but before it was well dark . . ."

Walter has heard the stories his father is spouting, and others like them, all his life, but the odd thing is that until they came on board this ship he had never heard them from his father. The father he knew until a short while ago would, he is certain, have had no use for them.

"This is a terrible place we live in," his father used to say. "The people is all full of nonsense and bad habits, and even

our sheep's wool is so coarse you cannot sell it. The roads are so bad a horse cannot go more than four miles an hour. And for plowing here they use the spade or the old Scotch plow, though there has been a better plow in other places for fifty years. 'Oh, aye, aye,' they say when you ask them. 'Oh, aye, but it's too steep hereabouts, the land is too heavy.'

"To be born in the Ettrick is to be born in a backward place," he would say, "where the people is all believing in old stories and seeing ghosts, and I tell you it is a curse to be born in the Ettrick."

And very likely that would lead him on to the subject of America, where all the blessings of modern invention were put to eager use and the people could never stop improving the world around them.

But hearken at him now.

"You must come up and talk to us on the deck above," Nettie's father says to Walter when Old James has finished his story. "I have business to think about and I am not much company for my daughter. She is forbidden to run around, because she is not quite recovered from the cold she had in the winter, but she is fond of sitting and talking."

"I don't believe it is the rule for me to go there," Walter says, in some confusion.

"No, no, that is no matter. My girl is lonely. She likes to read and draw, but she likes company, too. She could show you how to draw, if you like. That would add to your journal."

So they sit out in the open and draw and write. Or she reads aloud to him from her favorite book, which is "The Scottish Chiefs." He already knows the story—who does not know about William Wallace?—but she reads smoothly and at just the proper speed and makes some things solemn and others terrifying and others comical, so that soon he is as much in thrall to the book as she is. Even though, as she says, she has read it twelve times already.

He understands a little better now why she has so many questions to ask him. He and his folk remind her of the people in her book, such people as there were out on the

hills and in the valleys in the olden times. What would she think if she knew that the old fellow, the old tale-spinner spouting all over the boat and penning people up to listen as if they were sheep—what would she think if she knew that he was Walter's father?

She would be delighted, probably, more curious about Walter's family than ever. She would not look down on them, except in a way that she could not help or recognize.

We came on the fishing bank of Newfoundland on the 12th of July and on the 19th we saw land and it was a joyful sight to us. It was a part of Newfoundland. We sailed between Newfoundland and St. Paul's Island and having a fair wind both the 18th and the 19th we found ourselves in the river on the morning of the 20th and within sight of the mainland of North America. We were awakened at about 1 o'clock in the morning and I think every passenger was out of bed at 4 o'clock gazing at the land, it being wholly covered with wood and quite a new sight to us. It was a part of Nova Scotia and a beautiful hilly country.

This is the day of wonders. The land is covered with trees like a head with hair and behind the ship the sun rises, tipping the top trees with light. The sky is clear and shining as a china plate and the water playfully ruffled with wind. Every wisp of fog has gone and the air is full of the resinous smell of the trees. Seabirds are flashing above the sails all golden like creatures of Heaven, but the sailors fire a few shots to keep them from the rigging.

Mary holds Young James up so that he may always remember this first sight of the continent that will be his home. She tells him the name of this land—Nova Scotia.

"It means New Scotland," she says.

Agnes hears her. "Then why doesn't it say so?"

Mary says, "It's Latin, I think."

Agnes snorts with impatience. The baby was woken early by all the hubbub and celebration, and now she is miserable, wanting to be on the breast all the time, wailing whenever Agnes tries to take her off. Young James, observing all this closely, makes an attempt to get on the

other breast, and Agnes bats him off so hard that he staggers.

"Suckie-laddie," Agnes calls him. He yelps a bit, then crawls around behind her and pinches the baby's toes.

Another whack.

"You're a rotten egg, you are," his mother says. "Somebody's been spoiling you till you think you're the Laird's arse."

Agnes's roused voice always makes Mary feel as if she were about to catch a blow herself.

Old James is sitting with them on the deck, but pays no attention to this domestic unrest.

"Will you come and look at the country, Father?" Mary says uncertainly. "You can have a better view from the rail."

"I can see it well enough," Old James says. Nothing in his voice suggests that the revelations around them are pleasing to him.

"Ettrick was covered with trees in the old days," he says. "The monks had it first and after that it was the Royal Forest. It was the King's forest. Beech trees, oak trees, rowan trees."

"As many trees as this?" Mary says, made bolder than usual by the novel splendors of the day.

"Better trees. Older. It was famous all over Scotland. The Royal Forest of Ettrick."

"And Nova Scotia is where our brother James is," Mary continues.

"He may be or he may not. It would be easy to die here and nobody know you were dead. Wild animals could have eaten him."

Mary wonders how her father can talk in this way, about how wild animals could have eaten his own son. Is that how the sorrows of the years take hold of you—turning your heart of flesh to a heart of stone, as it says in the old song? And if it is so, how carelessly and disdainfully might he talk about her, who never meant to him a fraction of what the boys did?

Somebody has brought a fiddle onto the deck and is tuning up to play. The people who have been hanging on to the rail and pointing out to one another what they can all see on their own—likewise repeating the name that by now everyone knows, Nova Scotia—are distracted by these sounds and begin to call for dancing. Dancing, at seven o'clock in the morning.

Andrew comes up from below, bearing their supply of water. He stands and watches for a little, then surprises Mary by asking her to dance.

"Who will look after the boy?" Agnes says immediately. "I am not going to get up and chase him." She is fond of dancing, but is prevented now not only by the nursing baby but by the soreness of the parts of her body that were so battered in the birth.

Mary is already refusing, saying she cannot go, but Andrew says, "We will put him on the tether."

"No. No," Mary says. "I've no need to dance." She believes that Andrew has taken pity on her, remembering how she used to be left on the sidelines in school games and at the dancing, though she can actually run and dance perfectly well. Andrew is the only one of her brothers capable of such consideration, but she would almost rather he behaved like the others and left her ignored as she has always been. Pity galls her.

Young James begins to complain loudly, having recognized the word "tether."

"You be still," his father says. "Be still or I'll clout you."

Then Old James surprises them all by turning his attention to his grandson.

"You. Young lad. You sit by me."

"Oh, he will not sit," Mary says. "He will run off and then you cannot chase him, Father. I will stay."

"He will sit," Old James says.

"Well, settle it," Agnes says to Mary. "Go or stay."

Young James looks from one to the other, cautiously snuffling.

"Does he not know even the simplest word?" his grandfather says. "Sit. Lad. Here."

Young James lowers himself, reluctantly, to the spot indicated.

"Now go," Old James says to Mary. And all in confusion, on the verge of tears, she is led away.

People are dancing not just in the figure of the reel but quite outside of it, all over the deck. They are grabbing anyone at all and twirling around. They are even grabbing some of the sailors, if they can get hold of them. Men dance with women, men dance with men, women dance with women, children dance with one another or all alone and without any idea of the steps, getting in the way—but everybody is in everybody's way already and it is no matter.

Mary has caught hands with Andrew and is swung around by him, then passed on to others, who bend to her and fling her undersized body about. She dances down at the level of the children, though she is less bold and carefree. In the thick of so many bodies she is helpless, she cannot pause—she has to stamp and wheel to the music or be knocked down.

"Now, you listen and I will tell you," Old James says. "This old man, Will O'Phaup, my grandfather—he was my grandfather as I am yours—Will O'Phaup was sitting outside his house in the evening, resting himself. It was mild summer weather. All alone, he was. And there was three little lads hardly bigger than you are yourself, they came around the corner of Will's house. They told him good evening. 'Good evening to you, Will O'Phaup,' they says. 'Well, good evening to you, lads. What can I do for you?' 'Can you give us a bed for the night or a place to lie down?' they says. And 'Aye,' he says. 'Aye, I'm thinking three bits of lads like yourselves should not be so hard to find room for.' And he goes into the house with them following and they says, 'And by the bye, could you give us the key, too, the big silver key that you had of us?' Well, Will looks around, and he looks for the key, till he thinks to himself, What key was that? For he knew he never had such a thing in his life. Big key or silver key, he never had it. 'What key are you talking about?' And turns himself

around and they are not there. Goes out of the house, all around the house, looks to the road. No trace of them. Looks to the hills. No trace. Then Will knew it. They was no lads at all. Ah, no. They was no lads at all."

James has not made any sound. At his back is the thick and noisy wall of dancers, to the side his mother, with the small clawing beast that bites into her body. And in front of him is the old man with his rumbling voice, insistent but remote, and his blast of bitter breath.

It is the child's first conscious encounter with someone as perfectly self-centered as he is.

He is barely able to focus his intelligence, to show himself not quite defeated. "Key," he says. "Key?"

Agnes, watching the dancing, catches sight of Andrew, red in the face and heavy on his feet, linked arm to arm with various jovial women. There is not one girl whose looks or dancing gives Agnes any worries. Andrew never gives her any worries, anyway. She sees Mary tossed around, with even a flush of color in her cheeks—though she is too shy, and too short, to look anybody in the face. She sees the nearly toothless witch of a woman who birthed a child a week after her own, dancing with her hollow-cheeked man. No sore parts for her. She must have dropped the child as slick as if it were a rat, then given it to one or the other of her weedy-looking daughters to mind.

She sees Mr. Suter, the surgeon, out of breath, pulling away from a woman who would grab him, ducking through the dance and coming to greet her.

She wishes he would not. Now he will see who her father-in-law is; he may have to listen to the old fool's gabble. He will get a look at their drab, and now not even clean, country clothes. He will see her for what she is.

"So here you are," he says. "Here you are with your treasure."

It is not a word that Agnes has ever heard used to refer to a child. It seems as if he is talking to her in the way he might talk to a person of his own acquaintance, some sort of a lady, not as a doctor talks to a patient. Such behavior embarrasses her and she does not know how to answer.

"Your baby is well?" he says, taking a more down-to-earth tack. He is still catching his breath from the dancing, and his face is covered with a fine sweat.
"Aye."
"And you yourself? You have your strength again?"
She shrugs very slightly, so as not to shake the child off the nipple.
"You have a fine color, anyway. That is a good sign."
He asks then if she will permit him to sit and talk to her for a few moments, and once more she is confused by his formality but tells him that he may do as he likes.
Her father-in-law gives the surgeon—and her as well—a despising glance, but Mr. Suter does not notice it, perhaps does not even realize that the old man and the fair-haired boy who sits straight-backed facing the old man have anything to do with her.
"What will you do in Canada West?" he asks.
It seems to her the silliest question. She shakes her head—what can she say? She will wash and sew and cook and almost certainly suckle more children. Where that will be does not much matter. It will be in a house, and not a fine one.
She knows now that this man likes her, and in what way. She remembers his fingers on her skin. What harm can happen, though, to a woman with a baby at her breast? She feels stirred to show him a bit of friendliness.
"What will you do?" she says.
He smiles and says that he supposes he will go on doing what he has been trained to do, and that the people in America—so he has heard—are in need of doctors and surgeons, just like other people in the world.
"But I do not intend to get walled up in some city. I'd like to get as far as the Mississippi River, at least. Everything beyond the Mississippi used to belong to France, you know, but now it belongs to America and it is wide open—anybody can go there, except that you may run into the Indians. I would not mind that, either. Where there is fighting with the Indians, there'll be all the more need for a surgeon."

She does not know anything about this Mississippi River but she knows that Mr. Suter does not look like a fighting man himself—he does not look as if he could stand up in a quarrel with the brawling lads of Hawick, let alone red Indians.
Two dancers swing so close to them as to put a wind into their faces. It is a young girl, a child, really, whose skirts fly out—and who should she be dancing with but Agnes's brother-in-law Walter. Walter makes some sort of silly bow to Agnes and the surgeon and his father, and the girl pushes him and turns him around and he laughs at her. She is dressed like a young lady, with bows in her hair. Her face is lit up with enjoyment, her cheeks are glowing like lanterns, and she treats Walter with great familiarity, as if she had got hold of a large toy.

"No. He is my husband's brother."
The girl is laughing quite helplessly, as she and Walter—through her heedlessness—have almost knocked down another couple in the dance. She is not able to stand up for laughing, and Walter has to support her. Then it appears that she is not laughing but coughing. Walter is holding her against himself, half carrying her to the rail.
"That lad is your friend?" Mr. Suter says.
"There is one lass that will never have a child to her breast," Mr. Suter says, his eyes flitting to the sucking child before resting again on the girl. "I doubt if she will live long enough to see much of America. Does she not have anyone to look after her? She should not have been allowed to dance."
He stands up so that he can keep the girl in view as Walter holds her by the rail.
"There, she has stopped," he says. "No hemorrhaging. At least not this time."
Agnes can see that he takes a satisfaction in the verdict he has passed on this girl. And it occurs to her that this must be because of some condition of his own—that he must be thinking that he is not so bad off by comparison.

There is a cry at the rail, nothing to do with the girl and Walter. Another cry, and many people break off dancing and rush to look at the water. Mr. Suter rises and goes a few steps in that direction, following the crowd, then turns back.

“A whale,” he says. “They are saying there is a whale to be seen off the side.”

“You stay here!” Agnes shouts in an angry voice, and he turns to her in surprise. But he sees that her words are meant for Young James, who is on his feet.

“This is your lad, then?” Mr. Suter exclaims, as if he had made a remarkable discovery. “May I carry him over to have a look?”

And that is how Mary—happening to raise her face in the crush of passengers—beholds Young James, much amazed, being carried across the deck in the arms of a hurrying stranger, a pale and determined dark-haired man who is surely a foreigner. A child stealer, or child murderer, heading for the rail.

She gives so wild a shriek that anybody would think she was in the Devil’s clutches herself, and people make way for her as they would for a mad dog.

“Stop, thief! Stop, thief!” she is crying. “Take the boy from him. Catch him. James! James! Jump down!”

She flings herself forward and grabs the child’s ankles, yanking him so that he howls in fear and outrage. The man bearing him nearly topples over but doesn’t give him up. He holds on and pushes at Mary with his foot.

“Take her arms,” he shouts to those around them. He is short of breath. “She is in a fit.”

Andrew has pushed his way in, through people who are still dancing and people who have stopped to watch the drama. He manages somehow to get hold of Mary and Young James and to make clear that one is his son and the other his sister and that it is not a question of fits.

All is shortly explained with courtesies and apologies from Mr. Suter.

“I had just stopped for a few minutes’ talk with your wife, to ask her if she was well,” the surgeon says. “I did not take time to bid her goodbye, so you must do it for me.”

Mary remains unconvinced by the surgeon’s story. Of course he would have to say to Agnes that he was taking the child to look at the whale. But that does not make it the truth. Whenever the picture of that devilish man carrying Young James flashes through her mind, and she feels in her chest the power of her own cry, she is astonished and happy. It is still her belief that she has saved him.

We were becalmed the 21st and 22nd but we had rather more wind the 23rd but in the afternoon were all alarmed by a squall of wind accompanied by thunder and lightning which was very terrible and we had one of our mainsails that had just been mended torn to rags again with the wind. The squall lasted about 8 or 10 minutes and the 24th we had a fair wind which sent us a good way up the River, where it be came more strait so that we saw land on both sides of the River. But we becalmed again till the 31st when we had a breeze only two hours.

Nettie’s father’s name is Mr. Carbert. Sometimes he sits and listens to Nettie read or talks to Walter. The day after the dancing, when many people are in a bad humor from exhaustion and some from drinking whiskey, and hardly anybody bothers to look at the shore, he seeks Walter out to talk to him.

“Nettie is so taken with you,” he says, “that she has got the idea that you must come along with us to Montreal.”

He gives an apologetic laugh, and Walter laughs, too.

“Then she must think that Montreal is in Canada West,” Walter says.

“No. No. I am not making a joke. I looked out for you on purpose when she was not with me. You are a fine companion for her and it makes her happy to be with you. And I can see that you are an intelligent lad and a prudent one and one who would do well in my office.”

“I am with my father and my brother,” Walter says, so startled that his voice has a youthful yelp in it. “We are going to get land.”

"Well, then. You are not the only son your father has. There may not be enough good land for all of you. And you may not always want to be a farmer."

Walter tells himself that this is true.

"My daughter, now, how old do you think she is?"

Walter cannot think. He shakes his head.

"She is fourteen, nearly fifteen," Nettie's father says. "You would not think so, would you? But it does not matter—that is not what I am talking about. Not about you and Nettie, anything in years to come. You understand that? There is no question of years to come. But I would like for you to come with us and let her be the child that she is and make her happy now with your company. Then I would naturally want to repay you, and there would also be work for you in the office, and if all went well you could count on advancement."

Both of them at this point notice that Nettie is coming toward them. She sticks out her tongue at Walter, so quickly that her father apparently does not notice.

"No more now. Think about it and pick your time to tell me," her father says. "But sooner rather than later would be best."

Walter does not take long to make up his mind. He knows enough to thank Mr. Carbert, but says that he has not thought of working in an office, or at any indoor job. He means to work with his family until they are set up with land to farm and then when they do not need his help so much he thinks of being a trader to the Indians, a sort of explorer. Or a miner for gold.

"As you will," Mr. Carbert says. They walk several steps together, side by side. "I must say I had thought you were rather more serious than that. Fortunately, I said nothing to Nettie."

But Nettie has not been fooled as to the subject of their talks together. She pesters her father until he has to let her know how things have gone and then she seeks out Walter.

"I will not talk to you anymore from now on," she says, in a more grownup voice than he has ever heard from her. "It is not because I am angry but just because if I go on talking

to you I will have to think all the time about how soon I'll be saying goodbye to you. But if I stop now I will have already said goodbye, so it will all be over sooner."

She spends the time that is left walking sedately with her father, in her finest clothes.

Walter feels sorry to see her—in these fine cloaks and bonnets she looks more of a child than ever, and her show of haughtiness is touching—but there is so much for him to pay attention to that he seldom thinks of her when she is out of sight.

Years will pass before she will reappear in his mind. But when she does he will find that she is a source of happiness, available to him till the day he dies. Sometimes he will even entertain himself with thoughts of what might have happened had he taken up the offer. He will imagine a radiant recovery, Nettie's acquiring a tall and maidenly body, their life together. Such foolish thoughts as a man may have in secret.

Several boats from the land came alongside of us with fish, rum, live sheep, tobacco, etc. which they sold very high to the passengers. The 1st of August we had a slight breeze and on the morning of the 2nd we passed by the Isle of Orleans and about six in the morning we were in sight of Quebec in as good health I think as when we left Scotland. We are to sail for Montreal tomorrow in a steamboat.

My brother Walter in the former part of this letter has written a large journal which I intend to sum up in a small ledger. We have had a very prosperous voyage being wonderfully preserved in health. We can say nothing yet about the state of the country. There is a great number of people landing here but wages is good. I can neither advise nor discourage people from coming. The land is very extensive and very thin-peopled. I think we have seen as much land as might serve all the people in Britain uncultivated and covered with wood. We will write you again as soon as settled.

When Andrew has added this paragraph, Old James is persuaded to add his signature to those of his two sons before the letter is sealed and posted to Scotland from

Quebec. He will write nothing else, saying, "What does it matter to me? It cannot be my home, it can be nothing to me but the land where I will die."

"It will be that for all of us," Andrew says. "But when the time comes we will think of it more as a home."

"Time will not be given to me to do that."

"Are you not well, Father?"

"I am well and I am not."

Young James is now paying occasional attention to the old man, sometimes stopping in front of him and looking straight into his face, with a sturdy insistence.

"He bothers me," Old James says. "I don't like the boldness of him. He will go on and on and not remember a thing of Scotland, where he was born, or the ship he travelled on. He will get to talking another language the way they do when they go to England, only it will be worse than theirs. He looks at me with the kind of look that says he knows that me and my times is all over with."

"He will remember plenty of things," Mary says. Since the dancing and the incident of Mr. Suter she has grown more forthright within the family. "And he doesn't mean his look to be bold," she says. "It is just that he is interested in everything. He understands what you say, far more than you think. He takes everything in and he thinks about it."

Her eyes fill with tears of enthusiasm, but the others look down at the child with sensible reservations.

Young James stands in the midst of them—bright-eyed, fair, and straight. Slightly preening, somewhat wary, unnaturally solemn, as if he had indeed felt descend upon him the burden of the future.

The adults, too, feel the astonishment of the moment. It is as if they had been borne for these past six weeks not on a ship but on one great wave, which has landed them with a mighty thump on this bewildering shore. Thoughts invade their heads, wheeling in with the gulls' cries, their infidel commotion.

Mary thinks that she could snatch up Young James and run away into some part of the strange city of Quebec and find work as a sewing woman (talk on the boat has made her

aware that such work is in demand). Then she could bring him up all by herself, as if she were his mother.

Andrew thinks of what it would be like to be here as a free man, without wife or father or sister or children, without a single burden on his back. What could he do then? He tells himself that it is no harm, surely, it is no harm to think about it.

Agnes has heard women on the boat say that the officers you see in the street here are surely the best-looking men anywhere in the world, and that they are ten or twenty times more numerous than the women. Which must mean that you can get what you want out of them—that is, marriage. Marriage to a man with enough money that you could ride in a carriage and send presents to your mother. If you were not married already and dragged down with two children.

Walter thinks that his brother is strong and Agnes is strong—she can help him on the land while Mary cares for the children. Who ever said that he should be a farmer? When they get to Montreal he will go and attach himself to the Hudson's Bay Company and they will send him to the frontier, where he will find riches as well as adventure.

Old James has sensed defection and begins to lament openly, "How shall we sing the Lord's song in a strange land?"

These travellers lie buried—all but one of them—in the graveyard of Boston Church, in Esquesing, in Halton County, Ontario, almost within sight, and well within sound, of Highway 401, which at that spot, just a few miles from Toronto, may be the busiest road in Canada.

Old James is here. And Andrew and Agnes. Nearby is the grave of Mary, married after all and buried beside Robert Murray, her husband. Women were scarce and so were prized in the new country. She and Robert did not have any children together, but after Mary's early death he married another woman and with her he had four sons who lie here, dead at the ages of two, and three, and four, and thirteen. The second wife is here, too. Her stone says "Mother." Mary's says "Wife."

Agnes is here, having survived the births of many children. In a letter to Scotland, telling of the death of Old James in 1829 (a cancer, not much pain until near the end, though "it eat away a great part of his cheek and jaw"), Andrew mentions that his wife has been feeling poorly for the past three years. This may be a roundabout way of saying that during those years she bore her sixth, seventh, and eighth children. She must have recovered her health, for she lived into her eighties.

Andrew seems to have prospered, though he spread himself less than Walter, who married an American girl from Montgomery County, in New York State. Eighteen when she married him, thirty-three when she died after the birth of her ninth child. Walter did not marry again, but farmed successfully, educated his sons, speculated in land, and wrote letters to the government complaining about his taxes. He was able, before he died, to take a trip back to Scotland, where he had himself photographed wearing a plaid and holding a bouquet of thistles.

On the stone commemorating Andrew and Agnes there appears also the name of their daughter Isabel, who, like her mother, died an old woman.

Born at Sea.

Here, too, is the name of Andrew and Agnes's firstborn child, Isabel's elder brother

Young James was dead within a month of the family's landing at Quebec. His name is here, but surely he cannot be. They had not yet taken up their land when he died; they had not even seen this place. He may have been buried somewhere along the way from Montreal to York or in that hectic new town itself. Perhaps in a raw temporary burying ground now paved over, perhaps without a stone in a churchyard, where other bodies would someday be laid on top of his. Dead of some mishap in the busy streets, or of a fever, or dysentery, or any of the ailments, the accidents, that were the common destroyers of little children in his time. ♦

Amundsen آمندسن

By:Alice Munro از: الیس مونرو

By:Alice Munro از: الیس مونرو

برگردان فارسی: گیل آوایی

سپتامبر ۲۰۱۲

آمندسن[۲۲۶]

الیس مونرو

بیست و هفتم آگوست ۲۰۱۲

روی نیمکتی بیرون ایستگاه نشستم و منتظر ماندم. وقتی که قطار رسید، ایستگاه باز شده بود اما حالا بسته بود. زن دیگری در انتهای نیمکت نشست و میان پاهایش ساکی پر از بسته های پیچیده شده در کاغذ روغنی داشت. گوشت – گوشت خام. بوی آن را می توانستم حس کنم.

در طول راه آهن قطار برقی خالی انتظار می کشید.

هیچ مسافر دیگری پدیدار نشد و پس از لحظه ای رئیس ایستگاه سر از پنجره ایستگاه بیرون آورد و صدا زد" سان[۲۲۷]" نخست فکر کردم او، "سام"، اسم مردی را داشت صدا می زد. و مرد دیگری که لباسی شبیه لباس اداری به

---

[226] Amundsen در این داستان اسم آسایشگاه/اموزشگاه است و نیز اسم مدرسه ای در امریکای شمالی(شیکاگو) می باشد

[227] San اسم محل است

تن داشت از انتهای ساختمان ایستگاه آمـد. او از روی خـط راه آهن گذشت و سوار قطار برقی شد. زنی که ساک بـسته ها را داشت، بلند شد؛ دنبال او رفت. و من هم همان کـار را کردم. سر و صدای زیادی در طول خیابان شنیده شـد و درهای تک ساختمانِ با سقفِ پهن، باز شد و گذاشت چنـد مرد که کلاه ها روی سرشان فشرده شده بودند و نهارخوری شان به رانهاشان می خورد، کم شوند. با سروصدایی که آنها داشتند راه می انداختند، فکر می کردی که قطـاربرقی کـه داشت می رفت، هر لحظه ممکن بود آنها را زیر بگیـرد. امـا وقتی آنها سوار شدند هیچ اتفاقی نیافتاد. ماشـین نشـست(*منظور در ماشین نشستند است اما عین جمله چنین است که ترجمه شده یعنـی ماشین نشست.م)* درحالیکه آنها یکی یکی شـمردند و دریافتنـد که چه کسی کم بود و به راننده گفتنـد کـه او هنـوز نمـی تواند برود. سپس یکی یادآوری کرد که کسی که از آنها کم است تمـام روز نبـوده اسـت. قطـار اسـتارت کـرد هرچنـد نتوانستم بگویم آیا راننده به یکی از اینها گوش داده بود یـا اصلا اهمیت نداده بود.

مردان در یک کارخانه چوب بری در جنگـل پیـاده شـدند- چندان دور نبوده است. کمتر از ده دقیقه پیاده راه بود — و پس از چند لحظه دریاچه در چشم انداز قرار گرفـت کـه از برف پوشیده بود. ساختمان چـوبیِ دراز در جلـوی دریاچـه بود. همان زن بسته هایش را مرتب کرد و ایستاد و من هم

دنبالش کردم. راننده دوبـاره صـدا زد:" سـان" و درهـا بـاز شدند. چند زن منتظر سوار شدن بودند. آنهـا بـه زنـی کـه گوشت بـا خـود داشـت، سـلام کردنـد و او گفـت کـه روز بیهوده[۲۲۸] ای بود.

همه از نگاه کردن به من که پشت سر زن با گوشـت پیـاده می شدم، خودداری کردند.

درها به هم جفت شدند و قطار شروع به بازگشت نمود.

سپس سکوت، هوا مثل یخ بود. درختانِ شـکننده تـوس بـا نشانه های سیاه بر پوسـت سـفید شـان و برخـی کوچـک، همیشه سبز نامنظم، جمع شده مثل خرسـهای در خـواب. دریاچه یخ بسته نا هموار اما در ساحل پُشته شده. چنان که امواج به گـاه فـرو افتـادن یـخ زده باشـند. و سـاختمان بـا ردیفهای سنجیدهٔ پنجرها و هر لبه انتهایش شیـشه شـده. همه چیز تیره رنگ و شمالی. سیاه و سفید زیر گنبد ابرهـا. چنان سکون چنان افسون گسترده.

اما پوستِ درختِ توسِ به هر حـال نـه سـفید، وقتـی کـه نزدیــک مــی شــدی. زرد خاکــستری آبــی خاکــستری. خاکستری.

زنِ با گوشت صدایش زد: کجا داری می روی؟ وقت ملاقات ساعت سه تمام می شود"

---

228 در متن اصلی روزِ خام آمده که روز بیهوده ترجمه شد

"مـن ملاقـاتی نیـستم. " گفـتم. " مـن آموزگـار جدیـد هستم."

" خوب. به هر حال آنها ترا از درِ جلو راه نمی دهند"همـان زن با اندازه ای از رضایت گفت. " بهتر است با مـن بیـایی. چمدانی نداری؟"

رئیس ایستگاه گفت که بعدا آن را می آورد"

" آنطور که تو آنجا ایستادی بنظر می آمد که گم شده ای."

گفتم که توقف کرده بود(بودم –م)، چون آنجا خیلـی زیبـا بود.

" بعضی ها ممکن است آنطور فکر کنند. کمتر اینکه خیلی مریض بودند یا خیلی گرفتار."

چیز دیگری گفته نشد تا ما کاملا در انتهای ساختمان وارد اشپزخانه شدیم. فرصتی دست نـداد کـه اطـراف را بنگـرم. چون به چکمه هایم فکر می کردم.

" بهتر است کـه انهـا را در آوری پـیش از اینکـه جـای پـا بگذارند."

با کشتی گرفتنِ باچکمه هـا - صـند لـی نبـود کـه رویـش بنشینم- آنها را در آوردم و روی تشک جاکفشی جاییکه زن چکمه هایش را گذاشته بود، گذاشتم.

" آنها را بردار و با خودت بیـاور. نمـی دانـم آنهـا تـرا کجـا خواهند گذاشت. بهتر است کت خودت را هم پوشیده نگهداری. گرمایشی در رختکن نیست"

بی گرمایش. بی روشنایی. بجز نوری که از پنجـره کـوچکی می تابید نتوانستم برسم. جوری بـود کـه انگـار در مدرسـه تنبیه شده باشی. به رختکن فرستاده شده باشی. بله. همان بوی زمستانی لباسهایی که هرگز خشک نمی شوند. چکمـه های خیس از جورابهای کثیف، پاهای نشسته .

روی نیمکت رفتم اما هنوز نمی توانـستم بیـرون را ببیـنم. روی قفسه جاییکه کلاهها و شالها آویزان می شدند. کیـسه ای یافتم که مقداری انجیر و خرما در ان بود.

کسی باید آنها را دزدیده باشد و آنها را اینجـا پنهـان کـرده باشدتا به خانه ببرد. ناگهان گرسنه ام شد. از صـبح چیـزی نخوردم. بجز یـک سـاندویچ پنیـر خـشک کـه در اونتـاریو نورثلند[۲۲۹] خوردم. بلحاظ اخلاقی آن را دزدیدنِ از یک دزد تعبیر کردم. اما انجیرها در دندانها گیر می کننـد و مـرا لـو می دهند.

خود را بـه موقـع پـایین کـشیدم. چـون یکـی داشـت وارد رختکن می شد.

نه یکی از دسـتیاران در آشـپزخانه بلکـه یکـی از دختـران مدرسه در یـک کـت بـزرگ زمـستانی بـود بـا شـالی روی موهایش. او یـک شـتابی آمـد- کتابهـایش را روی نیمکـت گذاشت چنانکه آنان شالهاشـان را روی زمـین مـی کـشند، شالها چنان کشیده می شوند که موی سر در آن گیـر مـی

[229] Ontario Northland

کند. و در عین حال بنظر می آمد چکمه ها با لگد در آمده و روی زمین کشیده شدند. هیچ کس ظاهرا او را باز نداشت از اینکه او را وا دارد آنها را از کف آشپزخانه بردارد.

" آه. نمی خواستم به شما بزنم" دختر گفت." اینقدر که اینجا تاریک است وقتی که از بیرون می آیی. نمی دانی چه داری می کنی. سردت نیست؟ منتظر کسی هستی که کارش تمام شود ؟"

منتظرم دکتر فاکس[۲۳۰] را ببینم"

" خوب. زیاد منتظر نباید بمانی. من همین حالا از شهر آمدم. مریض که نیستی؟ هستی؟ اگر مریض هستی نمی توانی اینجا بیایی. تو باید او را در شهر ببینی."

" من آموزگار جدید هستم"

" هستی؟ از تورنتو هستی؟

"بله"

لحظه ای سکوت برقرار شد که شاید ناشی از احترام باشد. اما نه. وارسی کت من بود.

" واقعا خیلی خوب است. آن که روی یقه است برای چیست؟

بره پارسی. در واقع یک تقلید است"

می توانستید گولم بزنید. نمی دانم برای چه آنها شما را به اینجا فرستادند. اینجا کونت یخ می زند. ببخشید. شما می

[230] Dr. Fox

خواهید دکتر را ببینید. من می توانم راه را بـه شـما نـشان دهم. همه جا را می دانم کجاست. من عملا از زمان تولـدم در اینجا زیسته ام. مادرم آشپزخانه را مـی چرخانـد. اسـمم ماری ست. اسم شما چه؟

" ویوی . ویوی ین"

" اگر شما آموزگار هستید بهتر نخواهد بود که خانم باشـد. خانمِ ؟

" خانم هاید[۲۳۱]"

" هوای خودتان را داشته باشید." دختـر گفـت. " متاسـفم همینطور بفکرم آمد. دوست دارم که می توانستید آموزگـار من باشید ولی من باید در شهر بـه مدرسـه بـروم. مقـررات احمقانه ای ست چون من سِل نگرفته ام.

از میان در، در انتهای رختکن پس از یک راهروی معمولی بیمارستان با کف راهروی مـشمع شـده، رنـگ سـبز کـسل کننده، بوی مادۀ ضدعفونی کننده، درحالیکـه راهنمـایی ام می کرد حرف می زد.

" حالا اینجایید. شاید ردی[۲۳۲] را بیابم که مرا عوض کند.

رِدی چه کسی ست؟

" ردی فاکس. از یک کتاب است. من و انابل[۲۳۳] تازه شـروع کرده ایم دکتر فاکس را آنطور بنامیم."

---

[231] Hyde
[232] Reddy
[233] Anabel

" انابل چه کسی ست؟"
حالا هیچ کس. او مرده است."
" آه. متاسفم"
" گناه شما نیست. این اتفاقات اینجا روی می دهد. امسال به دبیرستان می روم. انابل هرگز نتوانست واقعا به مدرسه برود. وقتی او مدرسه عمومی بود، ردی آموزگاری داشت که به من اجازه می داد در خانه بمانم. از این رو می توانستم با او باشم.
میان در نیمه باز ایستاد و سوت زد.
" هی. من آموزگار را آوردم"
صدای مردانه ای گفت؛ " خوب. ماری. برای یک روزت کافی ست."
او ولگردانه دور شد و مرا گذاشت با مردی جانشین که قدی معمولی داشت با موهای قرمز روبرو شوم.
موهای روشن کوتاه تراشیده شده، که با نور مصنوعی از راهرو برق می زد.
" با ماری اشنا شده ای" آن مرد گفت. " ماری چیزهای زیادی دارد که درباه خودش بگوید. او در کلاس تو نخواهد بود. پس تو مجبور نخواهی بود هر روز آنقدر راه بروی. مردم یا پیش او می روند یا نمی روند."
او بنظرم ده تا پانزده سال بزرگتر از من آمد و در آغاز طوری صحبت کرد که یک مرد مسن تر می کرد. یک

کارفرمای پرمشغله. در باره سفرم پرسید، در باره ترتیب دادنهای چمدانم. می خواست بداند در مورد اینکه زندگی کردن در جنگل را پس از تورنتو،چطور می بینم و دوست دارم. آیا برایم کسل کننده می شد.

"نه در لیست." من گفتم. اضافه کردم که قشنگ بود.

" مثل این است که – مثل این است که در یک رمان روسی باشی."

برای نخستین بار با دقت به من نگاه کرد.

"واقعا اینطور است؟ کدام رمان روسی؟"

چشمان او آبی خاکستری روشن بود. یک ابروی بلند مثل کلاه نوک تیز داشت.

برای این نبود که رمان روسی نخوانده بودم. من برخی را تا آخر و برخی را نیمه خوانده بودم. اما بخاطر آن ابرو و جذابیتش، بخاطر بیان مقابله گرانه اش بود. من نتوانستم هیچ عنوانی بخاطر آورم الا جنگ و صلح. نمی خواستم آن را بگویم چون رمانی بود که هر کسی بیاد می آورد.

" جنگ و صلح"

" خوب. باید بگویم که اینجا فقط صلح را بدست آورده ایم. اما اگر برای جنگ بوده که اینجا اشتیاق داری فکر می کنم تو باید یکی از آن وسایل زنان را داشته باشی و به کشورهای خارج بروی.

PDF.tarikhema.org

عصبانی بودم و تحقیر شده. زیرا من داشتم واقعا خودنمایی نمی کردم. یا نه فقط خودنمایی. خواسته بودم تاثیر جالبی که چشم انداز روی من گذاشته بود، بیان کنم.

او آشکارا یک جور آدم بود که با طرح سوال ترا به دام می انداخت.

" فکر می کنم انتظار یک آموزگار زنِ مُسِنی که در کارهای با چوب بوده باشد، را داشتم. " او گفت. با شمایی از پوزش خواهی." تو برای آموزگاری تحصیل نکردی. کردی؟ چه برنامه ای داشتی وقتی که مدرک بی ای[۲۳۴] (تحصیلی –م) ات را گرفتی؟"

برای گرفتن مدرک ام ای[۲۳۵] کار کنم. به اختصار گفتم.

" خوب چه چیزی فکرت را عوض کرد؟"

" فکر کردم کمی پول بدست بیاورم"

" ایده حساسی. هرچند می ترسم تو اینجا زیاد پول بدست نیاوری. متاسفم که فضولی کردم. فقط می خواستم مطمئن باشم که پس نمی کشی و نیمروز ما را ترک نمی کنی. برنامه برای ازدواج که نداری؟"

" نه"

بسیار خوب. بسیار خوب. حالا گیر افتادی. دلسردت نکردم. کردم؟"

---

[234] لیسانس هنر Bachelor of Arts=B.A.

[235] استاد هنر Master of Arts = M.A.

سر برگرداندم.

" نه"

" پایین به دفتر ماترن[۲۳۶] برو، و او هرچیزی کـه نیـاز داری بدانی به تو خواهد گفت. فقط سعی کن سرما نخوری. فکـر نمی کنم که تجربه ای با سِل داشته باشی؟

" خوب.در موردش خوانده ام"

" می دانـم. مـی دانـم. کوهـستان جـادویی را خوانـده ای. پریدن از پله ای دیگر و بنظر رسید خود راباز یافته باشد. " چیزهایی از آن کمی جابجا شده اند. امیـدوارم. اینجـا مـن چیزهایی برخورده ام که در باره بچه های اینجا نوشـته ام و چیزی که داشتم فکر می کردم اینکه تو ممکن است با آنها کاری بکنی. گاهی ترجیح می دهم خود را در نوشتن بیـان کنم. ماترن حقایق را به تو خواهد گفت.

مفاهیم معمول پداگوژی (آموزش – م) در اینجا. برخـی از این بچه ها به دنیا یا سیستم باز می گردند و برخی باز نمـی گردنـد. بهتـر از اضـطراب زیـادی نداشـتن اسـت. ایـن برای آزمون است، حفظ کردن، طبقه بندی کردن یاوه ها. مشغله درجه را بطور کامل نادیده بگیر. آنـانی کـه نیاز بـه گرفتن آن دارنـد بعدا یا خواهند گرفت یا بـدون آن خواهنـد بـود. در واقـع مهـارت بـسیار سـاده ای بـرای جـا انـداختن حقیقـت، غیـره اسـت. ضـرورت بـرای وارد شـدن بـه جهان.چیزی درباره مافوق بچه ها ، اینطور نامیده می شد؟

---

[236] Matron

اصطلاح نفرت انگیز. اگر آنها در راه دانشگاه هوشیار باشند، براحتی می توانند بگیرند.
رودخانه امریکای جنوبی را فراموش کن.همچنین ماگنا کارتا[237]
کشیدن، موسیقی، داستانهای ترجیح داده شده
بازی خوب است اما به هیجانهای زیاد یا رقابتهای خیلی جدی نگاه کن.
با خط میان اضطراب وملالت چالش کن. ملالت لعنتی بستری شدن در بیمارستان.
اگر ماترن نمی تواند چیزی که می خواهی تدارک ببیند، گاهی ممکن است که سرایدار آن را جایی انبار کرده باشد.
سفر خوش

یک هفته از بودنم در آنجا نگذشته بود پیش از اینکه همه رویدادهای روزِ نخست بنظر یکدست و نامطلوب بنظر آیند. آشپزخانه، رختکنِ آشپزخانه جاییکه کارگران لباسهایشان را در آن نگه می داشتند و دزدیده شده هاشان را پنهان می کردند اتاقهایی بودند که من دوباره ندیده بودم و احتمالا نمی دیدم. دفتر کار دکتر شبیه ورودممنوعها بود. اتاق ماترن محل مناسبی برای همه درخواستها، شکایتها و ترتیبهای معمولی بود. ماترن خودش کوتاه و ستبر، صورتی با عینک بی قاب و نفسهای سنگین بود. هرچه که می پرسیدی بنظر می آمد که او را گیج می کرد و مشکلاتی به

---

[237] Magna Carta

همراه داشت. اما در عین حال مورد توجه قرار می گرفت و برآورده می شد. گاهی او در غذاخوری پرستاران، غذا می خورد. جاییکه او از پذیرایی ویژه ای برخوردار می شد و بیزاری ای نیز بدنبال داشت. بیشتر او جای مخصوص به خودش را نگه می داشت.

علاوه بر ماترن، سه پرستار ثبت شده*(استخدام رسمی – م)* نیز بودند که هیچکدامشان در حدِ سی سالگی من نبودند. آنها پس از بازنشستگی شان برای خدمت کردن آمده بودند کارهایی مثل زمان جنگشان را می کردند. غیر از این دستیاران پرستارانی بودند که به سنِ من یا حتی جوانتر بودند. بیشترشان یا ازدواج کرده یا در مرحله نامزدی یا در گذار نامزد شدن با گیرایی مردان بودند. تمام وقت حرف می زدند اگر ماترن و پرستاران آنجا نبودند. کمترین توجه به من نداشتند. نمی خواستند بدانند که تورنتو چگونه است هرچند برخی از آنها کسانی را می شناختند که برای ماه عسل شان به تورنتو رفته بودند و اهمیت نمی دادند که تدریس من چطور پیش می رود یا پیشتر چه کار کرده بودم. به این معنی نبود که گستاخ بودند- کره به من می دادند(کره گفته می شد ولی یک جور مارگارین زرد بود، در آشپزخانه به آن رنگ درآورده شده بود) و به من هشدار

می دادند که از خوراکیِ چوپانی[238] دور بمانم خــوراکی کـه آنها می گفتند موش خرمای کوهی امریکا در خــود داشــت. طوری بود که هر چه روی می داد آنها نمی دانستند که می بایست کوتاه بیاینــد، آن را بخــود و در خــود مــی گرفتنــد. هروقت خبری از رادیو شنیده می شد، آنها قطع می کردند و موسیقی گوش می دادند.، *" رقـص بـا عروسـکی بـا یـک سوراخ در جورابش*[239]......

آنها از دکتر فاکس وحشت داشتند چون او کتابهای زیـادی خوانده بود . آنها همچنین می گفتند که هیچ کس مثـل او نبود که چنان ترا در چنگال خــود گرفتــه باشــد، اگــر مــی خواست.(پوست از کله آدم می کند – م)

نمی توانستم دریابم کــه در فکـر آنهـا چـه رابطـه ای بـین خواندنِ کتابهای زیاد و پوست از کله کسی کندن است.

شمار دانشجویانی که حاضر شدند، متفاوت بـود. پـانزده یـا کمتر. صـبحها فقـط از سـاعت نُـه تـا ظهـر. بچـه هـا اگـر حرارتشان بالا می بود یا تحت ازمایش مــی بایــست باشــند، دور نگه داشته مــی شــدند. وقتــی حاضـر بودنــد، ســاکت و سربراه بودند اما نه اینکه مشخصا درگیر می شدند. آنهــا در اولین برخورد برداشت کــرده بودنــد کــه ایــن یــک مدرســه

---

[238] Shepherd's pie نوعی غذای گوشتی ست که با پوره سیب زمینی در اجاق(فِر) آماده شده باشد. اسم یک نوع غذای گوشتی ست که مترادف فارسی برایش نیافتم و خوراکی پوپانی نام نهادم!-م

[239] نام ترانه ای ست که تونی پاستور خوانده است.

ظـاهری سـت جاییکـه آنهـا آزاد بودنـد هرچـه بخواهنـد یادبگیرند درست مثل اینکه از هر جـدول زمـانی ای بـرای کارهای فکری آزاد باشـند. ایـن ازادی مغرورشـان یـا یـک جوری که مشکلساز باشند، تنبلشان نمـی کـرد فقـط رام و رویایی شان می نمود. آنها به نرمی آواز می خواندند. آنهـای ایکس X و اُو O[240] بازی مـی کردنـد. سـایهٔ نـوعی بـی قوارگی بر کلاسها که بدون آمادگی ی از پیش تشکیل مـی شد، حاکم بود.

تصمیم گرفتم روی حـرف دکتـر یـا بخـشی از حرفهـایش حساب کنم مثلا حرفهایی کـه در بـاره دلمردگـی، دشـمن است، بود.

در اتاق لانه کبوتری سرایدار، گردونـه نقـشهٔ جهـان دیـدم. خواستم که آن را بیرون بیاورد. جغرافیای ساده ای را شروع کردم. اقیانوسها، قاره ها، آب و هـوا، بادهـا و جریانهـای آب چرا نه؟ کشورها و شهرها؟ خطوط فرضـی عرضـی و طـولی کره زمین؟ پس از همه اینها، رودخانه های امریکای شمالی چرا نه؟

---

[240] بازی ایکس X و اُو O نوعی بازی بوسیدن و بغل کردن است. حرف ایکس X از دورهای تاریخ مسحیت که بیشتر بخاطر نشانه صلیب می نمود به مفهموم قسم خورده نیز بوده و در یونانی برای معنی مسیحیت Xristos بکار برده می شده است. حتی در صد یا صد و پنجاه سال پیش زمانی که مردم از سواد خواندن و نوشتن برخوردار نبودند از علامت ایکس X برای امضاء استفاده می کردند.

برخی از بچه ها چنان چیزهایی را پیشتر یاد گرفته بودند اما آنها تقریبا فراموش کرده بودند. دنیای فراتر از دریاچه و جنگل از یاد رفته بودند. درسها بنظر می رسید که آنها را قوت قلب داده بود چنانکه با هر چه که می دانستند دوباره کنار می آمدند. البته همه چیز را من یکجا یادشان نمی دادم. و با آنانی که تازه با چنین موضوعاتی برخورد می کردند باید آسان می گرفتم چون خیلی زود مریض می شدند.

اما خوب بود. می توانست سرگرمی باشد. آنها را به چند تیم تقسیم کردم. عادت کردم با نشان دادن اینجا و آنجای نقشه به آنها، بخواهم که پاسخ بدهند. مواظب بودم که تهییج آنها زیاد طولانی نباشد. ولی یک روز دکتر وارد شد. تازه از جراحی کردن برگشته و من غافلگیر شدم. نتوانستم شرایط را آرام کنم اما سعی کردم رقابت را تعدیل نمایم. دکتر نشست و کمی خسته و از پا درآمده بنظر می آمد. هیچ اعتراضی نکرد. پس از چند دقیقه به بازی ما پیوست. پاسخهایی می داد که نه تنها اشتباه بود بلکه خیلی غلط هم بود. پس از آن می کوشید صدایش به آرامی کم کم کند تا قطع شود. ابتدا زیر لبی سپس زمزمه وار بعد کاملا غیر قابل شنیدن می کرد. با این لودگی کلاس را بدست گرفت. تمام کلاس در اختیار او قرار گرفت برای اینکه کلاس از او تقلید کنند. همه چشمها به لبان او دوخته بود.

ناگهان شروع می کرد به خرناس کشیدن و همه را بخنده وا می داشت.

" چرا همه مثل جن زده ها به من دارند نگاه می کنند؟ این چیزی ست که خانم هاید یادتان می دهد؟ اینکه به کسی خیره شوید که به کسی آزار نمی رساند؟"

بیشترشان می خندیدند. ولی برخی شان حتی نمی توانستند بخاطر آن از نگاه کردن به او باز بمانند. آنها تشنهٔ ادامه مسخرگیها بودند.

" ادامه بده، ادامه نده و در جای دیگری مسخرگی کن."

از من بخاطر قطع کردن کارم در کلاس پوزش می خواست.

شروع می کردم به توضیح دادن به او که چرا سعی می کنم مثل یک مدرسه واقعی باشد.

صمیمانه می گفتم،" با شما در مورد اضطراب موافقم. با چیزهایی که در دستورکار گفتید موافقم. من فقط فکر کردم..."

" کدام دستور کار؟ آه. آنها فقط چند اشاره و نکاتی بودند که به فکرم رسیدند. هرگز منظورم نبود که فرامین تلقی شوند."

" منظورم این است تا وقتی که آنها مریض نیستند..."

" مطمئنم که حق با شماست. فکر نمی کنم مهم باشند."

" در غیر این صورت نوعی خارج از برنامه اند"

" نیاز نیست رقص و آوازی از آن درست شود" او گفت،" و بیرون رفت.
سپس طوری برخورد کرد که نوعی پوزش خواهی خواسته ناخواسته می کند.
" بعد می توانیم در این باره با هم حرف بزنیم."
در این وقت فکر کردم چنان زمانی هرگز نمی آید. او آشکارابه اندیشه رنجاندن و تحمیق وا می داشت.
وقت نهار از دستیاران شنیدم که یکی در جراحی همان صبح زنده نمانده بود. به همین خاطر خشم من بیجا نبود و به همان دلیل حتی بیشتر حماقت را حس کردم.
همه بعداز ظهرها آزاد بودم. دانش آموزان من برای استراحتهای نیمروزی رفته بودند و من احساس کردم که من هم به همان کار کشانده می شوم. اما اتاقم سرد بود و رختخوابم نازک بودند- یقینا کسانی که مسلول بودند به رختخواب گرم و نرم تری نیاز داشتند.
من، البته، مسلول نبودم. شاید آنها در تامین کسانی مثل من خسیسانه برخورد می کردند.
خواب الود بودم اما نتوانستم بخوابم. در سرم صدای تختهای چرخدار که برای گردش نیمروزیخی کشانده می شدند می پیچید.
ساختمان، درختان، دریاچه، هرگز برایم دوباره همانی

نخواهند بود که در روز نخست بودند. وقتـی کـه مجـذوب گیرایی و رازگونگی شان شـدم. در آن روز خـود را نـامرئی باور داشته بودم.(نامرئی پنداشته بودم-م) حـالا بنظـر مـی رسید که هرگز چنان چیزی حقیقت نداشت.

یک آموزگار هست. برای چه هست؟

به دریاچه دارد نگاه می کند.

برا چه؟

کار بهتری ندارد بکند

برخی ها خوش شانسند.

یک بار برای نهار رفتم. اگر چه بخشی از حقوق من بود و به امندسن رفتم جاییکه در یک کافی شاب غذا خوردم. قهـوه پاستم[۲۴۱] بود. بهترین چیز بـرای یـک سـاندویچ قـزل الای کنسروی بود اگر چنین چیزی می داشـتند. بـرای خـوردن سالاد مرغ باید مواظـب بـود کـه پوسـت و اسـتخوان مـرغ نباشد. به هر روی احساس کردم کـه نبایـد سـخت بگیـرم طوری که کسی نتواند بداند که هستم.

در این مورد اشتباه می کردم.

کافی شاپ توالت زنانه نداشت به همین خاطر مجبور بودی که به هتل مجاور بروی. برای این کـار بایـد از سرسـرا مـی گذشتی وارد بخش پذیرایی می شدی که همیشه شلواغ و تاریک بود و بوی ابجو و ویسکی، سـوختن سـیگار ، سـیگار

[241] اسم تجاری برای قهوهpostum coffee

برگ سرت را می برد. اما چوب بُرها و مردان کارخانه چوب بُری هرگز فخر نمی فروختند کاری که خلبانان و سربازان در تورنتو می کردند. آنها غرق در دنیای مردان بودند. داستانهاشان را می گفتند در اینجا دنبال زنها نبودند. در حقیقت شاید بیشتر دلشان می خواست که از کارخانه یک بار برای همیشه بروند.

دکتر مطبی در خیابان اصلی داشت. درست یکی از ساختمانهای کوچک چند طبقه. از این رو او در جای دیگری زندگی می کرد. از دستیاران شنیده بودم که خانم فاکس وجود نداشت.

در سمتی از خیابان خانه ای یافتم که ممکن بود به دکتر تعلق می داشت – خانه ای با روبنای گچ و سیمان- با پنجره جلو آمده در بالای در، کتابها در خاموشی آن پنجره انباشته شده بودند. محلی بی حفاظ و مرتب بنظر می آمد، نشان از این داشت که برای مردی تنها، مرد تنهای منظم، کوچک اما کاملا راحت طراحی شده بود.

مدرسه در شهر در انتهای خیابان مسکونی قرار داشت. یک روز بعد از ظهر ماری را در حیاط خانه ای در آنجا دیدم که برف بازی می کرد. بنظر می آمد که دختران با پسران بازی می کردند. وقتی مرا دید، بلند داد زد، " هی. معلم" و گوله برف را در دستانش شکل داد سپس در خیابان پرتاب کرد.

" فردا می بینمت" طوری وانمود می کرد که کسی به کسی نیست.
" داری خانه می روی؟" او گفت. " من هم همینطور. می بایست با ماشین ردی بوده باشم اما او دیرتر می آمد. تو چه کار می کنی؟ ترام سوار می شوی؟"
گفتم، " بله. و ماری گفت،" اوه. می توانم راه میانبر را به تو نشان دهم و می توانی هزینه کمتری داشته باشی. جاده جنگلی."
او مرا به راهی باریک و قابل گذر برد که از بالای شهر می گذشت. از میان جنگل و کنار چوب بری.
" این راهی ست که رِدی می رود" او گفت.
پس از کارخانه چوب بری، پایین تر از ما، درختان زشت قطع شده در جنگل بود . کلبه هایی ظاهرا مسکونی، زیرا هنوز دیرکهای چوبی و طنابهای رخت پهن کنی برقرار بود و دود از کلبه بلند می شد. از یکی از آنها، یک سگ گرگی خشمگین پارس کنان می دوید.
" صورتت را بپوشان" ماری داد زد. بلافاصله گوله برفی درست کرد و پرتاب نمود. که وسط چشم حیوان خورد. سگ چرخی زد و ماری گوله برف دیگری آماده کرد به پشتِ سگ بزند . زنی با پیش بند بیرون امد و فریاد زد، " ممکن بود کشته باشی اش"
" خوبی رهایی از اشغال " (بلا دور کردن خوب است – م)

" مرد پیرم را سراغتان می فرستم"
" چه بهتر. مرد پیرت نمی تواند خانهٔ کثیفی را بزند"
سگ خصمانه و تهدیدکنان با فاصله دنبال می کرد.
" از پسِ یک سگ می توانم برآیم. نگران نباش." ماری گفت. " شرط می بندم که از عهدهٔ یک خرس هم بر می آیم اگر با آن روبرو شویم."
" این وقت سال، خرسها در خواب زمستانی نیستند؟"
از سگ براستی ترسیدم اما اهمیت ندادم.
" آره اما کسی چه می داند. یکی زودتر از خواب زمستانی بیرون آمد و به اشغالها در محلهٔ ما(سان) برای غذا رفت. مادرم برگشت و آن را دید. ردی اسلحه اش را برداشت و شلیک کرد. ردی[۲۴۲] عادت داشت انابل و مرا و گاهی بچه های دیگر نیز بگیرد و با سورتمه ببرد . سوت مخصوصی داشت که با صدایش خرسها را می ترساند. برای گوش انسان تُنِ خیلی بالایی داشت.
" واقعا. به چه می مانست؟"
اجرای آن را در کلاس یاد دادم.
" نمی دانم. شاید او فقط می گفت که از ترسیدن انابل جلوگیری کند. او نمی توانست سوار سورتمه شود. رِدی مجبور بود او را سوار یک سورتمه دراز و باریک کند. گاهی من هم مجبور می شدم که در چنان سورتمه سوار شوم. و

[242] Reddy

او می گفت، " این جور سورتمه چه اش است؟ یک تُن وزنش است. " سپس سعی می کرد برگردد مرا بگیرد. اما او هیچ وقت نتوانست. از انابل می پرسید" چه چیزی آن را آنطور سنگین می کند؟ صبحانه چه خوردی؟ " اما انابل هرگز نمی گفت. او بهترین دوستی بود که من همواره خواهم داشت."

" در مورد دختران در مدرسه چه؟ آنها با هم دوست نیستند؟"

" وقتی کسی نیست من با آنها وقت می گذرانم. آنها هیچند. انابل و من روزتولدمان در یک ماه است. ماه جون. یازدهمین زادروزمان. ردی ما را با قایق به دریاچه برد. او به ما شنا کردن را یاد داد. خوب به من. او همیشه مجبور بود انابل را نگه دارد.- انابل نمی توانست واقعا یاد بگیرد. یک بار با ردی برای شنا رفت و ما کفشهایش را پر از شن دیدیم. و بعد در دوازدهمین زادروزمان، هیچ جا مثل آن نتوانستیم برویم اما به خانه ردی رفتیم و کیک خوردیم. انابل نمی توانست بخورد حتی یک گاز هم به آن نزد. برای همین، ردی ما را سوار ماشینش کرد و ما ریزهای کیک را از شیشه برای پرندگان دریایی بیرون می انداختیم. پرنده ها با هم دعوا و سر و صدا می کردند. ما دیوانه وار می خندیدیم. و ردی مجبور می شد بایستد و انابل را بگیرد تا خونریزی نداشته باشد.

" و پس از آن" ماری گفت. " پس از آن من دیگر اجازه نداشتم او را ببینم. به هرحال مادرم هیچ وقت نمی خواست که من با بچه هایی که مسلول بودند، باشم. اما ردی در این باره با او حرف زد. ردی گفت که هر وقت مجبور باشد او را از این کار باز می دارد. همین کار را هم کرد و من دیوانه می شدم. اما انابل دیگر جالب نبود.- انابل خیلی مریض بود. قبرش را به تو نشان می دادم اما هنوز چیزی روی آن نیست که نشان شود. ردی و من برای درست کردن آن می رویم اگر ردی وقت کند. اگر ما مستقیم در جاده می رفتیم، بجای اینکه می پیچیدیم، جاییکه پیچیدیم، به قبرستانی که قبر او در آن است می رسیدیم..

این موقع ما در قسمت دشت بودیم به محله " سان" می رسیدیم.

ماری گفت، " اوه. تقریبا فراموش کردم. " و یک مشت بلیط بیرون آورد.

" برای روز والنتاین(روز عشق - م). ما نمایشی در مدرسه برای این روز داریم که اسمش " پیش بند[۲۴۳] " است. من باید همه اینها را بفروشم. و تو می توانی اولین خریدارم باشی. من هم هستم."

من در مورد خانه امندسن جاییکه دکتر زندگی می کرد درست فکر می کردم. او مرا برای شام به آنجا برد. دعوت

---

[243] Pinafore

بنظر می آمد اتفاقی بوده باشد وقتی که یک روز او بـا مـن در راهرو برخورد کرد. شاید فکر پریشانی داشت از اینکه ما باهم باید در مورد ایده های آموزشی گپ بزنیم.

غروب روزی که در نظر گرفته شده بود من می بایـست بـه نمایش " پیش بند" که بلیطش را خریده بودم بـروم بـه او گفتم. او گفت" خوب. من هم این کار را کردم. به این معنی نیست که برویم."

" یک جور حس می کنم که به او قول داده باشم"

" خوب، حالا می توانی حس کنی که به او قـول نـداده ای. خوب نخواهد بود. باور کن"

همان کاری کردم که او گفت. هرچند ماری را ندیدم که به او بگویم. در سرسرای ورودی مقابل در "سان" جاییکـه بـه من گفته بود، منتظر ماندم. بهترین لباسم را پوشیده بـودم. کرِپ سبز تیره با دکمه های مروارید و یقه تـوری و کفـش جیر پاشنه بلندی که در چکمه به پاداشتم، پوشیدم. منتظر ماندم وقتی که گفته بود بگذرد- اول نگران بودم که مـاترن از دفتر کارش بیرون می آمد و دوم اینکه دکتـر همـه ایـن قرار را از یاد برده باشد.

اما وقتی آمد در حالیکه دکمه های پالتویش را باز می کـرد پوزش خواست.

" همیشه چیزهای خرد و ریز هست که باید مرتب کنـی." او گفت و مرا برای سوارشدن ماشینش به اطراف ساختمان

برد." " رو به راه هستی؟" پرسید. و وقتی گفتم بلـه، - بـا وجود کفش جیر پاشنه بلند- بازویم را نگرفت.
ماشینش مانند بیشتر ماشینهای آن روزها، قدیمی و داغـان بود. بخاری نداشت. وقتی گفت که ما به خانه اش می رویم، خیالم راحت شد. می دانـستم چطـور از عهـده شـلوغی در هتل بر می آییم. و امیدوار بـودم مجبـور نباشـیم در کـافی شاپ ساندویچ بخوریم.
در خانه اش به من گفت که کتم را در نیاورم تا کمی گـرم شود بلافاصله شروع کرد بـه راه انـداختن آتـش در بخـاری هیزمی اش.
" من سـرایدار، اشـپز و خـدمتکار تـو هـستم" او گفـت. " بزودی اینجا گرم و نرم خواهد بود و درست کردن غذا وقت زیادی از مرا نمی گیـرد. پیـشنهاد نکـن کـه کمکـم کنـی. ترجیح می دهم تنها کار کـنم. کجـا دوسـت داری منتظـر بمانی؟ اگر می خواهی، می توانی در اتاق جلویی نگاهی بـه کتابها بیاندازی. آنجا زیاد هم غیرقابل تحمـل نخواهـد بـود اگر کت خودت را به تن داشته باشی. کلید برق درست کنار در است. اشکالی ندارد اگر به خبرها گوش کنم؟ کاری ست که به آن عادت کرده ام."
به اتاق جلویی رفتم. کم و بیش همانطور حـس کـردم کـه گفته شد. در آشپزخانه باز بود. او امـد و آن را داشـت مـی بست گفت، " فقط برای اینکه کمی گرم شویم" و رفت بـه

خبرهای کسل کننده، دراماتیک، تقریبا مذهبی ی سی بی سی[۲۴۴] که از جنگ خبر می داد گوش کند.

تعدادی کتاب برای دیدن وجود داشت. نه فقط در قفسه کتابها بلکه روی میز و صندلی و طاقچه پنجره ها و تلمبار شده در کف اتاق هم. پس از اینکه چندتایی از آنها را دیدم، پنداشتم که او کتابهایی را مایل بود بخرد که بسته بندی شده و احتمالا از چند کلوب کتاب باشند. کلاسیکهای هاروارد، کتابهای تاریخ ویل دورانت، داستانها و شعرهایی که بنظر می آمد تازه تهیه کرده باشد. هرچند در کمال تعجب چند کتاب کلاسیک کودکان هم بودند. کتابهای جنگ داخلی امریکا، جنگ افریقای جنوبی، جنگهای ناپلئونی، جنگ پلوپنیزین[۲۴۵] ، کمپین جولیوس سزار، اکتشافات آمازون و قطب شمال. شاکلتون[۲۴۶] یخ زد، رقابت محکومیتِ جان فرانکلین، مهمانی اعانه، و قبایل گم شده، نیوتن، و کیمیاگری، رازهای هندوکش. کتابها نشان می دادند که باید کسی باشد که تشنه دانستن است، در اختیار داشتن توده هایی از روشنای دانش. شاید نه کسی که سلیقه های سختگیرانه ای داشته باشد.

---

244 CBCرادیو تلویزیون کانادا

245 Pelonnesianجنگی است که در سال ۴۳۱ تا ۴۰۴ پیش از میلاد در آتنی ها و امپراتوری آنها گروهی به فرماندهی اسپارتا صورت گرفت.

246 اشاره به ارنست هنری بریتانیای ست - ۱۸۷۴-۱۹۲۲ – محقق در قطب شمال

از این رو ممکن بود وقتی او پرسیده بود، " کدام رمان روسی؟" او چندان زمینه محکمی نداشت آنطور که اندیشیده بودم.

وقتی صدا زد" آماده" و من در را باز کردم، پر شدم از شکاکی اش.

گفتم،" با کدام موافقی، نفتا یا ستمبرینی؟

" ببخش متوجه نشدم؟"

در کوهستان جادویی، نفتا را بهتر مایلی یا ستمبرینی؟"

" صادقانه بگویم، همیشه فکر کرده ام که آنها یک جفت کیسه های بادی بوده اند. تو؟"

" ستمبرینی بیشتر یک انسان است اما نفتا بیشتر جالب است"

" آنها در مدرسه این را به تو می گویند؟"

" این را هیچ وفت در مدرسه نخواندم." خونسرد گفتم.

نگاه تندی به من کرد که ابرو بالا برد.

" مرا ببخش. اگر چیزی در آن است که برایت جالب است، راحت باش. لطفا راحت باش و بیا اینجا و هروقت که برایت مناسب باشد بخوانشان. از آنجاییکه فکر کردم به بخاری هیزمی عادت نداری، بخاری برقی ای هست که می توانم برایت راه بیاندازم. این کار را بکنیم؟ می توانم کلید جداگانه ای به تو بدهم."

" متشکرم"

گوشت خوک چرخ کرده، سیب زمینی ی در همان لحظه له شده، نخودهای کنسروی. دسر هم کیک سیب از قنـادی بود که بهتر بود اگر گرمش می کرد.

او از من در باره زندگی ام در تورنتو، در بـاره رشـته هـای دانشگاهی ام، خانواده ام پرسید. گفت که فکر می کرد مـن راست ولاغر بزرگ شده ام.

" پدربزرگم لیبرال مذهبی ست، چیزی در قالب پال تیلیش است."

" و تو؟ پدربزرگ لیبرال کوچک؟

" نه"

" خوب گفتم. فکر می کنی گستاخم؟"

" بستگی دارد. اگر بعنوان یک کارفرما با من مـصاحبه مـی کنی، نه."

" پس ادامه می دهم. دوست پسر داری؟"

" بله"

" در ارتش است. فکر می کنم."

گفتم" در نیرو دریایی" بنظرم تصمیم درستی آمد که نداند از کجا نامه های معمول را دریافت می کنم.

دکتر بلند شد و چای ریخت.

" او در چه نوع کشتی ست؟"

"رزمناو" تصمیم درست دیگر. پس از مدتی می توانستم به اژدر ببندمش همانطور کـه همیـشه در رزمناوهـا رخ مـی دهد.

" جوان دلیری ست. شیر و شکر در چایی؟

" هیچکدام. متشکرم"

" بهتر است. چون هیچکدامش را ندارم. می دانی نشان می دهد وقتی که دروغ می گویی – از نگاه فرار می کنی.

اگر پیشتر در نرفته بـودم، در رفـتم. داغ کـردم. و عـرق از بازوهایم به پایین می چکید. امیدوار بودم لباسـم را خـراب نکند.

" من همیشه داغ می کنم وقتی چای می نوشم."

" آه. می فهمم"

شرایط بدتر نمی توانست بشود. از این رو به او فـائق آیـم و توانستم موضوع را با پرسیدن در باره جراحی آدمها بپرسـم. اینکه ریه از بدن خارج کرده آنطور که شنیده بودم؟

او با بیشتر اذیت کردن و مافوقانه می توانست پاسخ دهد که – احتمـالا ایـن نـوعی حرکـتِ او بـرای لاس زدن بـود- و معتقدم که اگر او چنان کاری کرده بود پس من می بایست کتم را می پوشیدم و در هوای سرد بیرون مـی زدم. شـاید آن را می دانست. او شروع بـه حـرف زدن دربـاره جراحـی

ثوراکوپلاستی[۲۴۷] کرد. البته برداشتن بخشی از عضله اخیـرا رایج شده بود.
" برخی از بیمارانت را از دست نمی دهی؟" من گفتم.
او باید فکر کرده باشد که دوباره وقت است که شوخی کند.
" اما البته دویدن و در جنگل پنهان شدن- ما نمـی دانـیم در کجا هستند. در دریاچه پریدن. یا منظورت این بـود کـه آنها نمی میرند؟ مواردی هست که جراحی کارا نیست. بله" اما چیزهای بزرگ در راه است. او گفت. جراحـی ای کـه او دنبالش رفت، نوعی خون جاری کردن منسوخ شـده اسـت. داروی تازه ای در راه بود. استرپتومیسین[۲۴۸]. تاکنون بطـور آزمایشی استفاده شده است. چنـد مـشکل وجـود داشـت- طبیعتا، مشکل می توانست باشد. سمیت سیستم عصبی. اما راهی برای حل کردن آن پیدا می شد.
" کنار گذاشتنِ جراح پیری مثل من در این رشته"
ظرفها را شست. من خشک کـردم. او حولـه ای دور کمـرم گذاشت تا لباسم خراب نـشود. وقتـی انتهـای حولـه خـوب سفت شد، او دسـتانش را دور کمـرم قـسمت بـالای پـشت گذاشت. چنان فشار محـسوسی. انگـشتان جـدا از هـم- او ممکن بود شاید از پشت من داشت بدنم را بشکلی حرفه ای می گرفت. حس کردم از انگشت کوچک به انگـشت بـزرگ

---

[247] Thoracoplasty نوعی جراحی با برداشتن دنده ای از قفسه سینه بخاطر ریه بیمار
[248] Streptomycin

می رود. لذت می بردم. مهمتر بود. واقعا. سپس کمی بعد لحظه ای پیش از اینکه به ماشین برسم بوسه ای بر پیشانی ام نشاند. یک بوسه با لبان خشک، رسمی و کوتاه با شتابی توانمندانه.

کلید خانهٔ او کف اتاقم افتاده بود. از زیر در به داخل انداخته شده بود وقتی خانه نبودم. اما نمی توانستم از آن استفاده کنم. هرکسی که این پیشنهاد به او می شد، در هوا می زد. بخصوص اگر یک بخاری برقی هم همراه می شد. ولی در این مورد، حضور گذشته و آینده اش در خانه هر راحتی معمولی را می گرفت و لذتی جایگزین می کرد که روی اعصاب می رفت تا گسترش آن. شک داشتم که قادر به خواندن یک کلمه باشم.

انتظار داشتم ماری بیاید و مرا بخاطر از دست دادن نمایش " پیش بند" سرزنش کند. فکر کردم می بگویم حالم خوب نبود. سرما خورده بودم. اما بیاد آوردم که سرما خوردگی در اینجا مسئله خیلی جدی ای ست، ماسک زدن و اخراج شدن در پی داشت. و زود فهمیدم که هیچ امیدی به پنهان کردن دیدارم از خانه دکتر نبود. رازی پنهان از هیچ کس نبود نه حتی از پرستارانی که هیچ نمی گفتند یا برای اینکه آنها مغرور و بااحتیاط بودند یا برای اینکه چنان رفتاری مورد توجه شان بود. ولی دستیاران اذیتم می کردند.

" از شام شب دیگرلذت ببری؟"

لحن گفتنشان دوستانه بود. بنظر می آمد تایید می کردند. ارتقاء یافته بودم. هرچیز دیگری شده بودم حداقل امکان این بود که زنی می شدم که با یک مرد بود.

ماری تمام هفته پیدایش نشد.

شنبه بعد حرفهایی بود که گفته می شد. درست پیش از بوسیدن حساب شده اش. برای همین جلوی سرسرای ساختمان منتظر ماندم و این بار او با تاخیر نیامد. به خانه راندیم. و من به اتاق جلویی رفتم در حالیکه او آتش روشن می کرد. آنجا بود که متوجه بخاری برقی خاک گرفته شدم.

" پیشنهاد مرا قبول نکردی." او گفت، فکر کردی که جدی نمی گفتم؟ من همیشه چیزی که می گویم جدی هستم."

گفتم که به این شهر بخاطر ترس از ماری نخواسته بودم بیایم.

" بخاطر از دست دادن کنسرت"

گفت، "آن چیزی ست که می خواهی زندگی ات را طوری تنظیم کنی که مناسب ماری باشد."

مِنو بیشتر شبیه همان غذای پیشین بود. گوشت چرخ کرده خوک، سیب زمینی تازه له شده، دانه های ذرت بجای نخود در دفعه پیش. این بار به من اجازه داد که در آشپزخانه کمک کنم حتی از من خواست که میز غذا را آماده کنم.

تو همچنین خوب است که بدانی چه کجاست. فکر می کنم کاملا منطقی باشد.

این بدان معنی بود که می توانستم وقتی داشت آشپزی می کرد تماشا کنم. تمرکز راحتش را، حرکـات حـسابگرانه اش را. وعده غذای به اندازه برای من را.

ما تازه شروع بخوردن غذامان کردیم که در زدند. بلند شد و در را باز کرد و ماری پیدایش شد.

جعبه ای مقوایی با خود داشت که روی میز گذاشت. سپس کتش را در آورد و خود را در لباس زرد و قرمز نمایان کرد.

" روز ولنتاین (روز عشق - م) شـاد باشـد." او گفـت.، " هرگز برای دیدن من در کنسرت نیامدی، برای همین خودم کنسرت را به تو آوردم."

روی یک پا ایستاد تا باضربه زدن به نخـستین چکمـه را از پایش در آورد، سپس پای دیگر. او آنها را به شیوه خودش با فشار بیرون می آورد. و شروع کرد به خرامیدن مغرورانه در اطراف میز و در همـان حـال هـم خوانـدن نمایـشگونه امـا باصدای نیرومند جوان:

من گل الاله کوچک نامیده می شوم
گل آلاله کوچک عزیز
اگر نمی توانم بگویم چرا
اما هنوز من گل الاله کوچک نامیده می شوم
گل الاله ناز
گل الاله ی کوچک دوست داشتنی.....

دکتر حتی پیش از اینکه او شروع بـه خوانـدن کنـد، بلنـد شده بود. مقابل بخاری در حال ایستادن بود، مشغول تمیـز کردن تهٔ تاوهٔ ای (ماهی تابه – م) بـود کـه گوشـت چـرخ کرده خوک در آن بود.

دست زدم. گفتم، " چه لباس مجللی."

در واقع بود. دامن قرمز، زیرپیراهنی زرد روشن، پیش دامن لرزان سفید، سینه بند قلابدوزی شده.

" مادرم این را درست کرد"

" حتی قلابدوزی؟"

یقینا. او شب قبل تا ساعت چهار بیدار مانـد تـا آن را تمـام کند."

چرخش و پایکوبی بـرای نمـایش ادامـه داشـت. ظرفهـا در قفسه صدا می دادند. من کمی بیشتر دسـت زدم. هـر دوی ما فقط یک چیز می خواسـتیم. مـی خواسـتیم کـه دکتـر برگردد و نادیده گرفتنمان را متوقـف کنـد. بـرای او حتـی یکنواخت کلمه ای مودب می گفتیم.

" نگاه کن چه چیزی دیگر" مـاری گفـت." بـرای یـک روز عشق (والنتاین – م) " او جعبه کارتنی را پاره کرد و در آن شیرینی روز عشق بود. همه بصورت قلب بریده شده بودند و با لایه ای از بستی نازک روکش شده بودند.

" چه با شکوه" من گفتم. و ماری پاکوبیدنش را برقرار کرد

من کاپیتان پیش بند هستم

و یک کاپیتان مناسب هم
تو خیلی خیلی خوب هستی و آن را خوب درک کن
من به خدمه خوب درست دستور می دهم
سرانجام دکتر برگشت و او به دکتر سلام کرد.
" بسیار خوب" دکتر گفت. " کافی ست."
ماری به او اعتنا نکرد.
بعد سه بار هلهله کرد و یک بار دیگر
برای کاپیتان پیش بند[۲۴۹].
" گفتم کافی ست"
" برای کاپیتان پیش بند---"
" ماری. ما داریم شام می خوریم. و تو دعوت نیستی(مهمان ناخوانده ای – م) . این را می فهمی؟ دعوت نیستی."
سرانجام ساکت شد. اما فقط برای یک لحظه.
" خوب. پیف به تو پس. تو خیلی مهربان نیستی."
" تو می توانستی بدون آن شیرینی ها هم بخوبی انجام دهی. تو به شیوه خودت به سر و صدایی ی یک خوک جوان می شوی."
چهره ماری طوری قرمز شد که انگار تازه گریه کرده باشد اما در عوض گفت، " ببین چه کسی دارد حرف می زند. تو یک چشم داری که به چشم دیگر کج شده."

---

249 Pinefore پیش بند

" کافی ست."

" خوب. تو داری"

دکتر چکمه های اورا برداشت و جلوی او گذاشت.

" اینها را بپوش"

او هم همان کار را کرد. با چشمهای پر از اشک و آب دماغ جاری اش. با قدرت دماغش را بالا کشید. دکتر کتش را برداشت و همراهی اش نکرد وقتی او داشت می پوشید و دکمه هایش را می یافت.

" خوب درست شد. حالا، چطور اینجا آمدی؟"

او از پاسخ دادن خودداری کرد.

" پیاده آمدی. آمدی؟ خوب. من می توانم با ماشین ترا بخانه برسانم. پس تو فرصت آن را نمی یابی که روی انبوهی از برف پرت بشوی و از خودترحمی بمیری."

کلمه ای بزبان نیاوردم. ماری یکبار هم به من نگاه نکرد. برای بدرود، لحظه ای بیش از حد تکاندهنده بود.

وقتی صدای روشن شدن ماشین را شنیدم، شروع به تمیز کردن میز کردم. ما نرسیدیم دسر را بخوریم که باز هم کیک سیب بود. شاید او چیزی غیر از آن بلد نبود یا شاید تنها چیزی بود که قنادی درست می کرد.

من یکی از شیرینی های بشکل قلب را برداشتم و خوردم. بخش یخی روی شیرینی بیش از اندازه شیرین بود. بدون

طعم گیلاس یـا آلبـالویی. فقـط شـکر و رنگینـی بـا رنـگ خوراکی. یکی دیگر خوردم و یکی دیگر.

می دانستم که باید حداقل بدرود گفتـه باشـم. بایـد بـرای شیرینی از او تشکر می کردم اما مهم نبود. بخودم گفتم که اهمیت نداشت. نمایش برای من نبود. یـا شـاید فقـط یـک بخش کوچک آن برای من بود.

دکتر گـستاخ شـده بـود. مـرا تکـان داد از اینکـه او چنـان گستاخی کرد. به یکی که آنقدر نیازمند بـود. امـا دکتـر آن کار را به نوعی بخاطر من کرده بود. پس وقت او با من نمی بایست هدر می رفت. این فکر چاپلوسم می نمود(چاپلوسی اش را برای مـن نـشان مـی داد – م) . و شـرمنده بـودم از اینکه چاپلوسی ام را کرد. نمی دانستم به او چه مـی گفـتم وقتی بر می گشت.

او از من نخواسته بود چیزی بگویم. او مرا به رختخواب برد. این کار جزء برنامه بود یا برای او شگفت آورتر از مـن بـود؟ وضعیت دخترانه گیِ من بالاخره غیرقابل انتظار ننمـود.- او حوله ای داد یک کاندوم هم- و ایستادگی کرد به اسانی هر چه ممکن که می توانست باشد. اشتیاق من برای هردوی ما شگفت آور بود.

" من واقعا درنظر دارم با تو ازدواج کنم." او گفت.

پیش از اینکه او مرا بخانـه ببـرد. تمـام شـیرینی هـا را دور ریخت. همه آن قلبهای قرمز را در برفها انـداخت تـا غـذای پرندگان شوند.

پس اینطور مقرر شد. نامزد شدنمان- هرچنـد او در حـرف کمی محتاط بود- توافق خصوصی بر اسـاس حقیقـت بـود. عروسی صورت می گرفت هر وقت که او چند روز پی در پی مرخصی داشت. یک عروسی بی تشریفات . او گفت. در نظر نداشتم کلمه ای به پدر و مادربزرگم بنویـسم. داشـتم ایـن ایده را در می یافتم که مراسم در حضور دیگران باشد. ایده هایی که برای او پـذیرفتنی نبودنـد. و کـسی کـه همـه آن نیشخند و پوزخند را تحمیل می کرد بیش از آن بود که او آماده کنار آمدن با آن باشد.

او موافق حلقه الماس هم نبود. به او گفتم کـه هرگـز یکـی نخواسته بودم که حقیقت داشت چون من هرگز در باره آن فکر نکرده بودم. او گفت که خوب بود. دانسته بود که من از آن جور احمقها نبودم. دختران محافظه کار.

بهتر بود که شام خوردن با هم را متوقف می کردیم، نه فقط برای اینکه حرف می زدند بلکه برای این کـه بـا یـک یـک کارت برای دو نفر گوشت بگیریم. کـارت مـن در دسـترس

نبودو به مسئولان آشپزخانه داده می شد – به مادر مـاری- به محض اینکه شروع به خوردن در " سان[250]" کردم.
بهتر است که توجهی جلب نشود.
البته همه برای چیـزی مـشکوک بودنـد. پرسـتاران مـسن صمیمی شدند. و حتی ماترن لبخند مصنوعی ای به من می زد. خود را به شیوه مدرن می آراستم. تقریبا بی آنکه چنان منظوری می داشتم. خود را در یک سـکون مخملـین فـرو بردم چشمها بیشتر پایین بود برایم کاملا پـیش نیامـد کـه این زنان مسن نگاه کنند ببیند این رابطه نامشروع به کجـا کشیده ممکن بود کشیده شود و اینکـه آنهـا آمـاده بودنـد درستش کنند اگر دکتر تصمیم می گرفت کـه از ایـن کـار صرف نظر کند.
دستیاران بودند که از ته دل طرفِ من بودنـد و اذیـتم مـی کردند که ناقوسها را در برگهای چای من دیدند.
ماه مارس، ماه سخت و شلوغی پشت درهای بیمارستان بود. همیشه بدترین ماه سال بود دستیاران می گفتند. بـه چنـد دلیل؛ مردم در مغزشـان کـرده بودنـد کـه در آن مـاه مـی میرند، پس از چنین فکری آن را به سختی هـای زمـستان ربط می دادند. اگر یک بچه ای در کلاس حاضر نمـی شـد،

---

[250] San سان محله ای بود که امندسن (آموزشگاه) در آن محل قرار داشت

نمی دانستم برای بدترین حالت بود یـا اینکـه بخـاطر یـک سرماخوردگی ساده در رختخواب مانده است.
زمان تعیین شد. هرچند به دکتر بـود کـه برخـی کارهـا را ترتیب بدهد. او یاداشتی از زیرِ در، به داخل اتاقم سُراند، در هفته نخست آپریل آماده باشم. اگر بحران جدی ای نبود او می توانست چند روز مرخص باشد.
ما می خواهیم به هانتزویل[۲۵۱] برویم.
رفتن به هانتزویل رمز ما برای ازدواج بود.
من کرپِ صورتی ام را داشتم. خشک و تمیز تا کردم و با دقت در ساک شیفت شبم گذاشـتم. فکـر مـی کـردم مـن لباسم را در یکی از دستشویی هـای بـانوان، توالـت، عـوض خواهم کرد. دارم تماشا می کنم ببینم اگر گـل وحـشی ی زود درآمده ای در جاده هست کـه بتـوانم بچیـنم و دسـته گلی درست کنم. آیا موافقت خواهد کرد که دسته گلـی بـا خود داشته باشم؟ اما برای رویش گـل همیـشه بهـار(گـل جعفری-م) خیلی زود بود. هیچ چیز دیـده نمـی شـد مگـر درختان نازک کاج و جزایر پوشیده از سرو کوهی و باتلاق. و در این برشهای جاده، صخره های درهم برهم که بـرایم در اینجا آشنا بودند- آهن به رنگ لکه خونی در آمده و قفـسه های گرانیت.

---

[251] Huntsville

رادیوی ماشین روشن است و موسیقی پیروزی پخش می کند. چون نیروهای متحدین هر چه بیشتر به برلین نزدیک می شوند. دکتر می گوید که آنها تاخیر دارند تا بگذارند روسها اول برسند. او می گوید پشیمان خواهند شد.

حالا که ما از امندسن دور می شویم، در می یابم که می توانم او را الیستر[۲۵۲] صدا کنم. این طولانی ترین رانندگی ای ست که ما تاکنون با هم داشته ایم. و من از بی خبری مردانه اش تحریک می شوم.- که می دانم می تواند بسرعت برخلافش تبدیل شود و مهارت او همچون یک رانندگی. جراح بودنش را هیجان انگیز می یابم. هر چند هرگز اجازه نخواهم داد. – همین الان، معتقدم، من برایش در هر باتلاق یا چاله لجنی دراز می کشیدم یا لجنی یا چاله دراز می کشیدم ستون فقراتم به یک صخره کنار جاده بر می خورد، آیا او برای مقابله برمی خواست. همچنین می دانم که من باید این احساسات را برای خودم نگه دارم.

فکرم را به آینده متمرکز کردم. وقتی به هانتزویل می رسیم، انتظار دارم که ما یک وزیر را می یابیم که کنار هم در یک اتاق نشیمن خواهیم بود. اتاق نشیمنی که مدرنترین اصالت اتاقهای نشیمن را خواهد داشت که من در تمام زندگی ام شناخته ام.

---

[252] Alister

اما وقتی به آنجا می رسیم؛ در می یابم که راههای دیگـری برای ازدواج هست و اینکه داماد ناسازگاری دیگـر دارد کـه من فهمیده بوم. او هـیچ ربطـی بـه یـک وزیـر نداشـت. در شهرداری هانتزویل، ما فرمهایی پر می کنیم که سوگند می خوریم که مجردیم و قرار می گذاریم که با توافق آگاهانه با هم ازدواج می کنیم.

وقت نهار می رسد. الیستر بیرون رستوران مـی ایـستد کـه می توانست نخستین غذاخوری بجای کافی شاپ امندسـن باشد.

" این خوب است؟"

اما به چهره ام نگاه نمی کند، تصمیمش را تغییر می دهد.

" نه؟" او می گوید، " بسیار خوب"

ما خوردن نهارمان را در اتـاق جلـویی یکـی از خانـه هـای اصیل بـه آخـر مـی بـریم کـه شـام مـرغش را تبلیـغ مـی کند.بشقابها مثل یخ سرد هستند. شامهای دیگری نیستند و صدای موسیقی رادیویی نیست بجـز صـدای بهـم خـوردن کارد و چنگـال مـا کـه فقـط سـعی مـی کنـیم بخـشهای چسبناک مرغ را از هم جدا کنیم. مطمن هستم او دارد فکر می کند که ما ممکن بود در رستوران بهتـر ی برنامـه مـی داشتیم که در اولین جا پیشنهاد کرد.

به هر حال بخود می آیم و در مورد دستشویی خانمهـا مـی پرسم و آنجا در هوای حتی دلسردکننده تر از اتاق جلـویی،

لباس سبزم را تکان می دهم و می پوشم، لبانم را دوباره رنگین و موهایم را مرتب می کنم.

وقتی بیرون می آیم، الیستر برایم بلند می شود و لبخند می زند و دستم را می فشارد و می گوید قشنگ بنظر می آیم.

دستهای هم را نگه می داریم و مستقیم به داخل ماشین برمی گردیم. او در را برایم باز می کند و دور می زند و سوار می شود، خودش می نشیند کلید می چرخاند استارت می زند سپس خاموش می کند.

ماشین در مقابل یک فروشگاه ابزارآلات پارک شده است. پاروهای برف پاک کنی، نصف قیمت برای فروش هستند.

هنوز نشانه ای در پنجره هست که می گوید اسکیت می تواند در داخل تیز شوند.

در طول خیابان خانه ای چوبی به زرد روغنی، رنگ شده هست. پله های جلوی آن امن نیستند. و دو تخته بصورت ضربدر مقابلش میخ شده اند.

کامیونی که در برابر ماشین الیستر پارک شده، مدل پیش از جنگ با رکاب متحرک و گلگیرهای حاشیه زنگ زده است.

مردی در لباس یکسره از فروشگاه ابزار بیرون می آید و سوارش می شود. پس از دیر روشن شدن موتور، به کار می افتد و روشن می شود، کامیون دور می شود.

حالا کامیون تحویل با نام فروشگاه روی آن مـی کوشـد در فضای خالی سمت چپ پارک کند. فضای کافی وجود ندارد. راننده پیاده می شود و می آید و به شیشه ماشـین الیـستر می زند. الیستر شگفت زده می شود- اگر او چنان صمیمانه صحبت نکرده بود الیستر مسئله را متوجه شده بود. شیـشه ماشین را پایین می آورد و آن مرد می پرسد که اگـر بـرای خریدن چیزی از فروشگاه پارک کرده ایم، اشکالی ندارد در غیر اینصورت ممکن است که لطفا حرکت کرده و جا خالی کنیم؟

" می خواهیم برویم" الیستر می گوید. مرد نشسته کنار من که می خواستیم عروسی کنیم اما حالا نمی خواهد عروسی کند. ما داشتیم ترک می کردیم"

" ما" او گفته اسـت" مـا" بـرای یـک لحظـه، آن کلمـه را شنیدم. بعد فکر می کنم آخرین بار است. آخرین بار. من در این " ما" شامل می شوم.

آن " ما" نیست که مهم است. چیزی نیست که حقیقـت را برایم روشن می کند. صدای مردانه بین مرد با مرد است بـا راننده، خونسردی و پوزش منطقی اش. من تقریبا حالا آرزو می کنم به چیزی برگردم که او داشت قبلا می گفت. وقتی او حتی توجه نکرد که وانت داشت پارک می شد. چیزی که داشت می گفت بعد وحشتناک بود امـا سـرانجام چنگـالش دور فرمان سفت شد، چنگال و حواس پرتی اش و صـدایش

درد در خود داشت. چیزی کـه مـی گفـت مهـم نبـود او از همان جای عمیقی می گفت که با من می گفـت وقتـی در رختخواب بود. اما حالا آنطور نبود. پس از اینکـه او بـا مـرد دیگری حرف زده است. او شیـشه را بـالا مـی آورد و تمـام توجه اش را به ماشین می دهد. آن را عقب مـی بـرد تـا از جای تنگ در آورد و از تماس با وانت دور کند. مثل اینکـه چیزی برای گفتن نبوده باشد.

" این کار را نمی توانم بکنم." او گفته است.

نمی تواند با آن کنار بیاید.

نمی تواند توضیح دهد.

فقط اینکه احساس می کند که یک اشتباه است.

برایم اتفاق می افتد که هرگز قادر نخواهم بود به " اسهای درهـم پیچیـدهS " مثـل نـشانهای تیزکـردن اسـکیت یـا تابلوهای زمخت با ضربدر زده شده اند. مثـل آن پلـه هـای خانه زرد بدون شنیدن این صدا، ببینم.

حالا می خواهم ترا به ایستگاه ببرم. بلیطت به تورنتو را می خرم. کاملا مطمئنم که ساعات آخر بعداز ظهر یک قطار به تورنتو هست. به داستان خیلی محتمل فکر خـواهم کـرد و کسی می یابم که وسایل ترا بسته بنـدی کنـد. تـو نـشانی خودت در تورنتو را به من بده. فکـر نمـی کـنم آن را نگـه داشته ام.

آه. و یک تاییدیه کاری برایت خواهم نوشت. تو بسیار جالب کار کرده ای. تو به هر حال ترم را تمام نمی کردی - به تو نگفته بودم هنوز، اما بچه ها به بیمارستان مسلولین دیگری منتقل می شوند. همه تغییرات بزرگ با هم هستند. تُن تازه ای در صدایش دارد. تقریبا خودنما. یک تُن سبک شدن در صدایش هست، او دارد سعی می کند آن را نشان ندهد تا وقتی که من رفته ام.

به خیابان نگاه کردم. مثل این است که به اعدام خودم کشانده شده باشم. هنوز نه. هنوز زمان کمی هست. آیا صدای او را برای آخرین بار می شنوم. هنوز نه.

او لازم نیست راه رفتن به ایستگاه را بپرسد. با صدای بلند تعجب می کنم اگر او تا کنون دخترانی را قبلا سوار قطار کرده باشد.

" آنطور نباش" او می گوید.

هر نوبت مثل این است که بخشی از باقیمانده زندگی من کنده می شود.

یک قطار در ساعت پنج به تورنتو هست. در ماشین منتظر می مانم در حالیکه او می رود وارسی کند.می آید با بلیط در دستش و چیزی که فکر می کنم گامی سبکتر است. او باید این را درک کند. چون هرچه به ماشین نزدیکتر می شود آرامتر می شود.

در ایستگاه گرم و راحت است. اتـاق انتظـار ویـژه ای بـرای خانمها هست.

او در ماشین را برایم باز کرده است.

" آیا ترجیح می دهی که منتظر بمانم تا ببینم کـه رفتـی؟ شاید جایی باشد که کلوچـه خـوبی بتـوانیم بگیـریم. شـام وحشتناکی بود"

این کار لج مرا در می آورد. پیاده می شـوم و جلـوی او بـه طرف ایستگاه می روم.او اتاق انتظـار خانمهـا را نـشان مـی دهد. ابرویش را برایم بالا می برد و می کوشد آخرین جوک را بسازد.

" شاید برای کسی این را یکی از خوشبخت تـرین روزهـای زندگی ات بشمار آوری"

نیمکتی در اتاق انتظار انتخاب می کنم که می شود از آنجا درهای جلوی ایستگاه را دید. به همین دلیل قـادر خـواهم بود او را ببینم اگر برمی گردد. شاید او به من خواهد گفـت که همه اینها شوخی یا یک امتحان بود.مثل درامای قـرون وسطا یا شاید تصمیمش را عـوض کـرده باشـد. رانـدن در بزرگراه ، دیدن نور رنـگ پریـده خورشـید بهـاری بـر روی صخره ها که ما با هم اخیرا به آنها نگاه کردیم. تکان خورده از بی خردیِ او، دور می زند و بسرعت بر خواهد گشت.

سرانجام یک ساعت به آمدن قطار تورنتو به ایـستگاه مانـده است اما سخت بنظر می آید کـه هـر لحظـه برسـد و حـالا

فانتزی هایی بفکرم می رسند. سوار قطار می شـود طـوری که زنجیرهایی هستند که به پای من بسته شده اند. چهـره ام را به پنجره فشار می دهم تا در طول سـکوها نگـاه کـنم مثل اینکه برای حرکتمان سوت می زنند. برایم دیر نیـست که از قطار بیـرون بپـرم. آزاد بپـرم و از میـان ایـستگاه بـه خیابان بدوم درست جاییکه او ماشینش را پارک کرده است و غزمش را جزم می کند. می اندیشد. دیر نشده است. دعـا کن دیر نشده باشد.

برای من که می دوم او را ببینم. خیلی دیر نیست.

حالا آشوب است فریاد است فریاد خوشحالی نه یکـی بلکـه دسته ای از تازه آمده ها در حال کوبیدن میان صندلی هـا. دبیرستان دختران با وسایل ورزشی به زحمتهـایی اعتـراض می کنند که بوجود آورده اند. مامور قطار ناخـشنود شـده و آنها را به جلو سوق می دهد طوری که برای گرفتن صندلی شان دست و پا می زنند.

یکی از آنها شاید بلندترینشان ماری باشد.

سرم را برمی گردانم و دوباره به آنها نگاه نمی کنم.

اما او هست. اسم مرا فریاد می کند و می خواهد بداند کجـا بوده ام.

دوستی را ببینم. به او می گویم.

او تلپی کنار من می افتد و به من می گوید که آنها در حال بازی بسکتبال با هانتزویل بوده اند. یک اغتشاش بود. آنها باختند.

" ما باختیم. نباختیم؟" او در یک حالت لذتی آشکار می گوید. و دیگران در آه و ناله. او امتیاز را می گوید که در واقع کاملا تکاندهنده است.

" تو تماما لباس پوشیده ای." او می گوید. اما او زیاد اهمیت نمی دهد. بنظر می رسد به توضیح من بدون علاقه واقعی گوش می دهد.

او بسختی توجه می کند وقتی می گویم که من به تورنتو می روم تا پدر بزرگ و مادربزرگم را ببینم. بی هیچ حرفی از الیستر. حتی یک حرف بد. او فراموش کرده است. فقط صحنه را تمیز کرد و کنار گذاشت. در یک گنجه با خودی که پیشتر بود یا شاید او واقعا کسی ست که می تواند بی اعتنا با تحقیر کنار بیاید.

من حالا از او متشکرم. حتی اگر من قادرنبودم چنان چیزی را در آن وقت حس کنم. به خودم وا گذاشتم. چیزی که ممکن بود من انجام داده باشم وقتی ما به امندسن آمدیم؟ قطار را رها کردم و به خانه او دویدم و خواستم بگوید چرا. چرا. شرمی همیشگی برای من.

چنانکه اینطور بود، توقف به واقع آنقدر طولانی بود که برای تیم که خودشان را جمع و جور کنند کافی باشد درحالیکه

توسط مامور قطار هشدار داده شدند که اگر حرکتی نکننـد قطار به سوی تورنتو در حال راندن می شد.
سالها فکر می کردم که می بایست بطـرفش مـی رفـتم. در تورنتو زندگی کردم. می کنم هنوز. بنظرم می آید کـه کـار هرکسی به تورنتو ختم می شود حداقل برای یک لحظه.
صدا زد، " چطوری؟" و مـن جـواب دادم" خـوب : سـپس برای بهتر تاثیرگذاری افزودم، " خوشحال."

در آن زمان، این عموما حقیقت داشت. داشتم به نـوعی بـا شوهرم حساب و کتاب کردن در باره یکی از تسویه بدهی ناشی از یکی از بچه هایش می رسـیدم. در آن بعـداز ظهـر به نمایشی در گالری هنر رفته بودم تا با جمع و جور کردن فکرم با خودم کنار آیم.
بازصدایم زد، " آفرین به تو"، او گفت.
بنظر هنوز چنان می آمد که ما راهمان را میان شلوغی بـاز می کنیم. چنان که اگر یک لحظه ما با هم می بـودیم. امـا یک قطعیت هم بود که ما مسیرهای خودمان را پـیش مـی گیریم که درحال رفتن آن بودیم. همان کار را کردیم.
نه فریاد نفسگیری، نه دستی روی شانه ام وقتی به پیاده رو رسیدم. فقط جهشی کـه مـن گرفتـه بـودم وقتـی یکـی از چشمهایش بازتر از دیگری شد. چشم چپ بـود – همیـشه چپ. اینطور که بیاد دارم. و همیشه عجیب بنظر مـی آمـد.

هشدار دهنده و شگفت انگیز مانند اینکه چیزِ ناممکنِ دیوانه واری برایش رخ داده باشد که او را به خنده وا دارد.

همه اش این بود. من به خانه رفتم.

با همان احساس چنان که وقتی امندسن را ترک کردم.

قطار مرا به ناباوری می کشاند. ظاهرا در مورد عشق هیچ چیز عوض نمی شود.

AMUNDSEN
BY: ALICE MUNRO
AUGUST 27,2012
WWW.MEWYORKER.COM/FICTION

On the bench outside the station, I sat and waited. The station had been open when the train arrived, but now it was locked. Another woman sat at the end of the bench, holding between her knees a string bag full of parcels wrapped in oiled paper. Meat—raw meat. I could smell it.

Across the tracks was the electric train, empty, waiting.

No other passengers showed up, and after a while the stationmaster stuck his head out the station window and called, "San." At first I thought he was calling a man's name, Sam. And another man wearing some kind of official outfit did come around the end of the building. He crossed the tracks and boarded the electric car. The woman with the parcels stood up and followed him, so I did the same. There was a burst of shouting from across the street, and the doors of a dark-shingled flat-roofed building opened, letting loose several men, who were jamming caps on their heads and banging lunch buckets against

their thighs. By the noise they were making, you'd have thought the car was going to run away from them at any minute. But when they settled on board nothing happened. The car sat while they counted one another and worked out who was missing and told the driver that he couldn't go yet. Then somebody remembered that the missing man hadn't been around all day. The car started, though I couldn't tell if the driver had been listening to any of this, or cared.

The men got off at a sawmill in the bush—it wouldn't have been more than ten minutes' walk—and shortly after that the lake came into view, covered with snow. A long, white, wooden building in front of it. The woman readjusted her packages and stood up, and I followed. The driver again called "San," and the doors opened. A couple of women were waiting to get on. They greeted the woman with the meat, and she said that it was a raw day.

All avoided looking at me as I climbed down behind the meat woman.

The doors banged together, and the train started back.

Then there was silence, the air like ice. Brittle-looking birch trees with black marks on their white bark, and some small, untidy evergreens, rolled up like sleepy bears. The frozen lake not level but mounded along the shore, as if the waves had turned to ice in the act of falling. And the building, with its deliberate rows of windows and its glassed-in porches at either end.

Everything austere and northerly, black-and-white under the high dome of clouds. So still, so immense an enchantment.
But the birch bark not white after all, as you got closer. Grayish yellow, grayish blue, gray.
"Where you heading?" the meat woman called to me. "Visiting hours are over at three."
"I'm not a visitor," I said. "I'm the new teacher."
"Well, they won't let you in the front door, anyway," the woman said with some satisfaction. "You better come along with me. Don't you have a suitcase?"
"The stationmaster said he'd bring it later."
"The way you were just standing there—looked like you were lost."
I said that I had stopped because it was so beautiful.
"Some might think so. 'Less they were too sick or too busy."
Nothing more was said until we entered the kitchen, at the far end of the building. I did not get a chance to look around me, because attention was drawn to my boots.
"You better get those off before they track the floor."
I wrestled off the boots—there was no chair to sit down on—and set them on the mat where the woman had put hers.
"Pick them up and bring them with you. I don't know where they'll be putting you. You better keep your coat on, too. There's no heating in the cloakroom."

No heat, no light, except what came through a little window I could not reach. It was like being punished at school. Sent to the cloakroom. Yes. The same smell of winter clothing that never really dried out, of boots soaked through to dirty socks, unwashed feet.

I climbed up on the bench but still could not see out. On the shelf where caps and scarves were thrown, I found a bag with some figs and dates in it. Somebody must have stolen them and stashed them here to take home. All of a sudden, I was hungry. Nothing to eat since morning, except for a dry cheese sandwich on the Ontario Northland. I considered the ethics of stealing from a thief. But the figs would catch in my teeth and betray me.

I got myself down just in time. Somebody was entering the cloakroom.

Not one of the kitchen help but a schoolgirl in a bulky winter coat, with a scarf over her hair. She came in with a rush—books dropped on the bench so that they scattered on the floor, scarf snatched off so that her hair sprang out in a tangle, and at the same time, it seemed, boots kicked loose and sent skittering across the floor. Nobody had got hold of her, apparently, to make her take them off at the kitchen door.

"Oh, I wasn't trying to hit you," the girl said. "It's so dark in here after outside, you don't know what you're doing. Aren't you freezing? Are you waiting for somebody to get off work?"

"I'm waiting to see Dr. Fox."

“Well, you won’t have to wait long. I just rode from town with him. You’re not sick, are you? If you’re sick you can’t come here. You have to see him in town.”

“I’m the new teacher.”

“Are you? Are you from Toronto?”

“Yes.”

There was a certain pause, perhaps of respect.

But no. An examination of my coat.

“That’s really nice. What’s that fur on the collar?”

“Persian lamb. Actually, it’s imitation.”

“Could have fooled me. I don’t know what they put you in here for—it’ll freeze your butt off. Excuse me. You want to see the doctor, I can show you the way. I know where everything is. I’ve lived here practically since I was born. My mother runs the kitchen. My name is Mary. What’s yours?”

“Vivi. Vivien.”

“If you’re a teacher, shouldn’t it be Miss? Miss what?”

“Miss Hyde.”

“Tan your hide,” she said. “Sorry, I just thought that up. I’d like it if you could be my teacher but I have to go to school in town. It’s the stupid rules. Because I’ve not got TB.”

She was leading me, while she talked, through the door at the far end of the cloakroom, then along a regular hospital corridor. Waxed linoleum, dull green paint, an antiseptic smell.

"Now you're here, maybe I'll get Reddy to let me switch."
"Who is Reddy?"
"Reddy Fox. It's out of a book. Me and Anabel just started calling Dr. Fox that."
"Who is Anabel?"
"Nobody now. She's dead."
"Oh, I'm sorry."
"Not your fault. It happens around here. I'm in high school this year. Anabel never really got to go to school at all. When I was just in public school, Reddy got the teacher to let me stay home a lot, so I could keep her company."
She stopped at a half-opened door and whistled.
"Hey. I brought the teacher."
A man's voice said, "O.K., Mary. Enough out of you for one day."
She sauntered away and left me facing a spare man of ordinary height, whose reddish-fair hair was cut very short and glistened in the artificial light from the hallway.
"You've met Mary," he said. "She has a lot to say for herself. She won't be in your class, so you won't have to undergo that every day. People either take to her or they don't."
He struck me as between ten and fifteen years older than me, and at first he talked to me the way an older man would. A preoccupied future employer. He asked about my trip, about the arrangements for my suitcase. He wanted to know how I thought I would like living up here

in the woods, after Toronto, whether I would be bored.
Not in the least, I said, and added that it was beautiful.
"It's like—it's like being inside a Russian novel."
He looked at me attentively for the first time.
"Is it really? Which Russian novel?"
His eyes were a bright grayish blue. One eyebrow had risen, like a little peaked cap.
It was not that I hadn't read Russian novels. I had read some all the way through and some only partway. But because of that eyebrow, and his amused but confrontational expression, I could not remember any title except "War and Peace." I did not want to say that, because it was the one that anybody would remember.
" 'War and Peace.' "
"Well, it's only the peace we've got here, I'd say. But if it was the war you were hankering after I suppose you would have joined one of those women's outfits and got yourself overseas."
I was angry and humiliated, because I had not really been showing off. Or not only showing off. I had wanted to explain what a wonderful effect this scenery had on me.
He was evidently the sort of person who posed questions that were traps for you to fall into.
"I guess I was really expecting a sort of old-lady teacher come out of the woodwork," he said, in slight apology. "You didn't study to be a teacher, did you? What were you planning to do once you got your B.A.?"

“Work on my M.A.,” I said curtly.
“So what changed your mind?”
“I thought I should earn some money.”
“Sensible idea. Though I’m afraid you won’t earn much here. Sorry to pry. I just wanted to make sure you weren’t going to run off and leave us in the lurch. Not planning to get married, are you?”
“No.”
“All right, all right. You’re off the hook now. Didn’t discourage you, did I?”
I had turned my head away.
“No.”
“Go down the hall to Matron’s office, and she’ll tell you all you need to know. Just try not to get a cold. I don’t suppose you have any experience with tuberculosis?”
“Well, I’ve read—”
“I know. I know. You’ve read ‘The Magic Mountain.’ ” Another trap sprung, and he seemed restored. “Things have moved on a bit from that, I hope. Here, I’ve got some things I’ve written out about the kids here and what I was thinking you might try to do with them. Sometimes I’d rather express myself in writing. Matron will give you the lowdown.”
Usual notions of pedagogy out of place here. Some of these children will reënter the world or system and some will not. Better not a lot of stress. That is, testing, memorizing, classifying nonsense.
Disregard grade business entirely. Those who need to can catch up later on or do without.

Actually very simple skill set of facts, etc., necessary for going into the world. What about Superior Children, so called? Disgusting term. If they are smart in academic way, they can easily catch up.
Forget rivers of South America, likewise Magna Carta.
Drawing, music, stories preferred.
Games O.K., but watch for overexcitement or too much competitiveness.
Challenge to walk the line between stress and boredom. Boredom curse of hospitalization.
If Matron can't supply what you need, sometimes janitor will have it stashed away somewhere.
Bon voyage.
I had not been there a week before all the events of the first day seemed unique and unlikely. The kitchen, the kitchen cloakroom where the workers kept their clothes and concealed their thefts were rooms I hadn't seen again and probably wouldn't. The doctor's office was similarly out of bounds, Matron's room being the proper place for all inquiries, complaints, and ordinary arrangements. Matron herself was short and stout, pink-faced, with rimless glasses and heavy breathing. Whatever you asked for seemed to astonish her and cause difficulties, but eventually it was seen to or provided. Sometimes she ate in the nurses' dining room, where she was served a special junket, and cast a pall. Mostly she kept to her own quarters. Besides Matron, there were three other registered nurses, not one

of them within thirty years of my age. They had come out of retirement to serve, doing their wartime duty. Then, there were the nurses' aides, who were my age or even younger, most of them married or engaged or working on being engaged, generally to men in the forces. They talked all the time if Matron and the nurses weren't there. They didn't have the least interest in me. They didn't want to know what Toronto was like, though some of them knew people who had gone there on their honeymoon, and they did not care how my teaching was going or what I had done before. It wasn't that they were rude—they passed me the butter (it was called butter but it was really orange-streaked margarine, colored in the kitchen) and

they warned me off the shepherd's pie, which they said had groundhog in it. It was just that whatever happened in places they didn't know had to be discounted; it got in their way and under their skin. Every time the news came on the radio, they switched it to music. Dance with a dolly with a hole in her stockin' . . .

Yet they were in awe of Dr. Fox, partly because he had read so many books. They also said that there was nobody like him for tearing a strip off you if he felt like it.

I couldn't figure out if they thought there was a connection between reading a lot of books and tearing a strip off.

The number of students who showed up varied. Fifteen, or down to half a dozen. Mornings only,

from nine o'clock till noon. Children were kept away if their temperature had risen or if they were undergoing tests. When they were present, they were quiet and tractable but not particularly involved. They had caught on right away that this was a pretend school, where they were free of all requirement to learn anything, just as they were free of times tables and memory work. This freedom didn't make them uppity, or lazy in any troublesome way, just docile and dreamy. They sang rounds softly. They played X's and O's. There was a shadow of defeat over the improvised classroom.

I decided to take the doctor at his word. Or some of his words, such as those about boredom being the enemy.

In the janitor's cubbyhole, I had seen a globe. I asked to have it brought out. I started on simple geography. The oceans, the continents, the climates. Why not the winds and the currents? The countries and the cities? The Tropic of Cancer and the Tropic of Capricorn? Why not, after all, the rivers of South America?

Some children had learned such things before, but they had nearly forgotten them. The world beyond the lake and the forest had dropped away. The lessons seemed to cheer them up, as if they were making friends again with whatever they used to know. I didn't dump everything on them at once, of course. And I had to go easy with the ones who had never learned such things because they had got sick too soon.

But that was all right. It could be a game. I separated them into teams, got them calling out answers while I darted here and there with the pointer. I was careful not to let the excitement go on too long. But one day the doctor walked in, fresh from morning surgery, and I was caught. I could not stop things cold, but I tried to dampen the competition. He sat down, looking somewhat tired and withdrawn. He made no objection. After a few minutes, he joined in the game, calling out quite ridiculous answers, names that were not just mistaken but imaginary. Then gradually he let his voice die down. Down, down, first to a mumble, then to a whisper, then to complete inaudibility. In this way, with this absurdity, he took control of the room. The whole class took to mouthing, in order to imitate him. Their eyes were fixed on his lips.

Suddenly he let out a low growl that had them all laughing.

"Why the deuce is everybody looking at me? Is that what Miss Hyde teaches you? To stare at people who aren't bothering anybody?"

Most laughed, but some couldn't stop watching him even for that. They were hungry for further antics.

"Go on. Go off and misbehave yourselves somewhere else."

He apologized to me for breaking up the class. I began to explain to him my reasons for making this more like real school.

PDF.tarikhema.org

“Though I do agree with you about stress,” I said earnestly. “I agree with what you said in your instructions. I just thought—”

“What instructions? Oh, that was just some bits and pieces that went through my head. I never meant them to be set in stone.”

“I mean as long as they’re not too sick—”

“I’m sure you’re right. I don’t suppose it matters.”

“Otherwise they seem sort of listless.”

“There’s no need to make a song and dance about it,” he said, and walked away.

Then turned to make a barely halfhearted apology.

“We can have a talk about it some other time.”

That time, I thought, would never come. He evidently thought me a bother and a fool.

I discovered at lunch, from the aides, that somebody had not survived an operation that morning. So my anger turned out not to be justified, and for that reason I felt even more of a fool.

Every afternoon was free. My pupils went down for long naps, and I sometimes felt like doing the same. But my room was cold, and the bedcovers were thin—surely people with tuberculosis needed something cozier.

I, of course, did not have tuberculosis. Maybe they skimped on provisions for people like me.

I was drowsy but couldn’t sleep. Overhead there was the rumble of bed carts being wheeled to the porches for the icy afternoon exposure.

The building, the trees, the lake were never again the same to me as they had been on that first day, when I was caught by their mystery and authority. On that day I had believed myself invisible. Now it seemed as if that were never true.

There's the teacher. What's she up to?

She's looking at the lake.

What for?

Nothing better to do.

Some people are lucky.

Once in a while I skipped lunch, even though it was part of my salary, and went in to Amundsen, where I ate in a coffee shop. The coffee was Postum and the best bet for a sandwich was tinned salmon, if they had any. The chicken salad had to be examined carefully for bits of skin and gristle. Nevertheless, I felt more at ease there, as if nobody would know who I was.

About that I was probably mistaken.

The coffee shop didn't have a ladies' room, so you had to go next door to the hotel, then past the entrance to the beer parlor, always dark and noisy and giving out a smell of beer and whiskey, a blast of cigarette and cigar smoke fit to knock you down. But the loggers, the men from the sawmill, would never yelp at you the way the soldiers and the airmen in Toronto did. They were deep in a world of men, bawling out their own stories, not here to look for women. Possibly more eager, in fact, to get away from that company now or forever.

The doctor had an office on the main street. Just a small one-story building, so he lived elsewhere. I had picked up from the aides that there was no Mrs. Fox. On the only side street, I found a house that might have belonged to him—a stucco-covered house, with a dormer window above the front door, books stacked on the sill of that window. There was a bleak but orderly look to the place, a suggestion of the minimal but precise comfort that a lone man—a regulated lone man—might contrive.

The town school was at the end of that residential street. One afternoon I spotted Mary in the yard there, taking part in a snowball fight. It seemed to be girls against boys. When she saw me, she cried out loudly, “Hey, Teach,” and gave the balls in both hands a random toss, then ambled across the street. “See you tomorrow,” she called over her shoulder, more or less as a warning that nobody was to follow.

“You on your way home?” she said. “Me, too. I used to ride in Reddy’s car, but he’s got too late leaving. What do you do, take the tram?”

I said yes, and Mary said, “Oh, I can show you the shortcut and you can save your money. The bush road.”

She took me up a narrow but passable lane that ran above the town, through the woods, and past the sawmill.

“This is the way Reddy goes,” she said.

After the sawmill, beneath us, were some ugly cuts in the woods and a few shacks, apparently

inhabited, because they had woodpiles and clotheslines and rising smoke. From one of them, a big wolfish dog ran out with a great display of barking and snarling.

"You shut your face!" Mary yelled. In no time she had packed and flung a snowball, which caught the animal between the eyes. It whirled around, and she had another snowball ready to hit it in the rump. A woman in an apron came out and shouted, "You could've killed him."

"Good riddance to bad rubbish."

"I'll get my old man after you."

"That'll be the day. Your old man can't hit a shithouse."

The dog followed at a distance, with some insincere threatening.

"I can take care of any dog, don't worry," Mary said. "I bet I could take care of a bear if we ran into one."

"Don't bears tend to hibernate at this time of year?"

I had been quite scared by the dog but affected carelessness.

"Yeah, but you never know. One came out early once, and it got into the garbage down at the San. My mom turned around and there it was. Reddy got his gun and shot it. Reddy used to take me and Anabel out on the sled, and sometimes other kids, too, and he had a special whistle that scared off bears. It was pitched too high for human ears."

"Really. What did it look like?"

“It wasn’t that kind of whistle. I meant one he could do with his mouth.”

I thought of his performance in the classroom.

“I don’t know, maybe he just said that to keep Anabel from getting scared. She couldn’t ride on the sled. He had to pull her on a toboggan. Sometimes I’d jump on the toboggan, too, and he’d say, ‘What’s the matter with this thing? It weighs a ton.’ Then he’d try to turn around quick and catch me, but he never did. And he’d ask Anabel, ‘What makes it so heavy? What did you have for breakfast?’ But she never told. She was the best friend I ever will have.”

“What about the girls at school? Aren’t they friends?”

“I just hang around with them when there’s nobody else. They’re nothing. Anabel and me had our birthdays in the same month. June. Our eleventh birthday, Reddy took us out on the lake in a boat. He taught us swimming. Well, me. He always had to hold Anabel—she couldn’t really learn. Once he went swimming way out by himself, and we filled his shoes up with sand. And then, our twelfth birthday, we couldn’t go anywhere like that, but we went to his house and had a cake. She couldn’t eat even a little bit of it, so he took us in his car and we threw pieces out the window for the seagulls. They were fighting and screaming. We were laughing ourselves crazy, and he had to stop and hold Anabel so she wouldn’t have a hemorrhage.

PDF.tarikhema.org

"And after that," she said, "after that I wasn't allowed to see her anymore. My mom never wanted me to hang around with kids that had TB anyway. But Reddy talked her into it. He said he'd stop it when he had to. So he did, and I got mad. But she wouldn't have been any fun anymore—she was too sick. I'd show you her grave but there isn't anything to mark it yet. Reddy and me are going to make something when he gets time. If we'd have gone straight along on the road, instead of turning where we did, we would have come to her graveyard."

By this time we were down on level ground, approaching the San.

She said, "Oh, I almost forgot," and pulled out a fistful of tickets.

"For Valentine's Day. We're putting on this play at school and it's called 'Pinafore.' I got all these to sell and you can be my first sale. I'm in it."

I was right about the house in Amundsen being where the doctor lived. He took me there for supper. The invitation seemed to come rather on the spur of the moment when he bumped into me in the hall one day. Perhaps he had an uneasy memory of saying that we would get together to talk about teaching ideas.

The evening he proposed was the one for which I had bought a ticket for "Pinafore." I told him that, and he said, "Well, I did, too. It doesn't mean we have to show up."

"I sort of feel as if I promised her."

"Well, now you can sort of un-promise her. It will be dreadful, believe me."
I did as he said, though I did not see Mary to tell her. I waited where he had instructed me to wait, on the porch outside the front door of the San. I was wearing my best dress, a dark-green crêpe, with little pearl buttons and a real lace collar, and had rammed my feet into suède high-heeled shoes inside my snow boots. I waited past the time he'd mentioned—worried, first, that Matron would come out of her office and spot me, and, second, that he had forgotten all about it.
But then he came along, buttoning up his overcoat, and apologized.
"Always a few bits and bobs to clear up," he said, and led me around the building to his car. "Are you steady?" he asked, and when I said yes—despite the suède shoes—he did not offer his arm.
His car was old and shabby, as most cars were those days. It didn't have a heater. When he said that we were going to his house, I was relieved. I could not see how we would manage with the crowd at the hotel, and I had hoped not to have to make do with the sandwiches at the café.
At his house, he told me not to take off my coat until the place had warmed up a bit. And he got busy at once making a fire in the woodstove.
"I'm your janitor and your cook and your server," he said. "It'll soon be comfortable here, and the meal won't take me long. Don't offer to help. I prefer to work alone. Where would you like to wait? If you want to, you could look over the

books in the front room. It shouldn't be too unbearable in there with your coat on. The light switch is just inside the door. You don't mind if I listen to the news? It's a habit I've got into."

I went into the front room, feeling as if I had more or less been ordered to, leaving the kitchen door open. He came and closed it, saying, "Just until we get a bit of warmth in the kitchen," and went back to the sombrely dramatic, almost religious voice of the CBC, giving out the news of the war.

There were quantities of books to look at. Not just on bookshelves but on tables and chairs and windowsills and piled on the floor. After I had examined several of them, I concluded that he favored buying books in batches and probably belonged to several book clubs. The Harvard Classics. The histories of Will Durant. Fiction and poetry seemed in short supply, though there were a few surprising children's classics. Books on the American Civil War, the South African War, the Napoleonic Wars, the Peloponnesian War, the campaigns of Julius Caesar. Explorations of the Amazon and the Arctic. Shackleton caught in the ice. John Franklin's doomed expedition, the Donner Party, and the Lost Tribes, Newton, and alchemy, the secrets of the Hindu Kush. Books suggesting someone anxious to know, to possess great scattered lumps of knowledge. Perhaps not someone whose tastes were firm and exacting.

So it was possible that when he had asked me, “Which Russian novel?,” he had not had so solid a platform as I’d thought.

When he called “Ready,” and I opened the door, I was armed with this new skepticism.

I said, “Who do you agree with, Naphta or Settembrini?”

“I beg your pardon?”

“In ‘The Magic Mountain.’ Do you like Naphta best, or Settembrini?”

“To be honest, I’ve always thought they were a pair of windbags. You?”

“Settembrini is more humane, but Naphta is more interesting.”

“They tell you that in school?”

“I never read it in school,” I said coolly.

He gave me a quick look, that eyebrow raised.

“Pardon me. If there’s anything in there that interests you, feel free. Please feel free to come down here and read in your time off. There’s an electric heater I could set up, since I imagine you are not experienced with woodstoves. Shall we think about that? I can rustle you up an extra key.”

“Thank you.”

Pork chops, instant mashed potatoes, canned peas. Dessert was an apple pie from the bakery, which would have been better if he’d thought to heat it up.

He asked me about my life in Toronto, my university courses, my family. He said that he

supposed I had been brought up on the straight and narrow.

“My grandfather is a liberal clergyman, sort of in the Paul Tillich mold.”

“And you? Liberal little Christian granddaughter?”

“No.”

“Touché. Do you think I’m rude?”

“That depends. If you are interviewing me as an employer, no.”

“So I’ll go on. Do you have a boyfriend?”

“Yes.”

“In the forces, I suppose.”

I said, “In the Navy.” That struck me as a good choice, to account for my not knowing where he was and not receiving regular letters.

The doctor got up and fetched the tea.

“What sort of boat is he on?”

“Corvette.” Another good choice. After a while, I could have him torpedoed, as was always happening to corvettes.

“Brave fellow. Milk or sugar in your tea?”

“Neither, thanks.”

“That’s good, because I haven’t got any. You know, it shows when you’re lying—you get red in the face.”

If I hadn’t got red before, I did then. My flush rose from my feet up, and sweat trickled down under my arms. I hoped the dress would not be ruined.

“I always go hot when I drink tea.”

“Oh, I see.”

Things could not get any worse, so I resolved to face him down. I changed the subject on him, asking about how he operated on people. Did he remove lungs, as I had heard?

He could have answered that with more teasing, more superiority—possibly this was his notion of flirtation—and I believe that if he had done so I would have put on my coat and walked out into the cold. Perhaps he knew that. He began to talk about thoracoplasty. Of course, removal of the lobe had also become popular recently.

“But don’t you lose some patients?” I said.

He must have thought it was time to joke again.

“But of course. Running off and hiding in the bush—we don’t know where they get to. Jumping in the lake. Or did you mean don’t they die? There are cases where surgery doesn’t work, yes.”

But great things were coming, he said. The surgery he went in for was going to become as obsolete as bloodletting. A new drug was on the way. Streptomycin. Already used in trial. There were some problems—naturally, there would be problems. Toxicity of the nervous system. But a way would be found to deal with that.

“Put the sawbones like me out of business.”

He washed the dishes; I dried. He put a dishtowel around my waist to protect my dress. When the ends were efficiently tied, he laid his hand against my upper back. Such firm pressure, fingers separated—he might almost have been taking stock of my body in a professional way.

When I went to bed that night, I could still feel the pressure. I felt it develop its intensity from the little finger to the hard thumb. I enjoyed it. It was more important, really, than the kiss placed on my forehead later, the moment before I got out of his car. A dry-lipped kiss, brief and formal, set upon me with hasty authority.

The key to his house showed up on the floor of my room, slipped under the door when I wasn't there. But I couldn't use it after all. If anybody else had made this offer, I would have jumped at the chance. Especially if it included a heater. But, in this case, his past and future presence in the house would draw all ordinary comfort out of the situation and replace it with a pleasure that was nerve-racking rather than expansive. I doubted whether I'd be able to read a word.

I expected Mary to come by to scold me for missing "Pinafore." I thought of saying that I had not been well. I'd had a cold. But then I remembered that colds were serious business in this place, involving masks and disinfectant, banishment. And soon I understood that there was no hope of hiding my visit to the doctor's house. It was a secret from nobody, not even from the nurses, who said nothing, either because they were too lofty and discreet or because such carrying on had ceased to interest them. But the aides teased me.

"Enjoy your supper the other night?"

Their tone was friendly; they seemed to approve. My stock had risen. Whatever else I was, at least I might turn out to be a woman with a man.

Mary did not put in an appearance all week.

"Next Saturday" were the words that had been said, just before he administered the kiss. So I waited again on the front porch, and this time he was not late. We drove to the house, and I went into the front room while he got the fire going. There I noticed the dusty electric heater.

"Didn't take me up on my offer," he said. "Did you think I didn't mean it? I always mean what I say."

I said that I hadn't wanted to come into town for fear of meeting Mary.

"Because of missing her concert."

"That's if you're going to arrange your life to suit Mary," he said.

The menu was much the same as before. Pork chops, instant mashed potatoes, corn niblets instead of peas. This time he let me help in the kitchen, even asking me to set the table.

"You may as well learn where things are. It's all fairly logical, I believe."

This meant that I could watch him working at the stove. His easy concentration, economical movements, setting off in me a procession of sparks and chills.

We had just begun the meal when there was a knock at the door. He got up and drew the bolt and in burst Mary.

She was carrying a cardboard box, which she set on the table. Then she threw off her coat and displayed herself in a red-and-yellow costume.

"Happy Valentine's Day," she said. "You never came to see me in the concert, so I brought the concert to you."

She stood on one foot to kick off first one boot, then the other. She pushed them out of her way and began to prance around the table, singing at the same time in a plaintive but vigorous young voice:

I'm called Little Buttercup,
Dear little Buttercup,
Though I could never tell why.
But still I'm called Buttercup,
Poor little Buttercup
Sweet little Buttercup I—

The doctor had got up even before she began to sing. He was standing at the stove, busy scraping at the frying pan that had held the pork chops.

I applauded. I said, "What a gorgeous costume."

It was, indeed. Red skirt, bright-yellow petticoat, fluttering white apron, embroidered bodice.

"My mom made it."

"Even the embroidery?"

"Sure. She stayed up till four o'clock to get it done the night before."

There was further whirling and stomping to show it off. The dishes tinkled on the shelves. I applauded some more. Both of us wanted only one thing. We wanted the doctor to turn around

and stop ignoring us. For him to say, even grudgingly, one polite word.

“And lookit what else,” Mary said. “For a Valentine.” She tore open the cardboard box and there were Valentine cookies, all cut into heart shapes and plastered with thick red icing.

“How splendid,” I said, and Mary resumed her prancing:

I am the Captain of the Pinafore.
And a right good captain, too.
You’re very very good, and be it understood,
I command a right good crew.

The doctor turned at last, and she saluted him.

“All right,” he said. “That’s enough.”

She ignored him:

Then give three cheers and one cheer more
For the hardy captain of the Pinafore.

“I said that’s enough.”

“For the captain of the Pinafore—”

“Mary. We are eating supper. And you are not invited. Do you understand that? Not invited.”

She was quiet at last. But only for a moment.

“Well, pooh on you, then. You’re not very nice.”

“And you could just as well do without any of those cookies. You’re on your way to getting as plump as a young pig.”

Mary’s face was puffed up as if she were about to cry, but instead she said, “Look who’s talking. You got one eye crooked to the other.”

“That’s enough.”

“Well, you have.”

The doctor picked up her boots and set them down in front of her.

"Put these on."

She did so, with her eyes full of tears and her nose running. She snuffled mightily. He picked up her coat and did not help her as she flailed her way into it and found the buttons.

"That's right. Now, how did you get here?"

She refused to answer.

"Walked, did you? Well, I can drive you home. So you don't get a chance to fling yourself into a snowbank and freeze to death out of self-pity."

I did not say a word. Mary did not look at me once. The moment was too full of shock for goodbyes.

When I heard the car start, I began clearing the table. We had not got to dessert, which was apple pie again. Perhaps he did not know of any other kind, or perhaps it was all the bakery made.

I picked up one of the heart-shaped cookies and ate it. The icing was horribly sweet. No berry or cherry flavor, just sugar and red food coloring. I ate another and another.

I knew that I should have said goodbye at least. I should have said thank you for the cookies. But it wouldn't have mattered. I told myself that it wouldn't have mattered. The performance had not been for me. Or perhaps only a small part of it had been for me.

He had been brutal. It shocked me that he had been so brutal. To one so much in need. But he had done it for me, in a way. So that his time

with me should not be taken away. This thought flattered me, and I was ashamed that it flattered me. I did not know what I would say to him when he got back.

He did not want me to say anything. He took me to bed. Had this been in the cards all along, or was it as much of a surprise to him as it was to me? My state of virginity, at least, did not appear to be unexpected—he provided a towel, as well as a condom—and he persisted, going as easily as he could. My passion was the surprise, to us both.

"I do intend to marry you," he said.

Before he took me home, he tossed all the cookies, all those red hearts, out into the snow to feed the winter birds.

So it was settled. Our engagement—though he was a little wary of the word—was a private agreed-upon fact. The wedding would take place whenever he could get a couple of consecutive days off. A bare-bones wedding, he said

. I was not to write a word to my grandparents. I was to understand that the idea of a ceremony, carried on in the presence of others whose ideas he did not respect, and who would inflict on us all that snickering and simpering, was more than he was prepared to put up with.

Nor was he in favor of diamond rings. I told him that I had never wanted one, which was true, because I had never thought about it. He said that was good. He had known that I was not that sort of idiotic, conventional girl.

It would be better to stop having supper together, he said, not just because of the talk but because it was hard to get enough meat for two people on one ration card. My card was not available, having been handed over to the kitchen authorities—to Mary's mother—as soon as I began to eat at the San.
Better not to call attention.
Of course, everybody suspected something. The elderly nurses turned cordial, and even Matron gave me a pained smile. I did preen in a modest way, almost without meaning to. I took to folding myself in, with a velvet stillness, eyes rather cast down. It did not quite occur to me that these older women were watching to see what direction this intimacy might take and that they were ready to turn righteous if the doctor should decide to drop me.
It was the aides who were whole-heartedly on my side, and teased me that they saw wedding bells in my tea leaves.
The month of March was grim and busy behind the hospital doors. It was always the worst month, the aides said. For some reason, people took it into their heads to die then, after making it through the attacks of winter. If a child did not show up for class, I did not know if there had been a major turn for the worse or just a bedding down with the suspicion of a cold.
Time was found, however, for the doctor to make some arrangements. He slipped a note under the door of my room, instructing me to be ready by

the first week of April. Unless there was some real crisis, he could manage a couple of days then.

We are going to Huntsville.

Going to Huntsville—our code for getting married.

I have my green crêpe, dry-cleaned and rolled up carefully in my overnight bag. I suppose I will have to change my clothes in some ladies' toilet. I am watching to see if there are any early wildflowers along the road that I can pick to make a bouquet. Would he agree to my having a bouquet? But it's too early even for marsh marigolds. Nothing is to be seen but skinny black spruce trees and islands of spreading juniper and bogs. And, in the road cuts, a chaotic jumble of the rocks that have become familiar to me here—bloodstained iron and slanting shelves of granite.

The car radio is on and playing triumphal music, because the Allies are getting closer and closer to Berlin. The doctor says that they are delaying to let the Russians get there first. He says they'll be sorry.

Now that we are away from Amundsen, I find that I can call him Alister. This is the longest drive we have ever taken together, and I am aroused by his male unawareness of me—which I know can quickly shift to its opposite—and by his casual skill as a driver. I find it exciting that he is a surgeon, though I would never admit that. Right now, I believe I would lie down for him in any bog or mucky hole or feel my spine crushed

against any roadside rock, should he require an upright encounter. I know, too, that I must keep these feelings to myself.

I turn my mind to the future. Once we get to Huntsville, I expect that we will find a minister and stand side by side in a living room, which will have the modest gentility of the living rooms I have known all my life.

But, when we get there, I discover that there are other ways to get married, and that my bridegroom has another aversion that I hadn't grasped. He won't have anything to do with a minister. At the town hall in Huntsville, we fill out forms that swear to our single state and we make an appointment to be married by a justice of the peace.

Time for lunch. Alister stops outside a restaurant that could be a first cousin to the coffee shop in Amundsen.

"This'll do?"

But, on looking into my face, he does change his mind.

"No?" he says. "O.K."

We end up eating lunch in the chilly front room of one of the genteel houses that advertise chicken dinners. The plates are icy cold, there are no other diners, and there is no radio music but only the clink of our cutlery as we try to separate parts of the stringy chicken. I am sure he is thinking that we might have done better in the restaurant he suggested in the first place.

Nonetheless, I find the nerve to ask about the ladies' room, and there, in cold air even more discouraging than that of the front room, I shake out my green dress and put it on, repaint my mouth, and fix my hair.
When I come out, Alister stands up to greet me and smiles and squeezes my hand and says I look pretty.
We walk stiffly back to the car, holding hands. He opens the door for me, goes around and gets in, settles himself and turns the key in the ignition, then turns it off.
The car is parked in front of a hardware store. Snow shovels are on sale at half price. There is still a sign in the window that says that skates can be sharpened inside.
Across the street there is a wooden house painted an oily yellow. Its front steps have become unsafe, and two boards forming an X have been nailed across them.
The truck parked in front of Alister's car is a prewar model, with a running board and a fringe of rust on its fenders. A man in overalls comes out of the hardware store and gets into it. After some engine complaint, then some rattling and bounding in place, it is driven away. Now a delivery truck with the store's name on it tries to park in the space left vacant. There is not quite enough room. The driver gets out and comes and raps on Alister's window. Alister is surprised—if he had not been talking so earnestly he would have noticed the problem. He rolls down the

window, and the man asks if we are parked there because we intend to buy something in the store. If not, could we please move along?

"Just leaving," says Alister, the man sitting beside me who was going to marry me but now is not going to marry me. "We were just leaving."

We. He has said "we." For a moment, I cling to that word. Then I think, It's the last time. The last time I'll be included in his "we."

It's not the "we" that matters; that is not what makes the truth clear to me. It's his male-to-male tone with the driver, his calm and reasonable apology. I almost wish now to go back to what he was saying before, when he did not even notice the van trying to park. What he was saying then was terrible but at least his tight grip on the wheel, his grip and his abstraction and his voice had pain in them. No matter what he was saying, he was speaking out of the same deep place then that he spoke from when he was in bed with me. But it is not so now, after he has spoken to another man. He rolls up the window and gives all his attention to the car, to backing it out of its tight spot and moving it so as not to come in contact with the van, as if there were no more to be said or managed.

"I can't do it," he has said.

He can't go through with it.

He can't explain this.

Only that he feels it would be a mistake.

It occurs to me that I will never be able to look at curly "S"s like those on the skate-sharpening

sign, or at rough boards knocked into an X, like those across the steps of the yellow house, without hearing this voice.

"I'm going to drive you to the station now. I'll buy your ticket to Toronto. I'm pretty sure there's a train to Toronto late in the afternoon. I'll think up some very plausible story and I'll get somebody to pack up your things. You'll need to give me your Toronto address. I don't think I've kept it. Oh, and I'll write you a reference. You've done a good job. You wouldn't have finished out the term anyway—I hadn't told you yet but the children are going to be moved to another sanatorium. All kinds of big changes going on."

A new tone in his voice, almost jaunty. A tone of relief. He is trying to hold that in, not let the relief out until I am gone.

I watch the streets. It's like being driven to my own execution. Not yet. A little while yet. Not yet do I hear his voice for the last time. Not yet.

He doesn't have to ask the way to the station. I wonder out loud if he has put girls on the train before.

"Don't be like that," he says.

Every turn is like a shearing off of what's left of my life.

There is a train to Toronto at five o'clock. I wait in the car, while he goes in to check. He comes out with the ticket in his hand and what I think is a lighter step. He must realize this, because as he approaches the car he becomes more sedate.

"It's nice and warm in the station. There's a special ladies' waiting room."
He has opened the car door for me.
"Or would you rather I waited and saw you off? Maybe there's a place where we can get a decent piece of pie. That was a horrible dinner."
This makes me stir myself. I get out and walk ahead of him into the station. He points out the ladies' waiting room. He raises his eyebrow at me and tries to make a final joke.
"Maybe someday you'll count this one of the luckiest days of your life."
I choose a bench in the waiting room that has a view of the station's front doors. So that I'll be able to see him if he comes back. Perhaps he will tell me that this was all a joke. Or a test, as in some medieval drama. Or perhaps he will have a change of heart. Driving down the highway, seeing the pale spring sunlight on the rocks that we so recently looked at together. Struck by the realization of his folly, he will turn and come speeding back.
It is an hour at least before the Toronto train comes into the station, but it seems hardly any time at all. And even now fantasies are running through my mind. I board the train as if there were chains on my ankles. I press my face to the window to look along the platform as the whistle blows for our departure. It is not too late for me to jump from the train. Jump free and run through the station to the street, where he has just parked

the car and is bounding up the steps, thinking, Not too late, pray not too late.

Me running to meet him. Not too late.

Now there is a commotion, shouting, hollering, not one but a gaggle of latecomers pounding between the seats. High-school girls in athletic outfits, hooting at the trouble they have caused. The conductor displeased and hurrying them along as they scramble for their seats.

One of them, and perhaps the loudest, is Mary.

I turn my head and do not look at them again.

But here she is, crying out my name and wanting to know where I have been.

To visit a friend, I tell her.

She plunks herself down beside me and tells me that they have been playing basketball against Huntsville. It was a riot. They lost.

“We lost, didn’t we?” she calls out in apparent delight, and others groan and giggle. She mentions the score, which is indeed quite shocking.

“You’re all dressed up,” she says. But she doesn’t much care; she seems to take my explanation without real interest.

She barely notices when I say that I am going on to Toronto to see my grandparents. Not a word about Alister. Not even a bad word. She has not forgotten. Just tidied up the scene and put it away, in a closet with her other former selves. Or maybe she really is a person who can deal recklessly with humiliation.

I am grateful to her now, even if I was not able to feel such a thing at the time. Left to myself, what might I have done when we got to Amundsen? Abandoned the train and run to his house and demanded to know why, why. What shame on me forever.

As it was, the stop there was barely long enough for the team to get themselves collected, while being warned by the conductor that if they didn't get a move on they would be riding to Toronto.

For years, I thought I might run into him. I lived, and still live, in Toronto. It seemed to me that everybody ended up in Toronto, at least for a little while.

Then, more than a decade later, it finally happened. Crossing a crowded street where we could not even slow down. Going in opposite directions. Staring, at the same time, a bald shock on our time-damaged faces.

He called out, "How are you?," and I answered, "Fine." Then added, for good measure, "Happy."

At the time, this was only generally true. I was having some kind of dragged-out row with my husband, about our paying a debt run up by one of his children. I had gone that afternoon to a show at the Art Gallery, to get myself into a more comfortable frame of mind.

He called back to me once more. "Good for you," he said.

It still seemed as if we would make our way out of that crowd, as if in just a moment we would be together. But it was just as certain, also, that we

would carry on in the directions we were going, and so we did.
No breathless cry, no hand on my shoulder when I reached the sidewalk. Just the flash that I had caught when one of his eyes opened wider than the other. It was the left eye—always the left, as I remembered. And it always looked so strange, alert and wondering, as if some crazy impossibility had occurred to him that almost made him laugh.
That was all. I went on home.
Feeling the same as when I'd left Amundsen. The train dragging me, disbelieving. Nothing changes, apparently, about love. ♦

www.newyorker.com/fiction



فشرده ای از زندگینامه و آثار گیل آوایی

رضا شفاعی (گیل آوایی) فروردین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان متولد شده است .گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ پس از رهیدن از سرکوبها، به کوچ اجباری و ناخواسته تن داد و به هلند رفت. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن و سرودن ادامه داده که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی و مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی از دست آوردهای تا کنون اوست .

فهرست عمده آثار گیل آوایی به شرح مجموعه های زیر می باشد:

مجموعه های شعر

عاشقانه ها
هوای یار
نازانه
آفتابخیز
تاسیانه های گیل آوایی
آفتاب نشین
چه سوال سختی
توش تش آتش
گپی با هم
کرشمه

هشت فصل
با نسیم
ناز افشان
پُرآواز
هوار
نه هنوز
دلشدگی
رقص خیال
چشمه نوش تو

مجموعه های داستان

می ناز
بیگانه آشنایی چون من
برگ ریزان
شاخکهای حسی
پرچین
بازی عشق
همه هیچ
گیلاآماردان

ترجمه به فارسی

If you forget me , اگر فراموشم کنی، مجموعه ی پنجاه شعر از پابلو نرودا
دلم برای تو تنگ است، برگردان مجموعه شعر تاسیانه ها به انگلیسی Miss you
مواظب باش او اینجاست، عشق من، ترجمه داستان خرس به کوهستان آمد، اثر آلیس مونرو
بگذار برقصند، ترجمه شعرها و آوازهای مختلف از شاعران و خوانندگان مختلف
داستان " تشک سنگی " اثر مارگارت اِلنور ات وود
داستان " شور " اثر آلیس مونرو

داستان فرامون -Dimension-اثر آلیس مونرو
داستان رادیکالهای آزاد-Free Radicals -اثر آلیس مونرو
داستان هفت رود - Wenlock Edge-اثر آلیس مونرو
اتوپیا، مجموعه سروده های ویسلاوا شیمبورسکا شاعر لهستانی wislawa-szymborska
داستان گودالهای عمیق اثر آلیس مونرو
داستان فرار اثر آلیس مونرو
داستان چشم انداز از کاسل راک، اثر الیس مونرو
داستان امندسن، الیس مونرو

تئاتر

نه آره، طرحهایی برای نمایش

مجموعه های شعر و داستان های گیلکی

تی واسی
ایرانه سبزه نیگین
شورم شه شواله شون
تلار
هفتا بیجار
کوتام
داره پا
تسکه دیل

مجموعه مقالات سیاسی ویژه نامه ها

هماهنگی ناهمگون، مجموعه ی مقالات سیاسی
یادمان، ویزه نامه ی تابستان سیاه ، ۱۳۶۷ کشتار زندانیان بی دفاع سیاسی در قتلگاههای حکومت اسلامی

نام: مجموعهٔ ده داستان اثرِ آلیس مونرو
با متن انگلیسی
برگردان فارسی: گیل آوایی
نشر هنر و ادبیات پرس لیت
www.perslit.com
تماس gilavaei@gmail.com
تاریخ:۱۸فوریه ۲۰۱۲/۲۹بهمن ۱۳۹۰

توجه:

برای هرگونه تماس لطفا با نشانی زیر تماس بگیرد:
gilavaei@gmail.com